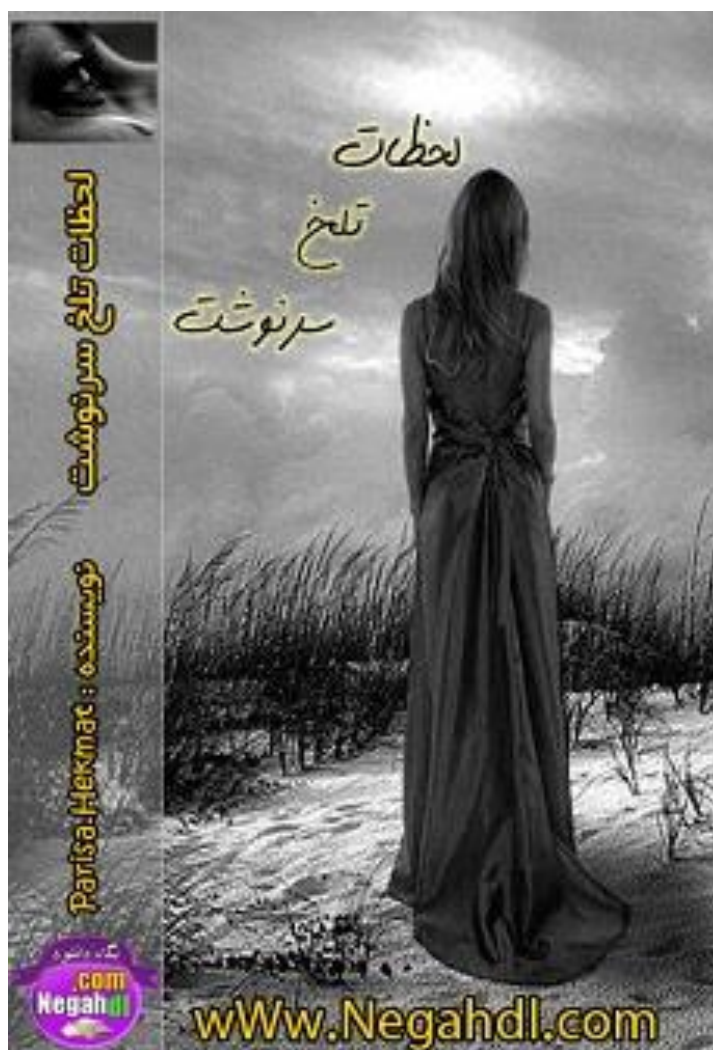


رمان لحظات تلخ سرنوشت | نوشته Parisa.Hekmat کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خلاصه رمان:

در این دنیا ما محکوم هستیم...

من و تو...

محکوم به زیستن...

زیستنی پر از درد...

محکوم هستیم تا در تراژدی غمناک سرنوشتمان بازی کنیم...

در این دنیا مهم من نیستم...

مهم تو نیستی...

تنها چیزی که اهمیت دارد، سرنوشت است...

سرنوشتی که از قبل نوشته شده...

سرنوشتی که زندگی را برایمان زهر می کند...

سرنوشتی که خودش تصمیم می گیرد تا چه بازی هایی با ما بکند...

کاری هم به دل های شکسته ما ندارد...

و ما فقط محکوم هستیم به اطاعت کردن...

و چه تلخ است جدایی من و تو...

اما این سرنوشت بی رحم گاهی دلش نرم می شود...

گاهی به جای زجر دادن...

عاشقی را به معشوقی می رساند...

شاید در میان این تلخی ها کور سوی امیدی پیدا بشود....

تا من و تو را از این سیاهی نجات دهد...

اما از بد روزگار سرنوشت دلش به حال ما نمی سوزد...

انگار ما باید همچنان محکوم باشیم به این بازی...

محکوم به این لحظات تلخ سرنوشت...

«به نام خدا»

مقدمه

ای یارا! این را خوب میدانم دلت، خسته شده...

آنقدر در انتظار نشسته...

پژمرده شده...

اما چه کنیم؟

مجرم شدیم...

جرم کردیم...

عاشق شدیم...

آری!

جرم ما عاشقی است و مجازاتش جدایی...

مجازاتش شده تکرار روزهای آشنایی...

بیا ای یار من، تا غروب نکرده این عشق...

بیا ای عشق من تا زنده است این عشق...

بیا ای هم نفس! شاید آخرین آمدنت باشد...

آمدنی که بعد از آن دیگر آمدنی نباشد...

بیا برس به من، وصالی رخ نما...

شاید نباشد دیگر پس از این وصالی بین ما...

بیا مجرم باشیم برای آخرین بار...

بیا شاهد باشیم این سرنوشت تلخ را...

بیا فقط عاشقی کن امروز را...

تا هنگام جدایی عاشقی کردن نباشد حسرت ما...

بیا باز هم باید برقصیم به ساز سرنوشت، ما

بیا شاید بعد از جدایی وصالی شد نصیب ما

چه باید کرد با این "لحظات تلخ سرنوشت"؟

که همین بود سرنوشت ما، از این همه عاشقی...

چنانچه در آخر جدایی شد نصیب ما...

"تمین"

چشمام از شدت اشک می سوخت، جلوی اشکام رو نمی تونستم بگیرم!

لعنت به این اشکای لجباز...

با احساس سوزش و درد زیادی رو نوک انگشتم، با حرص از جام بلند شدم و چاقو رو انداختم تو ظرف...

اشک جلوی چشمامو گرفته بود اما به هر طریقی هم که شده بود خودمو به ظرفشویی رسوندم و اول با دست سالم یه مشت آب به صورتم زدم. وقتی محیط اطراف برام واضح شد انگشتمو گرفتم زیر آب سرد، برش سطحی بود اما خون زیادی ازش میومد.

با شنیدن صدای جیغی با وحشت سرمو برگردوندم که مامانو دیدم

با عصبانیت اومد جلو و گفت: چیکار کردی دختر؟

خودمو و مظلوم کردم و گفتم: ببین انگشت بیچارم چی شد مامان؟ من به تو هی میگم من به پیاز حساسیت دارم از دور که میبینمش اشک از چشمام میریزه اما تو هی اصرار میکنی آخرش هم....

مامان با نگاهی عصبی حرفمو قطع کرد و گفت: خوبه خوبه، خجالتن نمیکشه خرس گنده انگار زخم شمشیر خورده... آخه بچه تو هنوز بزرگ نشدی؟ خیر سرت 27 سالته ها! نمیدونی نباید دست خونیتو تو ظرفشویی بشوری؟ ببین کل دنیامو نجس کردی، خدا بگم چیکارت نکنه دختر... نمی خواد تو اصلا کار کنی واسه من، برو تو همون گوشی که دردسرش واسم کمتره...

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم، منو باش فکر میکردم نگران من شده نگو نگران نجس نشدن ظرفشویی بود!

هی! شانس نداریم که...

مظلوم سرمو انداختم پایین و اومدم در برم که مامان گفت: کجا؟

با تعجب گفتم: خوب خودت گفتی برم دیگه...

مامان\_ بله گفتم ولی بعد از اینکه کار پیازا تموم شد میری سراون صاحب مرده دختر جون

با عجز به مامان نگاه کردم که گفت: ننه من غریبم بازی درنیار یا لا کار تو انجام بده...  
با حرص رفتم سمت ظرف که دوباره اشک از چشمام سرازیر شد...  
صدایی از پشت سرم اومد: خوش میگذره ثمین جان؟ با پیازا حال میکنی؟  
با حرص رومو برگردوندم سمت سیمین و گفتم: روی اعصابم اسکی نروها... به اندازه کافی اعصابم خرد هست.  
قهقهه ای زد و گفت: چشم آبجی خانوووووم خوش بگذره...  
خیز گرفتم سمتش که از جا پرید و پا به فرار گذاشت  
از دست این دختر آخر کارم به تیمارستان میکشه...  
بعد از اینکه پیازا رو با بدبختی خرد کردم سریع رفتم تو اتاق پناه بگیرم.  
در رو باز کردم، سیمین طبق معمول روی تختش دراز کشیده بود و داشت کتاب می خونند.  
به کتابای تاریخی به شدت علاقه داره، منم دقیقا نقطه عکسشم و به شدت از این نوع کتابا نفرت دارم. اصلا اسم  
چنگیز و تیمور و هخامنشیان و کوفت و زهرمار میاد حالت تهوع میگیرم!  
سیمین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: گوشیت زنگ خوردش...  
من\_کی بود؟  
سیمین\_اکبر آقا سبزی فروش  
من\_مزه نریز کی بودش؟  
سیمین\_کی به تو زنگ میزنه دم به دقیقه جز سوگند؟  
پشت چشمی نازک کردم براش و رفتم سراغ گوشیم و بلافاصله شماره سوگندو گرفتم.  
بعد از شنیدن چهاربار صدای بوق بالاخره جواب داد.  
سوگند\_سلام!!!!!! ثمین جون! چطوری خانوم خانوما؟ پیازا چطورن؟ فیض بردی؟  
چشم غره ای به سیمین رفتم که نیشخندی زد و دوباره غرق کتاب شد.  
با حرص در جواب سوگند گفتم: سلام خوبم پیازا هم خوبن سلام میرسونن خدمتت.  
خندید و گفت: پس خوش گذشته!  
من\_زهرمار کارتو بگو وقت ندارم.

سوگند\_ ایبیبیش از خداتم باشه

بی حوصله گفتم: سوگند؟! کارت.

سوگند\_ می خواستم ببینم پایه ای بریم بیرون؟

من\_ کجا؟

سوگند\_ نمیدونم یه پارکی جایی، خیلی وقته ندیدمت دلم برات عجیبیب تنگ شده

من\_ اوخی! به میتراهم زنگ بزن بگو اونم بیاد.

سوگند\_ عاشقتم تمبیبین

من\_ بالاخره باید دل شمارو یه جوری گشادش کنیم یا نه؟

خندید و گفت: باشه پس من زنگ میزنم با میتراهم هماهنگ میکنم بهت اس میدم.

من\_ اوکی. فعلا

سوگند\_ فعلا

تا تماس قطع شد سیمین گفت: منم میاما گفته باشم. حوصلم سر رفته.

شونه ای انداختم بالا و از جا بلند شدم و در کمدمو باز کردم.

کلا چهار تا مانتو داشتم.

مانتوی سرمه ای رنگمو برداشتم و یه شال مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم.

وای خاک عالم تو سرم!

یادم رفت به مامان خبر بدم اصلا!

سریع از اتاق رفتم بیرون و پریدم تو آشپزخونه و گفتم: مامان؟ من با سوگند و میترا دارم میرم بیرون اجازه میدی

عزیزم؟

مامان نگاهی چپ بهم انداخت و گفت: تو که حاضر شدی به نظرت چی بگم؟

لبخندی دندون نما زدمو و گفتم: قربونت برم مامان جونم

دوباره رفتم تو اتاق و گوشیمو چک کردم. آدرسو برام فرستاده بود سوگند.

رو به سیمین که در حال کلنجار رفتن با شالش بود کردم و گفتم: حاضری؟

سیمین\_آره آره فقط دو دقیقه صبر کن.

سری تکون دادمو و چادرمو از چوب لباسی تو کمد کشیدم بیرون و با وسواس خاصی سر کردمش.

سیمین هم چادرشو برداشت و با هم رفتیم بیرون هر دو کتونیامونو پوشیدیمو و منتظر آسانسور شدیم.

آسانسور طبقه سوم توقف کرد و سوار شدیم.

از آپارتمان زدیم بیرون و هر دم یه بحثی مینداختیم وسط و حرف میزدیم تو طول راه.

به پارک رسیدیم و از دور سوگند و میترا رو تشخیص دادم و با شوق رفتم سمتشون حدود دو هفته ای میشد ندیده بودمشون.

وقتی رسیدیم اول سوگندو کشیدم تو آغوشم و بعدش هم رفتم سراغ میترا و چشمکی بهش زدم و بغلش کردم و در گوشش با شیطننت گفتم: چه خبرا از دانشگاه و دانشجوهاش؟

خنده ی تلخی کرد و گفت: مثل همیشه...

از خودم جداش کردم و لبخندی دلگرم کننده زدم.

سیمین هم اومد جلو و با سوگند و میترا سلام و احوال پرسی کرد.

نشستم وسط سوگند و میترا و نیم نگاهی به میترا که تو خودش رفته بود کردم.

یهو سیمین گفتش: واای چه باحال! اکیپ چادری...چهار تامونم چادری هستیم.

از این ذوق سیمین خندمون گرفته بود.سیمین هم اومد کنار سوگند نشست و بحثو با اون باز کرد.

رومو برگردوندم سمت میترا رو گفتم: یعنی هنوز هیچی به هیچیه؟

با ناراحتی سرشو تکون داد.

من با قیافه ای متفکر گفتم: خیلی دوست دارم ببینمش.

و با دیدن قیافه ی برزخیه میترا گفتم: البته جای برادری دیگه.

اشاره ای ریز به سوگند کردم و گفتم:خبر داره؟

میترا\_ نه

من\_ نمیخوای بهش بگی؟

میترا\_ ترجیح میدم بین خودمون بمونه باتو راحت ترم.

من\_هرجور میلته عزیزم زیاد فکر تو درگیرش نکن.

پوزخندی زد و جوابی نداد.

یهو صدای سوگند هر دو تامونو از جا پروند.

سوگند با حرص غر زد: هوی نفله قبلا میومدی جلو دانشگاه دنبالمون میرفتیم یه بستنی کوفت میکردیم الان دیگه ما بمیریم هم مسیرت به این طرفا نمیخوره.

خندیدم و گفتم: سوگند اذیت نکن خودت میدونی این اواخر چقدر درگیرم ولی این هفته که تموم بشه به رسم قدیم میام پیشتون غصه نخور و چشمکی بهش زدم.

سوگند\_ایول بستنی مجانییییی...

من\_جون به جونت کنن مفت خوری

سوگند\_بی ادب

خندیدیم و به پیشنهاد سیمین از جا بلند شدیم تا یه دوری هم تو پارک بزنیم.

"سوگند"

بعد از اینکه کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیم عزم رفتن کردیم.

همین که رسیدم خونه خودمو شوت کردم رو تخت...

فردا باید برم دانشگاه

من و میترا تو دانشگاه شریف درس میخونیم و البته هم رشته ای هم هستیم رشتمون هم مهندسی شیمی، با میترا هم تو دانشگاه آشنا شدم و وارد اکیپ دو نفره من و ثمین شد. با ثمین رابطش روز به روز بهتر می شد. الانم که گاهی احساس میکنم با ثمین راحت تر از منه...

پوووووف فوق العاده خوابم میاد اما باید بشینم یه دور درس رو مرور کنم این کریمی ذلیل شده میخواد امتحان بگیره...

غرق درس بودم که مامان صدام زد.



از اتاق رفتم بیرون که همزمان بابا از حموم خارج شد سلام گرمی کردم و رفتم پیش مامان تو آشپزخونه

من\_جانم مامان؟ صدام زدی؟

مامان\_آره سوگند بیا اینجا حواست به سیب زمینیا باشه من برم نمازمو بخونم پیام.

من\_چشم مامان برو خیالت راحت.

مشغول سرخ کردن سیب زمینیا بودم که متوجه شدم بابا هم رفت نماز بخونه.

فقط من این وسط مونده بودم. اشکال نداره بزار مامان بیاد بعدش من میرم.

همین جوری که فکرم درگیر بود دیدم مامان هم اومد منم رفتم وضو گرفتم و مشغول نماز شدم بعد حدود یه ربع

رفتم بیرون که دیدم مامان داره سفره رو میندازه

رفتم وسایلو از دستش گرفتم و توی سفره چیدم.

نشستیم سر سفره و منم تقریبا یه بشقاب پر از برنج به همراه یه تیکه مرغ برداشتم و بسم ا.. گفتم

اولین لقمه از گلوم پایین نرفته بود که تلفن خونه زنگ خورد.

بابا\_دخترم برو جواب بده ببین کیه؟

با گفتن چشمی از جام بلند شدم و تلفن رو جواب دادم.

من\_سلام بفرمایید؟

عمه رقیه\_سلام به برادرزاده ی عزیزم! چطوری سوگند جان؟

من\_ممنون عمه جان شما خوبید؟ خانواده خوبن؟

عمه رقیه\_قربونت عزیزم اونا هم سلام میرسونن. سوگند جان عزیزم خونه ای؟ جایی نمی خواهید برید؟

من\_خونه ایم جایی نمیریم

عمه رقیه\_پس مزاحم میشیم دیگه

من\_مراحمید تشریف بیارید منتظریم.

عمه رقیه\_قربانت عزیزم فعلا خداحافظ

من\_خداحافظ عمه جان

و تماس قطع شد.

آخ جوووووون عمه اینا میخوان بیان. عمه رقیه 33 سالش بود و یه پسر گوگولی ناز به اسم مهدی داره...

یعنی من عاشق این بچه ام

رفتم دوباره سر سفره

بابا\_کی بود سوگند؟

من\_عمه رقیه بود دارن میان اینجا

مامان خندید و گفت: پس همینه انقدر شارژ شدی آره؟

لبخندی دندون نما زدم و مشغول خوردن باقی غذام شدم.

بعد از جمع و جور کردن سفره و آماده کردن وسایل پذیرایی زنگ خونه زده شد در رو باز کردم و منتظر رسیدن عمه اینا شدم.

روسریمو کمی کشیدم جلو و در ورودی رو هم باز کردم که با عمه رقیه و آقا سینا (شوهر عمه ام) و مهدی رو به رو شدم.

تعارفشون کردم به داخل و مشغول سلام احوال پرسی شدیم.

همون اول مهدی پرید بغلم منم از خدا خواسته یه ماچ گنده کردمش که اونم غش غش خندید.

همه باهم رفتیم سمت مبلا

مهدی همچنان بغلم بود یه کوچولو که نشستیم و منم با مهدی بازی کردم از جا بلند شدم و رفتم تا چای بریزم.

چایی ها رو آوردم و به همه تعارف کردم و اومدم نشستیم پیش مامان اینا.

داشتم به حرفای مامان اینا گوش میدادم که مهدی اومد جلوم و ایساد و تو چشمام خیره شد و یهو بهم

گفت: خوشگله لیلی

حالا من چشمام از تعجب شیش تا شده بود و همه هم داشتن میخندیدن

لبخندی به این شیرین زبونیش زدم و لپشو کشیدم و گفتم: آخ من عاشقتم که...

اونم در کمااااااااااا تعجب گفت: فداااااااااااا

حالا یکی بیاد منو جمع کنه انقدر خندیده بودم که اشک از چشمام میومد آخه بچه دو ساله و این حرفا؟

خلاصه این مهدی کوچولو با شیطونیش کلی مارو خندوند.

ساعت حدودای 10 شب بود که عمه اینا عزم رفتن کردن.

منم بعد از رفتنشون پریدم تو دستشویی و مثل دختری خوب مسواکمو زدم و رفتم که بخوابم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از جا بلند شدم

وااای جون نت بیخیال من هنوز خوابم میاد که!

با بدبختی از جام بلند شدم و چپدم تو دستشویی دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون

موهامو شونه کردم و یه شلوار لی و یه مانتو مشکی و یه مقنعه مشکی سرم کردم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان

چای ریختم و با کره پاستوریزه خوردم

داشتم وسایل صبحانه رو جمع میکردم که یه صدایی از پشت گفتم: حاضری بابا؟

با ترس برگشتم و گفتم: اااا؟ بابا شما نرفتی سرکار؟ من که سخته کردم!

بابا خنده ای کرد و گفت: امروز دیر میرم بیا تورو هم برسونمت.

من با ذوق پریدم بالا و گفتم: عاشقتمممممم باباااا صبر کن چادرمو سر کنم الان میام.

سریع چادرمو برداشتم و کتونیاامو پوشیدم و با بابا رفتیم پایین

سوار پراید بابا شدیم و پیش به سوی دانشگاه.

از بابا خداحافظی کردم و پیاده شدم امروز کلا دوتا کلاس بیشتر ندارم.

وارد کلاس که شدم میترا رو فوق العاده خواب آلود دیدمش رفتم سمتش و گفتم: درود بر تو ای آریایی!

خندید و گفت: و درود بر شما

نشستم کنارش و گفتم: چیه؟ خوابت میاد؟

با بیچارگی گفتم: وااای سوگند دارم از بی خوابی میمیرم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد! او این کیه اول صبحی؟

گوشیمو از تو کیف درآوردم که اسم تمین روش خودنمایی کرد جواب دادم:

من\_ الو؟ چته نفله اول صبحی زنگ زدی؟

تمین\_ بی شخصیت سلامت کو؟ نفله هم خودتی

من\_ خوب حالا کار تو بگو

تمین\_ امروز تا چه ساعتی دانشگاهی؟

من\_تا 12. چطور؟

ثمین\_ میخواستم پیام اونجا بریم بستنی خوری

من\_ایووول دختر یعنی عاشقتم ثمین

ثمین\_ خیلی خوب من 12 جلو در دانشگاهم علافم نکنیدا...

من\_چشم دوستییی

خندید و لوسی نثارم کرد و با گفتن خداحافظی قطع کرد.

میترا کنجکاوانه پرسید: ثمین بود؟ آره؟ چی میگفت؟

من\_هیچی میگفت امروز میاد اینجا بریم بستنی خورون!

میترا با خوشحالی ایولی گفت و خواست چیزی بپرسه که استاد اومد سر کلاس.

اسامی رو درآورد و شروع کرد به حضور غیاب

\_سارا آملی

سارا دستشو برد بالا و حضورشو اعلام کرد

همینطور اسامی خونده میشد که رسید به اسم میترا

استاد\_میترا رضایی

میترا هم با بی حالی جواب داد

دوباره چند تا اسم خونده شد تا رسید به من

استاد\_سوگند فلاح

دستمو بردم بالا و اعلام حضور کردم.

"میترا"

بعد از تموم شدن هر دو تا کلاس از ساختمون دانشگاه زدیم بیرون که ثمین جلومون سبز شد

با خنده گفت: سلام بر دوستان عزیز و گرامی

ماهم جواب سلامشو دادیم

همون لحظه یکی از بچه های کلاس که اسمش سارا بود سوگندو صدا زد و اونم با گفتن الان برمیگردم مارو ترک کرد.

همین که سوگند رفت ثمین چشماشو ریز کرد و شیطون گفت: کجاست این آقا امیر شما؟

خندیدم و با چشمام اطرافو دید زدم تا پیداش کنم دیگه داشتم از دیدنش نا امید می شدم، که یهو دیدم داره از رو به رو میاد خیلی سعی کردم ریلکس باشم اما با نیشی باز برگشتم سمت ثمین گفتم: رو پله هاست داره میاد پایین

ثمین پرسید: چه شکلیه؟

من\_ یه تیشرت قهوه ای پوشیده با شلوار لی موهاش تقریبا بوره و چشماش روشنه ولی تا حالا نتونستم دقیق بشم ببینم چه رنگیه

ثمین با خنده گفت: دختر خوب از این فاصله که چشاش معلوم نمیشه!

منم خندم گرفت

ثمین\_ همون که کنار اون پسرست که بلوز آبی تنشه؟

من\_ آره خودشه

ثمین متفکر گفت: قیافش معمولیه عاشق چیه این شدی؟ من منتظر بردپیت بودم که!

من با حرص گفتم: اولاً که خوشگلی ملاک نیست دوما خیلیم خوشگله دقت کنی کپیه دیوید بکهامه...

ثمین اول با تعجب نگاه کرد بعد زد زیر خنده و گفت: راست میگن عاشقا دیووننا...

پشت چشمی نازک کردم و خواستم جوابشو بدم که سوگند اومد و مجبور به سکوت کردن شدیم.

سوگند\_ اه این دختره چقدر سوال میپرسه مخم ترکید. بیاین بریم بریم بستنی بزنیم که همچین خستگی از تنم بییره

همه باهم به سمت در خروجی رفتیم

همین که داشتیم میرفتیم یهو یه پسر سرشو از پنجره ماشینی که روبه روی دانشگاه پارک شده بیرون آورد و داد زد: د بدوید دیگه

با تعجب برگشتم پشتمو ببینم که متوجه امیر و دوستش شدم. اونم خندید و گفت: الان میایم پسر عجله نکن

ضربان قلبم رفت بالا. اولین بار بود صداشو میشنیدم. چه صدای قشنگی داره. سعی میکردم جلوی لبخندمو بگیرم اما چندان موفق نبودم

رومو برگردوندم که دیدم اون پسره تو ماشین یه نگاه کوتاه اما همراه با شک به ثمین انداخت.

یه ذره که از اونا دور شدیم ثمین گفت: بچه ها این پسره چه آشنا میزد ددد کجا دیدمش اینو من؟

سوگند\_کدوم پسره؟

ثمین\_همین که از تو ماشین داد زد.

سوگند-شاید از دوست پسرای سابقته

ثمین\_خیلی بی شعوری. نکبت

من\_منم دیدم اونم یه نگاه شک دار انداخت بهت

سوگند\_بیا دیدی گفتم.

ثمین\_خودت میدونی من تو خط این مسخره بازی نیستم. تمومش کن.

همیشه همین بود. ثمین سر این بحثا به شدت قاطی میکرد چون مخالف عجیب پسره

نمیدونم چرا!!

یعنی جوریه که به پسر محل سگ نمیزاره البته بستگی داره به آدمشا اگه بچه خوبی باشه مریض نیست که

معمولیه رفتارش با اونا ولی خب...

سوگند مشغول منت کشی بود و منم به رفتاراشون میخندیدم.

رسیدیم به کافی شاپ با هم داخل شدیم.

رفتیم و یه گوشه دنج نشستیم.

گارسون اومد و ما هم سفارامونو دادیم

من\_بستنی هفت میوه

سوگند\_بستنی با طعم طالبی

ثمین هم از اونجایی که عاشق شکلات و کاکائو هستش، بستنی شکلات تلخ سفارش داد.

"ثمین"

سفارشا رو که گارسون آورد یه سکوت خاصی بینمون حاکم شد. داشتم با عشق بستنیمو می خوردم که دیدم یهو حالت میترا تغییر کرد، گونه هاش سرخ شد و سرشو انداخت پایین.

رد نگاهشو دنبال کردم تا رسیدم به سه تا پسر! یکم که دقت کردم دیدم امیر جزو اون سه تا هستش و اون پسره هم که آشنا بود برام هم بینشون بود.

ای خدا من اینو کجا دیدم؟

هنوز درگیر این بودن که کجا بشینن! اون پسر بلوز آبی تا چشمش به ما یا در اصل میترا خورد سریع به میز کنار ما اشاره کرد.

بی توجه به اونا مشغول خوردن بقیه بستنیم شدم.

ساکت بودیم که صدای گوشیم سکوتمونو شکست. با تعجب به اسم بابا که روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد نگاه می کردم و جواب دادم:

من\_سلام

بابا\_سلام دخترم. کجایی؟

من\_با سوگند و میترا اومدیم بستنی بخوریم.

بابا\_آهان...خب چیزه.... میگم... من و مامانت داریم میریم بیرون معلوم نیست کی برمیگردیم!

بابا\_شک گفتم: چیزی شده بابا؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

بابا\_که مشخص بود هول شده تند گفت: نه بابا چی میخواد بشه؟ بستنیتو بخور عزیزم اصلا هم چیزی نشده...

من\_مطمئنی بابا؟

بابا\_آره بابا چیزی نشده که...

دیگه مطمئن شدم که یه چیزی شده و بابا نمی خواد بگه!

بابا\_اعتراض گفتم: بابا؟؟؟

بابا\_ای بابا هیچی نشده گل دختر برو پیش دوستات خداحافظ

و بدون اینکه فرصتی بده به من قطع کرد.

دلشوره بدی افتاد تو دلم. نکنه واسه مامان اتفاقی افتاده؟ خدانکنه!

دستی جلوی صورت تم حرکت کرد و منو به خودم آورد.

نگاهی به سوگند و میترا که استرس از چهرشون میبارید کردم و گفتم: بچه ها من میرم خونه!

و از جام بلند شدم.

میترا دستمو گرفتو و گفت: کجا میری ثمین؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر نگرانی؟

با بی حالی دوباره نشستم. و رو به بچه ها با استرس گفتم: بابام یه جور حرف میزد انگار اتفاقی افتاده و نمیخواه بگه.

سوگند لبخندی دلگرم کننده زد و گفت: نگران نباش عزیزم ان شاء... که چیزی نیست. خودتو اذیت نکن!

بستنیتو بخور همه باهم بریم.

یهو یاد سیمین افتادم و اااااای نکنه اون چیزیش شده باشه؟

با عجله گوشیمو از تو کیف در آوردم.

شماره سیمین رو گرفتم!

جواب نمیده... چرا؟

دوباره شمارشو گرفتم، یه بوق دو بوق... هفت تا بوق... مشترک مورد نظر پاسخگو..

با عصبانیت قطع کردم و تو دلم به صدای آزار دهنده ی زن که اون جمله رو تکرار میکرد فحش دادم.

میترا و سوگند سعی میکردن دلداریم بدن اما آروم نمیشدم. اگه واسه سیمین اتفاقی افتاده باشه من میمیرم!

سوگند که دید من حالم بده از جاش بلند شد تا بره حساب کنه و بریم.

میترا اشاره ای به سوگند کرد و گفت: بیا بریم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در خروجی...

سوگند\_ ثمین مامانت اینا خونه ان؟

من\_ نه بابا گفت نمیان خونه...

میترا\_ تورو که نمیتونیم تنها بزاریم!



سوگند\_آره پس تا مامانت اینا بیان میمونیم بیشتر

لبخندی برای این محبتشون رو لبم اومد و گفتم: خودتونو اذیت نکنید بچه که نیستم.

سوگند با حرص گفت: نگاه کن نفله رو چه تعارفی تیکه پاره میکنه راه برو ببینم

میترا\_وای بچه ها کیفمو جا گذاشتم!!!

سوگند درحالی که دستشو به نشونه خاک تو سرت بلند کرده بود گفت: دختر مگه تو عاشقی؟ زودتر گمشو برو وردار بیارش!

میترا لبخندی زد و سریع رفت سمت کافی شاپ، که دقیقا اون طرف خیابون بود

همین که خواست وارد کافی شاپ بشه اون پسر بلوز آبی اومد بیرون و نکته قابل توجه اینجاست که کیف میترا دستش بود میترا وایساد و اول با شک به کیف نگاه کرد بعد انگار خواست حرفی بزه که پسره چیزی گفت و کیف رو گرفت سمتش میترا هم زیر لبی چیزی گفت که فک میکنم به چیز تو مایه های ممنون اینا بود پسره هم لبخند مکش مرگ مایی زد و چیزی گفت و رفت داخل.

میترا با گونه های سرخ اومد پیشمون و گفت: وای!!!ای خاک تو سرم الان میگه دختره چقدر گیجه و با استرس به من نگاهی انداخت من منظورشو فهمیدم اما سوگند که فکر کرده بود منظورش پرسست گفت: ولش کن بابا بیا بریم این بنده خدا رنگ به رو نداره!

خاک تو سرم اصلا یادم رفته بود با شنیدن این جمله تکونی خوردم و گفتم: آره آره بدوید بریم.

همین که رسیدیم جلوی در خونه با استرس کلیدو انداختم و رفتم داخل. برق خاموش بود و خونه توی تاریکی فرو رفته بود چراغو روشن کردم رفتم تو میترا و سوگند هم پشت من اومدن داخل و سوگند یا ا... بامزه ای گفت و سرکی کشید.

بی حال روی اولین مبل وا رفتم و گفتم: نیستن نه مامان نه بابا... نه سیمین! داشت دیگه اشکم در میومد.

گوشی رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم به سه بوق نرسیده جواب داد:

بابا\_سلام دخترم! رسیدی خونه؟

من\_سلام هنوز نمیخوای بگی؟

بابا با کلافگی مشهودی گفت: نمیخوام نگران بشی.

من\_بابا اذیت نکن اینجوری بیشتر دارم عذاب میکشم...

بابا\_خیلی خوب ولی قول بده آروم باشی...

باشه ی آرومی گفتم و گوشامو تیز کردم.

بابا\_ راستش چجوری بگم؟... سیمین اومدنی تو راه تصادف میکنه با یه موتور... الان هم بیمارستانیم

احساس کردم نفسم برای لحظه ای قطع شد دستمو روی گلوم کشیدمو و به زور گفتم: حالش چطوره؟

بابا\_ پاش شکسته و بدنش هم یه ذره کبود شده دکتر میگن امشبو باید بمونه بیمارستان...

من\_ کدوم بیمارستان؟

بابا\_ نمیخواد تو بیای. حالت بدتر میشه الان هم برو بگیر بخواب فردا خواهر تو سالم میذارم کف دستت.

اصرار نکردم چون زشت بود بخوام میترا و سوگندو از خونه بندازم بیرون بگم میخوام برم بیمارستان...

تنها به گفتن: پس بیخبرم نزاریدی اکتفا کردم و بعد هم قطع کردم.

به محض قطع شدن تلفن سوگند و میترا هجوم آوردن سمتم تا ببینن چی شده.

با بغض تمام حرفای بابا رو براشون گفتم. هممون رفته بودیم تو فاز غم که گوشیه سوگند زنگ خورد.

همیشه موقع سکوت ما باید گوشیه یکیمون زنگ بزنه ها!!!

بعد از پایان مکالمش با ناراحتی گفتم: ثمین؟ به خدا مجبورم برم مامان میگه زود برم خونه ناراحت نشو تو رو خدا

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: سوگند؟ من همچین آدمیم؟ همین که شماها منو تو همچین شرایطی تنها

نذاشتین خودش یه دنیا می ارزه واسم. برو خونتون راحت باش عزیزم! من هیچوقت از دست شماها ناراحت

نمیشم.

سوگند با لبخند گفتم: خیلی ماهی به خدا و ب\*و\*س\*ه ای آروم روی گونه ام نشوند و چادرشو سر کرد و رفت.

سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود. دلم نمیخواست انقدر جو ناراحت کننده باشه.

برای همین با لبخند رو به میترا گفتم: میگما!!!! راست میگفتیا! این آقا امیر یه شباهتایی به دیوید بکهام داره.

میترا با ذوق برگشت سمتم و با هیجان گفتم: دیدی گفتم ازش خوشت میاد؟ من که سلیقم بد نیست.

صورتمو جمع کردم و گفتم: خودشیفته!

میترا یهو با کنجکاوی پرسید: راستی ثمین... یادت نیومد اون پسره رو کجا دیدی؟

با گفتن این حرف دوباره رفتم تو فکر اما بازم چیزی یادم نیومد. با حالتی عصبی گفتم: اه... نکبت خیلی آشنا

میزنه ولی اصلا یادم نمیدم! شاید تو دانشگاه دیدمش! نمیدونم...

میترا صورتشو جمع کرد و با حالت شیطون و چندش گفت: وای نه تو رو خدا پسر به اون خوشگلی باید بره دکتر یا مهندس بشه یا حداقل یه شرکت زیر دستش بچرخه نه اینکه بیاد بره رشته گیاه پزشکی بخونه!

با حرص کوسن مبل که توی دستم گرفته بودم و پرت کردم سمتشو داد زدم: خیلی بیسعوووووور و بی شخصیتیییی آخه رشته من چشه؟ رشته به این ماهی! به این لطیفی! به این حساسی! همش با گل و گیاه سر و کار دارم...

میترا متفکر گفت: بله کاملاً لطیفه البته اگه اون سوسکا و موجودات چندش رو فاکتور بگیریم و لبخندی ژکوند تحویلیم داد.

من\_ خوب چه ربطی داره؟ بالاخره گیاه به اینجور موجودات هم مربوط میشه دیگه! باید نوع هرکدومشونو بدونیم و فایده و ضررشون واسه گیاهها و خیلی...

میترا با حرص گفت: خیلی خبیبیبیب باشه اصلاً رشته تو عالییییی رشته تو معرکههههه! فقط بیخیال شو... بعد از کمی مکث پرسید: فردا میری دانشگاه؟

من\_ آره و به احتمال زیاد باید خودم برم و با غر غر اضافه کردم: حالم از هرچی مترو و اتوبوسه بهم میخوره... میترا\_ تقصیر خودته میخواستی نری تو رشته ای که وقتی دانشگاه تهران قبول شدی مجبور بشی از اینجا هی بری کرج!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: چون رشتهمون خاصه دانشگاهش هم باید جدا و خاص باشه. میترا گفت: باشه اینجوری گول بزنی خودتو...

حدود ساعتی 7 یا 8 شب بود که میترا هم رفتش. حالا خودم بودم و خودم! سعی کردم به هر چیزی غیر از سیمین فکر کنم تا اعصابم خورد نشه. خودمو با درسام کمی سرگرم کردم و حدود ساعتی 9:30 هم رفتم که بخوابم گرسنه هم نبودم پس یه راست رفتم سمت اتاق... جای خالی سیمین اعصابمو بهم میریخت اما هی به خودم دلداری میدادم و میگفتم که چیزی نیست و یه تصادف سادست و اونم زود میاد خونه همینجوری که ذهنم بهم ریخته بود خوابم برد.

با صدای زنگ ساعت بی حوصله و عصبی از جام بلند شدم و اول از همه رفتم دستشویی تا صورتمو بشورم. وضو گرفتم و اوادم بیرون. سجادمو پهن کردم و چادرو سرم کردم و قامت بستم



با به یاد آوردن اسمش اون روز دوباره برام تداعی شد و باعث شد خندم بگیره اما خودمو کنترل کردم. یادمه سر کلاس وقتی استاد داشت حضور غیاب میکرد تا اینکه رسید به اسم "محبوب" منم که فکر کرده بودم منظورش منم با غیظ بهش گفتم: استاد محجوب هستم نه محبوب... استاد هم با لبخند شیطونی گفت: شما آقای محمد محبوب هستید؟ با گیجی بهش نگاه که کردم فهمید نگرفتم منظورش چیه. و همون لحظه در زده شد و پسری اومد داخل و با استرس گفت: سلام استاد عذر میخوام تو ترافیک بودم. محبوب هستم. محمد محبوب... و اینجا بود که کل کلاس از خنده رفت رو هوا... سوتی بدی داده بودم! اون بنده خدا هم مونده بود که چی گفته که همه ترکیدن... با اخم رفت نشست سر جاش و اونم بعدا متوجه اتفاق شدش و به احتمال صد در صد دوستاش براش تعریف کردن. با یاد آوریش خواست باز هم لبخندی بیاد رو لبام که باز هم کنترلش کردم. وارد کلاس شدم و مستقیم رفتم و کنار شیرین نشستم و کمی مشغول صحبت شدیم تا استاد بیاد.

"محمد"

با خستگی وارد خونه شدم و اول از همه به اتاق بابا سرکی کشیدم. خواب بود. لبخندی زدم و رفتم تو آشپزخونه که مامانو دیدم که داره زیر لب غرغر میکنه. سلام آرومی کردم که برگشت سمتم و گفت: سلام پسر مامان قربونت بشه که خستگی از سر و روت میباره... لبخند گرمی زدم و گفتم: خدا نکنه مامان جان... حالا چرا غرغر میکردی؟ مامان با ناراحتی نگاهم کرد که چشمامو باریک کردم و گفتم: نکنه بازم این ملیحه خانوم بلند شده اومده اینجا؟ مامان سری تکون داد و گفت: هر بار که میاد اینجا چندتا تیکه میندازه به من و تو و بابات و میره... به خدا به حرمت همسایگیمونه جوابشو نمیدم... عصبی گفتم: دوباره چی اومده بلغور کرده؟ مامان لبشو گزید و گفت: زشته پسر... بزرگتره

با حرص گفتم: د آخه مامان چه بزرگتری؟ این زنیکه اگه این چیزا حالیش میشد که نیومد چرت و پرت بلغور کنه... واقعا مامان بعضی وقتا فکر میکنم که بابا رفت و اینجوری برگشت تا نگاه های تحقیر آمیز و توهینای این مردمو به جون بخره؟ به جسمش که اون عراقیای وحشی رحم نکردن، حالا هم که دارن هموطنای خودش اینجوری با حرفاشون روحشو آزار میدن... به قرآن قسم که درد این یکی بیشتره به قرآن قسم....

و سرمو تو دستام گرفتم مامان با بغض مشهودی گفتم: اینجوری نگو پسر... درسته! پدرت رفت تا از همین مردم محافظت کنه و داره اینجوری جواب میگیره... اما یادت باشه خدا پشت ماست، همین که میدونم خدا از حق بندش نمیگذره دلمو آروم میکنه... فکر میکنی واسه من آسونه هرروز بشینم و توهینای این زنو به شوهرم و خانوادم بشنوم؟ به خدا منم عذاب میکشم... ما حق نداریم کفر بگیریم، پدرت با عشق رفت و جنگید و هیچوقت هم پشیمون نشد از این کارش ما نباید کفر بگیریم پسر....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا خودمو کنترل کنم. مردمای این دوره زمونه چقدر نامرد شدن... صفت نامردی کمه براشون... کمه به خدا کمه...

با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و سویچ رو برداشتم و تا خواستم بزنم بیرون مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: وا، مادر تو که چیزی نخوردی! بیا غذا تو بخور چون داشته باشی بری سرکار....

نخواستم دلشو بشکنم لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

چند قاشق خوردم و با تشکر از مامان از جام بلند شدم و گفتم: دیگه میرم مامان جان کاری داشتی صدام بزن...

مامان لبخند غمگینی زد و گفت: بمیرم برات که از صبح تا شب آرامش نداری...

با اخم گفتم: مامان این حرفا چیه؟ دیگه نشنوماااا!

مامان لبخندشو عریض تر کرد و گفت: کپی باباتی مثل اون هم زور میگی و دستور میدی...

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: من غلط کنم به شما دستور بدم یا زور بگم بانووو.

مامان خندید و گفت: برو محمد دیرت میشه هاااا...

با خنده از مامان خداحافظی کردم و به سمت شرکت کوچیکی که توش کار میکنم راه افتادم....

شانس آوردم با کامپیوتر آشنایی کامل داشتم و این شرکت هم بدجور گیر کرده بود، وگرنه همچنان علاف بودم...

رفتم داخل و پشت میز نشستم و کارو شروع کردم.

ساعت حدودا 8 شب بود که کارم تموم و شد و بعد از دادن گزارش کار به رییس شرکت حرکت کردم سمت خونه...

از دور یه شیرینی فروشی رو دیدم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

وارد شدم و به عشق مامان یه کیلو ناپلئونی که عاشقش بود خریدم. بعد از اینکه حساب کردم رفتم بیرون و مستقیم روندم تا خونه.

پشت در بودم و میخوام درو باز کنم که صدای قهقهه از تعجب ثابت نگه‌م داشت. شونه ای بالا انداختم و با تعجب در رو باز کردم و دیدم که بلهههه! زن و شوهر نشستند دارن گل می‌گن و گل میشنون...

با شیطنت رو به مامان بابا گفتم: اوه شرمنده انگار بدموقع رسیدم مزاحمم برم؟

بابا خندید و گفت: بیا تو پسر بینمت، باز تو با مزه بازی در آوردی؟

لبخندی دندون نما زدم و گفتم: انقدر ضایع بود؟

مامان خندید و باباهم لبخندی زد.

بابا\_ حالا چرا نصفه نیمه اومدی تو؟

نگاهی به سر تا پام انداختم و خندم گرفت. نصفم اومده بود تو و نصفم بیرون مونده بود. کامل وارد شدم که بابا

گفت: پس بگو! شازده میخواست غافلگیر کنه مارو! بده ببینم چی گرفتی شیرینی...

با خنده جعبه شیرینی رو گذاشتم رو میز و گفتم: بزارید منم پیام بعدش شروع کنید.

اون شب با خنده و خوشی کنار مامان و بابا سر شد.

"امیر"

با خنده به حامد که در حال کلنجار رفتن با موهایش بود نگاه میکردم و گفتم: بسه بابا اون بیچاره هارو کشتیشون! بیا بریم ترو خدا...

حامد با حرص گفت: نگاه کن تو رو خدا یعنی وقتی از خواب بیدار میشم مدل موهام بهتر از اینه!

گفتم: حالا چه اصراره؟ بلند شو بریم دیرمون شد حامد.

حامد گفت: ای مردشور هرچی جشن تولدرو ببرن... به درک بیا بریم و کتشو از روی میز برداشت...

من\_ بیخیال... همینجوریشم خوشتیپی داداش... فقط تو رو خدا بیا بریم.

با حامد رفتیم جلوی در که محمد تک بوقی برامون زد.

رفتیم سمتش نشستیم تو ماشین، من جلو و حامد عقب... صدای خشن محمد بلند شدش: داشتید چه غلطی میکردید اون تو؟ خوبه شما دختر نشدید وگرنه باید قید امشبو میزدیم...

من با غیظ گفتم: به من چه؟ این جناب ( و با دستم به حامد اشاره کردم) هی میگفت وای موهام اله وای موهام بله...

محمد نگاهی انداخت به حامد و گفت: همش به کنار دیگه چرا گوشیاتونو جواب نمیدادید؟

حامد یهو گفت: ای وای گوشیم... شرمندتم داداش دو مین صبر کن برم بیمارمش...

محمد با حرص گفت: شما لازم نکرده بری بیاری... حالا میری بالا شیش ساعت جلو آینه وایمیسی و عاشق چشم وابروت میشی بعد میای پایین دوباره میگی گوشیم یادم رفت.

بعد رو به من کرد و گفت: امیر داداش دو دقیقه پپر بالا اون گوشیه اینو وردار بیار، دمت گرم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و درو باز کردم. گوشی حامد روی تختش بود. برداشتم و رفتم پایین...

دوباره سوار ماشین شدم و گوشیو پرت کردم تو بغل حامد و گفتم: دیگه یادت نره این بی صاحب شده رو هاللا...

حامد با استرس گفت: بابا بدوید دیگه الان دیر میرسیم همش هم تقصیر شما دو تاست که وایساید غر میزنید عین پیرزنا...

دهن منو محمد از پررویی این بشر شده بود غارعلیصدر...

محمد بچه پررویی نثارش کرد و ماشینو به حرکت درآورد. گوشیه محمد زنگ خورد محمد نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت: بیا! نویده خاک تو سرت حامد که انقدر لغتش میدی

و تلفنو جواب داد.

محمد\_سلام نوید داریم میایم تو راهیم...

نوید:.....

محمد: بله پس کی میتونه جز حامد آماده شدنش از صدتا دختر بیشتر طول بکشه؟

حامد اعتراض کرد اما محمد بی توجه به اون به حرفی که نوید پشت خط زده بود خندید و بعد از گفتن کلمه فعلا تماسو قطع کرد.

بقیه راه تو سکوت طی شد.

میثم یکی از رفیقای دانشگاهمون تولدش بود و به خاطر همین ما و نوید و سهراب و رو برای شام دعوت کرده بود.





بالاخره رسیدیم.

داخل رستوران شدیم و بلافاصله به نوید برخوردیم.

نوید اومد جلو و بعد از سلام علیک مارو به سمت طبقه بالا برد.

همگی باهم سلام و احوالپرسی میگردیم.

یه ذره که سکوت برقرار شد، محمد با قیافه ای حق به جانب گفت: میثم داداش انتظار نداشتم از تو یکی! اخه این چه تولدیه؟ من دیگه کمه کمش وقتی از در خونمون زدم بیرون منتظر بودم یه لیموزین فرستاده باشی دنبالم... نه اینکه خودم مجبور باشم این دو تا تن لشو جا به جا کنم.

همزمان با حامد اسمشو با اعتراض صدا زدیم.

میثم بنده خدا که تا اون موقع داشت سگته میکرد حالا دلشو گرفته بود میخندید. بقیه هم همینطور

حامد زیر گوشم گفت: دلم میخواد چناااااان مشت بز نم زیر فکشون که دیگه به ما نخندن.

منم متقابلا گفتم: برای اولین بار یه حس مشترک داریم و ماهم زدیم زیر خنده

شب خوبی بودش من برای میثم یه ساعت و حامد یه کروات و محمد هم یه عطر خریده بود سهراب و نوید هم یادم نیامد. از بس اینا مسخره بازی درآورده بودن.

ساعت حدود ده شب بود که رسیدم خونه و وارد شدم: سلام به والدین گرامی

مامان و بابا که در حال تماشای تلویزیون بودن جوابمو دادن.

بابا\_خوش گذشت؟

من\_جاتون سبز

با کنجکاوی پرسیدم: پس ارشیا کجاست؟

مامان\_تو اتاقشه... از دستت خیلی ناراحته چون نبردیش

پوفی کردم از جام بلند شدم رفتم سمت اتاق مشترکم با ارشیا...

وارد شدم بهش سلام کردم. زیر لبی جوابمو داد. این یعنی اینکه اگه منت کشی کنی میبخشمت!

لبخندی اومد رو لبم و گفتم: احوالات برادر جان؟

جوابی نداد.

رفتم نشستم رو تختش و گفتم: با شما بودما؟



لبخندی زدم به روش و گفتم: شرمندتم به خدا مشغله ها زیاد شدن از این به بعد دیگه انقدر طولانی نمیشه ارشیا جان...

و جلوی در کافی شاپ توقف کردم...

هر چهار تامون پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم همین که وارد شدیم نگاهم گره خورد تو دوتا جفت چشمای قهوه ای ولی سریع هردومون نگاه از هم گرفتیم.

این دختر عجیب آشنا بود برام...عجیب...ب...

انگار قرار بود هر وقت ما میومدیم اینجا این دخترا رو ببینیم!

حامد به میزی کنار اونا اشاره کرد و گفت: بریم اونجا...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چرا کنار اونا؟

خودشو زد کوچه علی چپ و گفت: کنار کیا؟

من\_بستست

با تعجب گفتم: چی؟

من\_کوچه علی چپ

با حرص گفتم: نمیخواهی بشینی چرا الکی بهونه میاری...

خودمم بی میل نبودم شاید میتونستم از بین حرفاشون اسم دختره رو بفهمم و ببینم کیه...

بدون حرف به سمت همون میز رفتم که متوجه شدم اخم هر سه تاشون رفت تو هم...

مهم نیست... من تا کنجاویم برطرف نشه از جام جَم نمیخورم!

بقیه هم اومدن نشستن...

من بستنی نسکافه ای...

امیر وانیلی...

حامد نگاهی میز بغلی انداخت و گفت: هفت میوه

و ارشیا هم که خوراکش بستنی توت فرنگی بود...

با آرامش داشتیم بستنیامونو میخوردیم که یکی از دخترا با جیغ گفت: وایییییییی ثمین سوسکککککککککککک...

اون دختر که ثمین خطاب شده بود با تعجب نگاهش کرد و گفت: کجاست؟

اون دختره گفت: زیر پاته...

اما ثمین با خونسردیه کامل خم شد و با دیدن سوسک رو به مسئول کافی شاپ که اومده بود اونجا گفت: این چه وضعشه آقا اینجا واقعا بهداشتیه؟ سوسک اینجا چیکار میکنه و برای قطع کردن صدای جیغ جیغی اون دختره سوسکو با کفشش له کرد... با عصبانیت گفت: بیاید بریم بچه ها... مسئول کافی شاپ سعی داشت منصرفشون کنه اما فایده ای نداشت.

پس اسمش ثمین بود...

کمی به مغزم فشار آوردم که فقط یه خاطره واسم تداعی شد...

آره این همون دختره بود که فکر میکرد استاد فامیلیشو اشتباه خونده...

چی بود فامیلیش؟

محبوب؟ نه خنگه محبوب که خودتی!

آهان محبوب! فامیلیش محبوب بود...

ثمین محبوب...

"ثمین"

در خونه رو باز کردم مامان تو آشپزخونه بود. بابا هم رفته بود سرکار طبیعتا... سلامی کردم و پرسیدم: سیمین رو مرخص کردن دیگه؟ آره؟

مامان لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت آره مادر بچم تو اتاقشه داره درس میخونه... بمیرم واسه بچم!

با کنجکاوی گفتم: کی زده بود بهش؟ چیکارش کردید؟

مامان\_یه آقایی بود که ماهم رضایت دادیم و اونم رفت پی زندگیش...

با تعجب گفتم: ولش کردید؟ رضایت؟ به همین راحتی؟ مامان جان مگه کشکه؟ خدایی نکرده اگه بلای بدتری میومد سر سیمین چی میشد؟

مامان \_ فعلا که خداروشکر به شکستگی سادست و بچم چیزیش نشده... اون بیچاره هم کلی التماس کردش... ماهم رضایت دادیم.

پوفی کردم و سریع رفتم تو اتاق...

سیمین تو اتاق بود روی تخت دراز کشیده بود و کتاب میخواند. مامان بیچاره منم فکر کرده داره درس میخونه ایشون...

رفتم نشستم روی تخت که متوجهم شد...

لبخندی به روش زدم و گفتم: حالت چطوره بچه؟ دیدی انقدر شیطونی کردی آخر پاتو به فنا دادی؟

اخماشو کشید توهم و حرصی گفتم: خدایی خیلی مسخره ای! به من میگی بچه؟ خیر سرم 23 سالمه ولی رفتارت با من مثل بچه دو ساله هاست...

خندیدم و گفتم: حالا که زیاد تفاوتی نداره اون 3 رو از کنار 2 برداریم حله دیگه

و سیمین با نگاه پرحرصش باعث شد صدای خندم بالا بره!

دلَم براش تنگ شده بود. بی نهایت دوستش داشتم... میترا و سوگند هم نگرانش بودن امروز گفتن بریم کافی شاپ تا حال و هوام عوض بشه با اینکه میخواستم سریعتر پیام خونه و سیمین و ببینم ولی دلشونو نشکوندم و همین رفتن به کافی شاپ باعث اون اعصاب خوردی شد.

ولی سوگند بدجوری ترسیده بود از اون سوسکه... یاد قیافش میوفتم خندم میگیره...

از همون اول که دیدم اون پسرا اومدن تو تصمیم گرفتم دیگه نیایم اون کافی شاپ هر بار که ما میرفتیم اونا هم بودن و منم احساس خوبی نداشتم... و سوسک هم بهونه ای بود برای اینکه میترا و سوگند قانع بشن...

فوق العاده خسته بودم و دلَم به چرت کوتاه میخواست... لباسامو عوض کردم و خودمو شوت کردم رو تخت...

چشمامو که باز کردم هوا تقریباً تاریک شده بود... گوشیمو که چک کردم متوجه شدم ساعت 7 شبه...

از جا بلند شدم و کف دستمو محکم به پیشونیم زدم و زیر لب گفتم: خاک تو سرم نمازم قضا شد! ای الهی بمیری ثمین مگه انقدر خواب واجب بود؟

با اعصاب خوردی از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق... مامان تو آشپزخونه بود و بابا هم طبق معمول جلو تلویزیون مشغول تماشای اخبار بود. من نمیدونم این اخبار چیه که مردا به چشم وعده ی غذایی نگاه میکنن بهش! صبح اخبار، ظهر اخبار، شب اخبار...

وقتی وارد آشپزخونه شدم متوجه تدارکات عظیم برای شام شدم! با تعجب گفتم: مامان چه خبره؟ کی میخواد بیاد؟

مامان\_ خاله مریم اینا و دایی شهرام اینا...

آهانی گفتم و سعی کردم به این فکر نکنم که امشب بدبختم!

خاله مریم دوتا پسر و یه دختر داشت. دخترشون مهلا یه سال از من بزرگتر بود و اون دوتا پسرش سینا و سورنا که از قضا دو قلو هم بودن سه سالی ازم بزرگتر بودن.

و دایی شهرام که قربونش برم ترکونده... چهارتا پسر! بزرگترینشون فک کنم 33 سالش باشه و اسمش افشین، آی من از این اسم چندشم میشه... آخه چیه؟ اصلا خوشم نیامد... دومین پسرش امین که فکر کنم 29 سالشه... سومیش هم آرین که 27 سالشه مثل خودم... چهارمین پسرشم ایمان که 20 سالش بود...

به خاطر همینکه که میگم امشب بدبخت شدم! هیچ دختری واقعا احساس راحتی نمیکنه با وجود شیش تا پسر تو خونشون البته میدونم که تنها نبودیم، مامان اینا و مهلا هم بودن ولی بالاخره آدمه دیگه احساس معذب بودن بدجوری منو میگیره... از حق نگذیریم خدایی همشون پسرای خوب و محجوبین ولی این خوی شیطنت تو وجود این پسرا همیشه هست... خدایی خیلی باحالتن... اما بدجوری ضایع میکنن آدمو... پوووووف...

به مامان تو درست کردن سالاد کمک کردم و وسایلا رو آماده کردم نزدیک ساعت 7:30 بود که اومدن...

در خونه رو باز کردم و برای استقبال ازشون جلوی در ایستادم... اول از همه خاله مریم بعد شوهرش آقا اردشیر و مهلا بعدش دایی شهرام و زنش شمیم خانوم... و بعدش هم در آسانسور بسته شد و پایین رفت. با تعجب گفتم: پس بقیه؟

دایی خندید و گفت: انتظار داری اون غولا با ما تو آسانسور جا بشن؟

خندیدم و گفتم: حواسم نبود... بفرمایید خوش اومدید...

یکی یکی اومدن داخل و با همه سلام علیک کردیم به مهلا که رسیدم پرید بغلم و گفت: دلم برات تنگ شده بود... پس سیمین کجاست...؟

من\_ تو اتاقه...

مهلا\_ الهی بمیرم خیلی درد داره؟! یشالا زودتر خوب بشه...

من\_ مرسی عزیزم، ان شاء... و همون لحظه در آسانسور باز شد و همشون ریختن بیرون و هرکس یه چیزی میگفت...

امین با شیطنت گفت: ایا؟ بچه ها از طفلان مسلم یکیش نیست... و بعد رو به من گفت: اون یکی طفله مسلم کو؟ خوردیش؟

با اخم سعی داشتم جلو خندمو بگیرم حرصی گفتم: بیا تو بعد شروع کن به نمک ریختن...

همشون دونه دونه اومدن تو ماشا... تموم نمیشدن که این میرفت اون یکی میومد...  
 خلاصه هر شیش تاشون اومدن تو و منم رفتم به سیمین کمک کنم بیاد بیرون...  
 سیمین داشت آماده میشد. زیر بغلشو گرفتم و گفتم: بیا بریم  
 سیمین گفت: من که میدونم الان برم بیرون اون بیشعورا هی میخوان تیکه بیرون... و مظلوم گفت: نمین؟ خدایی  
 خودت جوابشونو بده من زورم نمیرسه بهشون...  
 من بیا بریم غلط کردن چیزی بگن...  
 همین که از اتاق پا گذاشتیم بیرون و بقیه متوجهمون شدن صدای شلیک خنده پسرا بلند شد:  
 افشین\_ اوه اوه داغون شدیا دختر عمه...  
 سینا\_ با تریلی تصادف کردی مگه تو؟  
 سورنا\_ بابا دادش بیخیال با تریلی تصادف میکرد که سالم تر میموند  
 امین\_ شماره چشماتم بالا رفته! واقعا موتور به اون گندگی و پر سرو صدایی رو ندیدی داری میاد سمتت؟  
 آرین\_ قشنگ زدی چلاق کردی خودتو! حالا دیگه میمونی خونه میترسی...  
 ایمان اومد دهن باز کنه که چشم غره تویی بهش رفتم و گفتم: تو دیگه چی میخوای بگی بچه؟  
 بنده خدا آب دهنشو قورت داد و گفت: به جان نم که همینجا نشسته (و با دست به شمیم زندایی اشاره کرد)  
 فقط میخواستم بگم خدا شفارش بده همین...  
 همه زدن زیر خنده و امین گفت: چرا زورت به ایمان رسیده حالا؟ میتونی حال ماهارو بگیر!  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم: حساب شما پنج تا کلا به کنار... برید دعا کنید زنده بمونین...  
 افشین\_ اوهوع... مثلا چیکار میخوای بکنی...  
 در حین اینکه سیمینو بردم سمت یکی از مبلا و نشوندمش گفتم: دیگه اونشو خودتون بعدا میفهمید...  
 در گوش سیمین گفتم: اصلا توجه نکن بهشون... جوابشونم نده...  
 نمیدونم از روی خوش شانسی بود یا بدشانسی که هر شیش تا حالشون از فسنجون بهم میخورد و مامان امشب  
 برای شام فسنجون درست کرده...  
 از اونجایی که به شکمو بودنشون ایمان دارم میدونم که تا چند ساعت عین این افسرده ها میشینن رو مبل و  
 دیگه دمشون قیچی میشه...

موقع شام بود همه اومدن سر سفره نشستن پسرا هم که دیگه الان منتظر غذا بودن و فوق العاده گرسنه... همه وسایلو بردیم ولی از قصد خورش رو آخر از همه بردم... همینکه خورش رو گذاشتم سر سفره صدای اعتراض همشون بلند شد... و چهره همشون توهم رفت...

مامان گفت: چی شده؟ دوست ندارید؟ آگه دوست ندارید یه چیز دیگه بیارم؟

لبخندی روی لبهای اونا و لبخندی شیطانی رو لبای من نشست گفتم: آره مامان راست میگه... یه مقدار میرزاقاسمی داریم... میدونم که خیلی دوست دارید...

چشمای همشون از کاسه زد بیرون ولی امین گفت: بیخیال ثمین نمیخواه زحمت بکشی ما همینو خیلی دوست داریم.

من ولی مطمئنم که از میرزاقاسمیای مامانم نمیتونید بگذرید... باید حتما امتحان کنید وگرنه مامانم ناراحت میشه ها؟

پسرا با اکراه سری از روی ناچاری تکون دادن...

یعنی مطمئنم از هیچ غذایی به اندازه میرزاقاسمی بدشون نمیاد... البته به جز فسنجون...

با لبخندی شیطانی ظرف رو گذاشتم پیششون و گفتم: نوش جااان

چشم غره ای بهم رفتن و منم مشغول غذا خوردنم شدم... زیر چشمی نگاهی به قیافشون کردم و روبه مهلا و سیمین چشمکی زدم که از چشم امین دور نموند و زیر لب چیزی شبیه به میکشمت گفت.

خلاصه هرکدوم یه لقمه برداشتن و امین و سینا که کم مونده بود بالا بیارن!

شب خوبی بود در کل با این حال گیری کلی هم حال داد بهمون...

جلو در وایساده بودم واسه بدرقه مهمونا مامان و بابا هم همینطور... هرکدوم از پسرا که داشتن رد میشدن یه چیزی گفتن و رفتن که من فقط یه لبخند حرص درار میزدم و چیزی نمیگفتم.

همین که مهمونا رفتن سیمین رو به من گفت: آخ ثمین دمت گرم بدجوری حالشونو گرفتی! آی که قیافه هاشون دیدنی بود. منم از به یاد آوردن قیافشون خنده رو لبم نقش بست...

فوق العاده خسته بودم به همراه سیمین رفتیم تو اتاق و منم به خوابی عمیق فرو رفتم...

"سوگند"



با عجله رفتم سمت سارا که داشتش از دانشگاه میزد بیرون. صداش زد، ایستاد و برگشت.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: صبر کن یه دقیقه... و کیف پولمو از تو کیف در آوردم و یه ده تومنی کشیدم بیرون...

من\_ دستت درد نکنه بگیر اینو اگه میذاشتمش واسه فردا یادم میرفت...

سارا اخمی کرد و گفت: مسخره بازی در نیار بزار تو کیف اون پولو... حالا من یه بار یه چیز خریدم برات خواستم اعتراض کنم که گفت: جدی ناراحت میشم...

باشه ای گفتم و دوباره تشکر کردم. اومدم پولو بزارم تو کیف پولم که متوجه شدم کارت دانشجوییم نیست... یا خدایا کجاست؟ بدبخت شدم که!

با استرس هی به اطراف نگاه میکردم که یه صدای بم و مردونه ای گفت: خانوم فلاح؟

با تعجب برگشتم و پسری رو دیدم. نمیشناختمش! پرسشی نگاهش کردم که لبخندی زد و سرشو انداخت پایین دستشو گرفت جلوم و گفت: این کارت برای شماست؟ درسته؟

با تعجب به کارت دانشجوییم که تو دست اون پسر بود نگاه کردم. واسه من بود ولی دست این چیکار میکرد؟

کارتو گرفتم ازش و به رسم ادب لبخندی کوتاه زدم و گفتم: ممنونم...

سرشو کوتاه آورد بالا و گفت: قابلی نداشت. دیدم از کیفیتون افتاد آوردم بهتون بدم.

باز هم تشکری کردم که صدای میترا اومد که گفت: سوگند؟

سری برای پسر تکون دادم و رفتم سمت میترا که با اخم غلیظی نگاهم میکرد...

همین که رسیدم گفتم: چیکارت داشت؟

من\_ داشت خواستگاری میکرد!

میترا ناباورانه بهم چشم دوخت و آب دهنشو قورت داد و گفت: جدی؟

مشکوک از این رفتاراش گفتم: نه بابا... کارت دانشجوییم انگار افتاده زمین اونم دیدش آورد داد به من...

لبخندی زد و گفت: خوب بیا بریم دیگه...

متعجب از این رفتاری ضد و نقیضش دنبالش راه افتادم. قرار بود بریم خونه میترا اینا...

جلوی در خونشون که رسیدیم یه صدای وحشتناکی از پشت سرمون اومد و ماهم برگشتیم که ماشینی رو دیدیم که به شدت



رو به روش نشستیم و آروم پرسیدم: میترا؟ این پسره کی بود؟

میترا در حالی که سرشو تو دستاش گرفته بود گفت: میلاد... داداشم و پوزخندی زد.

از تعجب حرفی نمیتونستم بزنم! میترا چی میگفت؟ داداشش؟ چطور ممکنه آخه؟

با نهایت ناباوری گفتم: جدی که نمیگی؟

بی حوصله نگام کرد و گفت: به نظرت تو الان من حس و حال شوخی کردن دارم؟

سکوت کردم.

پرسیدم: اگه داداشت بود چرا اینکارو کرد؟ این کارش واقعا نهایت نامردی بود...

اشک تو چشمای میترا جمع شده بود پیشش نشستیم و کشیدمش تو آغوشم، در گوشش زمزمه کردم: میخوای حرف بزنی تا خالی بشی؟

میترا پوزخندی زد و گفت: سوگند، کار من از این حرفا گذشته، من اونقدر پر شدم از غم و درد که خالی شدنی نیستم...

مگه گناهم چیه؟ چه گناهی انجام دادم که تاوانش شده این؟ اصلا چرا باید اینجوری میشد؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه سکوت شروع کرد: دقیقا 16 سالم بود که پدرم فوت کرد و من موندم و میلاد و مینا و مامانم... میلاد پنج سال ازم بزرگتر بود. دل هممون گرم بود به حضور همین پسر 21 ساله... به اینکه تنها نیستیم و یه مرد بالا سرمونه... خواهرم مینا که 6 سال کوچیکتره ازم از وقتی بابا رفتش خیلی گوشه گیر شده بود... مامان دیگه انگار روحش با بابا رفته بود و میلاد هم... میلاد هم اولاش گفت که پشتمونه و میره کار میکنه و خیلی حرفای دیگه... منم اون وسط سعی میکردم بهشون دلگرمی بدم در حالی که خودم داغون شده بودم، چند ماهی گذشت و حال و روزمون بهتر که هیچ بدتر شده بود... مامان یه بار سخته کردش و اونجا بود که فهمیدیم بیماری قلبی داره... مینا هر روز کم حرف تر و منزوی تر میشد

اما میلاد... میلاد کمتر خونه میومد... دیگه اون داداشی نبود که گفته بود من پشتتون هستم، میدیدم که هرروز ضعیفتر و عصبی تر و بداخلاقتر میشد... و من احمق هم اینارو میداشتم پای فشار کاری...

قرصای مامان تموم شدش همه پولاد دست میلاد بود... رفتم پیشش بهش گفتم میلاد مامان قرصاش تموم شده... پول بده خودم برم بگیرم اگه تو نمیتونی...

اونجا بود که فهمیدم حتی یه قرون واسمون نمونده...

بهش گفتم پس چجوری الان قرصا رو بخریم؟ با کدوم پول؟ پس چرا بهت حقوق نمیدن؟

سوگند، سوگند به خدا هنوزم وقتی یادم میاد اون چی گفت آتیش میگیرم...

سوگند باورت همیشه داداشم کسی که حامیم بود برگشت بهم گفتش که به من ربطی نداره...

گفت که من قسم نخوردم که تا آخر واسه شما کار کنم و پول بیارم مثل حمالا

سوگند جمله آخرش کمرمو شکوند

داداشم با نهایت بی شرمی بهم گفت که برم... برم... و صدای هق هقش بلند شد.

بیشتر به خودم فشردمش باورم نمشید...

سوگند به خدا باورت همیشه که بگم حتی بهم گفت دوستانم هستن پول خوبی بهت میدن بهم گفت خودم مکان

جور میکنم برات باورت همیشه چون هنوز خودمم باور نکردم... به خدای احد و واحد من خودمم هنوز تو شوک

حرفاشم....

بهش گفتم که تو مثلا داداشمی چرا اینقدر بی غیرتی؟ چرا بی تفاوتی نسبت به ما؟ چرا انقدر عوضی شدی؟

جوابمو نداد ولی چنان سیلی بهم زد که هنوزم که هنوزه وقتی یادش میوفتم گونه ام میسوزه...

رفتم تو اتاقم نباید میذاشتم مامان بفهمه... براش خوب نبود...

میدونی سوگند وقتی فهمیدم داداشم معتاد شده له شدم...

دلم پر بود از بغض و نفرت....

چند سالی گذشت و من شدم یه دختر 22 ساله رو پای خودم وایساده بودم و منشی یه شرکت شده بودم.

یه روز که برمیگشتم از شرکت همین که رسیدم خونه صدای جیغ و داد شنیدم... با عجله رفتم تو و میلادو دیدم

که داره سعی مسکنه مینا رو بکشونه سمت در... با بدبختی تونستم از مینا جداش کنم و بعدش وقتی فهمیدم که

میخواست مینا رو ببره پیش دوستاش نابود شدم... دیگه چیزی نمونده بود از میترا...

امروز هم که این نمایششو دیدی به خاطر این بود که تمام مواد و سیگار و هر کوفت و زهرمارو که پیدا کردم

ریختمش دور... اونم وقتی فهمید اومد و این بلبشو رو راه انداخت...

هنوزم دست از سرمون برنداشته چندباری دوباره سعی کرد مینارو با خودش ببره اما من نذاشتم...

میدونی سوگند بابام که رفت همه چیزمون رفت... همه چیزمون...

واقعا نمیفهمم این پول لعنتی چیه که هم غیر تو دود میکنه هم عاطفه رو...

و آروم آروم اشک ریخت...

خدایا این دختر چقدر سختی کشیده!

چرا؟ مگه چه گناهی کرده بود؟ خدایا کفر نمیگم ولی اینه عدالتت؟

چرا باید این دختر انقدر سختی بکشه؟ چرا؟

تاوان کدوم گناهشه؟

سرشو آروم بوسیدم

چیزی نگفتم واجازه دادم بباره تا آروم بشه...

"میترا"

بعد از اینکه سوگند رفت خونشون، رفتم تو اتاق مامان... خواب بود، به خاطر قرصایی که میخوره تقریبا بیهوش میشه و چقدر خداروشکر میکنم که این داروها باعث شد که مامان هیچی نفهمه از این قضایا... آه عمیقی کشیدم و رفتم کنار تخت مامان نشستم و ب\*و\*س\*ه ای نشوندم روی پیشونی پر چین و چروک مامان...

زیر لب زمزمه کردم: مامان... نمیزارم دیگه این اتفاقا بیوفته... دیگه نمیخوام میلاد بره سمت اون مواد کوفتی... مامان میخوام یه تغییر بزرگ و به تنهایی ایجاد کنم... میخوام روح رو برگردونم به این خونه حتی اگه قرار باشه خودم از بین برم... ولی نمیزارم دیگه این بدبختی ادامه داشته باشه... نمیزارم!

سرم به شدت درد میکرد... اما باید یه چیز آماده میکردم تا وقتی مینا اومد بخوره بیچاره خسته و کوفته میاد هیچی نداریم...

تو اون زمان کم ترجیح میدادم یه املت درست کنم تا شام بینم چیکار میشه کرد!

اول از همه یه قرص خوردم تا این سردرد کوفتی رفع بشه...

گوجه هارو خرد کردم و ریختم تو ماهیتابه... نشستم روی زمین... خسته بودم... چشمامو بستم و به اتفاقات امروز فکر کردم... ناخودآگاه چهره امیر جلو چشمام جون گرفت... لعنتی... عاشق شدنم چی بود این وسط؟ من متعلق به خودم نیستم که بخوام حتی به ازدواج باهاش فکر کنم... من نمیتونم... بغض کردم و سعی کردم فکرشو دور کنم از ذهنم...

تخم مرغ رو به گوجه ها اضافه کردم و کمی نمک و فلفل سیاه ریختم...

مشغول بودم که در باز شد... سعی کردم خودمو شاد نشون بدم نباید متوجه حال خرابم بشه... رومو برگردوندم و گفتم: سلام مینا خانوم گل گلاب...! چطوری خواهری؟

مینا با حالت شوک اومد تو آشپزخونه و گفت: میترا؟ فاطمه خانوم چی میگه؟ میلاد اومده بود اینجا؟

لبخند کم کم از رو لبام محو شد... ای خدا لعنتت نکنه آخه... خاله زنک بیکار...

چشمامو آرام بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهم نیستش مینا... جوابشو دادم. تو خودتو درگیر نکن...

مینا درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود نوازشگرانه دستشو رو گونه سمت چپم کشید و گفت: دستش بشکنه الهی... میگفتن زده تو گوشت... پسره ی بیشعور...

اخمی کردم و گفتم: مینا؟ بزرگتره درست حرف بزن...

مینا با حرص گفت: آخه چرا طرف اون آشغالو میگیری؟ نمیبینی زده چیکارت کرده؟ جای دستاش هنوز روی صورتت هست! باورم نمیشه که بگی بهش احترام بزارم...

من\_ مینا، خواهر گلم... هزار بار گفتم خودتو درگیر نکن... نمیخوام این وسط تو آسیبی ببینی!

مینا\_ یعنی چی میترا؟ تو خودتو کردی سپر منو مامان؟ من بزرگ شدم میترا میتونم جوابشو بدم!

اخمی کردم و گفتم: تو با میلاد کاری نداری... باشه؟

مینا\_ چرا زور میگی؟ نمیتونم تو رو با این وضع بینم! چند ساله که نشستی به پای ما؟ نمیخوای بیخیال بشی؟

من\_ من مادر و خواهر و برادرمو بیخیال بشم که باید برم بمیرم... اون موقع که من ولتون کنم و تنهاتون بزارم از حیوون بدترم مینا...

مینا\_ پس از منم نخواه بیخیال تو بشم!

و کم کم مرواریدای اشک روی گونه هاش لغزیدن...

کشیدمش تو آغوشم و ب\*و\*س\*ه ای روی سرش زدم و آرام گفتم: مینا قول میدم همه چیو درست کنم... قول میدم!

و بعد لبخندی زدم و از خودم جداش کردم و گفتم: برو دست و صورتتو بشور و بیا که یه املتی پختم انگشتاتم باهش بخوری...

و درحالی که این جمله رو میگفتم اخمام رفت تو هم و با با چشمای گرد گفتم: املتتتتت...!

و رومو برگردوندم سمت ماهیتابه و همینکه درشو برداشتم بوی وحشتناکی حاصل از سوختنش اومد...

با عجز بهش خیره شدم و نگاهی به مینا که داشت از خنده غش میکرد انداختم و گفتم: مثل اینکه باید به همین غنائت کنیم...

خندید و گفت: من الان میام...

لبخندی زدم و تو دلم خداروشکر کرد بابت اینکه لبخند رو لباش اومد...

سفره رو پهن کردم که مینا اومد و گفت: مامانو بیدار کنم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بیا سفره رو بچین من بیدار میکنمش...

رفتم تو اتاق و رو تختش نشستم و همینطور که دستمو نوازشگرانه روی سرش میکشیدم، صداش زد: مامانی؟ مامان خانوم؟ عزیزم بیدار نمیشی؟

آروم آروم پلکاشو از هم باز کرد و گفت: سلام دخترم... اومدی؟

من\_ اووووه کجای کاری مامان من 2 ساعته اومدم خونه... بلند شو قربونت بشم بیا بریم ناهار...

مامان نشست روی تختش و گفت: پس چرا بیدارم نکردی؟

من\_ آخه انقدر ناز خوابیده بودی آدم دلش نمیومد بیدارت کنه که...

خندید و گفت: زبون نریز دختر... مینا اومده؟

من\_ بلهههه... بلند شو یه املت سوخته ای درست کردم برات که بیا و ببین...

مامان خندید و گفت: چرا حالا سوخته؟

چهرمو مظلوم کردم و گفتم: همش تقصیر دخترت شد اومد منو گرفت به حرف که املت خوشمزه ام سوخت...

مامان خندید و گفت: تو، تو این شرایطمون واقعا نعمتی میترا... خدارو هزار بار شکر میکنم که تو رو به ما داد...

با اخم گفت: خیلی خب مامان بلند شو انقدر هندونه زیر بغلم نچین... لوس میشما...

مامان لبخندی زد و از جاش بلند شد و باهم رفتیم بیرون

مینا تا مارو دید گفت: بیا میترا همچین هم نسوخته قابل خوردن هست...!

خندیدم و گفتم: قابل خوردنم نبود باید میخوردی، همینه که هست..!

نشستیم سر سفره داشتیم املت رو میخوردیم که گوشیم زنگ خورد.

از جام بلند شدم و رفتم گوشیمو برداشتم نگاهی به روی صفحه انداختم، اخمام رفت تو هم... میلاد بود!

خواستم جواب ندم ولی اگه میومد جلو خونه چی؟

جواب دادم و رفتم تو اتاق مامان...

با حرص گفتم: چیه؟ واسه چی زنگ زدی؟

میلاَد\_پول میخوام...

پوز خندی زدم و گفتم: میگی چیکار کنم؟

میلاَد\_بِهت پولتو برمیگردونم...

من\_پول بدم که بری دوباره از اون آشغالا بخری؟

میلاَد\_تو کاریت نباشه به اونش...

من\_برو از همون دوستای عوضیت بگیر...

میلاَد\_دیگه پول نمیدن بهم... همین الانشم کلی قرض دارم...

من\_به من مربوط نیست...

میلاَد\_چرا مربوطه... تو خواهرمی...

من\_چه جالب! تازه یادت افتاده؟

میلاَد\_به خاطر امروز شرمنده ام... نمیخواستم...

من\_بس کن میلاَد... داری خودتو به کشتن میدی به خدا... تمومش کن، تو به جای اینکه که مرهم باشی رو

زخمامون خودت شدی یه زخم...!

میلاَد\_پول نمیدی؟

نفسمو با حرص فوت کردم و قاطع گفتم: نه...

میلاَد\_به درک...

و تماسو قطع کرد.

نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام... پسره ی کله شق خر...

سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم و لبخندی نشوندم رو لبام و از در اتاق رفتم بیرون...

مامان\_کی بود میترا؟

من\_سوگند بود مامان جان... چندتا سوال پرسید.

مامان\_خیلی خوب بیا بشین غذا تو بخور از دهن افتاد...

خندیدم و گفتم: مادر من غذای سوخته هم مگه از دهن میوفته؟



مامان\_ حالااا... بیا بشین بچه...

من\_ نوش جونتون من اشتهای ندارم... تو دانشگاه هم یه چیز خورده بودم.

مامان سری تکون داد.

منم سفره ای که به خاطر من باز مونده بود رو جمع کردم و خواستم ظرفا رو بشورم که مینا اومد گفت: میترا برو

استراحت کن خستگی از چشمات میباره... من میشورم ظرفارو...

ب\*و\*س\*ه ای رو گوش نشوندم و گفتم: دستت درد نکنه خواهری...

مینا لبخندی زد و گفت: برو عزیزم...

یه پتو با یه بالش برداشتم و اومدم تو پذیرایی و چشمامو و بستم...

"ثمین"

تو راه دانشگاه بودیم، بابا امروز منو میبردش...

وقتی رسیدیم جلو در دانشگاه بابا پرسید: ثمین کی تموم میشه کلاسات؟

من بعد از یه مکث کوتاه گفتم: ساعت یک، یک و نیم دیگه تمومه...

بابا\_ پس خودم میام دنبالت...

لبخندی زدم و گفتم: دمت گرم بابایی...

بابا خندید و گفت: برو عزیزم دیرت میشه... خدا به همراهات...

من\_ خداحافظ...

و از ماشین پیاده شدم.

داشتم میرفتم سر کلاس که یه نفر اسممو صدا زد

برگشتم و متوجه شیرین شدم... لبخندی زدم و و رفتم سمتش، گفتم: چی شده؟ اینجا چرا وایسادی؟

شیرین با حرص گفت: استاد نکبتی نیومدههههه...

من با تعجب پرسیدم: مگه میشه؟ استاد مشهودی و نیومدن؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا میبینی که! نیومده... میای بریم یه چیز بخوریم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: سر صبحی چی میخوای بخوری؟

شیرین\_بستنی...!

با چشمای گرد شده گفتم: دیوانه شدی؟ سر صبحی چه بستنی ای؟

شیرین\_ضدحال نباش دیگه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که نمیتونم بخورم...

متفکر گفتم: پس چی بخوریم؟

با شیطنت گفتم: دختر چرا انقدر شیکمویی؟ هی پشت هم تکرار میکنه چی بخوریم...!

با حرص گفتم: من شیکمو نیستم... بریم یه شیر کاکائو با یک بخریم بیایم کوفت کنیم...

خندیدم و گفتم: خیلی خب بیا بریم...

و با هم راه افتادیم به سمت مغازه ای که اون سمت دانشگاه بود.

رفتیم خریدمونو کردیم و همینطور که داشتیم میرفتیم سمت دانشگاه شیرین گفت: ببین توروخدا الان

میتونستیم به جای این بستنی میخوردیم جنابعالی هی ادا در میاری حقته بزمن لهت کنم.

گفتم: به من چه؟ تو واسه خودت میخردی...

شیرین\_آخه تنهایی حال نمیده...

با هم رفتیم روی چمن نشستیم...

همینکه نشستیم گوشیم زنگ خورد. سوگند بود جواب دادم.

من\_جانم سوگند؟

سوگند\_سلام بر دوست جان چطوری؟

من\_سلام خوبم تو چطوری؟

سوگند\_منم بد نیستم... راستش میخوام یه سوالی بیرسم ازت...

من\_بگو...

سوگند\_میگم که...چیز... تو داداش میترا رو میشناسی؟

چشمام گرد شدا سوگند از کجا میلاد و میشناسه؟

من\_چطور؟

سوگند\_میشناسی یا نه؟

من\_چیزی شده؟

سوگند\_بیخیال... خداحافظ

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد.

نگران شدم... نکنه اتفاقی افتاده؟

سریع شماره میترا رو گرفتم.

یه بوق...

دو بوق...

سه بوق...

میترا\_سلام... چطوری تمین؟

با نگرانی گفتم: سلام... چیزی شده میترا؟

میترا با تعجب گفت: خوبی؟ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

من\_دارم درباره میلاد حرف میزنم...

پوفی کرد و گفت: کی گفته بهت؟

من\_پس یه چیزی شده!

میترا\_تمین جان عزیزم من الان نمیتونم توضیح بدم فردا میتونی بیای دانشگاه؟

من\_آره آره... حتما... کلاست کی تموم میشه؟

میترا\_من فردا فقط یه کلاس دارم ولی سوگند دوتا... من دیگه تا ده کارم تمومه...

من\_باشه پس میتونی بیای تو همون کافی شاپ؟

و با خودم فکر نکردم اون روز گفتم دیگه پامو اینجا نمیزارم...

میترا\_باشه... فردا میبینمت...

شیرین با کنجکاوی پرسید: کی بود؟

من\_دوستم...

و عمیقا رفتم تو فکر... آخرش میلاد این دختر بیچاره رو سخته میده... لبمو گاز گرفتم و زیر لب گفتم: خدانکنه

شیرین\_خوبی ثمین؟

با گیجی سرمو گرفتم بالا و گفتم: ها؟؟؟

خندید و گفت: هیچی... جوابمو گرفتم.

به ساعت مشکی رنگم نگاهمی انداختم و گفتم: بلند شو بریم ده دقیقه مونده تا کلاس شروع بشه...

شیرین با تعجب نگاهمی به ساعتش انداخت و گفت: ایا؟؟؟ چه زود گذشت...!

بلند شدیم و باهم رفتیم سمت کلاس...

دقیقا ده دقیقه بعد استاد و اومد و درس رو شروع کرد...

ساعت یک و نیم بود که از کلاس خارج شدم... به همراه شیرین که یکسره در حال غرغر کردن بود به سمت بیرون

میرفتیم. گوشیمو در آوردم بیرون و رو به شیرین گفتم: دو دقیقه بزن رو استپ...

بنده خدا حرفشو خورد... شماره بابا رو گرفتم

من\_سلام بابا اومدی؟

بابا\_سلام دخترم... آره اومدم بیا بیرون بیچ دست چپ کنار خیابون وایسادم.

من\_اوکی پس الان میام....

بیرون از محوطه دانشگاه بودیم که به شیرین گفتم: بیا برسونیمت... بابام اومده دنبالم...

شیرین\_نه...مرسی!

من\_تعارف میکنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا چه تعارفی؟ نیما اومده دنبالم!

من\_آهاااان پس همونه از صبح تا حالا کیفیت کوکه...

خندید و گفت: پس چی؟ یه نامزد که بیشتر ندارم...دارم؟

با شیطنت گفتم: از کجا معلوم؟

شیرین\_برو گمشو بی‌شعور و با یه مکث کوتاه گفت: فعلا خدا نگه دارت.

منم خندیدم و گفتم: خدا حافظ عزیزم...

و پیچیدم سمت چپ... بابا رو از دور دیدم که سوار پژو 405 اش بود...

رفتم جلو و در رو باز کردم و نشستم و گفتم: سلام بر بهترین بابای دنیا!!!

بابا خندید و گفت: سلام بر خوشگلترین دختر دنیا...

من\_چطوری پدررر؟

بابا\_خوبم... تو چطوری عزیزم؟

من\_هی... نفسی میاد و میره...

بابا خندید و ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم... یه کوچولو که از دانشگاه دور شدیم خم شدم که ضبط و روشن کنم که یهو ماشین ایستاد و با یه چیزی برخورد کردیم...

با استرس سرمو آوردم بالا که یه پسر و دیدم که پاشو گرفته بود و اخماش از درد تو هم رفته بود... یه ذره که دقت کردم دیدم...؟! اینکه همون محبوبه... اصلا چی شده؟ قضیه چیه؟

به بابا که داشت با شوک به رو به رو خیره شده بود نگاه کردم...

من\_بابا؟ چی شدی؟

بابا که تو شوک بود با این حرف من به خودش اومد و سریع از ماشین پیاده شد و با هول رفتش سمت محبوب...

محبوب که تا اون لحظه اخماش تو هم بود با دیدن بابا نگاهی از روی شک و تعجب بهش انداخت و سعی کرد صاف بایسته...

از ماشین پیاده شدم اون اطراف خلوت بودش...

بابا رو به محبوب گفت: شرمنده پسر... بیا سوار شو ببرمت بیمارستان، ایشالا که چیزی نشده...

محبوب\_ نه متشکرم... من خوبم...

بابا با پافشاری گفت: اینجوری نمیشه که! من عذاب وجدان خفم میکنه بیا بشین تو ماشین بریم بیمارستان ببینیم چه بلایی سرت آوردم؟

محبوب لبخندی متواضعانه زد و گفت: ایراد نداره ناراحت نکنید خودتونو یه ضرب دیدگیه سادست...

اما بابا اونقدر اصرار کرد که بالاخره راضی شد منم رفتم نشستم دوباره تو ماشین...

به محض اینکه محبوب سرشو برگردوند و منو دید تعجب توی چشماش به راحتی مشخص شد اما آروم و با وقار همراه با بابا اومد و داخل ماشین نشست و سلام آرومی از روی ادب کرد و منم آروم جوابشو دادم...

بابا\_پسرم اگه پات درد میکنه دراز کنش روی صندلی...

محبوب\_نه نه ممنون من راحتتم... بهتون گفتم که چیزی نیستش مکثی کرد و گفت: شرمنده مزاحمتون شدم...

بابا لبخند پر مهری زد و گفت: من باید شرمنده باشم پسرم این حرفارو نزن...

با تعجب به بابا نگاه میکردم! این نوع رفتار بابا با یه غریبه واقعا بعید بود ازش...

محبوب لبخند کوتاهی زد و گفت: اتفاق دیگه پیش میاد...

تو دلم گفتم: ای کاش با هرکس تصادف میکنی اخلاقت مثل این باشه... خیلی کم پیدا میشن از این آدم که داد و پیدا نکنن سر همچنین قضیه ای!

رسیدیم به بیمارستان که با رو به من گفت: تمین دخترم همینجا بشین تا ما بیایم...

چشم آرومی گفتم و به بیرون خیره شدم... میدونستم حالا حالاها کار دارن اونجا...

همون لحظه گوشیم به صدا دراومد... یه اس ام اس بود از طرف میترا...

سریع بازش کردم که دیدم نوشته: سلام میتونی الان حرف بزنی؟ فردا نمیتونم پیام کافی شاپ...

بلافاصله شمارشو گرفتم:

میترا\_سلام... قطع کن خودم زنگ بزnm...

من\_سلام ولش کن مهم نیست...

میترا\_باشه

من\_قضیه چیه میترا؟ میلاد چیکار کرده؟ سوگند از کجا فهمیده؟

میترا آهی کشید و گفت: دیروز با سوگند قرار شد بریم خونه ما... جلو در خونه که رسیدیم میلاد هم رسیدش و

اومد و یدونه محکم خوابوند تو گوشم...

با چشمای گرد شده گفتم: یعنی چی؟ آخه چرا؟

میترا\_یادته بهت گفتم همه ی اون زهرماریاشو پیدا کردم؟

من با گیجی گفتم: آره خوب چه ربطی داره؟

میترا\_همه شونو ریختم دور...

با وحشت گفتم: وای دختره ی دیوانه... میلاد تا زهرشو نریزه آروم نمیشه، مینا که خونه نبود؟

با بغض گفت: نه نبود...

من\_خب خداروشکر

میترا\_ولی فاطمه خانوم همه چیو گذاشت کف دستش...

با عصبانیت گفتم: آخه به اون چه ربطی داره؟ زنیکه ی...استغفرا...

میترا\_ثمین میترا مینا خر بشه بره سراغ میلاد... اگه تو این شرایط بره پیشش میدونی چی میشه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نگران نباش... باهاس حرف بزنی متقاعدش کن.

میترا\_نمیشه... حرف تو کلش نمیره

پوفی کردم و گفتم: تلاشتو بکن...

میترا\_باشه... ثمین من برم مامان فکر کنم بیدار شده...

من\_باشه گلم... امیدوارم همه چی ختم به خیر بشه...

میترا\_امیدوارم...

من\_خداحافظت

میترا\_خداحافظ

حدود ده دقیقه گذشته بود که بابا به همراه محبوب اومد... نشستن تو ماشین...محبوب سریع گفت: به خدا

نمیخوام مزاحم بشم خودم میرم...دیدید که چیز خاصی نبودش...

بابا\_اشکالش چیه حالا؟ میرسونیمت دیگه!

محبوب\_آخه نمیخوام مزاحم بشم...

بابا\_مزاحم نیستی پسرم...آدرس خونتونو بگو...

محبوب آدرسشونو داد و کل راه سکوت بودش... رسیدیم جلو در خونشون که یه آپارتمان چهار طبقه بود دو تا

خانوم تقریباً 40 ساله جلو در بودن چهره ی یکیشون درهم رفته و عصبانی بودش ولی اون یکی کاملاً ریلکس بود

از تو آینه نگاهم افتاد به چهره ی محبوب که از خشم قرمز شده بود

محبوب\_خیلی مچکرم از تون جناب...

بابا\_محبوب هستم...

محبوب\_بله جناب محبوب...

بابا\_خواهش میکنم پسرم وظیفه بود.

لبخندی از روی ادب زد و با گفتن خداحافظ خیلی سریع از ماشین پیاده شد...

"محمد"

با خداحافظی از ماشین پیاده شدم و خشمگین رفتم سمت مامان و ملیحه خانوم، از قیافه مامان ناراحتی بیداد میکرد و کاملاً مشخص بود دوباره این زنیکه داره چی بلغور میکنه...

مامان تا چشمش به من افتاد رنگ از رخس پرید ولی من کاملاً خونسرد رفتم و جلو و سلام کردم

ملیحه خانوم پوزخندی زد و گفت: به به شازدتون هم که تشریف آوردن، معلوم نیست از صبح میره بیرون تا ساعت 3 بعد از ظهر بیرونه بعدشم دو دقیقه میاد خونه دوباره میره بیرون ساعت 10 شب برمیگرده چه غلطی میکنه!

با اینکه عصبانی بودم اما خونسرد گفتم: ماشاا... خیلی کنجکاویدا...

با غیظ گفت: بله؟؟؟

من\_آخه آمار منو بهتر از خودم دارید...

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خدا روشکر ادب هم نداره که... معلوم نیست کی بهش میخواد زن بده با این اخلاقش!

با نیشخند گفتم: مطمئن باشید اگه کسی بوده که اومده خواستگاری شما و شمارو پسندیده صد در صد به نفرم پیدا میشه به من زن بده... نگران نباشید.

مامان زیر لب غرید: محمد!

نگاهی انداختم بهش و با چشمام التماس کردم که بزاره حرفمو بزنم.

ملیحه خانوم\_وای خاک عالم... پسره ی بی شخصیت تو نمیدونی چجوری با یه بزرگتر و مخصوصاً یه خانوم محترم درست حرف بزنی؟

چشمامو باریک کردم و دور و اطراف و دید زدم و گفتم: محترم؟ متأسفانه آدم محترمی رو روبه روی خودم نمیبینم...



نمیخواستم بی احترامی کنم بهش ولی خودش نداشت، منو رسوندم به نقطه ی جوش...

چشماشو گرد کرد و گفت: پسره ی گستاخ... گرچه تو هم پسر همون پدر بی عرضتی...

دندونامو روی هم ساییدم و با خشم تو چشماش زل زدم و گفتم: پدر من یه تار موش شرف داره به آدمی مثل تو... انگشت اشارمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم: به ولای علی دارم قسم میخورم اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ببینم جلوی در خونمونی یا اصلا به مادرم نگاه میکنی یا واسه خودت چرت و پرت میگی انقدر خودمو کنترل نمیکنم... ببین خانوم تو و امثال تو لیاقت فداکاری پدر منو نداشتید که اگه لیاقت داشتید این حرفارو نمیزدید! شرمم میشه از روی پدرم وقتی که میفهمه اینجوری دارید بهش توهین میکنید... برو بترس از روزی که این حرفات و این نیش زدناات خار بشه بره تو چشمت... و من مطمئنم اون روز دیر نیست... همیشه دلم میخواست یه تف بندازم جلو پات و بگم که چقدر بی لیاقتی ولی حالا که دارم فکر میکنم میبینم حتی لیاقت اونم نداری... از زور خشم نفس نفس میزدم و ملیحه خانوم هم از ترس چشماش گرد شده بود مامان هم با شوک داشت مارو نگاه میکرد حق داشتن تا به حال اینجوری عصبانی نشده بودم یعنی درواقع کم پیش میومد که عصبی بشم چه برسه به این...

ملیحه خانوم درحالی که هنوز آثار ترس تو چشماش بود گفت: آبروی هرچی مرده تو بردی... زورت به من رسیده؟ سر به پیرزن داد میزنی؟ بترس از روز قیامت پسر مطمئن باش خدا جوابتو میده...

من\_بیا برو پی کارت خوبه قیامت قیامت میکنی و داری به خانواده یه جانباز، کسی که رفته و تو راه خدا جنگیده توهین میکنی وگرنه معلوم نبود دیگه چه رفتاری داشتی...

بدون توجه بهش رو به مامان گفتم: بیا بریم تو مامان جان

مامان بدون حرف باهام همراه شد.

همینکه وارد خونه شدیم مامان با عصبانیت گفت: این چه کاری بود کردی محمد؟ این چه حرفای زشتی بود که زدی؟

با حرص برگشتم و گفتم: مادر من مگه ندیدی داشت چی میگفتش؟ انتظار داشتی وایسم عین مجسمه هر زری دلش خواست بزنه و بره و دوباره روز از نو و روزی از نو؟

مامان\_کارت اشتباه بود محمد... تو نباید با اون لحن باهاس حرف میزدی و از اون کلمات استفاده میکردی...

نشستم روی مبل و سرمو گرفتم تو دستام و گفتم: مامان من مثل شما صبور نیستم در برابر این توهینا... به خدا وقتی با تموم نامردی اونجوری درباره بابا حرف میزنه آتیش میگیرم... د آخه یه آدم چقدر نمک شناس میشه؟ بعدم میاد قیامت قیامت میکنه واسه من... د آخه زنک تو اگه قیامت حالت بود که...

با صدای فریاد بابا جمله تو دهنم ماسید.

بابا\_چه خبر تونه؟ محمد این حرفا چیه میزنی؟

نمیخواستم بابا بفهمه... لبخندی اجباری زدم و گفتم: چیزی بابا... شما ناراحت نکن خودتو... بابا همونطور که با  
عصاش میومد سمتم گفت: الکی چیزیو پنهون نکن همه ی حرفاتونو از تو آیفون شنیدم...  
سرمو انداختم پایین و سکوت کردم.

بابا با لحن کوبندش گفت: محمد من کی به تو چنین حرفاییو یاد دادم؟ تو خجالت نمیکنی با همسایت اینجوری  
حرف میزنی؟ اون بزرگتره... انقدر بی غیرت شدی که سر به زن داد میزنی؟  
چرا کسی در کم نمیکنه؟؟؟

من\_بابا... آخه اون زن نمیدونی که چیا میگفت...

بابا بلند تر از قبل گفت: کارت اشتباه بود پسر... شرمندم کردی خیلی هم شرمندم کردی، من به تو این طرز حرف  
زدنو یاد نداده بودم... همین امروز بلند میشی میری از ملیحه خانوم عذر خواهی میکنی...  
با ناباوری نگاهش کردم. یعنی چی؟

از جام بلند شدم و گفتم: شوخی جالبی بود بابا..

بابا هم بلند شد و ایستاد و گفت: فکر نمیکنم لحنم حالت شوخی داشته باشه...

با عجز به بابا نگاه کردم...

بابا\_تو همین الان میری از ملیحه خانوم عذر خواهی میکنی...

لبمو گاز گرفتم که حرف نیارم رو حرف پدرم... نمی خواستم که اینطوری بشه! اما شد...

بابا رفت سمت در و گفت: دنبالم بیا...

راه افتادم دنبالش، سوار آسانسور شدیم و بابا دکمه طبقه اولو فشرد...

جلوی در خونه ایستادیم، بابا زنگ خونشونو زد و آرام گفت: سریع عذر خواهی میکنی، هرچی هم گفت سکوت  
میکنی.

در باز شد و دختر ملیحه خانوم با یه تی شرت و شلوار در رو باز کرد سرمو انداختم پایین باباهم همینطور

بابا آرام گفت: میشه بگی مادرت بیاد جلوی در دخترم؟

دختر از همونجا داد زد: ماما! بیا جلو در کارت دارن...

ملیحه خانوم با چادر اومد جلو در و با دیدن ما اخماش رفت توهم دخترش انگار قصد داشت تا آخر همونجا وایسه...

سنگینی نگاهشو احساس میکردم اما همچنان سرم پایین بود برای اینکه سریع تر از اونجا بریم گفتیم: من نمیخواستم اونطوری باهاتون صحبت کنم ملیحه خانوم عذر میخوام اگه باعث ناراحتیتون شدم.

ملیحه خانوم\_خوبه والا حرفاتونو زدید انتظار هم دارید ببخشیمتون... چه پرو

فکم از زور خشم منقبض شده بود، یه آدم چقدر میتونه پرو باشه...

بابا مثل همیشه محکم و با صلابت گفت: نمیدونم چه دشمنی با خانواده ما دارید اما ما وظیفمون دونستیم که ازتون معذرت خواهی بکنیم. کار پسرم درست نبود، دوست ندارم پسرم اون دنیا گرفتار آه شما بشه... خدانگه دارتون... و خیلی سریع وارد آسانسور شدیم... همینکه در بسته شدش منو بابا نفسمونو فوت کردیم.

بابا زیر لب گفت: خوبه والا قبلا یه حیایی چیزی بود، قبلا پسرا با نگاهشون دخترا رو قورت میدادن الان برعکس شده...

وارد خونه شدیم و منم قبل از اینکه وارد اتاقم بشم رفتم داخل دستشویی و وضو گرفتم... بی نهایت به نماز خوندن نیاز داشتم...

رفتم تو اتاقم و سجاده رو پهن کردم وسط اتاق و قامت بستم، بعد از گفتن اذان و اقامه دستامو کنار گوشام آوردم و نیت کردم...

الله اکبر...

از آخرین سجدم بلند شدم و تشهد و سلام دادم و دوباره به سجده رفتم و سه بار گفتم: شکرًا لِلَّهِ... شکرًا لِلَّهِ... شکرًا لِلَّهِ...

اشک تو چشمام جوشید و آرام آرام اجازه دادم تا از چشمام بیان پایین...

من چقدر نامردم خدا، که امروز باعث شدم پدرم شرمنده بشه...

چقدر من بدم... خدایا منو ببخش... خودت شاهد بودی چی گفتمش، نمیگم کارم درست بود ولی اون هم حق نداشت توهین کنه...

خدایا با یه عصبانیت باعث شدم بابام غرورشو جلوی کسی که هرروز داره بهش توهین میکنه بشکنه و به خاطر کار احمقانه من ازش معذرت بخواد...

خدایا!!! چرا یه ذره از صبور بودن مادرم و بخشش پدرم نرسید به من؟؟؟

از جام بلند شدم اشکامو با دست پاک کردم... سجاده رو جمع کردم و از در اتاق بیرون رفتم...

رفتم تو اتاق بابا... بابا نشسته بود روی تختش رفتم جلو دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم: بابا غلط کردم به خدا... دست خودم نبود عصبی شدم یه حرفی زدم... شرمندتم به خدا...

بابا دستی رو سرم کشید و گفت: بلند شو پسر... انسان جائز الخطا که نه، ممکن الخطاست. اما پسر من خودتو باید کنترل کنی، این عصبانیت به ضررت تموم میشه

سرمو گرفتم بالا و گفتم: چاکرتم بابا...

خندید و گفت: بلند شو برو سر کارت دیر میشه ها...

وای اصلا یادم نبود... از جام سریع بلند شدم که پام تیر کشید، اوه اوه به کل فراموش کرده بودم از درد کمی اخمام تو هم رفت...

بابا\_چی شد محمد؟

من\_چیزی نیست بابا...

بابا\_دروغ نگو به من چی شده؟

من\_تو راه تصادف کردم...

بابا با چشمای گرد گفت: چی؟؟؟ الان خوبی؟ رفتی بیمارستان؟ جاییت که آسیب ندیده؟

من\_نه نه باباجان نگران نباش یه تصادف جزئی بود فقط یه کم پام ضرب دید...اون آقا هم منو بردن درمانگاه...خوبم

و لبخند اطمینان بخشی زدم...و سریع از اتاق رفتم بیرون...

ماشینم که تعمیرگاهه سریع لباسامو و پوشیدم و اومدم از در برم بیرون که گوشیم زنگ خورد پژمان بود یکی از همکارام...

من\_جونم داداش؟

پژمان\_محمد دیگه نیا شرکت رییس گفت امروز تعطیله...!

ابروهام از تعجب بالا رفتش و گفتم: جدی؟ داشتم میومدم دمت گرم که خبر دادی

پژمان\_قربونت فعلا برم به رضا هم خبر بدم

من\_خداحافظت ...

خوب خداوشکر راحت شدم...

اومدم برم تو اتاق که مامان گفت:!!؟محمد مادر چرا نرفتی پس؟  
گفتم:خبر دادن امروز شرکت ندارم و با یه مکث کوتاه گفتم:مزاحمم میخوای برگردم برم؟  
مامان گفت:بیا برو استراحت کن محمد انقدر سر به سرم نزار  
خندیدم و گفتم:چشمممم شما امر کن...  
وارد اتاقم شدم لباسامو با یه تی شرت طوسی و یه شلوار راحتی مشکی عوض کردم...  
روی تخت دراز کشیدم و ذهنم رفتش سمت اون تصادف...  
خدا یا اون مرد چقدر آشنا بود انگار قبلا یه جایی دیده بودمش...  
چرا انقدر برام آشنا میومد و باهانش احساس صمیمیت میکردم؟ خیلی چهرش واسم آشنا بودش بی اندازه آشنا...  
تو این فکر بودم که چشمم آروم آروم گرم شدش و به خواب رفتم...

"امیر"

من\_اه....خاک تو سر این دروازه بان این چه وضعشه؟؟؟  
ارشیا\_هههه دماغت سوخت؟؟؟ دیدی هیچکس منو حریف نیست؟ من تو پی اس رو دست ندارم...  
و همون لحظه یه گل بهش زدم و با خوشحالی گفتم:کم واسه من کری بخون بچه...  
ارشیا\_ تازه اول بازیه آخرشو تماشا کن داداش...  
من\_تماشا میکنم...  
دقیقه 89 بودش که همچنان 1-1 بودیم... نمیدونم یهو چی شد که دیدم یه گل زدم... و همون لحظه بازی تموم شدش...  
یهو پریدم بالا و بلند بلند گفتم:دیدی دماغ خودت سوخت؟ هاهاها من بردم... کی بودمیگفت رو دست نداره تو پی اس...؟؟؟  
ارشیا هم بلند شدش و گفت: برو بابا... مرده خوری بردی!

مامان با وحشت اومد تو پذیرایی و گفت: خجالت بکشید واقعا که... امیر تو یکی خجالت بکش حداقل خیر سرت 30 سالته ههههه الان هم سنات یه بچه هم بغلشونه تو نشستی سر یه بازی داد و هوار میکنی... توروخدا نگاه کن کجا وایساده از روی مبل بیا پایین ارشیا ههههه دلیل نشید الهی... آخرش سخته میکنم از دست شماها... و با غرغر وارد آشپزخونه شد... منو ارشیا درجا زدیم زیر خنده... که صدای مامان اومد: زهر مارررررررر که درجا خفه شدیم با ته خنده ای گفتم بلندشو بریم پناه بگیریم وگرنه الان کتلت میشیم...

اونم خندید و گفت: الفرار؟

منم گفتم: الفرار

دوتایی پریدیم تو اتاق که یه چیزی به در اتاق اصابت کرد... ارشیا با خنده: فک کنم اینبار مامان تیرش به سنگ خورد

و باهم خندیدیم...

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم: خستممممم

ارشیا هم خودشو پرت کرد رو تختش و گفت: منمممم

همون لحظه صدای اذان از مسجد محل اومدش...

من\_بلند شو بریم نماز بخونیم...

ارشیا\_جون داداش حسش نیست...

من\_جون خودت، بلندشو ببینم

با اکراه بلند شد وضو گرفتیم و نماز خوندم باهم...

بعد از نماز ارشیا گفت: حاجی قبول باشه...

من با خنده گفتم: واسه شماهم قبول باشه پدرجان...

چشم غره ای رفت و از جاش بلند شد منم سجادمو جمع کردم و از جام بلند شدم...

رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم تلگرامو باز کردم که دیدم حامد پی ام داده بهم...

حامد\_سلام داداش چطوری؟

من\_سلام خوبم تو چطوری با خونه مجردی؟

حامد اموجی خنده فرستاد و گفت: والا همچین هم تعریفشو میکردن جالب نبود... تنها حال نمیده به آدم

من\_اوخی...!تنها موندی گوگولی؟

حامد\_درد...با ارشیا بیاید اینجا شام... از تنهایی مخم داره سوت میکشه.

من\_باشه داداش ولی بعد از شام میایم مامانم غذا پخته نمیشه نخوریم...

حامد\_دلم واسه دست پخت مامانم تنگ شده...

من\_دلت میخواد به اصفهان برگردی؟

حامد\_آره

من\_باز به اون نصف جهان برگردی؟

حامد\_زهرمار...منو مسخره میکنی؟

من\_نه به جان خودت...

حامد\_خفه... منتظر تمااااا...

من\_اوکی

رو به ارشیا گفتم: ارشیا میای بریم خونه حامد؟

ارشیا\_آخ دمت گرم معلومه که میام، عجیب حوصلم سر رفته...

من\_از خدا خواسته که میگن تویی...

لبخندی دندون نما زد که بالشو پرت کردم سمتشو گفتم:نیشتو بند بچه...

ابرویی بالا انداخت و گفت:نچچچ

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بزار برم ببینم مامان غدارو حاضر کرده یا نه...

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مامان غذا حاضره آیا؟

مامان گفت:آره پسرم برو به ارشیا و بابا هم بگو بیان سر میز بشینن...

من\_چشمم

و بدون اینکه تغییری تو حالت بدم بلند بلند گفتم:باباااااا... ارشیاااااا

هر دو با استرس از جا پریدن و اومدن تو آشپزخونه و گفتن:چی شده؟؟؟

من\_هیچی دلبدانم بیاید شام...

بابا چشم غره ای رفت و ارشیا گفت: ای تو روح...

من\_ خجالت بکش مثلا بزرگترم...

ارشیا خندید و گفت: خودت داری میگی مثلا!!!!...

من\_ بچه پررو

خندید و گفت: تازه فهمیدی؟

مامان\_ تمومش میکنید یا پیام با همین ملاقه یکی یدونه بزنم تو کلتون؟

ارشیا\_ مامان روش جدید؟

من\_ اوه مامان خشن میشود...

مامان چشم غره ای به ما رفت که بابا گفت: انقدر مامانتونو اذیت نکنید پدرسوخته ها...

هممون از این حرف بابا خندیدیدم و بعدش شام رو تو سکوت خوردیم.

بعد از غذا گفتم: مامان داریم میریم خونه حامد...

مامان\_ بنده خدارو اذیت نکنید بزارید استراحت کنه...

من\_ خودش دعوت کرد، گفتش تنهاست دلش گرفته ماهم بریم پیشش.

مامان\_ آخی طفلکی بیا امیر براش یه ذره از غذا بزارم ببر

سری تکون دادم و گفتم: پس تا شما غذا رو بکشی من و ارشیا میریم حاضر بشیم.

و با هم رفتیم تو اتاق...

همین که تیشرتمو تنم کردم زنگ خونه رو زدن...

با ابروهای بالا پریده رو به ارشیا گفتم: کیه این وقت شب؟

مامان داد زد: ارشیا امیر یکیتون ببینه کیه...

رفتم از اتاق بیرون نگاهی به آیفون تصویری انداختم که چهره ی خاله راحله رو دیدم...

پوف، باز اینا زنگ زده اومدن... بلند گفتم: خاله راحله اینان... و در رو باز کردم

سریع رفتم تو اتاق و گفتم: ارشیا نمیریم دیگه، خاله راحله اومده بلند بشیم بریم کلی انگ میبندیم بهمون...

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مامان جان دیگه غذا رو نریز با این وضع دیگه نمیشه رفتش جایی...



مامان با ناراحتی گفت: طفلی حامد بچه خیلی تنهاست.

سری تکون دادمو دوباره رفتم تو اتاق و رو به ارشیا گفتم: ارشیا بدو برو در آپارتمان رو باز کن تا منم بیام.

ارشیا که رفت گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به حامد...

حامد\_سلام داداش پس کجا موندید....

من\_داداش شرمندتم به خدا، مهمون اومد الان برامون ولی فردا شب حتما میایم.

احساس کردم ناراحت شد ولی گفتم: نه بابا داداش این حرفا چیه؟ زنگ میزنم به محمد ببینم اون چیکارست.

من\_بازم شرمنده ها...

حامد\_اه اه نگاه کن چندشو، زر نزن برو به مهمونا برس.

با خنده گفتم: لیاقت نداری که...

حامد\_برو پسر...

خداحافظی کردیم و رفتم از اتاق بیرون.

خاله راحله و شوهرش به همراه دخترشون نیلوفر نشسته بودن تو پذیرایی...

یه سلام کلی کردم و با خاله و آقا فریبرز(شوهرش) دست دادم.

نشستم روی یکی از مبلا. خاله رو به من گفت: ماشاا... پسرم خیلی وقته نمیبینمت، چقدر آقا شدی...

ارشیا از اونور با خنده گفت: خاله جون یادت رفته؟ پریشب اینجا بودید که!

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: در هر صورت امیر جان آقااست. خدا حفظش کنه.

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم: لطف دارید خاله

آقا فریبرز\_امیرجان درس و دانشگاه چطوره؟

من\_خوبه... فقط چند ترم دیگه مونده مدرک فوق لیسانسمو بگیرم.

آقا فریبرز\_آهان، کی میری سراغ کار کردن ایشالا؟

من\_هروقت خدا بخواد

آقا فریبرز\_موفق باشی پسرم

من\_ممنون

مامان صدام زدش، از جا بلند شدم رفتم تو آشپزخونه

مامان\_بیا امیر این چایی ها رو ببر

من\_چشم

و تا خواستم برم دوباره صدام زد.

من\_جانم مامان؟

مامان\_ امیر بشین یه ذره با نیلوفر حرف بزن بچم تنها نشسته معلومه حوصلش سر رفته...

با اخم گفتم: به من چه؟ به ارشیا بگو...

مامان لبشو گاز گرفت و گفت: زشته پسر من این حرفا چیه؟ ارشیا بچست با نیلوفر چه حرفی میخواد بزنه...؟

من\_ در هر صورت به من هیچ ربطی نداره...

و سریع از آشپزخونه خارج شدم.

چایی هارو گرفتم و وقتی به نیلوفر رسیدم زل زد تو چشمام و یه لیوان برداشت و درحالی که کلی ناز ریخته بود

تو صداتش گفتم: ممنون امیر...

اخمی کردم و گفتم: خواهش میکنم

و سینی رو بردم تو آشپزخونه و دوباره نشستم.

ارشیا که کنار من نشسته بود آرام گفت: امیر؟

من\_هوم؟

ارشیا\_ این نیلوفر چشه؟ از همون اول زل زده به تو بیخیال هم نمیشه...

اخمی غلیظ نشوندم رو صورتتم و گفتم: از بس سبک و جلفه، دختره ی نجسب

ارشیا\_ حرص نخور داداش پوستت چروک میشه...

نزدیک ساعت ده بود که بلند شدن و رفتن و تازه اون موقع تونستم یه نفس راحت بکشم.

ارشیا روی کاناپه لم داده بود و میوه میخورد و منم یه بالش انداخته بودم جلو تلویزیون و داشتم شبکه هارو بالا

پایین میکردم.

مامان با حرص اومد تو پذیرایی و گفت: امیر؟؟؟ اون چه حرکت زشتی بود؟

من با تعجب گفتم: چی؟

مامان\_رفتارت با نیلوفر... مگه باهات پدرکشتگی داره؟ اون از اخمای که بهش میکردی اونم از حرف نزدنت باهانش....

دوباره اخمی روی صورتم اومد و گفتم: مامان تو رو خدا گیر نده حال ندارم.

مامان با حرص غرید: زهرمار و حوصله ندارم. درد و حوصله ندارم. کوفت و حوصله ندارم.

صدای خنده ارشیا اومد و پشت بندش گفت: مامان جان پوست مهمه حواست باشه...

مامان با گنگی نگاهش کرد که دوباره خندید و گفت: حرص نخور مادر من برای پوستت خطرناکه...

مامان که تازه متوجه جمله ارشیا شده بود، گفت: بچه پررو... خجالتت خوب چیزیه اصلا وایسا ببینم... یعنی چی خالتو تو جمع ضایع میکنی؟

ارشیا\_راستی مامان دم این مهندسه گرم ببین چه خونه ای ساخته...

مامان\_منو دست میندازی بچه؟

ارشیا\_به جون امیر اگه همچین نیتی داشتم

امیر\_جون خودتتت

ارشیا\_جون عمتتتت

امیر\_خاک تو سرت عمه من عمه توهم میشه دیگه

ارشیا\_اشکال نداره...

مامان\_پاشید گمشید برید تو اتاقتون ببینم، همش با اعصاب من بازی میکنن!

ارشیا\_چند چنده؟

مامان\_چی؟

ارشیا\_بازی دیگه! ما جلوتریم یا اعصاب؟

مامان با حرص داد زد: ارشیا!!!!!!

ارشیا خندید و گفت: امیر بپر بریم که الان مورد اصابت یه گلوله قرار میگیریم...

با خنده از جام بلند شدم و باهم رفتیم تو اتاقمون...

ارشیا\_امیر اینا واست تور پهن کرد...

من\_کیا؟

ارشیا\_خاله و مامان و نیلوفر

من\_برو بابا....

ارشیا\_حالا وایسا و ببین

و دیگه چیزی نگفتیم و هر دو رفتیم رو تختامون که بخوابیم.

"حامد"

روی تختم دراز کشیده بودم و ذهنم مشغول بود...

فکر میکردم به یه جفت چشم عسلی، فکر میکردم به کسی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم... دلم میخواست برم جلو و هرچی تو دلمه بهش بگم اما میترسم... میترسم جواب نه بشنوم ازش میترسم بگه دلش یه جای دیگست، اصلا میترسیدم بگه نامزد داره...

آره... من هیچی از این دختر نمیدونستم... ولی عاشق شده بودم، عاشق چشماش، عاشق خنده هاش، عاشق حرکتاش... از کی...؟ خودمم نمیدونم... من نمیشناسمش... ولی یه حسی بهم میگه بالاخره یه روزی مال من میشه اما نمیدونم این حس درسته یا نه؟ اصلا نمیدونم من لیاقتشو دارم؟ منو قبول میکنه؟ خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم... بسه عذاب...

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و آهنگی که هرشب گوش میدادم و پلی کردم:

حرفایه تکراری عشقایه کوتاه

باز تنهایی بسه ادامه ی این راه

هر راهیو میرم رو به یه سراپه

خسته از این عشقایی که مثله یه حبابه

ولی تو این دنیا یکی باید باشه

که با همه ی وجودش با من همراهه

تو رو نمیشناسم ولی تو همون عشقی که تو قلبه من جاشه

یه روزی میای گیریم که بخوای

سر راه هم قرار میگیریم

دستایه منو محکم میگیری

با هم دیگه سمت خورشید میریم یه روزی میای

وقتی میبینم داره عمرم میگذره

وقتی خیلی وقتا تنهایی بهتره

وقتی کوله بار تجربه میشه پر از شکست

فقط باید به امید یه معجزه نشست

ولی تو این دنیا یکی باید باشه

که با همه ی وجودش با من همراه شه

تو رو نمیشناسم ولی تو همون عشقی که تو قلبه من جاشه

یه روزی میای گیریم که بخوای

سر راه هم قرار میگیریم

دستایه منو محکم میگیری

با هم دیگه سمت خورشید میریم

یه روزی میای...

(آهنگ یه روزی میای از سیروان خسروی)

نمیدونم چقدر گذشتش که چشمام گرم شد و کم کم خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم چشمامو به زور از هم باز کردم و صدای زنگ و خفه کردم...

با بی حالی از جام بلند شدم و نشستم رو تخت، دستمو روی چشمام مالیدم و خمیازه ای کشیدم...

رفتم سمت دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم...

نگاهی به خودم تو آینه دستشویی انداختم و بیرون اومدم، رفتم سمت کمد لباسام یه شلوار لی تیره رنگ به همراه یه بلوز سرمه ای پوشیدم جلوی آینه ایستادم و موهامو شونه کردم...

یه شکلات انداختم تو دهنم تا بو نده و بعدم با برداشتن کلید خونه از در خارج شدم...

حوصله اتوبوس و نداشتم پس یه دربست گرفتم و تا دانشگاه با اون رفتم...

همینکه از ماشین پیاده شدم اون و به همراه دوستش دیدم

سعی کردم نگاهمو ازش بگیرم و با بدبختی موفق شدم! داشتم میرفتم سمت ورودی دانشگاه که صدای خندش اومد... بلند نبود ولی چون من نزدیک بودم تقریبا شنیدم... آهی کشیدم و تو دلم گفتم: ای کاش حداقل اسمتو میدونستم...

تو خودم بودم که یه دستی محکم خورد تو کلم با اخم برگشتم سمت کسی که این حرکتو زده بود که امیر رو دیدم

امیر\_سلام چطوری پسر؟

دستی روی سرم کشیدم و گفتم: به لطف شما عالی...

خندید و گفت:خوبه...

من\_راستی مهمون دیشبتون کی بود؟

امیر\_ به تو چه فوضول؟

من\_ به تو چه که به من چه؟

امیر\_خودت فهمیدی چی گفتم؟

من\_آره... همه مثل تو که کج فهم نیستن که...

در حال کل کل بودیم که یه صدایی از پشت سرمون گفت: سوگند... بدبخت شدم!

ابرویی بالا انداختم و سرمو خیلی کوتاه و نا محسوس برگردوندم که اونو دیدم...

اون.... تنها اسمی که ازش دارم...

سرمو برگردوندم و گوشامو تیز کردم...

\_چی شده مگه؟

\_میلاذ زنگ زد گفتش جلوی در دانشگاه

با شنیدن این اسم اخمام رفت توهم میلاد دیگه کیه؟

\_وای... حالا چیکار میکنی؟ نیاد آبرو تو ببره؟

بعد از یه مکث کوتاه گفت: میرم ببینم چی میخواد؟

\_خر نشو... چرا میری پیشش؟ شاید...

\_اگه وایسم اینجا که بدتره... خودش میاد سراغم...

\_نمیدونم...

\_من میرم بیرون تو برو سر کلاس

\_میخواهی منم باهات بیام؟

\_نه خودم میرم

بعد از تموم شدن جملشون رو به امیر گفتم میای بریم بیرون؟

امیر با تعجب گفت: بیرون؟ ما که تازه اومدیم تو...

من\_ نمیای خودم برم...

امیر\_ باشه باشه

و دنبال من که با سرعت ولی نامحسوس دنبال "اون" میرفتم افتاد...

خدا یا میلاد کیه؟ یعنی ممکنه؟ نه نه اصلا حتی نمیخوام فکر کنم به این قضیه...

مستقیم رفتش و از خیابون رد شد یه پسر جوون جلوی در به ماشینی تکیه داده بود، منم رد شدم و رفتم به

گوشه ایستادم جوری که بتونم صداشونو بشنوم امیر هم دنبالم میومد...

امیر غرید: داری چیکار میکنی؟ روانی شدی؟

انگشت اشارمو گذاشتم و روی لبامو و گفتم: هییییش فقط دو دقیقه حرف نزن...

و رومو برگردند سمت اونا... صداشون میرسید ولی خیلی ضعیف چون خیلی نزدیک نبودیم بهشون...

\_میلاد من اینجا آبرو دارم تورو خدا برو پی کارت...

اون پسر که میلاد خطاب شده بود گفت: هه برام مهم نیست همین الان با من میای بریم افتاد؟

\_ من کلاس دارم خیلی هم مهمه نمیتونم بیام باهات... بعدا تو یه فرصت مناسب حرف میزنیم باشه؟

می‌لاد\_ برو بابا... انگار من بیکارم بیوفتم دنبال تو...

\_ لابد هستی دیگه که الان اومدی دنبالم...

می‌لاد\_ فکر کردی خیلی با مزه ای؟ بیا سوار شو باهات حرف دارم...

\_ ولی من باتو حرفی ندارم...

می‌لاد\_ ببین میترا یا مثل دخترای خوب میشینی تو ماشین یا دیگه تضمین نمیکنم بلایی سرت نیارم...

میترا... پس اسمش میترا بود... خاک تو سرم که دارم الان به چی فکر میکنم...

همه الان تقریباً سر کلاساشون بودن و تک و توک پیدا آدم پیدا میشد و در کل خیابون خلوت بود... و این خیلی عجیب بود چون همیشه اینجا شلوغه...

می‌لاد بازو شو گرفت و سعی کرد بکشونتش تو ماشین دیگه صبرم لبریز شده بود با عصبانیت و دستی مشت شده رفتم سمتشون و به امیر که هی میپرسید کجا میری توجهی نکردم...

میترا کم مونده بود اشکش در بیاد و التماسش میکرد که بزاره بره چند نفری که اونجا بودن خیلی بد نگاه میکردن...

زدم رو شونه ی می‌لاد که برگشت و نگاهی به سر تا پام انداخت... و گفت: فرمایش؟؟؟

اشاره ای به میترا کردم و گفتم: عین بچه ی آدم دست خانومو ول کن تا برن سر کلاسشون...

نگاهی تحقیر آمیز انداخت و با پوزخند گفت: تورو سننه؟

من\_ گفتم و لش کن...

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: اگه نکنم؟

متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم: مطمئن باش به نفع نیست...

نگاهی کوتاه به میترا انداختم که با دیدن من و امیر آروم شده بود و حرفی نمیزد، تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاه خیره ش به امیر بود با این حال دوباره رو به می‌لاد گفتم: بزنی به چاک...

عصبی نگاهم کرد و گفت: آخه به تو چه؟ خواهرمه دوست دارم اصلاً بزنیم لهش کنم...

من\_ تو غلط کردی، مگه شهر هرته؟ زود گمشو از جلو چشمم...

می‌لاد که نسبتاً پسر لاغر اندام و استخوانی بود وقتی فهمید که اگه دعوا بشه صد در صد اون بازندست رو به میترا گفت: این بارو شانس آوردی ولی دفعه بعد دیگه سوپر منی پیدا نمیشه که نجات بده...



زدم به شونش و گفت:هررری...

سوار ماشینش شد و بعد از چند ثانیه از دید محو شد...

رومو برگردوندم سمت میترا...

اونم داشت به ما، یا نه، در واقع به امیر نگاه میکرد...

حرصم گرفته بود رو بهش با اخم گفتم: با اجازه و خواستیم بریم که صداش اومد:

میترا\_ خیلی ممنونم از تون لطف بزرگی کردید...

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست وظیفست...

و بدون حرف راه افتادم و امیر هم عین چی افتاده بود دنبالم، یعنی اصلا ماست تر از این بشر به عمرم ندیده بودم...

امیر\_ چه ربطی داشت به ما؟ اصلا اونو از کجا میشناختی؟

من\_ به کنجکاویه ساده بود...

امیر\_ خر گیر آوردی؟ کی به خاطر یه کنجکاو میوفته دنبال یه دختر و بعدشم با یه نفر قصد گلاویز شدن میکنه؟

من\_ دوست نداری باور نکن...

امیر\_ معلومه که باور نمیکنم...

با اخم غلیظ رو پیشونیم گفتم: به درک...

و جلوتر از اون به سمت دانشگاه راه افتادم...

یه ربع از کلاس گذشته بود که در زدم...

استاد\_ بفرمایید...

در رو باز کردم و گفتم: میتونم پیام تو؟

استاد با اخم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:جناب فرخنده یه ربع از زمان کلاس گذشته...

من\_ عذر میخوام مشکلی پیش اومدش...

با اخم و جدی گفت: دیگه تکرار نشه بیاین تو...

وارد شدم و امیر هم پشت سرم

سریع رفتیم و یه جا نشستیم...

کل کلاس فکرم درگیر بودش و تقریبا هیچی از حرفای استاد نفهمیدم فقط زمانی به خودم اومدم که دیدم امیر داره صدام میزنه:

امیر\_ بلند شو بریم دیگه پسر...

همچنان با اخم زیر لب باشه ی آرومی گفتم و از جام بلند شدم و بدون حرف به سمت در رفتم و امیر با حرص اومد سمتم و گفت: چت شده تو پسر؟ چرا اخلاقت انقدر گند شده...؟

من\_ به تو چه؟ خوشت نمیاد هررری....

با ناباوری نگاهم کرد... خودمم نمیتونستم باور کنم که باهاش اینطوری حرف زدم ولی دست خودم نبود وقتی یاد نگاه های خیره میترا به امیر میوفتم حالم ازش بهم میخوره... دست خودم نیست به خدا...

امیر هم جدی گفت: تو واقعا حالت خوب نیست... چی شده؟

من\_ امیر نمیخوام چیز دیگه ای بگم که باعث ناراحتی بشه پس تمومش کن لطفا...

و دیگه تمام طول مسیرمون تا دم در دانشگاه سکوت بود... میخواستیم خدا حافظی کنیم که میترا به همراه اون دوستش اومدن سمتمون و گفت: ببخشید اصلا وقت نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنم واقعا ممنونم ازتون و اینکه خوشحالم هنوز انسانیت تو وجودتون نمرده...

لبخندی زدم و گفتم: گفتم که وظیفه بود و نیاز به تشکر نیست...

امیر\_ حامد درست میگه بالاخره آدم وقتی میبینه کسی به کمک احتیاج داره یا یه چیز یو گم کرده باید کمکش کرد دیگه این وظیفه ی انسانیه... و نگاهی کوتاه و معنی دار به دوست میترا انداخت و گفت: درسته خانوم فلاح؟

بیچاره اصلا انتظار نداشت و با شوک گفت: بله بله... درسته...

امیر لبخندی زد و گفت: با اجازتون دیگه ما رفع زحمت کنیم...

میترا\_ خواهش میکنیم ماهم دیگه بریم...

امیر هم خیلی جدی رو به میترا سری تکون داد و باهاشون خداحافظی کردیم...

با کنجکاوی پرسیدم: تو اون دختره رو از کجا میشناختی؟



با کلافگی زل زدم تو چشماش که دوباره پرسید: حامد... تو عاشق شدی

با حرص گفتم: آره آره اصلا به تو چه؟

امیر خندید و چشمکی زد و گفت: هیچی محض کنجکاوی راستیییی...

من\_ها؟؟؟

امیر\_ خر شدنت مبارک...

با خنده گفتم: آدم نیستی که...

امیر\_ آخه من آدم بشم تو تنها میمونی...

بعد از یه کل کل حسابی از هم خداحافظی کردیم و هرکس رفت سمت خونه خودش...

"ثمین"

تو اتاق نشسته بودیم و طبق معمول داشتم درس میخوندم...

یهو سیمین با تعجب گفت: ثمین بیا ببین اینوا!

ابرویی بالا انداختم و رفتم سمتش که گوشیشو گرفت سمتم... یه عکس بود که روش دو تا اسم مهلا و احسان نوشته شده بود با بی خیالی پرسیدم: خوب الان این تعجب کردن داشت؟ به خاطر دو تا اسم؟

سیمین\_ دِ نه دِ آجی خانوم آی دی پیجشو ببین... نگاهی کردم پیج به اسم مهلا سلطانیان بود... جان؟ مهلا سلطانیان؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: مهلا که پیجش یه چیز دیگست...!

سیمین\_ خوب دو تا پیج داره...

من\_ شاید تشابه اسمیه...

سیمین\_ مطمئنم پیج خودشه... اینارو بیخیال احسان کیه به نظرت؟

من\_ چه بدونم؟ به ما چه اصلا...

سیمین\_ دختر خالته ها...

من\_ مسائل شخصیش به من مربوط نمیشه، تو هم فراموش کن، یه وقت بهش نگییااا...

سیمین\_ میدونم بابا... و همون لحظه برای سیمین یه پیام اومد از طرف آرین...!!!

سیمین هم تعجب کرده بود، با اخم گفتم: قضیه چیه؟ اونوقت به مهلا گیر میدی؟

سیمین\_ تمییییین ازت انتظار نداشتم، من از این کارا میکنم؟ به خدا روحم حتی خبر نداشت منم مثل تو تعجب کردم...

با اخم گفتم: حالا چی نوشته؟

سریع پیامشو باز کرد...

آرین\_ سلام سیمین، کسی پیشت نیست؟ میخوام بهت زنگ بزنم...

اخمم غلیظ تر شد و نگاهی وحشتناک بهش انداختم که گفت: ثمین تو منو باور نداری؟ میگم خودمم نمیدونستم...

جدی گفتم: براش بفرست نه کسی پیشم نیست زنگ هم که زد میزاری رو اسپیکر...

سری تکون داد و همون جمله رو براش فرستاد بلافاصله گوشیش زنگ خورد با یه مکث کوتاه جواب داد و گذاشت رو اسپیکر...

آرین\_ سلام

سیمین\_ سلام کاری داشتی؟

آرین\_ آره...

سیمین\_ خوب؟؟؟

آرین\_ راستش... چیزه... ببین نمیدونم چطوری بگم و نفسشو فوت کرد و یهو خیلی سریع گفت: میشه فردا یه قرار بزاریم؟ باید باهات حرف بزنم...

ابروهای دو تامون هم بالا پرید سیمین با حرص گفت: حتما... مخصوصا با این پای گچ گرفته... مسخره کردی منو؟

آرین\_ آخ آخ اصلا یادم نبود به خدا چطوری؟ پات بهتر شده؟ کی گچشو باز میکنی؟

سیمین\_ خوبه... سه هفته دیگه...

آرین\_ اوففف تا اون موقع چجوری صبر کنم؟

سیمین اخماشو کشید و هم با عصبانیت جواب داد: کی گفته قراره من پیام سر قرار؟

آرین به تته پته افتاد: چیز... نه... یعنی نیمای؟

سیمین محکم و قاطع گفت: معلومه که نه...

آرین\_آخه چرا؟

سیمین\_دلیلی نداره که باهات پیام بیرون...

آرین\_خواهش میکنم...

سیمین\_گفتم که، نه... دلیلی نداره که با یه پسر نا محرم قرار بزارم...

آرین\_بابا بیخیال من که غریبه نیستم، میشناسی منو...

سیمین\_من بعضی از پسرای دانشگاهمونو هم میشناسم با اونا باید قرار بذارم؟

آرین\_معلومه که نه... ولی من پسر دایتم سیمین...

سیمین\_مهم نیست، وقتمم نگیر خداحافظ

و بدون اینکه بهش اجازه گفتن خداحافظی رو هم بده قطع کرد و گفت: پسر ی پرو، چندش، ایکیبری چی فکر کرده پیش خودش؟

من\_ولش کن بابا جوابشو ندی آدم میشه...

سیمین\_مرسی که گفتمی وگرنه جوابشو میدادم، نکبتتتتت فکر کرده من از اون دخترای قراریم...

با خنده گفتم: دختر قرار ی دیگه چیه؟

با حرص گفت: چه بدونم؟ از اینا که هی میرن سر قرار و پسرا زود خرسون میکنن...

قهقهه ای زدم که گفت: انقدر نخند من دارم اینجا حرص میخورم خیر سرما!!!!!!...

من\_باشه باشه زیاد به خودت فشار نیار موضوع پر اهمیتی نیستش...

سیمین\_راست میگی ولش کن... فقط بی زحمت اون کتابه رو میدی به من؟

من\_کدوم؟

سیمین\_تاریخ تمدن...

رفتم سمت میز که چند تا کتاب روش بود، تاریخ تمدنی هم که سیمین میگفت اونجا بود برداشتمش و دادم به سیمین و گفتم: تو خُل نمیشی اینارو میخونی؟ مخصوصا این کتاب که اینقدر سنگین و قطوره...

سیمین\_نه خیرم خلیلیم دوست دارم اینا مثل داستان میمونن ولی نمیدونم تو چرا خوشت نیاد... من که عاشقشونم

با وحشت گفتم: نه تو رو خدا همینم مونده برم عاشق چنگیز و تیمور بشم!

با حرص گفتم: مگه کل تاریخ برمیگرده به همین دوتا؟ چرا کوروشو نمیگی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوب حالا انگار بهش فحش دادم...

متقابلا پشت چشمی نازک کرد و گفتم: همینه که هست...

شکلکی براش درآوردم و گفتم: من میرم به مامان اینا سر بزئم...

سیمین\_برو...

از اتاق رفتم بیرون که مامانو طبق معمول تو آشپزخونه دیدم و بابا هم مشغول دیدن اخبار بود البته نگاهش به

تلویزیون نبود و معلوم بود فکرش حسابی مشغوله رفتم و نشستم کنارش و گفتم: جناب بابا داره به چی فکر

میکنه؟؟؟

بابا با لبخند گفت:هیچی گل دختر، سیمین چیکار میکنه؟

من\_کتاب میخونه...

بابا آهانی گفت و دوباره رفت تو فکر و بعد از یه سکوت تقریبا طولانی گفت: ثمین؟

من\_جانم بابا؟

بابا\_یادته با اون پسره تصادف کردیم؟

من\_آره چطور؟

بابا\_اسمش محمد محبویه؟

من\_آره حالا چی شده یاد اون افتادی؟

بابا\_نمیدونم ولش کن...

باشه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه و رو به مامان گفتم: کمک نمیخوای عشقم؟

مامان خندید و گفت: نه عزیزم مرسی

من\_مامان بابا چرا یجوری شده؟

مامان با تعجب گفت: چجوری شده؟

اشاره ای به بابا کردم و گفتم: خودت ملاحظه کن خیلی تو فکره...

مامان\_نمیدونم والا...راست میگی.

من\_از زیر زبونش که کشیدی بیا به منم بگو باشه؟

مامان\_برو بچه خجالت بکش

من\_من میرم تو اتاق ولی تو برو با بابا صحبت کن آفرین مامان جونم

مامان\_زیر لب گفت: دختره ی فوضول

من\_شنیدمااااا

مامان\_گفتم که بشنوی...

من\_هی بیخیال من میرم ولی یادت نره هااا

مامان\_چشم غره ای رفت بهم که سریع پریدم تو اتاق

سیمین با تعجب نگاهم کرد و گفت: خداروشکر دیوونه بودن هم به خصلتات اضافه شد؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نخیرم و با یه مکث گفتم: سیمین مثل اینکه یه خرابییه

سیمین سوالی نگاهم کرد که گفتم: نمیدونم قضیه چیه ولی هرچیه بابا رو به شدت درگیر کرده به مامان گفتم بره

از زیر زبونش بکشه بیرون...

که همون لحظه صدای بلند مامان اومد که می گفت: راست میگی حسین؟ مگه میشه؟

با استرس خواستم برم بیرون که سیمین گفت: ثمین نرو بزار حرف بزنی...

من\_آخه از کنجکاوی میمیرم که...

سیمین خندید و گفت: خوب دختر خوب گوشتو بچسبون به در بین چی میگن؟

کاری که گفته بود رو کردم اما به جز صداهای آروم و نا مفهوم چیزی نشنیدم...

با حرص برگشتم سمت سیمین و گفتم: خنگ خدا اینجوری هم فایده ای نداره...

سیمین لبخندی دندون نما زد و گفت: خب پس باید صبر کنی آبجی جون

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ممنون بابت راهنمایی مفیدت واقعا...

سیمین\_خواهش میکنم کاری نکردم که...

رفتم و نشستم رو تخت که سیمین پرسید: اصلا نمیدونی به چه موضوعی ربط داره؟ یعنی اصلا بابا حرفی نزد؟



من\_ چرا فقط درباره اون پسره که اون روز باهش تصادف کردیم پرسید.

سیمین با کنجکاوی گفت: چی پرسید دقیقا؟

من\_ اسمشو

سیمین\_ فقط همین؟

من\_ آره دیگه...

یهو صدای هق هق مامان بلند شد و پشت بندش صدای بابا اومد که میگفت: خانوم آروم باش هنوز که چیزی مشخص نیست. آروم باش الان بچه ها میشنونان...

فوق العاده نگران شدم. چه اتفاقی افتاده که مامان داره به خاطرش گریه میکنه...؟

با نگرانی برگستم سمت سیمین که گفت: یعنی چی شده ثمین؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمیدونم...

با سرعت از جام بلند شدم و سمت در رفتم آروم در رو باز کردم و رفتم بیرون بابا که منو دید گفت: چیزی نیستش بابا ناراحت نباشید.

من\_ چی شده بابا مامان چرا گریه میکرد؟

بابا با اخم گفت: گفتم که چیزی نیست چرا انقدر سوال میپرسی؟ برو پیش سیمین

بدون حرف دوباره برگشتم تو اتاق که سیمین با نگرانی پرسید: چی شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم چیزی نگفتن.

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم: شاید چیز مهمی نیست و ربطی به ما نداره

سیمین\_ خودتو گول نزن

من\_ اگه به ما ربط داشت بابا میگفت

پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت...

صبح بابا گفت که خودش منو میبره و خودش میاد دنبالم منم که از خدا خواسته قبول کردم...

رسیدیم جلو در دانشگاه و از بابا خداحافظی کردم و بابا هم که انگار بین جمعیت دنبال یه نفر میگشت جوابمو داد، شونه ای بالا انداختم و وارد دانشگاه شدم. مسیر کلاس رو در پیش گرفتم و وقتی وارد کلاس شدم شیرین رو دیدم که برام جا گرفته بود رفتم سمتش و نشستم رو صندلی و گفتم: سلام چطوری؟

شیرین\_ سلام خواهر خوبم خوبی؟

من\_ منم بد نیستم...

شیرین\_ چرا بد نیستی؟

من\_ سر درد دارم یه ذره

شیرین\_ آهان... راستی تو میدونستی قراره امتحان بگیره این نکبت؟

بیخیال گفتم: آره مگه تو نمیدونستی؟

شیرین\_ خاک تو سرت میدونستی و به من نگفتی؟

با تعجب گفتم: به من چه؟ حالا هم تا اومدن استاد یه ربع وقت داریم بشین بخون

شیرین\_ حسش نیست

من\_ پس به جون من غر نزن انقدر...

شیرین\_ دوست دارم میخوام غر بزنیم به تو چه؟

من\_ هیچی بابا راحت باش...

سرمو گذاشتم و روی میز و چشمامو بستم تا یه ذره آرام بشم.

استاد اومد و یه امتحان خوشگل گرفت. تقریباً بلد بودم فوق فوقش دیگه 18 میشم. آخه خیلی خونده بودم...

با خسته نباشید استاد همه از جا بلند شدیم وسایلمو انداختم تو کیفم و با شیرین از کلاس رفتیم بیرون.

شیرین\_ خدا نکشتش چقدر سخت بود

من\_ زیاد سخت نبود که...

شیرین\_ برو بابا نشستنی عین خر خوندی بعد میگی سخت نبود...

من\_ حالا مگه چند میشی؟

شیرین خیلی جدی گفت: زیر ده شک نکن

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت: ها چیه؟ نخونده بودم حتی اگه یک بگیرم هم باید خوشحال باشم که  
یه چیزی تو مخم بوده حداقل از خودم...

\_ خانوم محبوب؟

با تعجب برگشتم پشت سرم و نگاه کردم که همون پسره محمد محبوب رو دیدم

شیرین در گوشم گفت: اوه اوه خواستگارا! واقعا خاک تو سرت اگه بگی نه

اخمی بهش کردم و رو به محبوب گفتم: بفرمایید.

اومد جلوتر و گفت: خیلی عذر میخوام که وقتتونو گرفتم راستش اون روز یه مشکلی پیش اومد که نتونستم  
خیلی درست ازتون تشکر کنم

من\_ ایرادی نداره وظیفه انسانیه هر فرد... در ضمن اشتباه از ما بودش.

محبوب\_ در هر صورت جناب محبوب خیلی لطف کردن به من... فقط یه کاری داشتم باهاشون اگه ایرادی نداره  
میشه شمارشونو بدید بهم تا یه زنگ بزنم بهشون؟

من\_ بابا اومدن دنبالم اگه کارتون واجبه بیرون از دانشگاه وایسادن.

محبوب\_ اینجوری که خیلی بهتره فقط میشه بگید کجا ایستادن تا من برم پیششون؟

من\_ خودم هنوز نمیدونم ولی همین اطراف هستن... اینجا محیط جالبی نیستش وگرنه خودم میبردمتون پیش بابا

محبوب\_ بله بله متوجه هستم شما جلو برید منم پشت سرتون میام

سری تکون دادم و با شیرین جلو افتادیم.

از محوطه دانشگاه که خارج شدیم بابا رو دیدم رفتم سمتش و سریع گفتم: سلام بابا آقای محبوب باهات کار داره  
،داره میاد اینجا

بابا که انگار از خداهش بود گفت: باشه باشه دخترم شما برو تو ماشین. سری تکون دادم و داخل ماشین نشستم.  
همون لحظه هم محبوب اومد پیش بابا...

یه چیزایی گفت که اخمای بابا رفت تو هم ولی محبوب سعی داشت با آرامش متقاعدش کنه...

یه ذره شیشمو دادم پایین تا صداشونو بشنوم...

بابا\_ این حرفا چیه پسر؟ ناراحت میشما!!!!...

محبوب\_ آخه درست نیست شما این پولو قبول کنید...

بابا اخمی کرد و گفت: توام مثل پسر خودمی، ناراحت میشم اگه دیگه اصرار کنی...

محبوب\_ شرمندتونم به خدا شما خیلی لطف دارین به من

بابا\_ وظیفمه محمد جان...

محبوب\_ پس من با اجازتون من برم دیگه..

بابا\_ ماشین داری؟

محبوب\_ نه با در بست میرم، با اجازتون

بابا\_ بیا برسونمت...

محبوب\_ نه نه اصلا... دیگه واقعا خیلی مزاحمتون شدم...

بابا\_ اصلا حرفشم نزن تا کسی رو به ما ترجیح میدی؟

محبوب\_ همچین جسارتی نکردم فقط دیگه واقعا خجالت میکشم واقعا بهتون زحمت دادم به اندازه کافی...

بابا\_ بیا برو بشین تو ماشین رو حرف من حرف نیار پسر...

محبوب با عجز نگاهی به بابا انداخت و گفت: جناب محبوب اجازه بدید خودم برم واقعا نمیخوام مزاحم بشم...

دلیل این همه اصرار بابا رو نمیفهمیدم واقعا دلیلی نداشت این همه توجه نسبت به یه پسر غریبه...!

خلاصه بابا با بدبختی راضیش کرد که با ما بیاد...

احساس خوبی نداشتم از حضورش معذب بودم همین که نشست تو ماشین سریع گفت: شرمندم به خدا قصد

مزاحمت ندارم اصلا، واقعا معذرت میخوام که مزاحم شدم خانوم محبوب...

من\_ مشکلی نیست آقای محبوب مزاحم نیستید...

و محبوب سرشو انداخت پایین و دیگه حرفی نزد.

بابا هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

تو راه نگاهی به محبوب انداخت و گفت: محمد جان ایراد نداره چند تا سوال ازت بپرسم؟

محبوب\_ بفرمایید. راحت باشید...

بابا\_ اسم پدرتون چیه؟

محبوب با تعجب جواب داد: علی، چطور؟

بابا\_ همینجوری، شما چندسالته پسرَم؟

محبوب همچنان با تعجب جواب داد: بیست و نه

بابا رفت تو فکر و دیگه حرفی نزد.

رسیدیم جلو در خونشون بابا ماشینو نگه داشت و محبوب پیاده شد...

بابا هم از ماشین پیاده شد و داشت باهاش خداحافظی میکرد که محبوب یهو گفت: ماما جان صبر کن الان میام بریم.

بابا برگشت و اون خانوم هم که جلو در خونه بود صورتشو برگردوند سمت بابا و محبوب که همین باعث شد هم اون خانوم که فکر کنم ماما محبوب بود و هم بابا برن تو شوک...

حدود یک دقیقه گذشت که هر دو به خودشون اومدن و بابا خیلی سریع از محبوب خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و حرکت کرد.

بعد از ده دقیقه پرسیدم: بابا اون خانومو میشناختی؟

بابا\_ نه... چرا باید اونو بشناسم؟ من اصلا ندیده بودمش

با تعجب نگاهش کردم چون مشخص بود استرس داره...

زیاد پیگیر نشدم و گفتم شاید من توهم زدم...

"محمد"

با تعجب رفتم سمت ماما که جلوی در خشکش زده بود.

من\_ خوبی ماما؟

ماما\_ آره آره بیا بریم تو...

و کاملا مشخص بود که حالش خوب نیست. یعنی ماما و آقای محبوب همدیگه رو میشناسن؟

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم...

وارد آسانسور شدیم و رفتیم تا طبقه دوم...

وارد خونه که شدیم مامان مستقیم رفت سمت اتاق بابا، منم شونه ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم...

به شدت دلم میخواست یه کتاب بخونم... یه کتاب شعر... یا حالا هرچی...

رفتم سمت کتابخونه و رباعیات خیام رو آوردم بیرون... روی تخت دراز کشیدم و شانسی یه قسمت از کتابو باز کردم...

می نوش که عمر جاودانی این است...

خود حاصلت از دور جوانی این است...

هنگام گل و باده و یاران سرمست...

خوش باش دمی که زندگانی این است...

نیکی و بدی که در نهاد بشر است...

شادی و غمی که در قضا و قدر است...

با چرخ مکن حواله کاندل ره عقل...

چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است...

(خیام نیشابوری)

حدود چند صفحه ای خونده بودم و اومدم بزنم صفحه بعد که یه چیزی از بین کاغذ افتاد زمین...

برداشتمش... یه عکس بود... عکس یه پسر جوون...

با دقت به عکس نگاه کردم که متوجه شباهت بی حد این عکس به آقای محبوب شدم...

اما عکس دوره ی جوونی آقای محبوب اینجا چیکار میکرد؟ لای این کتاب؟ اصلا چرا باید این عکس تو خونه ی ما باشه؟ چرا مامان وقتی آقای محبوب رو دید اونجوری شوکه شد؟ موضوع چیه؟

با اخم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق بابا...

در زدم و با شنیدن جمله بیا تو داخل شدم...

بابا\_ چی شده؟

من\_ قضیه چیه بابا؟

بابا\_ یعنی چی؟

عکسو گرفتم سمتش و گفتم: این عکس چه ربطی داره به ما بابا؟

بابا خیلی ریلکس نگاهی به عکس انداخت و گفت: اینو از کجا پیدا کردی؟ عکس یکی از آشناهامه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آخه این عکس که... این عکس... خیلی شبیه... نمیفهمم...

بابا\_ چی شده محمد؟ چی میخوای بگی؟

من\_ ولی بابا این عکس بی نهایت شبیه یه آقاییه که به تازگی باهاش آشنا شدم...

بابا نگاهی با تعجب انداخت بهم و پرسید: اسمش چیه؟ همین آقاییه که میگی؟

من\_ اسم کوچیکشو نمیدونم ولی فامیلیش محبوبه

بابا که دراز کشیده بود روی تخت با تعجب روی تخت نشست و گفت: چی؟ چی داری میگی محمد؟

من\_ دارم میگم این عکس بی نهایت شبیه آقای محبوبه...

بابا\_ این امکان نداره، نمیشه...

من\_ میشه به منم بگید قضیه چیه؟ چرا ماما با دیدن آقای محبوبه اونطوری شوکه شد؟

بابا زیر لب گفت: مریم گفت ولی باور نکردم ولی چطور ممکنه؟

با اعصابی داغون در حالی که سعی میکردم خودمو آرام کنم گفتم: باباجان میشه بگی دقیقا قضیه از چه قراره؟

بابا\_ نمیدونم خودم به خدا... فعلا هیچی نمیدونم...

من\_ یعنی چی آخه؟

بابا حرص گفت: محمد برو بیرون چرا انقدر اصرار داری آخه؟

من\_ باشه من میرم ولی باید به منم بگید قضیه چیه...

تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که مامان یه زمانی آقای محبوب رو میشناخته... خاک تو سرت محمد  
مثلا مادرته خفه شو این حرفا چیه؟

با سر درد بدی وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم و زیر لب گفتم: بالاخره میفهمم چی شده...!  
و کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

"سوگند"

من\_ والای مامان گیر دادیاااا، آقا من نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره؟ مخصوصا با این پسره...

مامان با اخم\_ مگه حسام چشمه؟ از ادب کم داره یا از حجب و حیا؟ یا از قیافه و کار و پول؟

من\_ مادر من اخلااااااق اخلاق مهمه که به هیچ وجه نمیتونم اخلاقشو تحمل کنم به خاله اینا هم بگو برای جواب  
منفی تا اینجا نیان و زحمت نکشن...

مامان\_ سوگند من به خاطر خودت میگم... حسام پسر خوبیه به خدا...

من\_ مامان جان شما میخوای باهاش زندگی کنی یا من؟

مامان\_ خوب معلومه تو...

من\_ پس بنابراین نظر من مهمه که میگم نه.

مامان پوفی کرد و گفت: والا من نمیدونم اما دارم بهت میگم حسام پسر خوبیه تو به بختت پشت پا بزنی.

من\_ تو رو خدا بیخیال مامان الان دقیقا سه روزه مخ منو به کار گرفتی که چی؟

مامان\_ از دست تو دیوانه نشم خیلویه...

جوابی ندادم و از جام بلند شدم و وارد اتاقم شدم. گوشیم داشت زنگ میزد... ثمین بود...

من\_ جونم؟

ثمین\_ سلااااام عروس خانوم

با حرص گفتم: سلام و کوفت سلام و درد سلام و.... لا اله الا...

خندید و گفت: عملیات مخ زنی مامانت به کجا رسید؟ خر شدی؟



من\_ بیشعووووور نخیرم همچنان جوابم منفیه

ثمین\_ خاک تو سرت کنم شانس یه بار در خونه ی آدم و میزنه، توام که ترشی لیته، دیگه ناز کردنت واسه چیه؟

من\_ ببند اون دهننتو بابا انگار خودت یه بچه بغلته

ثمین\_ چه ربطی داره؟ واسه من کیس مناسب پیدا نشده وگرنه فکر کردی تا الان تو خونه بودم؟

خندیدم و گفتم: آره تو هول بودنت که شکی نیست...

ثمین\_ زهرمار... امروز میری دانشگاه؟

من\_ آره ساعت 3 کلاس دارم تا 5 تمومه...

ثمین\_ باشه پس میام پیشت... میترا هم هست؟

من\_ نه اون بعد از ظهر برنمیداره هیچوقت...

آهانی گفت و بعد از گفتن ساعت 5 میبینمت قطع کرد.

ساعت 2:30 بود که حاضر شدم و از خونه رفتم بیرون...

رسیدم دانشگاه و مستقیم رفتم سر کلاس...

رفتم کنار سارا نشستم و گفتم: سلام چیزی خوندی؟

سارا بیخیال گفت: نه بابا نگفته بود که، امتحان نمیگیره که...

من\_ مگه جلسه قبل امتحان گرفت گفته بود؟

باز هم با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت: اصلا امتحان بگیره چیکار کنم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: هرطور دوست داری...

خلاصه استاد اومد و یه امتحان توپ گرفت جوری که دقیقا دو ساعته کلاس رو بهمون وقت داد. سوالا فوق العاده مفهومی و سخت بود اما سعی کردم هرچی که خونده بودم رو توی برگه بنویسم کل کلاس مثل چی توی سوالاش گیر کرده بودن...

یهو وسط امتحان یکی از پسرای کلاس گفت: استاد هرکاری میکنم نمیتونم بفهمم ما نخبه ایم یا تیزهوش اینا چه سوالاییه خدایی؟؟؟

چند نفر زدن زیر خنده ولی بقیه بدجوری تمرکز کرده بودن روی سوالا استاد با اخم غلیظی گفت: شما هنوز یاد نگرفتی نباید سر امتحان حرف بزنی؟ برگتو بده به من تا دیگه از یادت نره...

پسره گفت: بیخیال استاد غلط کردم...

استاد چشم غره ی وحشتناکی بهش رفت و دوباره بچه هارو زیر نظر گرفت. بعد از اون امتحان وحشتناک از کلاس رفتم بیرون و تو محوطه دنبال ثمین گشتم اونو گوشه ای پیدا کردمش و رفتم سمتش و گفتم: درود بر تو ای آریایی

خندید و گفت: درود بر تو

من\_چطوری؟

و همزمان رفتیم از محوطه بیرون...

ثمین\_خوبم تو چطوری؟

من\_اگه غرغرای مامانمو فاکتور بگیریم خوبم...

خندید و گفت: معلومه خیلی وقت گذاشته هاااا...

با چشمای گرد شده گفتم: ثمین باورت همیشه دقیقا الان سه روزه داره هی درباره حسام میگه به خدا اسم حسام میاد دیگه جیغ میزنم...

و همون لحظه چشمم به حسام خورد که با یه پرستیز خاصی تکیه داده بود به ماشینش و عینک آفتابیشو زده بود...

با حرص گفتم: ای کاش اسم صاحب مردشو نمیاوردم چون مثل اینکه بدجور حلال زادست...

ثمین رد نگاهمو گرفت و به حسام رسید و گفت: ژستش کمرمو خرد کرد...

خندیدم و گفتم: موافقم و همون لحظه حسام چشمش به من خورد سریع اومد سمتم که منم به روی خودم نیاوردم و سریع دست ثمینو گرفتم و کشیدم به سمت دیگه...

ثمین خندید و گفت: حالا چرا فرار میکنی؟

من\_اصلا دلم نمیخواد حتی یه لحظه صداشو بشنوم... حالمو بهم میزنه

دقیقا رسیده بودیم جلوی کافی شاپی که معمولا اونجا میرفتیم که حسام بهمون رسید و جلومونو گرفت.

اخم غلیظی کردم و گفتم: میشه برید کنار؟

عینک آفتابیشو برداشت و با یه نیشخند گفت: معلومه که نمیروم...

من\_گفتم برو کنار...

حسام\_ باید باهات حرف بزئم سوگند...

من\_ بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه من میخوام با دوستم برم کافی شاپ مزاحم نشو...

حسام اخمی کرد و گفت: خوشم نمیاد زئم با دوستاش بره اینور اونور

با اخمای از اون غلیظ تر گفتم: برو اینو به زنت بگو چون به من ربطی نداره...

حسام پوز خندی زد و گفت: همین الان بهش گفتم دیگه...

با حرص غریدم: بسه حسام برو من جوابم کلا منفیه اینو به مامان هم گفتم تا بهت بگه...

حسام خیره شد تو چشمام و گفت: درسته جوابت الان منفیه ولی مثبت میشه... این دوستتو بفرست بره پی

کارش تا باهات حرف بزئم...

ثمین توپید: هوی درست صحبت کنایا... بی شخصیت هم که هستی بعدم انتظار جواب مثبت داری...

حسام با خشم گفت: تورو سنده؟

منم گفتم: اتفاقا اینو خیلی سننه، برو گمشو و یاد بگیر با یه خانوم چجوری حرف میزنن بعد بیا چرت و پرت بهم

بیاف...

رو به ثمین گفت: خیلی فضولی بچه به نفعته خودت بری پی کارت...

همون لحظه یه نفر گفت: خانوم محبوب چیزی شده؟

هر سه تامون نگاهمون به سمت در کافی شاپ برگشت که اون پسری که اون روز کارتمو پیدا کرده بود به همراه

اون پسره که اون روز از تو ماشین داد میزد رو دیدم... این از کجا ثمین رو میشناخت..؟

ثمین\_ نه آقای محبوب بفرمایید شما ما خودمون حل میکنیم...

یهو حسام رو بهشون گفت: نه نه داداش تورو خدا بیا ببر این دختره ی فوضول رو جمع کن من دو کلمه برم با این

نامزدم حرف بزئم...

به وضوح اخمای هر دو تاشون رفت تو هم... منم غریدم: من نامزد تو نیستم...

ثمین اومد جواب حسامو بده که اون پسره که فهمیدم فامیلش محبوبه گفت: اولاً درست صحبت کن دوما عین

آدم برو پی کارت حوصله ندارم جنازتو از رو زمین جمع کنم...

حسام رفت جلوش تقریباً هم قد بودن یدونه زد تخت سینش و خواست چیزی بگه که اون یکی پسره زد رو

شونش و گفت: چی میگی آخه جوجه خروس؟ و اشاره ای به موهای حسام که سیخ سیخی بود کرد. خندم گرفته

بود...

حسام غرید: حالتی کنم جوجه خروس کیه؟

پسر\_ لازم نیست برادر به من حالی کنی چون مثل اینکه خودت هنوز نمیدونی محض دونستن برو جلو آینه به نگاه به این کاکلا بنداز خودت متوجه میشی... حالا هم برو پی کارت...

حسام یقشو چسبید که محبوب هم از پشت یقه ی حسامو گرفت و گفت: به نفعته محترمانه خودتو گم و گور کنی وگرنه تضمین نمیکنم امشب سالم برسی خونه...

حسام\_ شما دو نفرید این نامردیه...

خندم گرفته بود عین این بچه ها بودش...

محبوب با خنده گفت: آخ امیر ببین چه اتفاق وحشتناکی افتاده این جوجه خروس تنها مونده...

اون یکی پسر هم که الان فهمیدم اسمش امیره گفت: وای خدا قلبم گرفت...

و هر دو زدن زیر خنده...

امیر اومد جلو و رو به روش ایستاد و با انگشت اشاره ضربه ای زد روی تخت سینهش و گفت: حالا که دیدی ما دو نفریم و اگه باهامون در بیوفتی کتلتی بزن به چاک...

محبوب از اون طرف با خنده گفت: البته امیر جان خیلی لطف داره نسبت به شما وگرنه شما همینجوری خودت کتلتی چه برسه به وقتی که حتی با یکی از ماها در بیوفتی...

منم از دست این جمله ها خندم گرفته بود خیلی راحت داشتن بدون زد و خورد حسامو له میکردن...

حسام برگشت سمتم و گفت: کارمون اینجا تموم نمیشه سوگند... و روشو به سمت ثمین برگردوند و گفت: و شما فوضول خانوم حساب شمارو هم میرسم...

محبوب از اون ور گفت: تو غلط کردی برو بمیر کم تهدید کن...

حسام با حرص برگشت سمت اونا و گفت: حال شما دو تارو هم بعدا میگیرم...

امیر نمایشی گارد گرفت سمت حسام که حسام یه قدم از ترس به عقب برداشت...

امیر متفکر رو به محمد گفت: محمد داداش این فُکُل میخواست حال مارو بگیره؟

و هر دو زدن زیر خنده و این بار من و ثمین هم همراهیشون کردیم...

حسام با حرص رفت سمت ماشینش و ما همچنان داشتیم میخندیدیم.

ثمین رو به من گفت: حقیقتا که از لحاظ اخلاق و شعور صفره این بشر فقط قیافت...

من\_ من هی بهت میگویم تو میگی این شانسه، آخه این شانسه خدایی؟

ثمین\_ آره شانسه ولی از نوع بدش...

من\_ بیا بریم تشکر کنیم ازشون زشته

ثمین سری تکون داد و رفتیم سمتشون

ثمین\_ خیلی ممنون ازتون آقای محبوب و آقای...؟

امیر سریع گفت: حسینی هستم

من\_ بله خیلی ممنون ازتون واقعا لطف کردید...

محبوب که از بین حرفاشون فهمیدم اسمش محمده گفت: خواهش میکنم وظیفست تنها کاری بود که تونستم

انجام بدم که البته جای مزاحمتامو نمیگیره...

ثمین سریع گفت: خواهش میکنم این چه حرفیه واقعا ممنونم ازتون...

منم گفتم: خیلی ممنونم از شما واقعا یه بلای عظیم رو ازم دور کردید...

هر دو خندیدن و امیر گفت: وظیفه ی انسانیه هر فرده قبلا خدمتتون عرض کرده بودم که...

من\_ بله بله خیلی کمک کردید امیدوارم بتونم جبران کنم...

امیر\_ بازم اشاره کنم به این نکته که این وظیفست...

امیر واقعا پسر باحالی بود...

هوا داشت تاریک میشد منم گفتم: با اجازتون ما دیگه بریم دیر وقته...

امیر\_ اجازه بدید برسونیمتون همونطور که گفتید دیر وقته...

ثمین\_ نه دیگه خیلی لطف کردید بهمون ما دیگه باید بریم...

محمد\_ اینجوری نمیشه که زشته شما الان تو این هوا تنها و پیاده برید خونه...

ثمین\_ گفتم که مشکلی نیست ما چند جا کار داریم باید بریم کارامونو انجام بدیم مزاحم نمیشیم...

محمد\_ ای بابا پس سلام منو به آقای محجوب برسونید...

ثمین\_ حتما بازم ممنون خداحافظتون

من\_ ممنون خدانگه دار

هر دو خداحافظی کردن و ما هم رفتیم...

تو راه با شیطنت گفتم: به به میبینم که طرف تا باباتم پیش رفته که...

با گیجی گفت: منظورت چیه؟

من\_منظورم این جناب محمدِ دیگه... هی میگفت به پدر سلام برسونید، خیلی مزاحمتون شدم...

ثمین\_ اووووه حالا من میگم داری چی میگی! بابا بنده خدا اونروز با ماشین زدیم بهش...

با تعجب نگاه کردم و گفتم: یا خداااا... بنده خدا حتما مغزش خورده زمین چون هی داشت ازت تشکر میکرد...!

خندید و گفت: نه بابا... بابا سریع بردش در مانگاه بعد رسوندتش خونشون و دوباره دیروز رسوندیمش خونشون

البته به اصرار بابا...

من\_ به به پس بابات تور پهن کرده واسش میخواد تو رو بندازه تو پاچش...

ثمین\_ بی شخصیت... اصلا هم اینطور نیست ولی خدایی بابا هم خیلی رفتارش یجوری بود باهاش...

من\_ ولی خدایی پسر باحالی بود خوش قیافه هم که هست... خلاصه از من گفتن بود.

ثمین با حرص گفت: خواهش میکنم تو واسه من هی تزنده...

بعد انگار یه چیز یادش اومده باشه گفت: حالا تو که هی داری به من گیر میدی خودت اون امیر رو از کجا

میشناختی؟ قبلا هم که انگار باهات حرف زده بوده و... و ابروهاشو بالا انداخت و خبیث نگاهم کرد.

من\_ چقدر تو بدبینی بشر... این بنده خدا کارت دانشجویمو پیدا کرده بود...

چشماشو باریک کرد و گفت: همین؟

من\_ همین...

و تا جایی که از هم جدا شدیم حرفی نزدیم.

وارد خونه که شدم دیدم مامان روی مبل نشسته و سرشو تو دستاش گرفته با استرس رفتم سمتش که چشمم به

حسام افتاد که از آشپزخونه بیرون اومد و توی دستش یه لیوان آب بود...

با خشم توپیدم: تو چی میگی دیگه اینجا؟

مامان سرشو بلند کرد و گفت: در حال حاضر نمیخوام صداتو بشنوم سوگند گمشو تو اتاقت...

از این جمله مامان شوکه شدم... چرا اینجوری حرف زد؟ اونم جلوی این نکبت؟

با خشم غریدم: چی به مامان گفتی آشغال؟

مامان دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید و منو وادار کرد سریع تر برم تو اتاقم...

رفتم روی تخت نشستم... واقعا رفتار مامان برام غیر قابل درک بود...

همونجوری با همون لباسام روی تخت نشسته بودم که در اتاقم باز شد و حسام وارد شد و با یه پوزخند نگاهی بهم انداخت، در رو بست.

من\_ تو دیگه اینجا چی میخوای؟ برو گمشو...

همچنان با اون پوزخند گفت: نه دیگه قرار نبود دعوا کنیم قراره حرف بزنینم... و نزدیکم شد و دستی روی گونم کشید و گفت: مگه نه عزیزم؟

با خشم پشش زدم و صدامو بردم بالا: فقط یک بار دیگه... فقط یکبار دیگه حتی نوک انگشتت هم به من بخوره بد میبینی... عوضی بی غیرت...

لبخندی زد و دوباره نزدیکم شد و چونمو گرفت تو دستش و گفت: مثلا میخوای...

اجازه ندادم حرفشو تموم کنه و با تموم قدرتم کوبوندم تو صورتش اونقدر محکم که یه قدم به عقب رفت... تمام حرصمو تو اون سیلی ریخته بودم... در حالی که از خشم نفس نفس میزدم داد کشیدم: بین آشغال اگه تو محرم و نامحرم حالت نمیشه، من حالیمه پس اگه یه بار دیگه نزدیک من بشی اینقدر لطیف برخورد نمیکنم...

نگاه خاص و چندشی بهم انداخت و گفت: وقتی حرص میخوری و با عصبانیت جمله هاتو میگی خواستنی تر میشی... خیلی میخوامت سوگند...

و با بی شرمی نگاهی خیره به سر تا پام انداخت با انزجار گفتم: ولی من دقیقا برعکس توام حالم ازت بهم میخوره! تو عمرم موجودی به منفوری تو ندیدم! حتی سوسک هم در نظرم انقدر چندان نیست...

حسام با حرص گفت: آخه نفهم مگه چی کم دارم که نمیخوای منو؟

ریلکس گفتم: چیزایی که کم داری راستش زیاده ولی برای مثال چند تا نام میبرم: عقل که خدا روشکر اصلا نداری به مرحله کم و زیاد نرسیده... شعور که فقط جلو بزرگترا یه ذره به کار میوفته و اخلاق... اینا سه تا از اصلیاتش بود...

صورت حسام از خشم قرمز قرمز شده بود اوامد جلو و دستش خواست فرود بیاد تو صورتم که میج دستشو درحالی که اصلا دلم نمیخواست، گرفتم و با قدرت پشش زدم و بعد با انزجار دستمو نمایشی با دستمال کاغذی پاک کردم که دیدم داره با تعجب نگاهم میکنه...

من\_ بین حالا که فهمیدی که تا چه اندازه ازت نفرت دارم بهتره بری رد کارت...

خواست دوباره به سمتم بیاد که در باز شد و مامان با خشم اومد داخل اتاق و بدون اینکه به من نگاهی بندازه مستقیم رفت سمت حسام یه سیلی آبدار خوابوند تو گوشش...

مامان\_ واقعا آفرین حالا شناختمت، سوگند بدبخت میگفت تو از شعور و اخلاق کم داری من باور نکردم واقعا آفرین...

حسام\_ خاله من...

مامان با صدایی بلند گفت: گمشو از خونه ی ما بیرون حسام گمشوووو...

حسام چند لحظه چشماشو از خشم بست و سریع از اتاق خارج شد و خیلی سریع تر صدای بسته شدن در آپارتمان اومد...

مامان همچنان خشمگین بود اما سعی داشت خودشو آرام بکنه رو به روم نشست و گفت: خوب؟

با تعجب گفتم: خوب چی؟

مامان\_ قضیه ی اون دو تا پسر چیه؟ حسام راست میگه؟ تو و ثمین با دوتا پسر داشتید میرفتید کافی شاپ؟

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: به جون خودت اصلا قضیه این نیییست...

مامان با اخم گفت: پس قضیه چیه؟ اون دو تا پسر با شما چه صنمی دارن؟

من\_ اگه اجازه بدید من تعریف میکنم براتون...

مامان چشماشو ریز کرد و گفت: پس حضور دوتا پسر دروغ نبوده...مهلت ندادم تا خودش حدس بزنه و خودم شروع کردم به توضیح دادن ماجرا از همون اول که کارتمو گم کرده بودم.

بعد از تموم شدن حرفام مامان گفت: آفرین به غیرت این پسرا واقعا خوشم اومد ازشون...

لبخندی زدم و گفتم: آره اگه اونا نبودن معلوم نبود آبرویی برام میموند تو دانشگاه یا نه...

مامان\_ واقعا دستشون درد نکنه...

من\_ مامان برو استراحت کن امروز خیلی فشار روت بود...

مامان ب\*و\*س\*ه ای رو گونم نشوند و رفت تو اتاق تا بخوابه منم از اونجایی که فردا کلاس نداشتم ترجیح دادم بگیرم بخوابم...

"امیر"



تو ماشین محمد نشسته بودیم که گفت: امیر به نظرت بریم به سر به حامد بزنیم؟

من\_ آخ آره فکر خوبیه من که پایم...

مسیر رو عوض کرد و مستقیم روند تا خونه حامد...

جلو در خونس ایستاده بودیم که گفتم: میگم! ایه وقت زشت نیست زنگ نزده پاشدیم اومدیم؟

محمد\_ بیخیال بابا و زنگ زد...

چند ثانیه بعد در باز شد و ما هم وارد شدیم...

به محض ورودمون بلند گفتم: سلام به کفتر عاشق کجایی کفتر جان؟

با حرص از اتاق بیرون اومد و با چند تا چشم غره باهامون سلام علیک کرد محمد که کنجکاو شده بود گفت: قضیه

چیه حامد؟ چرا چشمانو چَپر چَلّاق میکنی؟

حامد گفت: هیچی بابا و با یه چشم غره گفت: امیر جدیدا نمکدون شده واسه من...

خندیدم و گفتم: بیخیال بابا محمد خودیه...

محمد\_ چی شده به منم بگید مردم از فوضولی...!

حامد\_ چیزی نشده بابا... این امیر داره جو میده...

من\_ لولو اومد دل و عقلشو برد والسلام....

محمد با چشمای گرد گفت: عین آدم حرف بزنی بینم چی شده؟

من\_ هیچی بابا این جناب حامد خر مغزشو گاز گرفته عاشق شده...

حامد\_ خفت میکنم ب خدا امیر دو دقیقه این دهننت چفت و بست نداره؟؟؟

محمد با ناباوری رو به حامد گفت: راست میگه امیر؟

حامد بدون هیچ حرفی سرشو انداخت پایین، آخی بچه خجالت کشید...

من\_ خوب محمد اینجوری که تو پرسیدی منم بودم آب میشدم میرفتم تو زمین دیگه...

محمد\_ حالا طرف کی هست؟ میشناسمش؟

من\_ تا حدودی شاید...

حامد با تعجب نگاهم کرد و گفت: محمد از کجا میخواد بشناستش آخه خنگ؟

بدون توجه به حامد رو به محمد گفتم: اون دو تا دختر رو که امروز نجات دادیم که یادت نرفته بحمدا...؟

محمد\_ نه... خوب که چی؟ نکنه؟ جدی؟؟؟ کدومشون حالا؟

متوجه شدم که یه استرس کوچیکی داره...! نمیدونم شاید اشتباه میکردم...

من\_ هیچکدومش بابا...

محمد\_ خوب پس به اونا چه ربطی داره؟

من\_ خوب دقیقا این دختری که آقا حامد دل داده بهش دوست همیناست...

محمد ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جالب!...

حامد\_ قضیه ی این دو تا دختر چیه؟ نجاتشون دادید؟ مگه چی شده بود؟

خلاصه من و محمد با خنده کل قضیه رو براش تعریف کردیم و اونم غش کرده بود از خنده...!

محمد\_ ولی حالا حامد راستی راستی عاشق شدی؟ طرفو میشناسی؟

حامد\_ آره عاشق شدم... ولی نمیشناسمش...

محمد\_ مگه میشه؟

حامد\_ باور کن من خودم تازه اسم کوچیکشو فهمیدم یعنی هیچ اطلاعی دربارش ندارم...

من\_ ولی داداشش خیلی خطریه...

حامد با نگرانی گفت: میتروسم یه بلایی سرش بیاره...

محمد\_ یعنی چی؟ بابا چرا انقدر مبهم حرف میزنی؟

من\_ ای بابا مگه برات تعریف نکردم این جناب رفته گوش داداش دختره رو پیچونده؟

محمد\_ نه بابا!... حالا اون دختره که دیگه محل سگتم نمیزاره!

حامد\_ آخه نه دیگه این پسره میلاد منظورم داداششه داشت سعی میکرد اونو به زور با خودش ببره من هم نجاتش دادم تازه کلی هم تشکر کرد...

محمد\_ خوب چه بهتر! نمیخوای اقدام کنی؟

حامد با گیجی گفت: واس چی؟

یه پس گردنی زدم بهش و گفتم: خنگ خدا منظورش خواستگاری...

آهانی گفت و ادامه داد: نه فعلا نمیشه...

محمد\_ آخه چرا؟ از دستت میپره ها!

حامد با اینکه عصبی بود اما سعی کرد خودشو آرام کنه و جواب داد: میترسم جواب نه بشنوم، نمیتونم...

محمد\_ یعنی چی؟ یعنی تا آخر عمرت میخوای غمباد بگیری این گوشه و بگی میترسم جواب نه بشنوم؟ بالاخره برای شنیدن جواب بله هم باید یه حرکتی بزنی یا نه؟

من\_ راست میگه دیگه... بالاخره تو باید یه جوابی بشنوی!

حامد\_ آخه حس میکنم به من علاقه نداره...

محمد\_ بیخیال بابا علاقه هم کم کم به وجود میاد...

حامد زمزمه کرد: نه تا وقتی به یکی دیگه علاقه داشته باشه...

محمد با تعجب پرسید: یعنی یکی دیگه رو دوست داره؟

حامد\_ اینطور فکر میکنم...

من\_ اوووووه حالا فکر میکنی طرف یکی دیگه رو میخواد، برو جلو بابا مرد باش...

حامد عصبی از جاش بلند شد و دستی تو موهاش کشید و با یه ولوم بالا گفت: نمیشه، اینو بفهمید...

محمد\_ چرا حالا عصبی میشی داداش؟ بیا بشین...

منم ظرف سیبیه که پوست کنده بودم رو گرفتم سمتش و گفتم: راست میگه محمد... حرص نخور سیب بخور...

با خشم نگاهم کرد که گفتم: البته اگه دوست داشتی میتونی نخوری برادر...

حامد\_ الان واقعا حس و حال شوخی ندارم امیر...

محمد\_ خیلی خوب حامد... ما الان میریم...

با کلافگی گفت: نه محمد من منظورم این نبود واقعا...

محمد\_ آدم بعضی وقتا دلش میخواد تنها باشه الانم از همون موقع هاست...

حامد با عجز گفت: نه تو رو خدا تنها اینجا دارم دیوونه میشم.

محمد با خنده یه ضربه ی آرام روی شونش زد و گفت: ایشالا به زودی از تنهایی درمیای گل پسر...

من\_ بلند بگو ایشالا!!!!!!

حامد خندید و گفت: ایشالا...

دوباره سر جامون نشستیم و از هر دری حرف میزدیم...

حامد\_ بچه ها امشب میمونید اینجا؟ پوسیدم تنهایی!

من\_ اوه اوه داداش منو بیخیال ارشیا رو که میشناسی همین الانشم اگه بفهمه اومدم اینجا کلی داستان داریم...

محمد\_ خیلی دوست دارم بمونم ولی همیشه مامان اینارو تنها بذارم میدونی که!

حامد با ناراحتی گفت: باشه... اشکالی نداره.

واقعا دلم واسش سوخت و گفتم: جهنم و ضرر میمونم...

حامد لبخندی زد و گفت: بیخیال داداش زوری که نمیشه برو خونتون منم اصلا ناراحت نیستم...

من\_ بشین سر جات حرف نزن... و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و به مامان اطلاع دادم که امشب پیش حامد

میمونم، مامان منم که دل رحم سریع قبول کرد.

"میترا"

با استرس گوشی رو تو دستم گرفته بودم و مدام شماره ی مینا رو میگرفتم. الان نزدیک 1 ساعته که دیر کرده و

گوشیش رو هم جواب نداده...

لعنتی...

دوباره شمارشو گرفتم...

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفا بعدا...»

گوشی از دستم افتاد. وای نه... نکنه میلاد؟

خدا یا الان چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ کجا برم دنبالش؟ از کی کمک بگیرم؟

سریع شماره ثمین رو گرفتم: الو ثمین؟

ثمین\_ سلام بر دوست گلم چطوری؟

من\_ ثمین تو رو خدا کمکم کن...

ثمین\_ چی شده میترا؟ قضیه چیه؟ داری گریه میکنی؟

من\_ ثمین نمیتونم اینجوری... بیا خونمون...

ثمین\_ باشه باشه میترا گریه نکن دختر الان راه میوفتم.

من\_ زود باش.

و قطع کردم. نشستم روی زمین سرمو روی زانو هام گذاشته بودم بغض داشت خفم میکرد... اگه میلاد یه بلایی سر

مینا بیاره چی؟ اگه مینا خودش رفته باشه پیش میلاد چی؟ وای خدا فکرش هم وحشتناکه...

خدا رو شکر میکنم مامان رفته خونه ی یکی از همسایه ها وگرنه تا الان میفهمید همه چیزو...

چشمامو محکم بستم. قطره های اشک آروم آروم روی گونم سر میخورد... خدایا هوای مینا رو خودت داشته

باش... خدایا تنها نیستم... میدونم پیشمی... خدایا نذار اتفاقی بیوفته که دوباره نابود بشم خدا جونم خواهرمو

سپر دم بهت...

صدای زنگ آیفون بلند شد اشکامو پاک کردم و در رو باز کردم.

ثمین بود... در آپارتمان رو که باز کردم چهره ی نگران ثمین نمایان شد... سریع داخل شد و پرسید: چی شده

میترا؟

نشستم روی مبل و گفتم: مینا نیست...

با چشمای گرد شده گفت: یعنی چی نیست؟ پس کجاست؟

من\_ از دانشگاه نیومده خونه هنوز... باید یک ساعت پیش خونه می بود...

نفسی از روی آرامش کشید و گفت: همین؟ خوب عزیزم این که نگرانی نداره! حتما با دوستاش رفته جایی... یادش

رفته بهت خبر بده.

من\_ گوشیش خاموشه...

ثمین که دوباره نگرانی تو نگاهش پیدا شده بود گفت: شاید شارژ گوشیش تموم شده!

من\_ آخه تا دو دقیقه پیش روشن بود... نزدیک هزار بار بهش زنگ زدم جواب نداد... بعدم گوشیش خاموش شد.

ثمین\_ خوب بلند شو بریم دانشگاهش ببینیم اونجا هست یا نه...

فکر بدی نبود...

از جام بلند شدم و گفتم: پس من حاضر میشم...

چشماش رو با آرامش بست و به منم آرامششو القا کرد...

از آپارتمان خارج شدیم...

من\_ تمین اگه اونجا نبود؟

تمین\_ ایشا... که هست بد به دلت راه نده...

من\_ تمین خیلی داغونم به خدا...

تمین\_ میترا جان عزیز دلم... ناراحت نباش بالاخره پیداش میشه...

زیر لب زمزمه کردم: پیدا میشه، فقط خدا کنه دیر نشده باشه...

جلوی در دانشگاه بودیم چند تا از دوستای مینا رو دیدم و رفتم سمتشون... تمین هم باهام میومد.

من\_ سلام بچه ها من میتراام خواهر مینا... ندیدینش؟

یکی از اونا گفت: وای میترا جون خوب شد اومدید، مینا با میلاد میخواست بره اومده بود جلوی دانشگاه، هر چقدر هم بهش گفتم نرو گوش نکرد...

احساس کردم سرم سنگین شد... تمین دستشو تکیه گاهم کرد و پرسید: کی رفتش؟

همون دختر\_ فکر نمیکنم هنوز رفته باشه... رفتن تو اون پارک و با دست به سمتی اشاره کرد...

مثل جت از جا پریدم... و گفتم: خیلی ممنون عزیز و رو به تمین ادامه دادم: بیا بریم تمین...

با هول و سرعت میرفتم سمت پارک تمین هم مثل من استرس داشت...

از دور مینا رو دیدم که روی نیمکت کنار میلاد نشسته بود یه ذره اونور ترشون هم چندتا پسر نشسته بودن...

با اخم رفتم سمتشون... مینا با دیدن من رنگش شد مثل گچ دیوار...

میلاد نگاهی به من انداخت و گفت: چی میخوای؟

بی اهمیت به اون گفتم: بلند شو مینا...

میلاد از جاش بلند شد و گفت: به توچه؟

من\_ تو یکی خفه شو... مگه با تو نیستم مینا؟ بلند شو دیگه...

میلاد بازومو چسبید و گفت: آخه به تو چه عوضی؟ مینا راهشو انتخاب کرده به تو هم مربوط نیست...

با خشم بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: میلاد گفته بودم بهت نزدیک مینا نشو! نگفته بودم؟ گفتم خودت و زندگیتو به گند کشیدی ولی با مینا کاری نداشته باش! صدامو بردم بالا و گفتم: گفتم یا نگفتم؟؟؟ هالان؟  
میلاد\_ گفتی ولی کیه که اهمیت بده؟

دستمو بردم بالا و یه سیلی محکم بهش زدم همزمان اون چند تا پسر از جاشون بلند شدن...  
یکیشون گفت: هوووی چیکار میکنی؟

اهمیتی ندادم بهشون و گفتم: مینا خواهرته آشغال... از خونمون که رفتی، به درک... از زندگیمون هم برو بیرون میلاد... گمشو برو... به قرآن قسم اگه بار دیگه تو رو دور و ور خونه، خودم، مینا یا مامان ببینم همه چیو به پلیس میگم و شک نداشته باش که اینکارو میکنم...

نیشخندی زد و گفت: خیلی خوب... و نیم نگاهی به ثمین انداخت و گفت: پس از این به بعد میرم دنبال دوستت...  
ثمین\_ ببند دهننتو... نزدیک من بشی که کارت به پلیس نمیرسه خودم میکشمت...

میلاد\_ ای جونم چه صدایی داره...

خشم تمام وجودم رو گرفته بود دوباره دستم رو بردم بالا و سیلی دوم رو خوابوندم تو صورتش...

غریدم: بی غیرت تر و عوضی تر از تو تو عمرم ندیدم برو بمیر میلاد... برو بمیر... این سیلی رو زدم تا یادت باشه دیگه با من و هرکی که من مربوط کاری نداشته باشی... و دوباره قسم میخورم که دیگه برادر نمیدونمت و هرچی که ازت پیدا کردم رو تحویل پلیس میدم و بدون پای قسم هستم...

میلاد\_ خفه شو... هیچ غلطی نمیتونی بکنی... فهمیدی؟ چون اگه همچین غلطی بکنی دیگه خودم نیام سراغتون دوستانمو میفرستم...

من\_ تُف تو روی بی غیرت آشغال... گرچه این صفتا واست کمه...

و با اخم و خشم رو به مینا گفتم: زود باش راه بیوفت... ثمین دست مینا رو گرفت و کشید و همزمان چشم غره ای بهش رفت...

هر سه حرکت کردیم. مینا و ثمین جلو میرفتن و منم پشت سرشون... اصلا حوصله ی راه رفتن نداشتم رو به ثمین گفتم: بیا یه تاکسی بگیریم حوصله ندارم...

ثمین نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوای بیاید خونه ی ما؟ کسی خونه نیست...

خودش میدونست پامون برسه خونه نمیتونم خودم رو کنترل کنم... حق با اون بود مامان نباید بفهمه...

من\_ مزاحمت نیستیم؟

لبخندی زد و گفت: چه مزاحمتی عزیزم؟ شما تاج سری...

لبخندی زدم بهش و دیگه چیزی نگفتم.

همین که وارد خونه ثمین شدیم مستقیم رفتم نشستم رو اولین میلی که اونجا بود و سرمو تو دستام گرفتم. متوجه شدم که مینا هم کنارم نشست. بی حد از دستش عصبانی بود خیلی آروم گفتم: این چه غلطی بود که کردی؟

خواست حرفی بزنه که این بار با صدای بلند گفتم: این چه غلطی بود که کردی مینا؟

اشک تو چشمات جمع شده بود ولی آتیش خشم منو خاموش میکرد.

با بغض گفت: آجی من نمیخواه...

من\_ حرف نزن مینا... بی اندازه از دستت عصبی ام. تو نمیشناسی میلادو؟ بهت نگفته بودم سمتش نرو؟ قول نداده بودی؟ آگه من پیدات نکرده بودم خودت سر خودتو به باد میدادی! انقدر احمق شدی؟ تا وقتی من بالا سرتم حق نداری غلط اضافه بکنی!

مینا\_ آخه میترا! گوش کن... نمیتونم عذاب کشیدنتو ببینم اون میخواد من رو بده به دوستاش و تو خودتو سپر من کردی... نمیخوام به خاطر من آسیب ببینی...

با خشم گفتم: آخه دختره ی نفهم تن دادن به خواسته ی میلاد از دیدن عذاب کشیدن من بدتره! آگه نرسیده بودم و تو باهاش رفته بودی این بار مامان دق میکرد خودمم میوفتادم گوشه تیمارستان... تو فکر میکنی با این کارت خوبی میکنی در حق ما؟ به خدا که حاضرم از میلاد هزار تا سیلی بخورم فقط ببینم اون تونسته تو رو راضی کنه...

مینا خودشو انداخت بغلم و گفت: غلط کردم میترا به خدا غلط کردم... ببخش منو... من جز تو و مامان کیو دارم آخه؟ من خر نفهمیدم... فقط تو فکر این بودم که یه کاری کنم دست از سر تو برداره... نمیدونستم.

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: بسه دیگه نمیخوام دیگه چیزی بشنوم راجع به این قضیه... و ب\*و\*س\*ه ای روی سرش زدم که سرشو بلند کرد و گونمو خیلی سریع بوسید و گفت: عاشقتم به خدا...

اخمی کردم و گفتم: فکر نکن یادم میره علی الحساب یه هفته از خونه بیرون نمیری تا تنبیه بشی.

خندید و گفت: تو از من ناراحت نباش من تا عمر دارم از خونه بیرون نمیرم.

لبخندی زد و یهو یادم افتاد که ما الان خونه ثمینیم. وای چقدر بد شد. اسمشو صدا زدم که از آشپزخونه بیرون اومد همراه با سینی چای...

لبخندی به رومون زد و گفت: آشتی کردید دوتا خواهر؟



من\_ شرمندتم به خدا ثمین تو رو هم ناراحت کردم... مزاحمتم شدم. بیشتر از این خجالتم نده...  
اخم تصنعی کرد و گفت: واسه من تعارف تیکه پاره میکنی؟ نمیدونی بدم میاد از این چیزا؟ یه بار دیگه بخوای  
اینجوری حرف بزنی با پشت دست چنان میزنم تو دهنهت که پر خون بشه هااا...  
خندیدم، این دختر همیشه به من آرامش میده، خیلی مدیونشم...  
من\_ خیلی خوب حالا نکش منو...  
بعد از اینکه کمی حرف زدیم با هم و یه چای خوردیم از جامون بلند شدیم.  
من\_ مرسی ثمین واقعا لطف کردی بهمون...  
ثمین با مهربونی گفت: وظیفمه عزیزم دوستیما مثلا...  
خواستم چیزی بگم که ثمین دستش رو بالا برد و گفت: پشت دست اومدااا...  
خندیدم و بعد از اینکه دوباره ازش تشکر کردم به همراه مینا از خونشون زدیم بیرون...  
مینا\_ خیلی دوست خوبیه...  
لبخندی زدم و گفتم: ثمین یه فرشتست... ماه، ماه...  
مینا\_ خیلی دوستش داری مثل اینکه...  
من\_ عاشقشم هم ثمین هم سوگند تنها کسایی هستن که همیشه کنارم بودن...  
مینا اخمی کرد و گفت: دستت درد نکنه دیگه من چی پس؟  
خندیدم و گفتم: تو که دیگه خواهرمی بحث کلا جداست...  
لبخندی زد و گفت: میترا بی نهایت دوستت دارم تو بهترینی...  
لبخندی مهربون زدم و گفتم: به پای تو که نمیرسم... مینا عاشقتم هم تو و هم مامان تمام زندگی منید و تو دلم  
اضافه کردم: امیر هم جزو شماست...

"محمد"

با خستگی وارد خونه شدم که دیدم مامان و بابا توی پذیرایی نشستن و دارن حرف میزنن.

من\_ سلام به اهل خونه...

مامان\_ سلام محمدم...

بابا\_ سلام پسرم...

لبخندی زدم بهشون و گفتم: حال مامان بابای گلم چطوره؟

بابا\_ خوبیم الحمدا... لباساتو عوض کردی بیا بشین اینجا کارت داریم.

ابرویی بالا انداختم و بعد از گفتن چشم به سمت اتاقم رفتم.

عجیبه! یعنی چی کارم دارن؟

رفتم تو پذیرایی و رو به روی بابا روی مبلی نشستم و گفتم: جانم بابا؟ کاری داشتید با من؟

بابا بعد از یه مکث گفت: یادته چند روز پیش اون عکس رو به من نشون دادی و گفتی شبیه یه فردی به اسم محجوبه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: آره چطور مگه؟

بابا\_ راستش... چطور بگم؟ بین اون عکسی که دست تو بود عکس برادرم و در واقع عموی تو بود...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ کدوم عمو؟ من که عمو نداشتم!

بابا\_ خوب راستش قبلا منظورم زمان جنگِ سال 65، اون موقع من 25 سالم بود. یه برادر کوچیکتر داشتم و اونم 23 ساله بود. اسمش حسین بود. مریم تو رو باردار بود و حسین هم تازه ازدواج کرده بود. من تو جبهه بودم ولی حسین نتونست بیاد. اگه اون هم میومد هیچ مردی نبود بالا سر زن و بچه هامون بمونه... من رفتم جبهه و بعد از چند روز خبر دادن بهم که مریم دلش طاقت نیاورده و داره میاد پیشم... (خنده ای کرد و ادامه داد) اون موقع مامانت خیلی کله شق بود... نمیفهمید اونجا جای یه زن نیست... خلاصه وقتی فهمیدم که داره میاد سمت منطقه راه افتادم سمتش که منصرفش کنم... هم برای خودش خطرناک بود و هم تو... توی راه متوجه شدم یه تانک عراقی تونسته راه پیدا کنه اینور... تنهایی نمیتونستم کاری بکنم برای همین یه گوشه سعی کردم پنهان بشم حواسم به مسیر تانک نبود و بعد از چند لحظه احساس کردم دارم مرگ رو جلوی چشمام میبینم تانک از روی پای سمت چپم رد شده بود... احساس میکردم تمام استخوانای پام خرد شده... درد امونم رو بریده بود... با هر بدبختی ای بود خودم رو رسوندم به قسمتی که بچه ها چادر زده بودن وقتی من رو دیدن زنگ زدن به آمبولانس با بدبختی بهشون فهموندم که اون تانک این اطرافه و دیگه بعدش از حال رفتم....

چشمام رو که باز کردم توی بیمارستان بودیم و مادرت بالا سرم ایستاده بود و گریه میکرد... خلاصه بهم گفتن که این پا واسم پانمیسه و مجبورن قطع کننش... و اشاره ای به پاش کرد و گفت: که آخرش هم نتیجش شد پای

مصنوعی... البته چند سال بعد این بلارو سر پام آوردن... خدا خیرشون هم بده بعد از چند سال دوباره میتونستم راه برم... خوب کجا بودیم؟ آهان توی بیمارستان بهمون خبر دادن که همون منطقه ای که توش زندگی میکردیم بمب بارون شده و هیچکس زنده نمونده... و وقتی از بیمارستان مرخص شدم و خونمون رو اونجوری دیدم شک نکردم که برادرم و زنش و هر کی تو اون خونه بود شهید شدن... البته اینطور فکر میکردم ولی الان...

با کنجکاوای گفتم: خوب چه ربطی داشت به قضیه ی عکس؟

بابا\_ دقیقا ماهم سعی داریم ربطش رو بفهمیم... محمد من فکر میکنم که اون محجوبی که تو میگی داداشمه...

با ناباوری گفتم: مگه میشه؟ امکان نداره! مگه جسدشون رو ندیدید؟ اصلا مگه فامیلیشون با ما فرق نمیکنه؟

بابا\_ متاسفانه گفتن که تمام پیکر کسایی که شهید شدن از بین رفته... درباره فامیلیش هم که باید بگم اتفاقا به خاطر همین به این قضیه مشکوک شدم...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

بابا\_ راستش اون موقع که بابام خدا پیامرز رفت واسه حسین شناسنامه بگیره یه اشتباهی رخ داد و فامیلیش به جای محبوب شدش محجوب...

من\_ مگه میشه؟ مگه ثبت احوالیه خنگ بوده؟

بابا\_ والا چی بگم! ولی کاریه که شده!

من\_ راستش بابا هضمش یه خورده سخته واسم...

بابا\_ درک میکنمت... فقط این آقای محجوب چیزی ازت نپرسید؟ یا اطلاعاتی ازش نداری؟

من\_ راستش چرا سوال پرسید...

بابا\_ خوب چی پرسید؟

من\_ اسم شمارو و سن خودم رو... تا اونجایی که میدونم یه دختر هم داره که اسمش ثمین...

بابا\_ دیدی گفتم قضیه مشکوکه خانوم؟ یادته حسین هی میگفت اگه دختر دار بشم اسمشو میذارم ثمین؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبه حالا خودم بهت گفتم...

بابا خندید و گفت: خوب محمد دیگه چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا... دیگه همینارو میدونستم. از کجا میدونستم طرف میخواد عموم دربیاد...

بابا خندید و گفت: هنوز که چیزی مشخص نیست... ولی امیدوارم حدسم درست باشه....

من\_ ایشا... هر چی به صلاحه میشه بابا... نگران نباش...

رفتم تو اتاقم و خودم رو روی تخت تقریباً پرت کردم... ذهنم آشفته بود، مگه میشه آدم یهو بفهمه یه عمو داره و ذهنش آشفته هم نباشه... خوب حالا فهمیدیم! بعدش چی؟

در اتاق زده شد و بعدش بابا اومد داخل اتاق... به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: کاری داشتید میگفتید خودم میومدم...

بابا لبخندی زد و گفت: بشین و خودش کنار من جای گرفت...

بابا\_ محمد میخواستم با آقای محبوب حرف بزنی...

من\_ اولاً چی بگم؟ دوماً از کجا ببینمش؟؟؟

بابا\_ دفعه های قبل چجوری دیدیش همونجوری!

من\_ براتون که تعریف کردم دخترش توی دانشگاه ماست... شاید دخترشو ببینم ولی خودشو فکر نکنم پیدا کنم!

بابا با یه مکث گفت: خوب با دخترش صحبت کن... اتفاقاً اینجوری بهتره بعدشم شماره خودتو بده بهش تا بده به باباش...

با چشمای گرد شده گفتم: بابا!!!؟ به نظر تو من برم چی بگم بهش؟ اصلاً بعید نیست چهارتا چشم غره بهم بره و محلم نذاره...

بابا خندید و گفت: اینکارو نمیکنه... قانعش کن که حرف مهمی داری. فکر نمیکنم انقدر بی عقل باشه که توجه نکنه...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا! ولی چی بگم بهش!؟

بابا\_ تو فقط قضیه رو تعریف کن براش و بگو خودش بره با باباش حرف بزنه و باهات تماس بگیرن حتما...

من\_ تمام سعیمو میکنم ولی بعید میدونم باور کنه... شما فکر کن داری تو دانشگاه راه میری یهو یه پسر غریبه میاد بهت میگه من پسر عمومت...!

بابا خنده ی کوتاهی کرد و گفت: خوب آره، یه ذره باورش سخته ولی میدونم که تو میتونی!

پوفی کردم و گفتم: چشم. فردا باهات صحبت میکنم!

بابا\_ ممنونم پسر...

لبخندی زدم و گفتم: وظیفمه...

بابا\_ شام نمیخوری؟

من\_ نه شما بخورید نوش جان...

بابا\_ پس بگیر بخواب واسه فردا انرژی داشته باشی...

خندیدم و گفتم: چشتم...!

بابا\_ ذهنتو درگیر نکن خدا حواسش هست...

من\_ میدونم...

بابا\_ شبت بخیر...

من\_ شب خوش...

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم... رفتم دستشویی و صورتم رو آب زدم...

استرس داشتم واسه امروز...!

نمیدونم چرا ولی یه حسی وادارم میکرد امروز تیپ بزنم... ابرو هام ناخود آگاه پریدن بالا! واسه کی تیپ میزنم؟ معلومه واسه دل خودم!

توجهی به افکار توی مغزم نکردم و از توی کمد شلوار جین مشکیمو برداشتم یه پیرهن آبی کمرنگ هم پوشیدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم و موهامو شونه کردم.

کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، مامان تا منو دید گفت: ماشاا... هزار الله اکبر، فدای قد و بالات بشم من... یادم باشه واست اسفند دود کنم.

باباهم نگاهی مشکوک بهم انداخت و گفت: تیپ زدی! به سلامتی کجا میری؟ و نیشخندی زد.

من\_ دارم میرم دانشگاه دیگه...

بابا آهانی گفت که از صدتا خر خودتی هم بدتر بود. حدس میکردم فکر میکنه به خاطر ثمین اینجوری تیپ زدم...! اوهوع! ثمین... چه خودمونی!

با یه خداحافظی از خونه خارج شدم. ماشینم رو تازه از تعمیرگاه آورده بودم نمیدونم چش شده بود.

سوار پرشیای خوشگلم شدم و ماشینو به حرکت درآورد.

رسیدم به دانشگاه همون لحظه ثمین رو دیدم که با یه دختر دیگه داره وارد دانشگاه میشه... الان که وقت حرف زدن نیست... بعد از کلاس میرم. امروز خداروشکر فقط یه کلاس دارم!

وارد کلاس شدم و کنار پژمان نشستم. پژمان هم همکلاسیم بود هم همکارم...

پژمان\_ به داش محمدا! کم پیدایی رفیق؟ تیرپیت منو کشته!

خندیدم و گفتم: نفس بکش پژی جون!

با حرص گفت: هزار بار نگفتم بهت اینجوری صدام نزن؟

من\_ جون تو خیلی حال میده...

پژمان\_ جون خودت...

خندیدیم و خواستم چیزی بگم که استاد اومد سر کلاس و لامصب از همون لحظه ی اول شروع کرد نطق کردن!

بعد از کلاس پژمان پوف بلندی کرد و گفت: این فکش نشکست؟ من به جای اون خسته شدم.

من\_ این خسته بشه؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

پژمان خندید و گفت: بیا بریم نقی...

من\_ نقی عمته...

پژمان\_ با عمه من چیکار داری؟ اون بنده خدا نشسته تو خونه داره با خودش غرغر میکنه...

خندیدم و گفتم: خیلی خوب بیا بریم کشتی منو تو!

از کلاس که رفتیم بیرون با ثمین چشم تو چشم شدم. اوه کلا یادم رفته بود! سری برام تگون داد که بهش اشاره کردم چند لحظه صبر کنه!

پژمان مشکوک گفت: این دختره کیه؟ نکنه نامزد کردی از ترس اینکه شیرینی بدی نگفتی بهمون؟

من\_ بیخیال بابا... آشنا منمونه، کارش دارم فعلا برو پی کارت...

ابرویی بالا انداخت و گفت: که اینطووور! کاملا صحیح...

با خنده گفتم: برو پژمان... برو

و ازش جدا شدم و به سمت ثمین که منتظر ایستاده بود رفتم.

من\_سلام خانوم محبوب! شرمنده مزاحمتون شدم...

ثمین\_ خواهش میکنم! کاری داشتید؟

من\_ راستش... جسارته، ولی یه موضوع خیلی مهم پیش اومده. اگه ناراحت نمیشید میخواستم بگم که... بگم که...

ثمین در حالی که اخماش توهم رفته بود گفت: بگید که؟

من\_ اگه ناراحت نمیشید بریم کافی شاپی که تو همین نزدیکیاست و خیلی سریع اضافه کردم: خواهش میکنم فکر بد نکنید موضوع خیلی مهمیه...

ثمین\_ میشه بدونم درباره ی چیه؟

من\_ ربط داره به خانواده هامون و بیشتر پدرامون...

ثمین با شک گفت: خانواده های ما چه ارتباطی میتونن به هم داشته باشن؟

لبخندی زدم و گفتم: اگه چند لحظه وقتتونو در اختیارم بذارید متوجه این ارتباط میشید.

با دودلی گفت: ولی آخه... و نیم نگاهی به من انداخت!

منظورش رو فهمیدم... هرچی نباشم یه پسر غریبه ام و از همه مهم تر، نامحرم!

حق داشت اعتماد نکنه...

با آرامش گفتم: میفهم منظور تون رو... ولی باور کنید موضوع خیلی حیاتیه! وگرنه جسارت نمیکردم! تمام سعیم رو میکنم حرفام زیاد طول نکشه...

ثمین بعد از یه مکث طولانی گفت: خیلی خوب... شما برید من به دوستانم بگم که باهاشون نیام و بعد میام کافی شاپ...

سری تکون دادم براش و گفتم: ممنون که پیشنهادمو قبول کردید.

ثمین\_ خواهش میکنم و رفت سمت دوستاش...

با عجله از دانشگاه زدم بیرون که ازش زودتر برسم...

وارد کافی شاپ شدم و دنج ترین و خلوت ترین جا رو انتخاب کردم دوست نداشتم یکی اونجا باشه و کل بیوگرافیمون بیاد دستش...

حدود پنج دقیقه بعد ثمین وارد شد و کمی چشم چرخوند و وقتی من رو دید به سمت حرکت کرد.

از روی ادب از جام بلند شدم و تعارفش کردم که بشینه... تشکر زیر لبی کرد و نشست.

گارسون اومد سمت میز من و گفت: چی میل دارید؟

رو به ثمین گفتم: شما چی میخورید؟

ثمین\_ ممنون من چیزی نمیخورم...

لبخندی زدم و رو به گارسون گفتم: دوتا بستنی شکلات تلخ بیارید...

نگاه متعجبش روی خودم حس کردم ولی به روم نیاوردم... حق داشت! دو سه باری که اینجا به همراه دوستش شیرین دیده بودمش یه بستنی شکلاتی جلوش بود.

با اینکه تعجب کرده بود ولی چیزی نپرسید و سکوت کرد...

نگاهم به سمت مسئول کافی شاپ کشیده شد که داشت خیلی بد و منظوردار نگاهمون میکرد افتاد. چشم غره ای بهش رفتم که دیگه نگاه نکنه و موفق هم شدم. بستنی هارو که آوردن ثمین سکوت رو شکست و گفت: نمیخواید درباره ی اون موضوعی که میگفتید مهمه حرفی بزنید؟

لبخندی محو زدم و گفتم: چرا... با چشم به بستنی ها اشاره کردم و گفتم: اول بخوریم بعد شروع میکنم چون ممکنه آب بشه...

معذب بودنش کاملاً مشخص بود. سرم رو انداختم پایین و مشغول خوردن بستنیم شدم. سعی کردم نگاهش نکنم تا اونم راحت باشه...

بعد از اینکه بستنی هامون تموم شد بعد از یه مکث کوتاه گفتم: حقیقتش نمیدونم از کجا شروع کنم! خود من هم وقتی متوجه شدم تا چند ساعت تو شوک بودم!

ثمین\_ دارید منو نگران میکنید! اتفاقی افتاده؟

من\_ نمیدونم چجوری بگم که غیرمنتظره نباشه براتون ولی راستش میخواستم قبل از اینکه حرفامو شروع کنم ازتون چندتا سوال بپرسم...البته اگه از نظرتون ایرادی نداشته باشه...

ثمین\_ راحت باشید...

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: اسم کوچیک پدرتون حسین نیست احیاناً؟

ثمین با چشمای پر از تعجب گفت: چرا! چطور مگه؟

من\_ عرض میکنم خدمتون... و عکسی که از لای کتاب پیدا کرده بودم رو از جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم و همزمان گفتم: این عکس متعلق به پدر شماست؟ این عکس آقای محجوب؟



ثمین با چشمای گرد شده گفت: این عکس دست شما چیکار میکنه؟ بله این عکس پدر منه ولی...متوجه نمیشم  
میشه انقدر مبهم حرف نزنید؟

پوف! مثل اینکه جدی جدی عمودار شدم!

من\_ ببینید راستش اینطور که از حرفای بابام و حرفای شما فهمیدم یه جورایی انگار ما دخترعمو و پسرعمو  
هستیم...

چشماس از تعجب کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون... حق داشتش خوب!

ثمین\_ چی دارید میگوید؟ منو مسخره کردید؟ من عموم کجا بود که بخوام پسرعمو داشته باشم؟

من\_ همچین جسارتی نکردم... ببینید هنوز باورش واسه ی خودم هم مشکله چه برسه به شما...

ثمین با اخم\_ میشه واضح حرف بزنید؟

شروع کردم به تعریف کردن همه ی داستانی که دیشب بابا واسم تعریف کرده بود.

بعد از تموم شدن حرفام نگاهی به چهره ی ثمین انداختم که متوجه شدم کاملا تو شوکه!

من\_ خوبید شما؟

ثمین به خودش اومد و با ناباوری گفت: نمیتونم باور کنم این حرفارو! هضمش واقعا سنگینه برام!

من\_ بله درکتون میکنم ولی شما باید کمک کنید تا ببینیم آیا حدسمون درست بوده یا نه!

ثمین\_ چیکار میتونم بکنم؟

من\_ اگه ایراد نداشته باشه شماره ی منو یادداشت کنید و بدید به پدرتون و تمام این چیزایی که گفتم رو براشون  
بگید. لطف بزرگیه که میتونید بکنید در حقمون...

ثمین\_ با این تفاسیر انگار الکی الکی عمودار شدم!؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم: یجورایی آره...

ثمین\_ خوب راستش اگه حرفاتون تموم شده من دیگه برم.

از جامون بلند شدیم و گفتم: بله حتما فقط قبلش شماره ی منو یادداشت کنید.

سریع از کیفش ی دفترچه و خودکار درآورد و گفت: بله بله...بفرمایید.

من\_0933.....

بعد از اینکه شمارمو یادداشت کرد و خواست بره گفتم: ماشین دارید؟

لبخندی زد و گفت: نه با مترو میرم.

من\_ اینجوری که همیشه... می‌رسونمتون.

لبخند محوی زد و گفت: نه ممنونم مزاحمتون نمیشم خودم میرم.

اخم تصنعی کردم و گفتم: ما الان یجورایی دخترعمو و پسرعمو محسوب میشیم دیگه... نعارف کردنتون واسه چیه؟ خواهش میکنم نه نیارید که ناراحت میشم.

سرشو انداخت پایین و گفت: آخه...

لبخندی زدم و گفتم: صبر کنید من حساب کنم بعد بریم.

لبخندی زد و گفت: من واسه خودمو حساب میکنم شما زحمت نکشید.

اخمی کردم و محکم گفتم: دارم میرم حساب کنم شما منتظر باشید لطفا...

بعد از اینکه حساب کردم خواستم برم که مسئول کافی شاپ صدام زد.

من\_ بله؟

مسئول\_ بهتون نمیومد اینکاره باشید و نامحسوس به ثمین اشاره کرد.

اخمی کردم و گفتم: به شما مربوط میشه؟

مسئول\_ نه ولی دلم به حال اون دختر بیچاره سوخت. دختر خوبیه...

من\_ آقای محترم یاد بگیر سرت تو کار خودت باشه در ضمن اون خانوم از آشناهای منه...

مسئول\_ آخ شرمنده ببخشید.

با اخم نگاه چپی بهش انداختم و ازش دور شدم... چه آدمای فوضولی پیدا میشناااا...

رفتم سمت ثمین و با لبخند در خروجی رو براش باز کردم و اونم رفت بیرون...

رفتیم سمت ماشین خواستم برم سمت در راننده که متوجه شدم گیر کرده که کجا بشینه...

با لبخند در جلو رو براش باز کردم و گفتم: بفرمایید. لبخند محجوبی زد و با یه تشکر نشست.

پشت رول قرار گرفتم و ماشین رو روشن کردم...

یه مقدار از مسیر گذشته بود که گفتم: ایراد نداره ضبط رو روشن کنم؟

لبخندی زد و گفت: راحت باشید.

متقابلا لبخندی زدم و ضبط رو روشن کردم.

صدای گرم احسان خواجه امیری تو فضای ماشین پخش شد.

باز دوباره فکر تو ، باز ادامه ی غمت

این درد یه عمره با منه ، ای کاش ندیده بودمت

عاشق باشی همینه حالت ، قلبت آرومه یک عذابه

حالت هم خوبه هم خرابه ، وای ...

یک لحظه حس گریه داری ، یک لحظه راحتت خیالت

عاشق باشی همینه حالت ، وای ...

عاشق باشی دلت همیشه غرقه یک آشوبه که

برای قلبت حسش انقدر خوبه که ازش نمیشه بگذری

عاشق باشی عذاب عشقتم به جونت میخوری

بره بمونه پای این یک باوری ، ازش نمیشه بگذری

عاشق باشی همینه حالت ، قلبت آرومه یک عذابه

حالت هم خوبه هم خرابه ، وای ...

یک لحظه حس گریه داری ، یک لحظه راحتت خیالت

عاشق باشی همینه حالت ، وای ...

( آهنگ عاشق از احسان خواجه امیری )

خنده ی کوتاهی کردم و برای عوض کردن جو سنگین ماشین گفتم: راستش از وقتی من این آهنگ رو شنیدم کلا دور هرچی عشق و عاشقیه رو خط کشیدم...

با تعجب گفت: چرا؟ آهنگش که قشنگه!

من\_ نه منظورم به متن آهنگه... چون دیدم کلی در دسر داره... و همین که با این تفاسیر حتما منو میبرن تیمارستان...

خندید و گفت: ولی خیلی جالبه... تجربش فکر نمیکنم بد باشه... اما در هر صورت منم با شما هم عقیده ام!

خندیدم و گفتم: تجربش که خوبه ولی اگه بعدش از تیمارستان نجات پیدا کنی بهتر میشه...

خنده ی بی صدایی کرد و چیزی نگفت.

بعد از اینکه وارد تهران شدیم آدرس خونشونو گرفتم و روندم سمت خونشون...

موقع پیاده شدن گفت: خیلی ممنون از لطفتون... بفرمایید بریم به چایی چیزی...

من\_ نه خیلی ممنون و با یه خنده کوتاه گفتم: وقتی نسبتامون مشخص شد ایشا... حتما یه سر میایم خونتون...

اونم خندید و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد و رفت. با تک بوقی ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه ی خودمون...

دختر خوبی بود... آروم بود یه جورایی به دل آدم میشست... با ابروهای بالا پریده تو دلم گفتم دیگه چی؟ به دل

میشینه؟ خجالت بکش! بی جنبه با یه دختر حرف زدی حالا که چیزی نشده!

منم دیوانه شده بودم! با خودم حرف میزد!

نمیدونم چرا یه حسی بهم هی میگفت خیلی دوست دارم که ثمین دختر عموم باشه!

ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت آسانسور...

داشتش میومد به سمت پارکینگ در آسانسور باز شد و چهره ی دختر ملیحه خانوم هم نمایان شد!

پوف! با دیدن من لبخندی پر از عشو و زد و با ناز سلام کرد و منم با اخم و صدای خیلی آروم جوابشو دادم

و سریع وارد آسانسور شدم و رو بهش بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: پیاده نمیشید؟

لبخندشو عریض تر کرد و گفت: نه دیگه پشیمون شدم!

پوفی کردم و بدون توجه بهش طبقه دوم رو فشردم... اونم طبقه ی سوم!

همین که رسیدم طبقمون با خوشحالی خودمو تقریبا از آسانسور پرت کردم و بعد از چند لحظه در آسانسور بسته شد و دوباره به طرف بالا حرکت کرد.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم و گفتم: سلام بر اهل خونه! خبر دارم داغِ داغ!

مامان و بابا با چشمای گرد شده نگاهم کردن و جواب سلاممو دادن...

بابا\_ چی شد محمد؟ باهات حرف زدی؟

من\_ یه حسی به صورت خیلی قوی بهم میگه عمودار شدم!

بابا\_ یعنی هنوز کامل مطمئن نیستی؟

من\_ نه ولی 80٪ احتمال میدم که حدسمون درست باشه...

بابا\_ خداکنه... بیا بشین تعریف کن ببینم چی شد!

نشستم کنارش و گفتم: هیچی فقط چندتا سوال پرسیدم ازش و قضیه رو تعریف کردم و شماره دادمو و بردم رسوندم خونشون و الان اومدم خدمت شما!

بابا با تعجب گفت: خلاصه تر از این نمیتونستی بگی؟

خندیدم و دوباره ماجرا رو براشون تعریف کردم و البته این بار خلاصه تر!

بابا بعد از شنیدن حرفام گفت: منم یه حسی مثل تو دارم محمد!

"ثمین"

از ماشین که پیاده شدم مستقیم رفتم سمت خونه...

در رو باز کردم و وارد شدم. مامان با استرس از آشپزخونه بیرون و اومد و گفت: کجا بودی دختر؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

بابا هم از اتاق حاضر و آماده اومد بیرون و با دیدن من تعجب و خشم تو چشماش هویدا شد...

بابا با داد گفت: کجا بودی ثمین؟؟؟

با چشمای گرد شده گفتم: کجا میخواستم باشم؟ دانشگاه بودم دیگه!

مامان\_ اونو میدونیم تو یک ساعت پیش باید اینجا میبودی!

با تعجب چشمام کشیده شد سمت ساعت دیواری توی حال... اووووووه ساعت دو! من ساعت 12 کلاسم تموم شد!

یعنی ما نزدیک به ساعت با هم حرف زدیم؟!

با صدای بابا پریدم بالا!

بابا\_ نمیخوای حرف بزنی؟

من\_ چرا چرا! اتفاقا یه موضوع خیلی مهم رو باید براتون تعریف کنم!

مامان\_ خوب بگو چی شده؟ جونمو به لبم رسوندی بچه!

من\_ خوب بیاید بشینیم بعد تعریف میکنم براتون...

سریع رفتیم سمت مبلا و من شروع کردم: راستش امروز بعد از کلاس یه پسره، همون پسری که گفتم اومد من و سوگند رو نجات داد! اومد گفتش که باهام کار داره و یه موضوع مهمیه...

بابا پرید وسط حرفم و گفت: و تو هم قبول کردی؟؟؟؟؟

من\_ اول نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی گفت به خانواده هامون مربوط میشه منم گفتم شاید واقعا مهمه! و قبول کردم...

بابا چشم غره ای رفت و گفت: خوشم باشه! دیگه چی؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم: اگه ادامه ی حرفمو بشنوید کاملا نظرتون برمیگرده!

مامان\_ خیلی خوب... حسین هی نپر وسط حرفش... بگو مادر...

و تمام حرفای محمد رو براشون تعریف کردم...

بعد از تموم شدن حرفم بابا با بغضی مشهود زیر لب گفت: باورم نمیشه...

مامان هم زد زیر گریه و گفت: دیدی درست میگفتم حسین؟ دیدی زنده ان؟ نگفتم بهت حسین؟

بابا درحالی که خیلی جلوی خودشو گرفته بود گفت: میدونم زهرا میدونم... و از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش...

رفتم پیش مامان و تو آغوش گرفتمش... و زیر لب گفتم: مامان مطمئنی خودشون؟ یعنی جدی جدی...؟!

مامان\_ آره به خدا... خودشون، من با مریم بزرگ شدم... مگه میشه نشناسم، مگه میشه اون لجبازیشو یادم بره... مگه یادم میره چه اشکایی واسه اون طفل معصوم تو شکمش ریختم که فکر کردم هنوز نیومده شهید شده؟ مگه میشه نشناسمشون؟ و آروم آروم اشک ریخت...

من\_ مامان من برم پیش بابا؟ باید بگم با محمد تماس بگیره...

مامان با تعجب گفت: محمد کیه؟

خندیدم و گفتم: پسرعموی جدیدم دیگه!

مامان آهانی گفت و خندید.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق مامان اینا... در زدم، بابا با صدای دورگه ای گفت که پیام تو...

وارد اتاق شدم و گفتم: بابا؟ الان چیکار میخواید بکنید؟

بابا\_ باید اول از همه علی رو ببینم...

من\_ شماره محمد رو بدم بهتون باهاشون هماهنگ کنید؟

بابا با تعجب گفت: محمد کیه؟

با اینکه خندم گرفته بود گفتم: شما زن و شوهر چرا اینجوری شدید؟ محمد برادرزادتونه...

بابا لبخندی زد و گفت: همیشه علی میگفت اگه بچش پسر باشه میذاره محمد... ثمین؟

من\_ جانم؟

بابا\_ من الان حالم خوب نیست برو به محمد زنگ بزن خودت بهش بگو که اگه ایراد نداشته باشه فردا میایم

خونشون...

با تعجب گفتم: همینجوری؟ کشکه مگه پدر من؟ یهو زنگ بزنم چی بگم؟ بگم سلام فردا میایم خونتون؟؟؟

بابا خندید و گفت: نه دیگه انقدر صریح! اول بهش خبر بده که حدساشون درسته... بعد ببین اگه اشکالی نداره بگو

میخوایم بیایم اونجا...

من\_ حالا به کاریش میکنم... پس الان برم زنگ بزنم؟

بابا\_ آره...

از اتاق مامان اینا رفتم بیرون و وارد اتاق خودمون شدم... سیمین با دیدن من سریع گفت: راست میگی ثمین؟

جدی جدی یه عمو پیدا شده واسمون؟

من\_ آره مگه از من دروغم شنیدی؟

سیمین با حرص گفت: بیا گامون زایید دیگه... اون شیش تا نره خر کم بودن یکی هم بهشون اضافه شد...

خندیدم و چیزی نگفتم گوشیمو برداشتم و شمارشو از توی کیف درآوردم...

شمارشو گرفتم... بعد از خوردن سه تا بوق صدای عصبیش اومد...

محمد\_ دو دقیقه بذار کپه ی مرگمو بذارم امیر فقط دو دقیقه... خستم به خدا...

سرفه ی مصلحتی ای کردم تا جلوی خندمو بگیرم و گفتم: سلام آقا محمد، محبوب هستم... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم؟؟؟

هول شدنش از پشت گوشی کاملا معلوم بود تندتند گفت: |||!؟! سلام خوب هستین؟ شرمنده به خدا این امیر هی پشت هم زنگ میزد اذیت میکرد...

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: اشکالی نداره... راستش درمورد موضوع امروز میخواستم باهاتون صحبت کنم البته اگه خسته اید چند ساعت دیگه زنگ بزنم؟!

محمد\_ نه نه نه بفرمایید خواهش میکنم... چی شد بالاخره؟ عمودار شدیم یا نه؟

خندیدم و گفتم: اینجور که بوش میاد انگار بله، عمودار شدیم!

محمد با شوک گفت: جدی میگین؟ یعنی الان آقای محبوب عموی من؟

من\_ بله پدر من عموی شما هستن...

محمد آروم گفت: چه خوب!

توجهی نکردم و گفتم: راستش بابا میخواست یه جایی همدیگه رو ببینیم که دیگه قضیه به طور قطع حل بشه...

محمد\_ همونطور که براتون تعریف کردم میدونید شرایط بابا چجوریه سخته براش یه مقدار راه رفتن... اگه براتون مقدور باشه فردا شب شام تشریف بیارید منزل ما؟

من\_ نه دیگه ممنون برای شام مزاحم نمیشیم بعد از شام میایم اگه ایراد نداشته باشه...

محمد\_ تعارف میکنید؟ اینجوری که همیشه! شما فردا شب برای شام تشریف بیارید...

من\_ حقیقتش خواهرم پاش شکسته، شاید اصلا فردا شب خودمم نتونم بیام...

محمد\_ ایشالا که هرچه زودتر خوب بشن! ولی اینجوری هم که همیشه...

من\_ آخه نمیخوایم دیگه برای شام مزاحم بشیم...

محمد\_ خواهشا رو حرفم حرف نیارید دیگه... بابا بفهمه ناراحت میشه...

من\_ چی بگم والا؟

محمد\_ هیچی قبول کنید.

من\_ چاره ای هم مگه داریم؟



خندید و گفت: دمتون... (به تته پته افتاد): یعنی منظورم چیز بود... خیلی ممنونم ازتون با اجازه من برم به بابا خبر بدم مطمئنا خوشحال میشه...

من\_ خدا نگه دار...

محمد\_ خدا حافظتون...

و قطع کردم...

سیمین با چشمای درشت گفت: این کی بود هی واست جوک تعریف میکرد؟

من\_ جوک؟ جوک تعریف نمیکرد که!

سیمین\_ خوب حالا هر چی تعریف میکردا کی بود؟

من\_ محمد، پسر عموی جدید...

سیمین ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان خوب این آقا محمد چند سالش هست؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: 29

سیمین خندید و گفت: به به پس مبارکه...!

بالشو پرت کردم سمتشو گفتم: برو بابا روانی...

خندید و دیگه چیزی نگفت.

از اتاق رفتم بیرون رو به مامان و بابا که روی مبلا نشسته بودن گفتم: فردا شام دعوتیم اونجا...

بابا\_ دیگه چرا شام؟ میگفتی نمیتونیم دیگه!

من\_ هرچقدر گفتم قبول نکردن...

بابا باشه ای گفت و بعدش سکوت کرد.

دوباره رفتم تو اتاق که دیدم برام اس ام اس اومده...

بازش کردم که متوجه شدم از طرف محمد...

آدرس خونشون رو فرستاده بود و دوباره تاکید کرده بود که حتما برای شام بیایم...

نگاهی به سیمین انداختم و گفتم: تو دقیقا چجوری میخوای بیای؟

سیمین\_ به راحتی...

شونه ای بالا انداختم و هندزفری رو برداشتم و به گوشیم وصل کردم و گذاشتمش تو گوشم...

یکی از آهنگارو پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم...

چشمامو بستم و به صدای که از هندزفری پخش میشد گوش دادم:

من از اینکه گریه کردی غصه خوردی بیقرارم

دل بریدن کار من نیست من میتروم دل ندارم

عاشقونه پایه حرفات میمونم تا تو بخندی

تو بگو که با من هستی که هنوزم دل نکندی

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم

خود خدا خواسته که اینقدر عاشقه تو باشم

نمیتونی سر به سر نداری با دله دیوونم

پایه همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم

من میتروم حتی از این حرفه رفتن مهربونم

دور از این عشق هر دو تامون کم میاریم من میدونم

وقته عشقه مثله هر روز ساعتامون کوکه با هم

عشقم عشقش دست من نیست باورم کن بی گناهم

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم

خود خدا خواسته که اینقدر عاشقه تو باشم

نمیتونی سر به سر نداری با دله دیوونم

پایه همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم

خود خدا خواسته که اینقدر عاشقه تو باشم

نمیتونی سر به سر نداری با دله دیوونم

پایه همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم  
خود خدا خواسته که اینقدر عاشقه تو باشم  
نمیتونی سر به سر نداری با دله دیوونم  
پایه همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم

(آهنگ وقتِ عشقه از بهنام صفوی)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم... به زور چشمامو باز کردم و گفتم: جانم مامان؟  
مامان\_ تو امروز مگه کلاس نداری؟  
من\_ نه مامان جان امروز استاد گفت نمیتونه بیاد... منم جز کلاس اون کلاس دیگه ای ندارم امروز...  
مامان\_ آهان باشه پس بگیر بخواب...

چشمامو بستم و خواستم که دوباره بخوابم اما دیگه خواب از سرم پریده بود... از جام بلند شدم، بعد از اینکه دست و صورتمو آب زدم رفتم تو پذیرایی بابا طبق معمول سرکار بود... مامان هم نشسته بود روی مبل و جدول حل میکرد...

رفتم پیشش و گفتم: مامان؟ چه حسی داری؟ منظورم چه حسی داری از اینکه امشب میخوایم بریم اونجا؟  
مامان آهی کشید و گفت: حس دلتنگی... غم... خوشحالی... همه چی باهم قاطی شد!  
و بعد از یه مکث طولانی گفت: آخ آخ ثمین مادر میری دو کیلو گوجه بگیر بیای؟ میخوام املت درست کنم واسه نهار گوجه هامون تموم شده...  
من\_ باشه الان میرم.

از جام بلند شدم و رفتم لباس پوشیدم. تره بار یه ذره دور بودش از خونمون...  
گوشیمو برداشتم و از خونه رفتم بیرون...  
گوجه هارو گرفته بودم و تو راه برگشت بودم که یه صدایی از پشت گفتم: به به بین کی اینجاست... ثمین بود سمت دیگه آره؟

با تعجب برگشتم که متوجه میلاد و چند تا پسر دیگه شدم...

وحشت افتاده بود به جونم با این حال اخمی کردم و رومو برگردوندم و این بار قدمامو سریع تر برداشتم که یهو میلاد پرید جلوم...

از ترس یه قدم به عقب برداشتم که خنده ی زشتی کرد و گفت: کجا؟ بودی حالا!

با اخم غلیظی گفتم: برو پی کارت... و خواستم دورش بزنم و ازش رد بشم که با دستش جلوی راهمو گرفت.

نگاه چپي بهش انداختم که گفت: اوه اوه چه نگاهی!

من\_ دستتو بردار... مزاحم نشو حوصله داد و بیداد ندارم...

میلاد\_ باهام راه بیای دیگه داد بیداد نداره که... در ضمن حوصلتم میارم سر جاش و خودش و اون چندتا پسر زدن زیر خنده...

من\_ به نفعته همین جا تمومش کنی وگرنه...

با خشم غرید و گفت: وگرنه چی؟ چه غلطی میخوای بکنی؟

موقعی که داشتم میومدم بیرون کتونیاامو پیدا نکردم، به طرز خیلی عجیبی غیب شده بودن! به خاطر همین یه جفت از کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم و چقدر خداروشکر میکنم به خاطر این موضوع...

پاشنه کفشمو گذاشتم روی پاشو تا جون داشتم فشار دادم...

از درد صورتش قرمز شده بود پاشو سریع کشید کنار و زیر لب هی فحش میداد...

راهم دیگه آزاد شده بود و تا خواستم برم یکی از اون پسرا پرید جلومو گفت: کجا خانوم خانوما؟ میلاد قولتو داده بهمون خوشگله...

غریدم: اون نره خر غلط کرده با تو...

و خواستم دوباره بکشم کنار که بازومو چسبید... تقلا کردم، از دور متوجه بهنام شدم که به همراه دوستاش دارن میان... همینکه منو تو اون شرایط دید اول تعجب و بعد اخم کرد به دوستاش چیزی گفت و با هم اومدن سمت ما... تو دلم خدا رو شکر کردم! با اینکه مطمئن شده بودم از دستشون نجات پیدا میکنم اما بازم تقلا میکردم تا حلقه ی دست اون پسرو از دور بازوم باز کنم...

بهنام پسر همسایمون بود که مامانش با مامانم خیلی دوست بودن و تقریبا دو سه سالی ازم کوچیکتر بود اما ماشاا... دوبرابرمدش...

بهنام و دوستاش اومدن جلو بهنام خطاب به اون پسری که بازومو چسبیده بود گفت: هوی مردتیکه مگه خودت خواهر و مادر نداری؟ دستتو بکش ببینم!

پسر با پوزخند گفت: اگه ول نکنم؟

و بهنام جوابشو با یه مشت محکم تو دهنش داد... و زد و خوردشون شروع شد...!

خلاصه یکی این میزد یکی اون که در آخر میلاد اینا زدن به چاک...

بهنام اومد جلو و گفت: خوبی آبجی؟

لبخندی زدم و گفتم: من خوبم ولی از دماغت داره خون میاد بیا بریم خونمون تمیزش کن...

لبخندی زد و گفت: فدای سرت چیزی نیست... بی پدرا بد میزدن ولی مارو دست کم گرفتی انگار...

خندیدم و گفتم: ممنون از لطفت آقا بهنام شرمندم به خدا به خاطر من افتادید تو این وضع...

اخمی کرد و گفت: گفتم که فدای سرت برو خونتون آبجی زیاد این موقع بیرون نیا از این الافا زیاد پیدا میشه...

لبخندی زدم بهش و رو به دوستاش خیلی کوتاه و سرسنگین تشکر کردم و سریع رفتم تو خونه...

قلبم از شدت هیجان و استرس و ترس میزدا!

خداروشکر به خیر گذشت!

سیمین \_ تمیــــــــــــن؟!

با هول وارد اتاق شدم و گفتم: چیه؟ چی شده؟

سیمین \_ بیا کمک کن لباس بیوشم و لبخندی دندون نما تحویل داد...

بعد از اینکه با بدبختی کمکش کردم خودم رفتم تا حاضر بشم...

از تو کمد یه مانتوی لی بیرون آوردم... یه شلوار لی به همون رنگ تنم کردم...

در آخر یه شال آبی رنگ هم سرم کردم... کمی کرم پودر زدم روی صورتم که این جوش نفله که تازه نمیدونم از

کجا پیدا شده پوشونه که افاقه نکرد... اهمیتی ندادم و با شنیدن صدای سیمین به عقب برگشتم:

سیمین \_ والا پلنگ صورتی دیده بودم ولی آبیشو نه!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم...

همون لحظه صدای مامان بلند شد: بچه ها بیاید دیگه...

سریع ساعت مشکی و چادرمو برداشتم تا تو آسانسور سر کنم...

سیمین هم با کمک بابا سوار آسانسور شده بودن و منتظر من و مامان بودن... وارد آسانسور شدیم و منم چادرمو سر کردم و ساعتو هم انداختم...

شعف و خوشحالی از چشمای مامان و بابا کاملا مشخص بود و به من این حس شادی رو القا میکرد...

"محمد"

استرس و هول بودن تو کارای مامان و بابا مشخص بود... مامان همش به غذا سر میزد و هی زیر لب غرغر میکرد بابا هم هر چند ثانیه یکبار میپرسید «همه چی آمادهست؟» خندم گرفته بود، بیخیالشون فقط من بودم که با شلوار لی و بلوز آبی رنگ روی کاناپه لم داده بودم و تلویزیون میدیدم. مامان هم هر دم بهم چشم غره میرفت و میگفت «بلوزت چروک میشه بلند شو مثل آدم بشین» این داستان ادامه داشت تا اینکه زنگ خونه رو زدن...

صدای جیغ کوتاه مامان اومد و بابا هم با استرس از جاش بلند شد... با چشمای گردشده گفتم: به خدا آدمن اینا هم... خودتونو کنترل کنید، زشته

و در رو براشون از پشت آیفون باز کردم. در آپارتمان رو باز کردم و رو به مامان و بابا لبخندی دلگرم کننده زدم...

در آسانسور باز شد و آقای محبوب اول از همه بیرون اومد... و با دیدن من گفت: سلام چطوری آقا محمد؟

و کفشاشو در آورد و وارد خونه شد در جوابش گفتم: شکر خدا خوبم شما خوبید الحمدالله؟

در حالی که دستمو میفشرد گفتم: منم خوبم پسر جان... پشت آقای محبوب یه خانوم دیگه که فکر کنم همسرش باشه و بعد از اونم ثمین و یه دختر که فکر کنم خواهرش باشه از آسانسور بیرون اومدن بعد از سلام علیک با همسر آقای محبوب یا همون زنعموای خودمون خواهر ثمین با عصا و به کمک ثمین اومدن داخل رو به هردوشون لبخند زدم و گفتم: سلام خوش اومدید بفرمایید...

متقابلا لبخندی زدن و تشکر کردن... در رو بعد از ورود ثمین و خواهرش بستم و رومو برگردوندم سمت جمع که دیدم هم بابا و هم آقای محبوب خشکشون زده و با بغض به هم نگاه میکنن مامان و همسر آقای محبوب تو آغوش هم اشک میریختن...

یهو بابا زیر لب گفت: حسین... و قطره اشکی از چشمش چکید...

آقای محبوب جلو رفت و بابا رو در آغوش کشید... و گفت: بی معرفت دلم تنگ شده بود برات...

بابا آقای محبوب یا همون عمو حسین رو از خودش دور کرد و گفت: داداش خوشحالم که میبینمت... و ب\*و\*س\*ه ای روی سر عمو نشوند...

بعد از اینکه هر چهار تاشون از هم جدا شدن این بار بابا به سمت ثمین اینا رفت و گفت: ماشاا... چه دخترایی! خدا حفظشون کنه و با یه مکث رو به ثمین گفت: تو باید دختر بزرگه باشی ثمین؟ درسته؟

ثمین لبخندی زد و گفت: بله من ثمینم ( و در حالی که به خواهرش اشاره میکرد ادامه داد) و خواهرم سیمین... بابا روی پیشونی هر دو ب\*و\*س\*ه ای نشوند و مامان هم رفت پیش اونا... عمو اومد پیشم و من رو مردونه کشید تو آغوشش و گفت: خیلی شبیه علی هستی! و با خنده اضافه کرد: خوشتیپ و جذاب! لبخندی زدم و گفتم: ممنون لطف دارید...

مامان رو به همه گفت: لطفا بشینید ببخشید سرپا نگه داشتمتون... سیمین جان بیا مادر بشین که از چهرت معلومه دیگه نمیتونی وایسی...

سیمین لبخندی زد و با کمک عصا و ثمین روی یکی از مبلا نشست...

وقتی همه نشستن از جا بلند شدم تا برم کمک مامان...

سینی چای رو ازش گرفتم و بردم تا تعارف کنم... بعد از اینکه همه چایی هاشونو خوردن و منم بلند شدم تا به مامان کمک کنم سفره رو بچینه...

ثمین هم از جاش بلند شد و خواست بیاد کمکمون که زتعمو نفهمیدم چی گفت که حالت دودل بودن بهش دست داد... و بعدش با خجالت چادرشو در آورد... به طرز عجیبی با هم ست شده بود لباسامون!

ثمین اومد تو آشپزخونه و اون موقع بود که من تازه فهمیدم از تو آشپزخونه خیره شده بودم بهش تو تمام مدت! بنده خدا حق داره خجالت بکشه!

پـــــوف!

ثمین\_ زتعمو چی ببرم من؟

مامان نگاه پر محبتی بهش انداخت و گفت: عزیزم شما زحمت نکش...

ثمین\_ چه زحمتی؟ تعارف نمیکنم که...

مامان\_ پس بی زحمت اون بشقابارو بچین سر سفره...محمد شما هم قاشق چنگالارو بذار...

چشمی گفتم و هردو با وسایل محول شده بهمون رفتیم سمت سفره نه چندان بزرگ توی پذیرایی... ثمین بشقابارو میداشت و منم پشت سرش قاشق چنگالارو کنار بشقابا قرار میدادم...

بعد از اینکه تموم شد ثمین رفت دوباره تو آشپزخونه و دو تا پیاله از ماستا رو برداشت و رفت که بذاره سر سفره منم دو تا ماست برداشتم و خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که بیهو ثمین جلوم سبز شد! سریع ایستادم که اگه نایستاده بودم رسماً میرفتیم تو بغل هم...!

ثمین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد، منم همینطور! فاصلمون خیلی کم بود... تو چشمات خیره شده بودم... فکر کنم از خستگی بودش که چشمات قرمز شده بود... به زور چشماتو از چشمات گرفتم و همون لحظه سریع به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم... راه رو براش باز کردم که وارد آشپزخونه شد. نگاهی به اطراف انداختم که ببینم کسی داشته نگاهمون میکرده یا نه! که دیدم همه مشغول حرف زدن... خداروشکری گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

ماستارو سر سفره گذاشتم و این بار با احتیاط وارد آشپزخونه شدم... بعد از چیدن سفره همه نشستن سر سفره به جز سیمین که نمیتونست و روی میز غذا خورد. غذا زرشک پلو با مرغ بود که همیشه هست تو مهمونیا خداروشکر!!!

بعد از خوردن غذا و جمع کردن سفره رفتم روی مبل دو نفره نشستم چون تنها مبلی که خالی بود همون بود... ثمین هم مبل بغلیم نشسته بود، دیدم حوصلش سر رفته و اگه یه ذره دیگه سکوت کنه بیهوش میشه از خواب! گفتم: ببخشید میتونم راحت باشم و ثمین صداتون کنم؟

لبخندی زد و گفت: راحت باش بابا دخترعمو و پسرعمو که این حرفارو ندارن...

از این خونگرمیش خوشم اومد و لبخندی رو لبام نشست، اشاره ای به عمو و زنعمو کردم و گفتم: عکس العملشون بعد از شنیدن حرفات چی بود؟

ثمین با خنده گفت: اوه اوه از اون روز که اصلاً حرف نزن!

با خنده گفتم: چرا مگه چی شد؟

ثمین\_هیچی همینکه وارد خونه شدم مامان و بابا ریختن سرم که کجا بودم و اینجا بود که فهمیدم یکساعت جنابعالی منو به حرف گرفتی! بعدم که براشون تعریف کردم هردوتاشون تقریباً شوکه بودن!

خندیدم و بی مقدمه گفتم: فکر میکردم دختر آروم و خجالتی ای باشی!

اون که انگار از بی مقدمه بودن و محتوای جلمم تعجب کرده بود گفت: من؟ آروم؟ خجالتی؟ حتم...!

خندیدم و گفتم: آخه تو اون چندباری که قبلاً دیده بودمت زیاد حرف نمیزدی و وقتی هم که حرف میزدی خیلی رسمی و خشک بود...



لبخندی زد و گفت: خوب اون موقع دلیلی نداشت بخوام باهات راحت صحبت کنم چون برام حکم یه پسر غریبه رو داشتی و اگه نخوام دروغ بگم زیاد ازت خوشم نمیومد تا اون روز که اومدی من و سوگند و نجات دادی، اونجا بود که فهمیدم بچه عاقل و باحالی هستی!

هر دو خندیدیم... با کنجکاوای پرسیدم: راستی اون پسر اصلا کی بودش؟ به نظر که میشناختتون...

ثمین\_ آره بابا... پسر خاله و در واقع خواستگار سوگند بود، چون جواب منفی داده بود بهش اومده بود و واسه خودش جرت و پرت میگفت...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چه پررو! وقتی دختره جواب منفی بهش داده دیگه این اداها چیه؟ چرا الکی غرور خودشو خرد میکنه! و با خنده اضافه کردم: این نشد حالا یکی دیگه!

اونم خندید و گفت: اگه بقیه ی پسر هم مثل تو فکر کنن دیگه هیچی!

خندیدم و دوباره بی مقدمه گفتم: فردا میری دانشگاه؟

با یه مکث کوتاه گفت: آره فکر کنم!

من\_ اگه میخوای با این متروهای اعصاب خردکن بری میخوای پیام دنبالت صبح باهم بریم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نه بابا مرسی! مگه تو بچه های دانشگاهو نمیشناسی؟ از کاه کوه میسازن...

خندیدم و گفتم: اون که صد البته ولی ما دخترعمو و پسرعموییم ایراد نداره که...

ثمین\_ درسته ولی اینو ما میدونیم نه بچه ها...

من\_ خیالت راحت من همیشه ماشینو یه ذره دور تر پارک میکنم کسی نمیبینتمون...

خواست اعتراض کنه که با یه لبخند خبیث نگاهش کردم و رو به عمو گفتم: راستی عمو من و ثمین که دانشگاهامون یکیه اگه از نظرتون ایراد نداشته باشه پیام دنبالش از این به بعد... چون قبلا مترو رو تجربه کردم و میدونم چقدر وحشتناکه!

و یه چیزی تو وجودم داد میزد که تنها دلیلش مترو نیست...

بابا آروم خندید و گفت: من که حرفی ندارم پسرم خیلی هم بهتره خیالمم از بابت ثمین راحتته...

من\_ پس من فردا صبح میام دنبالش....

عمو لبخندی زد و منم برگشتم رو به ثمین و دو سه بار ابرو هامو بالا انداختم... نمیدونم چرا انقدر احساس راحتی میکردم باهاش و دوست داشتم سر به سرش بذارم...

زیر لب با حرص گفت: حسابتو بعدا میرسم...

و از کنارش سیمین رو به من گفت: اوه اوه خدا به دادت برسه و هردو زدن زیر خنده...

من\_ زورش نمیرسه به من که...

سیمین\_ میرسه... وقتی به شیش تا مثل تو رسید تو که چیزی نیستی واسش...

دوباره زدن زیر خنده... سیمین که دید من همچنان گیجم شروع کرد به توضیح دادن قضیه...

بعد از تموم شدن جملش زدم زیر خنده و رو به ثمین گفتم: بهت نمیاد از این کارا بکنی...

ابرویی بالا انداخت و گفت: پس مثل اینکه دست کم گرفتی منو جناب...

خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم...

موقع رفتن رو به ثمین گفتم: ساعت چند کلاس داری؟

ثمین با حرص جواب داد: 9 صبح...

من\_ پس 8 حاضر باش میام دنبالت یه تک میندازم بیا پایین...

ثمین\_ باشه...

بعد از اینکه رفتن با خستگی خودمو پرت کردم رو مبل...

مامان اومد نشست روی مبل و رو به بابا درحالی که زیر چشمی منو نگاه میکرد گفت: ماشاا... آقا حسین چه

دخترایی داشت یکی از یکی ماه تر...

بابا\_ آره ماشاا... خداحفظشون کنه...

مامان همچنان که داشت هی منو نگاه میکرد گفت: ماشاا... ثمین خیلی خانوم و خوشگلتر بودش، مگه نه محمد؟

من که درحال خوردن سیب بودم با این جمله ی مامان سیب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن...

مامان سریع با یه لیوان آب اومد لیوانو گرفتم و یه نفس سر کشیدم...

مامان\_ وا من که چیزی نگفتم تو چرا اینجوری شدی؟

من\_ نه به خاطر شما نبود خوابیده بودم به خطر همین پرید تو گلوم...

مامان چشماشو ریز کرد و گفت: خوب حالا هرچی... جوابمو ندادی؟!

پـــــوف! نخیر انگار مامان خانوم یادش نمیره... آخه من الان بگم آره که مامان معلوم نیست تا کجا میری از

طرفی هم دلم نمیومد نه بگم! بـــــه چی گفتم!

من\_ مامان بیخیالش...

مامان گفت: وا ازت نظر خواستم!

من\_ به نظر من هردو تاشون خانوم و باوقار بودن، حالا بیخیال میشی؟

بابا در حالی که ریز میخندید گفت: حالا چرا عصبی میشی پسر و ابروهاشو معنی دار بالا انداخت.

با اعتراض گفتم: ا...بابا!

بابا در حالی که خندش شدت گرفته بود گفت: مگه چی گفتم؟

با حرص گفتم: هیچی! و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم...

با حرص نشستم رو تخت و کلافه دستی تو موهام کشیدم...

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم...

ناخودآگاه اون چشمها اومد تو ذهنم...

کلافه چشمامو باز کردم، و زیر لب با تشر گفتم: محمد عین آدم بدون اینکه به هیچی فکر کنی کپه ی مرگتو

بذار...

و دوباره چشمامو بستم، اما فایده ای نداشت... با هر جون کندنش بودش بالاخره کم کم چشمام گرم شد و به خواب

عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم رفتم تو دستشویی و یه مشت آب زدم به صورتم...

از تو کمند شلوار لی ام رو برداشتم. یه بلوز شیری رنگ پوشیدم و بعد از شونه زدن موهام از اتاق رفتم بیرون...

سوییچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون... حوصله صبحانه خوردن نداشتم...

جلوی خونه ی ثمین اینا توقف کردم و یه تک انداختم رو گوشیش...

دو دقیقه بعد در حالی که دو تا لقمه دستش بود از آپارتمان بیرون اومد...

در ماشین رو باز کرد و نشست و زیر لب سلام آرومی گفت...

جوابش رو دادم که یکی از لقمه هارو گرفت سمتم و گفت: مامانم واسه تو هم درست کرد...

ابرویی بالا انداختم و لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون... از زعمو تشکر کن بعدا...

تقریبا پنج دقیقه ای تو سکوت گذشت... خوشم نمیومد از این سکوت... دستمو بردم سمت ضبط و روشنش

کردم...

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم  
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم  
چشمای قشنگت همش روبه رومه  
اگه باشی با من همه چی تمومه  
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه  
میگه وقت عاشق شدنه دیونه  
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا  
آخه خیلی دیره دیر برسی میره  
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه  
میگه وقت عاشق شدنه دیونه  
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا  
آخه خیلی دیره دیر برسی میره  
تو عزیز جونی بگو که می تونی  
واسه دل تنهام تا ابد بمونی  
آره تو همونی ماه آسمونی  
واسه تن خستم تو یه سایه بونی  
تو عزیز جونی نگو نمی تونی  
یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم  
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم  
چشمای قشنگت همش روبه رومه  
(آهنگ تیک و تیک از بابک جهانبخش)

با حرص زدم بره آهنگ بعدی... یعنی چی همش به چش و چال طرف گیر داده...

با شنیدن آهنگ بعدی کم مونده بود سرمو بکوبم تو دیوار... خیلی ضایع میشد اگه اینم رد میکردم!

نگاهت قلبمو بُرده هنوزم پس نیاورده  
دلم بی تاب چشماته بیا تا کم نیاورده  
تموم حس و حال من به سمت تو سرازیره  
کجای زندگیم هستی بیا فردا یکم دیره  
نگاهت قلبمو بُرده هنوزم پس نیاورده  
دلم بی تاب چشماته بیا تا کم نیاورده  
عجب حسی به من دادی نه خوشحالم نه غمگینم  
روزا خوبتو می بینم شبا بیدار میشینم  
تمام آرزوم اینه که چشمات مال من باشه  
بیا عاشق ترم میشه اگه این حال من باشه  
نگاهت قلبمو بُرده هنوزم پس نیاورده  
دلم بی تاب چشماته بیا تا کم نیاورده  
بیا عاشق شدن ای وای  
بیا این اعتراف کم نیست  
دوست دارم ، دوست دارم  
بیا این جمله مبهم نیست  
بیا عاشق شدن ای وای..  
بیا این اعتراف کم نیست  
دوست دارم ، دوست دارم  
بیا این جمله مبهم نیست  
نگاهت قلبمو بُرده هنوزم پس نیاورده  
دلم بی تاب چشماته بیا تا کم نیاورده  
تموم حس و حال من به سمت تو سرازیره

کجای زندگیم هستی بیا فردا یکم دیره  
نگاهت قلبمو بُرده هنوزم پس نیاورده  
دلَم بی تاب چشmatesه بیا تا کم نیاورده  
(آهنگ نگاهت از فریدون آسرایی)

پ\_\_\_\_\_وف!!! حالا همه خواننده ها درباره چشم و نگاه و کوفت و زهرمار میخوان بخونن... با حرص زدم  
ضبط رو خاموش کردم و زیر لب خیلی آرام گفتم: همون بهتر که خاموش باشی!  
ثمین با تعجب گفت: حالت خوبه تو؟!  
لبخندی زدم و گفتم: آره مگه شک داری؟  
همچنان با تعجب ولی آرام گفتم: نه... و سرشو برگردوند سمت پنجره...  
"امیر"

داشتم از کلاس خارج میشدم که یکی صدام زد.

سرمو برگردوندم و مهران یکی از بچه های فوق العاده ساکت و خجالتی کلاس رو دیدم...

من\_بله؟ صدام زدی؟

مهران\_آره شرمنده مزاحمت شدم... و با یه مکث کوتاه گفت: میخوام اگه میشه یه لطفی در حقم بکنی...

ابروهام بالا پرید! من چیکار میتونم بکنم براش؟

من\_چیکار؟

مهران دستپاچه گفت: ببین فکر کنم تو این چندتا ترمی که باهم بودی متوجه خجالتی بودنم شده باشی...

راستش من از یه دختر خانوم تو دانشگاه خوشم اومد...

لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه... اینکه خجالت نداره!

مهران ادامه داد: ببین امیر راستش من روم نمیشه رو در رو برم بهش بگم... میخوام اگه لطف کنی بری این نامه

رو بهش بدی و بهش بگی که ازش خوشم اومده...

و پاکت نامه ای رو سمتم گرفت...

با تعجب گفتم: چرا من؟؟ خودت برو دیگه...

مهران\_ آخه میدونی راستش قبلا یه بار دیدم باهاشون داشتنی حرف میزدی فکر کردم بشناسیش، خوب راستش خودم روم نمیشه به خدا!

با تعجب و دودلی گفتم: این خانومی که میگی کی هست حالا؟

آب دهنشو قورت داد و آرام گفت: خانوم فلاح...

نمیدونم چرا ولی یهو اخمام رفت تو هم... یه حسی بهم میگفت چنان بکوبون تو دهنش که دیگه اسم خانوم فلاح از یادش بره...

نمیخواستم باهاش حرف بزنه به خاطر همین با اخم اون پاکت نامه رو ازش گرفتم و گفتم: باشه...

مهران با استرس گفت: ناراحت شدی امیر؟

همچنان با اخم گفتم: نه... چرا باید ناراحت بشم...

آروم گفت: آخه اینطوری احساس کردم...

بدون اینکه جوابشو بدم از کلاس خارج شدم...

خدا یا چیکار کنم؟ الان ببرم این نامه رو بدم بهش چی بگم؟ شیطونه میگه اینو مجاله کن بنداز تو آشغالی... ولی نه... من نمیتونم جای سوگند تصمیم بگیرم...

سوگند رو تو حیاط دیدم که داره هی با گوشیش ور میره و زیر لب غرغر میکنه...

نزدیک تر که شدم گوشی رو سمت گوشش برد و گفتم: الو؟ ثمین گور به گور شده کدوم قبرستونی موندی؟

....

سوگند\_ خیلی خوب منتظرم... دیر برسی کشتمتاااا...

و قطع کرد، رفتم سمتش و گفتم: سلام خانوم فلاح احوال شما؟

چون پشتش به من بود یهو با تعجب برگشت و با دیدن من ابروهاش بالا پرید ولی بعدش سریع اخمی کرد و گفت: سلام بفرمایید امرتون؟

سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم: غرض از مزاحمت میخواستم یه مطلبی خدمتتون عرض کنم...

همچنان با اخم گفت: بفرمایید میشنوم...

من\_ شما آقای شریف رو میشناسید؟ مهران شریف؟

رفتش تو فکر و بعد از یه مکث طولانی گفت: اسمشون آشناست. چطور مگه؟

من\_ راستش چطور بگم؟ مهران به من این پاکت نامه رو داد و گفت بیارم خدمت شما... بنده خدا خیلی خجالتی، مثل اینکه جسارت کرده و از شما خوشش اومده...

خودم با گفتن این جمله اخمام رفت تو هم! دارم چیکار میکنم؟ چرا اینجوری میشم؟

سوگند با حرص گفت: احيانا این جناب شریف خودشون زبون ندارن؟ لالند دور از جون که شمارو فرستادن؟

من\_ عرض کردم که خدمتتون ایشون خیلی خجالتین...

اخماشو بیشتر کشید تو هم و گفت: برید بهشون بگید من از آدمای خجالتی خوشم نیامد، اگه مرده بیاد خودش حرف بزنه نه اینکه پیک بفرسته...

نمیدونم چرا از حرفش خوشم اومد اما با این حال گفتم: دستتون درد نکنه حالا ما شدیم پیک؟

با حرص گفت: بله...

انتظار نداشتم اینو بگه به خاطر همین خندم گرفت و گفتم: خیلی خوب حق با شماست... منم به خودش گفتم که بهتره خوش بیاد جلو، راستش راضی نبودم ولی دیگه نتونستم نه بیارم...

پوفی کرد و خواست چیزی بگه که حرفشو خورد...

من\_ نامه رو نمیخونید؟

یه اخم وحشتناک کرد که خواستم بگم غلط کردم ولی فرصت نداد و غریبید: ببینید جناب حسینی برید به آقای شریف بگید اول از همه من قصد ازدواج ندارم و دوم اینکه اگه هم روزی همچین قصدی کنم هیچوقت به یه فرد خجالتی جواب مثبت نمیدم و اینم متذکر بشید که جوابم منفی هست و دیگه هم تلاش نکن...

تقریبا داشتم با دمم گردو میشکوندم اما باز هم دلیلش رو نمیدونستم! فکر کنم خل شدم...!

خواستم چیزی بگم که یهو همزمان گوشی هردومون زنگ خورد، ابرو هامون پرید بالا...

گوشیمو جواب دادم. محمد بود.

من\_ جونم داداش؟

محمد\_ سلام چطوری؟ کجایی؟

من\_ سلام خوبم خوبی؟ دانشگاهم دیگه...

محمد\_ منم خوبم... کلاست تموم شده؟

من\_ آره تموم شده...



محمد\_ پس من جلوی در دانشگاهم بیا...

من\_ جدی؟ باشه باشه اومدم...

قطع کردم .

من\_ با اجازتون من دیگه برم.

سوگند\_ خداحافظ

و همزمان به سمت در حرکت کردیم.

خندم گرفته بود...

از در دانشگاه خارج شدم یا در واقع خارج شدیم! ماشین محمد رو دیدم خواستم برم سمتش که دیدم یه دختر چادری در رو باز کرد و خارج شد و سوگند هم با تعجب به سمت دختر رفت... خوب که دقت کردم دیدم ثمین محجوبه دوست سوگندا!...

با تعجب رفتم سمتشون محمد هم از ماشین پیاده شد. با تعجب به ثمین سلامی کردم و اونم جوابمو داد.

رفتم سمت محمد و با شوک گفتم: سلام داداش چه خبره؟ و نامحسوس به ثمین اشاره کردم.

خندید و گفت: چقدر ذهنت خرابه بشر؟

من\_ به نظر تو وقتی میبینم یه دختر از ماشینت پیاده میشه دقیقا باید چه فکری کنم؟؟؟

محمد\_ قضیه اونجوری نیست که فکر میکنی!

همون لحظه صدای ثمین اومد: محمد یه لحظه بیا!...

بِه \_بِه! بعد میگه فکر بد نکن! رفتش سمت ثمین که با فاصله از سوگند و ایساده بود.

سوگند با تعجب اومد سمتم و گفت: شما میدونید قضیه چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: والا من از شما بی خبرترم! ولی قضیه بدجور بوداره!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: بدجور!

ثمین و محمد اومدن سمتمون... محمد گفت: چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

سوگند جواب داد: شما چی فکر میکنید؟ میشه به ما هم یه چیزی بگید؟

ثمین لبخندی زد و گفت: خوب چیو بگیم؟ چیزی نیست که!...

سوگند با اخم گفت: ثمین به جون حسام چنان میزنمت که... و با چشم غره ی ثمین ساکت شد!

حسام کیه دیگه؟ عجب گیری کردیما... پـــــوف!

ثمین با خنده رو به محمد گفت: میبینی تورو خدا آدم با پسرعموش میاد بیرون باید کتک بخوره!

من با تعجب گفتم: جونـــــم؟! پسرعمـــــو؟

محمد\_ داستانش طولانیه!

سوگند با شوک گفت: تورو خدا بیخیال گرفتید مارو؟ مگه فیلم هندی؟ اصلا مگه میشه؟

ثمین خندید و گفت: میبینی که! فعلا که شده!

من\_ میشه انقدر دو پهلو حرف نزنید؟ عین آدم توضیح بده محمد بینم قضیه چیه؟

محمد\_ ولش کن بابا طولانیه الان نمیشه...

من\_ چی چیو نمیشه؟ الان هممون بلند میشیم میریم کافی شاپ شما هم کامل توضیح میدی همه چیزو!

سوگند و ثمین نگاهی شک دار با هم رد و بدل کردن!

حق داشتن... بالاخره من واسه ثمین یه پسر غریبه محسوب میشدم و درباره ی سوگند هم که هر دو تاملون...

نگاهی به محمد انداختم و گفتم: فکر نمیکنم زیاد طول بکشه... البته اگه شما خانوما مایل نیستید حرفی نیست...

باز هم نگاه های شک دار...

سوگند\_ خوب راستش... فکر نکنم زیاد جلوه ی خوبی داشته باشه!

ثمین\_ منم موافقم...

من\_ کاری قرار نیست بکنیم که... فقط شما داستان رو تعریف میکنید و بعدش شمارو به خیر مارو به سلامت!

ثمین که انگار پشتش به اینکه محمد پسرعموشه گرم بود رو به سوگند گفت: نظرت چیه؟

سوگند اخمی کرد و گفت: اگه کوتاهه مشکلی نیست... فقط این کافی شاپه نریم چون ممکنه بچه های دانشگاه

بینن و فکر بد بکنن و هم اینکه سوسک داره!

با شنیدن جمله آخرش خندم گرفت!

با خشم نگاهم کرد و گفت: خنده داره آقای حسینی؟

خندمو خوردم و گفتم: نه نه اصلا خانوم فلاح...

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبه!

محمد\_ خیلی خوب پس سوار بشید بریم یه کافی شاپ گیر بیاریم.

من جلو نشستم و سوگند و ثمین عقب نشستن... محمد هم که پشت فرمون بود...

من\_ داداش اون ضبطو روشن کن که دلم گرفت...

محمد با تعجب نگاهم کرد و گفت: بذار ماشینو روشن کنم بعد غر بزن!

توجهی نکردم بهش و ضبطو روشن کردم:

غماها تو بده به دل من تو که میدونی واسه تو میمیرم

شک نکن به حرفای من , من که عمریه از تو جون میگیرم

مهربونم تویی جونم آره قدر تو میدونم

با تو عشقم تو بهشتم دیگه بی تو نمیتونم

دیگه بی تو نمیتونم

من موندم پای عشقت هنوزم

عاشقتر از دیروزو هر روزم

تنهایی تویه قلب من جاته

عشق من دنیام تویه دستاته

دل به تو بستم بهت وابستم تا آخرش عاشقت هستم

چه خوبه حالم با تو خوشحالم

خوب من به تو میبالم

تا دنیا دنیاست عشقت پا برجاست

از اینکه هستی ممنونم

اوج رویامی نبض دنیامی

این حسو به تو مدیونم

من موندم پای عشقت هنوزم عاشقتر از دیروزو هر روزم

تنهایی تویه قلب من جاته عشق من دنیام تویه دستاته

من موندم پای عشقت هنوزم

عاشقتر از دیروزو هر روزم

تنهایی تویه قلب من جاته

عشق من دنیام تویه دستاته

(آهنگ عاشقتر از بابک جهانبخش)

به محض تموم شدن آهنگ محمد هم یه کافی شاپ پیدا کرد و با بدبختی یه جا پارک کرد.

هممون رفتیم سمت کافی شاپ...

رفتیم نشستیم یه گوشه... کافی شاپ تقریباً شلوغ بود!

محمد رو بهمون گفت: بستنی شکلاتی میخورید؟

من\_ من که میخورم...

ثمین\_ منم که دیگه میدونی...

سوگند\_ منم مشکلی ندارم...

به محض رفتن محمد رو به ثمین گفتم: ببخشید خانوم محبوب میشه تا محمد بیاد شما شروع کنید؟

ثمین\_ نه صبر کنید محمد هم بیاد گفتش خودش توضیح میده...

محمد اومد به همراه چهار تا بستنی شکلاتی...

بعد از تموم شدن حرفای محمد دهنم بسته نمیشد... وای خدا! مگه میشه...

من\_ ایول خیلی باحال بود...

چشم غره ای بهم رفت و گفت: مرض انگار داشتم قصه میگفتم واسش...!

سوگند\_ ولی جدی خیلی به قول آقای حسینی باحال بود! بعد از این همه سال! با یه تصادف... وایییی خیلی

جالبه!

ثمین\_ آره جدی جدی باحاله!

با خنده رو به ثمین گفتم: حالا خداوکیلی یه چیز میپرسم راستشو بگیداون لحظه که محمد بهتون گفت یه کار مهم داره باهاتون اولین چیزی که به ذهنتون رسید خواستگاری بود نه؟ جون محمد راستشو بگید...

محمد با تشر گفت: امیر!

ثمین با تعجب در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: چرا باید همچین فکری بکنم؟

چشمامو باریک کردم و گفتم: یعنی جدی به ذهنتون هم نرسید؟

ثمین\_ نه به خدا!!

دیگه اصراری نکردم و هر چهار نفر از جا بلند شدیم. از کافی شاپ اومدیم بیرون ماشین اون ور خیابون بود...

سوگند داشت کمی جلوتر از هممون میرفت مثل اینکه با ثمین بحث کرده بودن... سوگند وسط خیابون بود که با دیدن دویست و شیشی که داشت بهش نزدیک میشد داد زد: سوگند!!!!

سوگند با چشمای گرد شده برگشت سمتم و ثمین جیغی زد... دویدم سمتش، دویست و شیش هر لحظه داشت نزدیک تر میشد... یارو اصلا حواسش به خیابون نبود داد زد: نگه دارrrrrrrrrrrrr

با چشمای گرد شده سرشو بالا آورد و با دیدن سوگند تو چند قدمی ماشینش محکم زد رو ترمز...

سوگند سر جاش خشکش زده بود! هر سه تامون رفتیم سمتش... ثمین خودشو پرت کرد تو بغل سوگند و اون راننده هم داد زد: وسط خیابون چه غلطی میکنی آخه؟ نزده بودم رو ترمز الان اون دنیا بودی!

با اخم رفتم سمتش و در حالی که به خط عابر پیاده اشاره میکردم گفتم: محض اطلاعات اینجا واسه رد شدن عابر نمیدونی بدون! دوما از این به بعد یاد میگیری موقع رانندگی سرتو مثل چی نکنی تو گوشی که بزنی یکیو ناکار کنی سوما حرف دهننتو بفهم چهارما تو غلط میکنی که با یه خانوم اینجوری حرف میزنی پنجمما برو پی کارت...

بنده خدا چشماش گرد شده بود! زیر لب گفت: به خدا اینا روانی ان! و سریع سوار ماشینش شد و رفت.

رفتم سمت ماشین و سوار شدم. رو به سوگند گفتم: حواستون کجا بود خانوم فلاح؟ دستی دستی داشتید خودتونو به کشتن می دادید...

ثمین با اخم گفت: الان وقت سرزنش نیست آقای حسینی!

متقابلا اخمی کردم و چیزی نگفتم... اعصابم به شدت خرد بود!

"حامد"

بعد از حساب کردن کرایه با راننده تاکسی از ماشین پیاده شدم...  
نگاهی به طبقه چهارم آپارتمانی که رو به روم بود کردم! چند وقته نمیام خونه؟ یه هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟ چقدر دلم واسه این شهر تنگ شده بود!  
رفتم جلو و زنگ زدم... صدای پر شور حانیه از پشت آیفون اومد: وای حامد خودتی؟ کی اومدی؟  
خندیدم و گفتم: در رو باز کن میام میگم...  
خندید و چند لحظه بعد با صدای تیکی باز شد! رفتم داخل و بعد از گذشتن از حیاط آپارتمان سوار آسانسور شدم.  
همینکه در آسانسور باز شد چهره ی خندون حانیه به همراه آفتاب کوچولو تو بغلش نمایان شد...  
حانیه \_ سلام داداش خوش اومدی!  
کفشامو درآوردم و گفتم: مرسی آبجی بزرگه!  
آفتاب با دیدن من دستاشو به سمتم باز کرد و با لحن بچگونش گفت: دای—ی!  
لپشو کشیدم و گفتم: ای دایی به فدات خوشگله!  
بغلش کردم و ب\*و\*س\*ه ای روی گونه اش نشوندم!  
در رو بستیم و وارد خونه شدیم، مامان از اتاق اومد بیرون و با دیدن من ناباور گفت: حامدا!  
حانیه آفتابو از بغلم گرفت و گفت: من میرم یه شربت درست کنم واست...  
اشک تو چشمای مامان حلقه شده بود! رفتم جلو و تو آغوش کشیدمش و گفتم: نبینم اشکاتو مامان خانوم!  
مامان از آغوشم خودشو بیرون کشید و دستشو روی صورتم گذاشت و با بغض گفت: چه عجب یادت افتاد یه مادر هم اینجا داری!  
سرمو پایین انداختم و گفتم: شرمندتم به خدا!  
با هم رفتیم نشستیم رو مبل... نگاهمو چرخوندم و خونه رو دیدم و گفتم: دلم تنگ شده بود!  
همون لحظه آفتاب رو دیدم که روی پاهاش ایستاده و داره میاد سمتم...  
با تعجب گفتم: این وروجک کی راه رفتن یاد گرفت؟

حانیه از تو آشپزخونه بلند گفت: دستت درد نکنه داداش! هفته پیش تولد دو سالگیش بود بچم! انتظار داری هنوز چهار دست و پا بیاد سمتت؟

با ناراحتی گفتم: وای به خدا انقدر درگیر بودم اصلا یادم رفت! ببخشید آبی!

و بعد با خنده رفتم سمت آفتاب و بغلش کردم و گفتم: که توی وروجک دو ساعت شد، آره؟

خندید و سرشو تکون داد!

من\_ بچه پررو همه چیو هم میفهمه! حالا بگو به دایی ببینم دوست داری بریم پارک؟

با ذوق خندید و گفت: دایی پالک (پارک)!

خندیدم و گفتم: ای به چشم عشق دایی! بدو برو حاضر شو ببینم!

با جیغ گفت: ماما ماما دایی پالک!

خندیدم و گذاشتمش زمین و اونم بدو بدو رفتش سمت حانیه...

نشستم رو مبل که مامان گفت: حامد پسرم الان خسته ای بذار شب میبریش!

لبخندی زدم و گفتم: با دیدن شما کلا خستگیام پرید! با یه مکث پرسیدم: بابا کی میاد خونه؟

مامان\_ نزدیک ساعت شیش...

نگاهی به ساعت انداختم، 4 بود!

من\_ خوبه پس من آفتابو میبرم تا قبل از بابا هم میایم خونه... آهان راستی حانیه خانوم این شوهرت کجاست؟

حانیه\_ سرکار... شام میاد اینجا!

من\_ پس خوب موقعی اومدم!

آفتاب با یه پیراهن صورتی رنگ و یه جوراب شلواری سفید درحالی که موهاش خرگوشی بسته شده بود اومد

بیرون و گفت: دایی بلیم (بریم)!

خندیدم و گفتم: نگاه کن چه خوشگل شده! بدو بیا بغلم بریم دایی!

با ذوق پرید بغلم و منم با یه خداحافظی از ساختمون زدم بیرون...

توی پارک با ذوق و شوق بازی میکرد.

نشسته بودم روی نیمکت و با لبخند به آفتاب نگاه میکردم... یعنی میشه یه روز من و میترا اینجا کنار هم بشینیم

و دخترمون رو تماشا کنیم؟

دستی روی شوئم نشست سرمو به سمت راستم برگردوندم که با یه چهره ی آشنا برخورد کردم!

این پسر رو کجا دیدم؟

کم کم با یادآوری اون قضیه چشمام گرد شد! داداش میترا اینجا چیکار میکنه؟

میلاد با پوز خندی گفت: چطوری زورو؟

با اخم بهش گفتم: چی میخوای؟

میلاد\_ تسویه حساب...

من\_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

ابروهاشو بالا انداخت و با نیشخند گفت: مطمئنی؟

من\_ چی میخوای بگی؟

با ابروهاش به سمت زمین بازی اشاره ای کرد!

یه زن داشت با آفتاب صحبت میکرد!

در صدم ثانیه رادارام به کار افتاد! میخواد چه غلط کنه؟

با حرص از جام بلند شدم و داد زدم: آفتاب بیا اینجا دایی!

و خواستم برم سمتش که دو سه تا پسر جلوی راهمو گرفتن! داد زدم: گمشید اونور ببینم!

با عصبانیت برگشتم سمت میلاد که با یه لبخند حرص درار به من نگاه میکرد گفتم: به نفعته باهاش کاری نداشته

باشی وگرنه...

داد زد: وگرنه چی؟ ببین یارو الان تو موقعیتی نیستی که بخوای تهدید کنی! پس بهتره با اون بچه خداحافظی

کنی! و با دستش به سمت یه موتور اشاره کرد که اون زن در حالی که آفتاب تو بغلش بود و گریه میکرد سوارش

شد... با خشم خواستم بدوام سمتشون! که موتور با سرعت از پارک بیرون زد ناباور داشتم به مسیر موتور نگاه

میکردم!

با خشم رفتم سمت میلاد و مشت محکمی بهش زدم که پرت شد رو زمین... خواستم برم سمتش که یقم از پشت

کشیده شد و بعدش هم دستام قفل شد... از شانس گندم توی پارک یه مورچه هم نبود!

میلاد با عصبانیت اومد سمتم و مشت محکمی بهم زد و گفت: که دست روی من بلند میکنی آره؟

با خشم داد زدم: بگو اون بچه رو بیارن آشغال اون فقط دو سالشه! طرف حسابت منم نه اون بچه!



پوزخندی زد و گفت: نگران اون نباش جاش خوبه! زیر تعلیمای ما بهترم میشه!

غریدم: اون بچه بی گناهی عوضی! ولش کن... تو رو به قرآن قسمت میدم ولش کن!

اشکام بی اختیار می چکید، جواب حانیه رو چی بدم؟ خدایا... هستی؟ خدایا خودت کمک کن...

میلاد\_ ببند دهننتو... و ضربات پی در پیش رو حوالم کرد! درد داشتم اما برام مهم نبود فقط آفتاب الان مهم بود... داد زدم: بزن، هر چقدر دوست داری بزن فقط تو رو به تموم مقدساتی که میپرستی قسمت میدم با اون بچه کاری نداشته باش... لعنتی اون بچست!

لگدی به جسم بی جونم که روی زمین افتاده بود زد و با خشم رو به اون چند تا پسر گفت: یکیتون زنگ بزنه به آیش بگه اون توله رو بیاره بده به این جنازه... و رو به من گفت: فعلا بی حساب شدیم! به نفعته که دیگه سمت میتر نری وگرنه این بار بهت رحم نمیکنم...

در عین بیحالی لبخند محوی روی لبم اومد. خدایا... شکر! میدونستم هوامو داری!

چند دقیقه روی زمین بیحال افتاده بودم که صدای گریه ی آفتاب و دایبی دایبی گفتنش اومد با بدبختی خودمو تکون دادم و نشستم روی زمین... میلاد و اون چند نفر رفته بودن...

آفتاب با گریه خودشو پرت کرد تو بغلم، محکم به خودم فشردمش و زیر لب گفتم: جونم نفس دایبی؟ جونم عمر دایبی؟ جونم آفتابم؟

از خودم کمی جداش کرد بهش دقیق شدم... عوضی... به بچه هم رحم نکردن! رد سیلی روی گونه ی چپش خودنمایی میکرد! دستشون بشکنه ایشا!...

با بدبختی و درد از روی زمین بلند شدم و آفتابو بغل کردم... شانس آوردم که پارک نزدیک خونست وگرنه امکان نداشت تا خونه بتونم خودم رو برسونم...

زنگ در رو با بیحالی زدم... در باز شد و وارد شدم...

آفتاب تو بغلم انقدر گریه کرد تا خوابش برد...

در خونه باز شد و حانیه با دیدن من تو اون وضع و چشمای بسته ی آفتاب جیغ بلندی زد و اومد سمتم و آفتابو از بغلم گرفت...

آروم گفتم: خوابه بیدارش نکن...

انگار خیالش راحت شده بود از اینکه بلای وحشتناکی سر آفتاب نیومده... با صدای جیغ حانیه مهرشاد و بابا و مامان سریع اومدن جلوی در و با دیدن اون صحنه مامان هم جیغی زد و بابا گفت: چی شده حامد؟

مهرشاد اومد جلو و کمکم کرد تا وارد بشم... منو خوابوند روی کاناپه و خودش رفت سمت حانیه که آفتاب تو آغوشش بود...

مامان با گریه گفت: چی شده حامد؟ چه بلایی سرت اومده مادر؟

آب دهنمو با سختی قورت دادم و گفتم: چیزی نیست مامان نگران نکن خودتو...

مهرشاد\_ چی شده حامد؟ قضیه چیه؟ مگه نرفتی پارک؟ پس...؟

بابا\_ د جون به لبمون کردی پسر یه چیزی بگو!

حانیه\_ کی زده تو صورت آفتاب؟ حامد حرف بز!

اینا درک نمیکنن منو الان؟ نمیبینن دارم جون میدم؟ لباسای خونیمو نمیبینن؟

به سختی لبهامو از هم باز کردم و گفتم: حالم خوب نیست...

حانیه با خشم اومد سمتم و با گریه یقمو گرفت و داد زد: حالت خوب نیست؟ چه بلایی سر دخترم آوردی حامد؟ چی شده؟ و چند ضربه به تخت سینم زد... از درد داشتم میمردم... کم مونده بود اشکم در بیاد...

بابا با داد گفت: حانیه! مگه نمیبینی حالش خوب نیست؟

حانیه\_ آخه چی شده؟ مگه نگفت فقط میبرتش پارک؟ پس چرا بجمو اینجوری تحویل میدی بهم؟ حق ندارم عصبی بشم؟

مهرشاد سعی کرد آرومش بکنه... حال نداشتم و چشمام داشت بسته میشد و بعد از چند ثانیه دیگه متوجه چیزی نشدم...

با درد چشمامو باز کردم، تو بیمارستان بودم!

چشمامو چرخوندم تو اتاق... بابا نشسته بود رو صندلی کنارم... با دیدن چشمایِ بازم گفت: خوبی پسرم؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم...

بابا\_ خداروشکر... نمیخوای تعریف کنی چی شد بابا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا!

و شروع کردم به توضیح دادن تمام قضایا... حتی از علاقم به میترا هم گفتم!

بابا\_ که اینطور! حالا میخوای چیکار کنی؟ هنوزم قصدت همونه؟ پشیمون نشدی؟ میدونی حامد این حس استباهه!

من\_ حس من اشتباه نیست! بابا من این همه راه رو تا اصفهان اومدم تا ازتون اجازه بگیرم برم با خودش صحبت کنم! فکر نمیکنم این تهدید رو من تاثیر بذاره! بابا... من عاشق میتراام! من دیوونه ی این دخترم! الان نزدیک یه ساله دارم با این حس میجنگم ولی... ولی دیگه نمیتونم بابا! من هنوزم سر حرفم هستم!

بابا\_ ولی داداشش گفته که امونت نمیده اگه دور و ور میترا ببینت!

من\_ مهم نیست...

بابا اخم گفت: واسه خودت مهم نباشه واسه ما مهمه حامدا! نمیخوام بلایی سرت بیاد...

با عجز گفتم: بابا! به خدا دوستش دارم! من بدون میترا نمیتونم...!

بابا لبخندی به روم زد و گفت: حامدا! من با واژه ی عشق غریبه نیستم! میفهممت... همه ی حساتو درک میکنم... من هنوزم عاشقم! من عاشق مادرت شدم...

لبخندی رو لبم نشست و گفتم: پس ازم نخواین فراموش کنم! خودتون هم با این اوصاف سختیه این کارو میدونید! بابا فراموش کردن اصلا آسون نیست... اینو ازم نخواین!

بابا\_ میفهممت ولی پسر می اگه این وضع ادامه پیدا کنه من تحملش رو ندارم! نمیتونم بدن نیمه جونت رو ببینم حامدا!

من\_ بابا چیزی همیشه خدا خودش هوام رو داره بابا خدا میتونه تو یه لحظه همه چیز رو تغییر بده! میخوام با میلاد صحبت کنم! شاید آدم شد خدارو چه دیدی؟ اصلا شاید همین امشب خدا بزنه پس کلش و اونو به خودش بیاره! بابا خدا به هرکاری تواناست! معجزه بی معنی نیست وقتی بنده به حمایت خدا امید داشته باشه! اجازه بدین برم جلو که بعدا شرمنده دلم نشم!

بابا متفکر گفت: حالا گیرم رفتی و باهات صحبت هم کردی، اگه جوابش منفی باشه چی؟

لبخندی زدم و گفتم: ایشا... که نیست ولی اگه هم باشه انقدر میرم و میام تا راضی بشه!

بابا\_ و اگه نشد؟

من\_ دلم روشنه بابا... یه حسی به من میگه که آخرش میترا مال من میشه، من به خدا تکیه کردم هیچوقت پشتمو خالی نمیکنه، میدونم!

بابا\_ و اگه نرسیدی به میترا یعنی خدا پشتتو خالی کرده؟

لبخندی زدم و گفتم: خدا هیچوقت بد بندشو نمیخواد بابا... حتما قسمت هم نیستیم اگه اینطور باشه... خدا همیشه پشت بنده هاشه ولی از اونجایی که ما آدمای خیلی نامردیم فکر میکنیم خدا حواسش به ما نیست... من اگه به میترا نرسم حتما حکمتی تو کار بوده...

بابا\_ مطمئن باش که خدا همیشه نفع بندشو میخواد... پس اگه به میترا نرسیدی حق نداری کفر بگی حامد... شاید خدا یه چیز بهتر برات در نظر گرفته...

لبخندی زدم و گفتم: میدونم بابا همه اینارو میدونم! فقط امیدوارم که اونطور که فکر میکنم نشه...

بابا\_ چی فکر میکنی؟

آه بلندی کشیدم و گفتم: بابا احساس میکنم میترا عاشق دوستم امیر شده... اگه اینجوری باشه دوست ندارم شکست بخوره نمیتونم شکسته شدنشو ببینم چون دارم احساس میکنم امیر هم عاشق یکی دیگه داره میشه و این یعنی یه عذاب بزرگ برای این دختر... درسته دلم قبول نمیکنه میترا رو با یه مرده دیگه ببینه ولی همین دلم راضی نیست زجر کشیدنش رو هم ببینه!

بابا لبخندی زد و گفت: اگه اینجوری باشه که واسه تو هم یه عذاب میشه! چون معشوقت عاشق یکی دیگه شده! لبخندی زدم و گفتم: رسم عاشقی اینه که فقط به فکر خوشی معشوقت باشی... اگه فقط به فکر خودت و آسایش خودت باشی دیگه اسمش عشق نیست! اسمش میشه ه\*و\*س!

«یک هفته بعد»

"میترا"

با شوک داشتیم به سوگند نگاه میکرد!

میلاذ چیکار کرده؟ وای!

با بغض گفتم: وای سوگندا! حالا چیکار کنم؟ اون پسر بیچاره به خاطر اینکه منو...

سوگند با هول گفت: میترا! حامد داره میاد این سمت...

با تعجب گفتم: حامد کیه؟

سوگند چشم غره ای بهم رفت و گفت: همون پسر دیگه! نگاه کن بنده خدا داغونه...

صداش از پشت سرم اومد: سلام میترا خانوم...

با شرم برگشتم سمتش و نگاهی به صورتش که جای کبودی هنوز روش مشخص بود کردم.

زیر لب سلامی کردم و گفتم: شرمنده ام به خدا... نمیدونم چجوری از تون معذرت خواهی کنم! من واقعا...

لبخندی زد و گفت: اینارو میگی؟ (و اشاره ای به صورتش کرد و ادامه داد) فدای سرتون! چیز مهمی نیستش که... در ضمن شما کاری نکردید، پس خودتون رو ناراحت کنید...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آخه شما به خاطر من تو...

حامد لبخندشو عریض تر کرد و گفت: بگذریم از این بحث ها... میخواستم اگه جسارت نباشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: آخه اینجا...

حامد\_ اگه ناراحت نمیشید میخواستم به صرف یه قهوه دعوتتون کنم. لبخندی زد و گفت: لطفا قبول کنید.

من\_ راستش... متاسفم نمیخوام اینو بگم ولی دلیلی نداره من بخوام با شما به کافی شاپ پیام!

حامد با التماس گفت: میدونم... درکتون میکنم... ولی من باید باهاتون حرف بزنم! خواهش میکنم رد نکنید...

میدونم جسارت کردم ولی شما یه بار رو چشمتونو ببندید و قبول کنید... من واقعا باید حرفامو بزنم...

نمیتونستم دست رد بزنم به سینش مخصوصا که هنوز جای کبودی حاصل از کتکایی که به خاطر کمک به من

خورده هست... چاره ای نداشتیم و فقط تو دلم گفتم: خدایا اون چیزی که فکر میکنم نباشه که من بدجوری

شرمندش میشم!

جدی و با اخمی که چاشنی صورتم شده بود گفتم: پس چند لحظه صبر کنید تا من با دوستم خداحافظی کنم.

سری تگون داد و گفت: جلوی در دانشگاه منتظر تونم.

برگشتم سمت سوگند که گفت: طرف عاشقت شده... والسلام!

با استرس گفتم: خدا نکنه...

با تعجب گفت: چرا پسر خوبی که! تعریفشو از محمد و امیر زیاد شنیدم...

امیر... لعنت بهت...

جوابی ندادم بهش و با خداحافظی ازش جدا شدم...

جلوی در دانشگاه حامد رو دیدم رفتم سمتش و باهم رفتیم سمت کافی شاپی که همیشه با سوگند و ثمین

میرفتیم...

رفتیم گوشه ای نشستیم و قهوه هامون رو آوردن...

حامد نفس عمیقی کشید و گفت: ایراد نداره راحت صحبت کنیم؟

زیر لب نه ای گفتم که شروع کرد: بین میترا من بلد نیستم مقدمه بچینم حداقل تو این یه مورد واقعا بلد نیستم چون هر چی دارم میگم از اینجا میاد( با انگشت به قلبش اشاره کرد) و هیچکدوم از حرفام از قبل برنامه ریزی نشده... راستش... من بهت علاقه دارم، البته نه علاقه معمولی... چطور بگم؟ من... من... عاشقت شدم! یک ساله که این حس داره پدرمو در میاره... آره من عاشقت شدم بدون اینکه بدونم کی بودی و کی هستی! و اصلا هم برام مهم نیست... چون تمام این یک سال رو با خیال تو گذروندم بدون اینکه حتی اسمتو بدونم! من چشمام رو بستم و عاشقت شدم... میترا تو من رو دیوونه ی خودت کردی دختر... حقیقتش من میخوام بگم اگه... اگه اجازه بدی با خانواده مزاحمتون بشیم... و با استرس نگاهی بهم انداخت...

حرفاش قشنگ بود... حس خوبی بهم میداد ولی... یه افسوس میزد که دلش ای کاش این جمله هارو امیر میگفت! لعنت بهت امیر که همیشه تو ذهنمی...

من نمیتونستم قبولش کنم! حامد خیلی خوب بود... ولی با این عشقی که تو سینمه و مشکلائی خانوادم نمیتونم... نمیتونم بگم بیا... نمیتونم سرخ بشم و سرمو پایین بندازم... حامد با ازدواج با من بدبخت میشه... چون من عاشق یکی دیگه ام...

سرمو پایین انداختم و از جام بلند شدم که با عجز گفت: نرو میترا... اگه تو بری من اینجوری برداشت میکنم که جوابت به خواستگاریم منفی بوده...

نمیخواستم دلش رو بشکنم... گناهای چی بود؟ فقط زیادی عاشق بود... همین! مثل من... ولی باید میرفتم... اگه بهش جواب مثبت بدم ظلم کردم بهش... خواستم قدم دوم رو بردارم که صدای پر بغض و غمگینش اومد: عاشق امیر شدی مگه نه؟

بخ زد! این پسر چی میگفت؟

با شوک به سمتش برگشتم و گفتم: چی داری میگی؟

لبخند تلخی زد و گفت: حال یه معشوق رو فقط عاشق میفهمه... میترا من الان میرم... ولی دست برنمیدارم از عشقت... من تا ابد عاشقت میمونم... و باز هم میام، هرکاری میکنم که یه ذره فقط یه ذره دوستم داشته باشی... ولی قول میدم آرزو کنم که به امیر برسی... دوست ندارم یه روز قلبت حس الان قلب منو داشته باشه... میترا به شرطی پام رو کامل از زندگیت بیرون میکشم که خوشبختیت رو ببینم... همین... فقط یادت باشه هر وقت احساس کردی تنهایی هر وقت احساس کردی کسی دوستت نداره بدون که یه نفر توی همین شهر یا شاید دورتر هر لحظه بهت فکر میکنه و تا ابد قلبش واسه تو میتپه...

خدایا این پسر چقدر دلش بزرگه... خدایا حقش این نبود که عاشق من بشه...

خواست از کنارم رد بشه که گفتم: حامد؟

چشماشو با درد بست و گفت: چقدر آرزوی روزی رو داشتم که اسمم رو با صدای تو بشنوم... ولی الان نه... نباید اینجوری میشد... بدکاری کردی میترا... با دلم بدکاری کردی... حالا علاوه بر چشمت، صدات که اسممو صدا می زنه شبا میخواد پدرم رو در بیاره...

محکم تر پلکاشو روی هم فشار داد و گفت: من میرم ولی بر میگردم!

از کنارم رد شد و از کافی شاپ بیرون رفت...

بغض بدی گلمو گرفته بود... میفهمش خیلی خوب هم میفهمش! صدات دوباره تو گوشم پیچید: «چقدر آرزوی روزی رو داشتم که اسمم رو با صدای تو بشنوم... ولی الان نه... نباید اینجوری میشد... بدکاری کردی میترا... با دلم بدکاری کردی... حالا علاوه بر چشمت، صدات که اسممو صدا می زنه شبا میخواد پدرم رو در بیاره...»

خدایا... راه درست رو خودت بهم نشون بده... چیکار باید بکنم؟ حامد گ\*ن\*ا\*ه داره...

با بیحالی رفتم سمت صندوق که متوجه شدم قبلا حساب کرده...

حامد خیلی خوبه ولی عشقی که تو دلشه حقش نبود...

از کافی شاپ که زدم بیرون، قطره ی بارون چکید رو صورتم...

دیدمش که توی ماشینی رو به روی کافی شاپ نشسته بود... با دیدن من بیرون اومد و گفت: بارون داره میاد... میرسونمت...

خواستم اعتراضی بکنم که گفت: به خدا حرفی نمیزنم که باعث ناراحتیت بشه... هم دیر وقته هم بارون میاد... نمیخوام اینجوری بری خونه...

در برابر این پسر چی داشتم بگم؟ بی حرف رفتم سمت ماشینش، نشست پشت فرمون و بی حرف ماشین رو روشن کرد. آدرس خونمون رو گرفت و دوباره سکوت...

دستش رو برد سمت ضبط و چند لحظه بعد صدای آهنگی توی فضای ماشین پیچید...

میخواستم بت بگم چقد پریشونم

دیدم خودخواهی دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوش بختی

به شرطی بشنوم دنیات آرومه

که دوسش داری از چشمت معلومه

یکی اونجاس شبیهه من یه دیوونه

که بیشتر از خودم قدر تو میدونه

چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بیرحمم

تو میخندی، چه شیرینه گذشتن، تازه میفهمم

تو رو میخوام تموم زندگیم اینه

دارم میرم ته دیوونگیم این

نمیرسه به تو حتی صدای من

تو خوش بختی همین بسه برای من

چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بیرحمم

تو میخندی، چه شیرینه گذشتن، تازه میفهمم

تازه میفهمم...

(آهنگ خوشبختی از احسان خواجه امیری)

حامد آرنجش رو گذاشته بود لبه پنجره ماشین...

دلَم میسوخت واسش... حال الانش فقط به خاطر من... لعنت بهت میترا... لعنت بهت امیر... خدایا؟ میدونم صدامو

میشنوی... خداجونم حامد گ\*ن\*! \*ه\* داره عذابش نده...

با توقف ماشین به خودم اومدم... زیر لب گفتم: من متاسفم، من...

با بغض لبخند تلخی به روم زد و گفت: شششش! من خوبم ببین! میخندم... حالم خوبه... نبینم چشمای قشنگتو به

خاطر من تر کنی... میترا من هنوزم امید دارم... بیخیالت نمیشم... خدا خودش میدونه آخر این قصه چی میشه...

خدا واسمون این سرنوشت رو رقم زده و ما نمیتونیم باهش بجنگیم... اگه تو مال من باشی بهت میرسم اگه هم که

مال هم نباشیم... با یه مکث کوتاه پــــوفی کرد و گفت: حالا بخند... بدو دیگه... بخند...

با بغض خواستم اسمش رو صدا بزنم که گفت: نه تو رو خدا... دیگه نه! اسمم نه... حالا هم بخند بدو...

لبخند تلخی نشست رو لبم که گفت: آهـــــان آفرین دختر خوب حالا خیالم راحت شد... و با یه چشمک گفت:

قبلا هم گفتم که بیخیالت نمیشم، پس فکر نکن از دستم خلاص شدی...



حامد میخندی ولی اون غم نگاهت رو چیکار کنم؟ خدایا خودت بهش کمک کن...

با بغض خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

در ساختمون رو با کلید باز کردم و سریع بستمش... تکیمو دادم بهش و اشکام قطره قطره روی گونم ریخت... صدای پر بغضش خیلی ضعیف به گوشم رسید که داد می زد: خــــدا... صداهش با غرش آسمون هم نوا شده بود... دل آسمون هم به خاطر حامد گرفته... خدا چقدر دوستش داره!

با شنیدن صداهش صدای هق هقم بلند شد... درکش میکردم... نه میترا تو نمیتونی درکش کنی، تو هنوز حتی تو شرایط اون قرار نگرفتی... عاشق که هستم! نیستم؟ میفهمم حالشو...

سعی کردم لبخندی روی لبهام بیارم، نمیخواستم کسی خبردار بشه...

در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

مینا اومد جلوی در و گفت: سلام آجی جون خودم! خسته نباشی! بیا ببین چه شامی پختم...

لبخندی به روش زدم و گفتم: به به عجب دست پخت شما، خوردن داره مینا خانوم... اصلا پیشاپیش دلم ضعف رفت... برم زودتر لباسامو عوض کنم تا پیام شاهکار جنابعالی نظاره کنیم... و چشمکی بهش زدم...

سریع وارد اتاقم شدم و لباسای مناکم رو عوض کردم... تو طول این سالها یه چیز رو خوب یاد گرفتیم... اونم تظاهر به خوب بودنِ حالم... از اتاق بیرون اومدم و گفتم: مینا؟ مامان کجاست؟

مینا\_رفته حموم...

آهانی گفتم و وارد آشپزخونه شدم. بوی قرمه سبزی باعث شد یادم بیاد از ساعت 4 صبح هیچی نخوردم و الان ساعت 7 شب...

با خنده گفتم: این غذاتون کی حاضر میشه خانوم خانوما؟ دارم از گشنگی میمیرم!

مینا\_ باید صبر کنی تا مامان بیاد...

و همون لحظه در حموم باز شد و مامان ازش خارج شد...

با محبت رفتم سمتش و در حالی که ب\*و\*س\*ه ای روی گونش می نشوندم گفتم: سلام به مامان خوشگلم! چطورری عزیزم؟

مامان لبخندی زد و گفت: سلام دخترم! من که خوبم تو خوبی مادر؟ دیر اومدی امروز...

نمیخواستم دروغ بگم اما مجبور بودم...

من\_ آره بارون داشت میومد به خاطر همین تاکسی گرفتم تا خیس نشم... خیابونای تهران هم که همیشه ی خدا شلوغ و پر از ترافیک...

مامان آهانی گفت و بعدش هم سکوت تو خونه حاکم شد...

\_ میترا؟ میترا؟ بلندشو دیگه...

چشمام رو با صدای پر از استرسِ مینا باز کردم و گفتم: چی شده؟ ساعت چنده؟

مینا با هول گفت: ساعت دو ظهره بلندشو دیگه...

با خستگی روی تشک نشستم و گفتم: چیه؟ چی میگی؟

مینا\_ میلاد داره میاد اینجا...

با شنیدن این جمله خمیازم نصفه موند و با تعجب گفتم: چی گفتی؟

مینا\_ میگم میلاد داره میاد اینجا...

با اخم گفتم: یعنی چی که داره میاد اینجا؟ غلط کرده باشو بذاره تو خونه...

مینا\_ نمیدونم الان زنگ زد و گفت داره میاد اینجا...میترا؟ صداش یجوری بود...

همچنان با اخم گفتم: مامان کجاست؟

مینا\_ با همسایه ها رفتن مسجد... نفهمیدم چرا!

با استرس گفتم: اون گوشی من رو بیار اینجا...

سریع گوشی رو آورد و منم بلافاصله شماره ی میلاد رو گرفتم. جواب داد:

میلاد\_ چی میگی میترا؟

من\_ ببین میلاد حق نداری پاتو تا دو کیلومتری این خونه بذاری! فهمیدی؟

میلاد\_ چرا؟

من\_ همین که گفتم! نزدیک خونه هم نمیای...

میلاد\_ میخوام باهات حرف بزنم...

من\_ فردا ببا جلوی در دانشگاه ولی حق نداری نزدیک خونه بشی...

صدای پوزخندش اومد و بعدش گفت: بیام جلوی دانشگاهت که آگه چیزی شد اون سوپرمن کمکت کنه؟

با اخم گفتم: مگه نمیگی میخوای حرف بزنی؟ فردا ساعت 10 منتظرتم نیومدی میرم...

با حرص گفتم: خیلی خوب!

و قطع کردم...

نباید مامان میلاد رو اینجا ببینه... مخصوصا با اون صورت و بدن لاغر و چشمای گود افتادش...

مینا\_ چی شد؟

من\_ فردا میاد جلوی دانشگاه... میگفت میخواد حرف بزنه، طبق معمول فکر کنم پول میخواد...

مینا\_ آخ که دلم میخواد انقدر بزمنش خون بالا بیاره...

با اخم و تشر گفتم: مینا!

مینا\_ این همه بلا سرمون آورده بازم طرفدارشی... یعنی چی آخه؟

من\_ مینا! من امید دارم به روزی که میلاد پشیمون میشه... من امید دارم به برگشت میلاد... امید دارم...

"ثمین"

مامان\_ ثمین؟ برو به بابات زنگ بزن بگو داره میاد خونه یه جعبه شیرینی بگیره... زشته جلوی مهمونا...

من\_ حالا انگار کی میخواد بیادا!

مامان\_ زشته دخترا عموت اینارو اولین بار دعوت کردم خونمون انتظار داری خشک و خالی پذیرایی کنم؟

من\_ به نظرت با وجود اون شیش تا خل و چل چیزی از شیرینی به عمواینا میرسه؟

مامان خندید و چیزی نگفت!

گوشی خونه رو برداشتم و بعد از رسوندن پیام مامان به بابا قطع کردم.

مامان\_ ای وای ثمین دیدی چی شد؟!

با تعجب گفتم: چی شده؟

مامان\_ دیروز زنگ زدم عموت اینا رو دعوت کنم جواب ندادن گفتم بعدا زنگ میزنم بهشون کلا یادم رفت!

با چشمای گرد گفتم: واقعا مرسی حافظه!

مامان\_ بلندشو برو زنگ بزن به محمد بگو. از شون معذرت خواهی هم بکن!!!!...

در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم: باشه!

در اتاق رو باز کردم ، سمین خواب بود.

و گوشیمو از روی تختم برداشتم و بعد از پیدا کردن اسم محمد از بین مخاطبام شمارشو گرفتم...

بعد از سه تا بوق جواب داد:

محمد\_ بله؟

من\_ سلام پسرمو چطوری؟

محمد\_ سلام دخترعمو خوبم شما خوبی؟

من\_ ممنون منم خوبم

محمد\_ چیزی شده زنگ زدی؟

من\_ آره...میخواستم امشب دعوتتون کنم بیاید خونمون برای شام شرمنده انقدر دیر اطلاع رسانی کردیم...دیروز

مثل اینکه مامان زنگ زده خونه نبودید بعد گفته که بعدا زنگ میزنه یادش میره...

محمد\_ ااا! جدی؟ والا نمیدونم الانم ماشینم دست حامد...میگما فقط ما دعوتیم امشب؟

من\_ نه داییم اینا و خالم اینا هم هستن...

محمد آهانی گفت و ادامه داد: پس واجب شد پیام اون شیش تارو ببینم!

خندیدم و گفتم: پس میاید دیگه؟

محمد\_ آره الان هم میرم از حامد ماشینم رو میگیرم...

من\_ پس منتظریم دیگه حتما بیاید...

محمد\_ چشم...امر دیگه؟

من\_ همین دیگه خداحافظ

محمد\_ خداحافظ...

وقتی تماس قطع شد به مامان خبر دادم که میان و بعدش هم شروع کردم به کمک کردن به مامان...

ساعت نزدیک 7 بود که کارامون تموم شد و منم رفتم تو اتاق تا حاضر بشم...

یه مانتو طوسی رنگ به همراه شلوار لی ام رو از تو کم برداشتم و پوشیدم... شال طوسی رنگم رو هم سر کردم...

صدای زنگ در اومد... رفتم سمت آیفون، دایی اینا و خاله اینا بودن...

در رو باز کردم که بابا گفت: ثمین کی بود؟

من\_ دایی اینا و خاله اینا...

بابا\_ به علی اینا که خبر دادید؟

من\_ آره من گفتم به محمد...

در آپارتمان رو باز کردم که همزمان در آسانسور باز شد و مهلا و بقیه اومدن بیرون و طبق معمول اون شیش تا

پایین منتظر آسانسور بودن...

بعد از سلام و خوش آمد گویی و اومدن پسرا رفتیم نشستیم روی مبلا البته چون تعداد مبلا زیاد نبود آقایون

رفتن رو مبلا و ما هم نشستیم رو زمین...

دوباره صدای زنگ آیفون بلند شد رو به جمع گفتم: حتما عمواینان...

نگاهی به تصویر محمد تو آیفون انداختم و در رو باز کردم...

جلوی در منتظر بودم آسانسور درش باز بشه که انتظارم زیاد طول نکشید و در آسانسور باز شد...

عمو اول از همه وارد شد و پیشونیمو بوسید و گفت: سلام ثمین جان...

لبخندی زدم گفتم: سلام عمو خوبید؟

عمو\_ ممنون دخترم...

بعدش زعمو اومد جلو و ب\*و\*س\*ه ای روی گونم نشوند و گفت: سلام عزیزم...

من\_ سلام خوش اومدید بفرمایید...

محمد با چهره ای گرفته جلو اومد و سلامی زیرلبی گفت و جعبه ی شیرینی ای رو به دستم داد...

با تعجب گفتم: پکری؟!

نفس عمیقی کشید گفتم: فعلا بریم بشینیم برات تعریف میکنم...

من\_ آخ آخ ببخشید بیا تو...

همگی وارد شدیم و من رو به جمع گفتم: خیلی خوب حالا بذارید معرفی کنیم...

اشاره ای به عمو کردم و گفتم: عمو علی... و به زنعمو اشاره کردم و ادامه دادم: مریم زنعمو...

به محمد اشاره کردم و گفتم: اینم محمد، پسرعمو... خوب حالا بریم سراغ بقیه... از همون اول میگم: دایی شهرام ، بابا رو که میشناسید، آقا اردشیر شوهرخاله... سینا و سورنا پسرخاله ها... افشین امین آرین و ایمان هم پسر دایا... مامان، شمیم زندایی و خاله مریم و مهلا دختر خاله و سیمین...

اووووف نفسم بند اومد...

خلاصه بعد از معارفه هرکس جایی نشست و آرین رو به محمد گفت: بیا محمد اینجا بشین و به جای خالی کنار خودش اشاره کرد...

محمد هم با یه تشکر اونجا جا گرفت... بعد از گذشت نیم ساعت محمد خیلی زود با پسرا گرم گرفت و من همش ذهنم درگیر قیافه پکرش بود! چی شده مگه؟

وقت شام شدش و من و مهلا از جا بلند شدیم تا بیایم سفره رو بچینیم محمد هم از جاش بلند شد و اومد تو آشپزخونه و گفت: من چی ببرم زنعمو؟

مامان\_ شما بشین محمد جان مهلا و ثمین میچینن...

من\_ آره برو بشین ما هستیم...

امین از تو پذیرایی داد زد: بیا بشین سرجات خودشیرین!

محمد خیلی جدی برگشت و رو بهش گفت: شعور و خودشیرینی رو لطفا با هم قاطی نکن...

همه زدن زیر خنده چون حرف دل همه بود... همیشه همین بود! خیلی نسبت به همه چیز بی تفاوتن این شیش تا... دایی گفت: آی گفتمی محمد! این شیش تا فقط بدن بخورن و شیکمشون رو پر کنن وگرنه تو کلشون هیچی نیست...

من با خنده گفتم: آخ دمت گرم مردم از خنده...

امین با حرص گفت: چه ربطی داره؟ وقتی ثمین و مهلا هستن ما کجا بلند بشیم آخه؟ دست شما هم درد نکنه بابا...

من با خنده گفتم: خوب سوختیا امین!

مهلا با خنده گفت: حال کردی امین؟ تا تو باشی دیگه انقدر بامزه بازی در نیاری!

سیمین گفت: آخ دستت درد نکنه پسرعمو این که محو شد زحمت بقیشون رو هم بکش لطفا!

محمد با خنده گفت: خیلی خوب بابا... من میخوام زنده برم از این خونه بیرون اینجوری که شما دارید میگردید و با توجه به نگاه های اینا باید بگم که فاتحم خوندست...

همگی خندیدیم به جز امین که داشت با حرص به خنده های من و محمد نگاه میکرد...

بعد از شام رفتم روی یه مبل دو نفره نشستم که محمد هم بلافاصله کنارم جا گرفت...

من\_ چی شده؟ بگو تو رو خدا مردم از فوضولی!

محمد با قیافه ای متفکر گفت: تو میدونستی میترا عاشق امیر شده؟

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد! محمد از کجا فهمیده؟

به روی خودم نیاوردم و گفتم: داری چی میگی؟

محمد\_ خودتو نزن به اون راه میدونم که میدونی!

من\_ آره اصلا میدونم! خوب که چی؟

محمد نفسشو فوت کرد و گفت: ببین دوست من حامد، میشناسیش که؟

من\_ آره. خوب؟

محمد\_ اون از میترا خوشش میاد و دیروز مثل این که به خودش گفته اما میترا قبولش نکرده! ثمین حامد داغونه!

تو عمرم اینجوری ندیده بودمش... میشه با میترا صحبت کنی؟

با بهت و ناباوری گفتم: حامد از میترا خواستگاری کرده؟ و زیر لب ادامه دادم: باورم نمیشه!

محمد با افسوس گفت: ثمین این عشق مال یکی دو روز نیست اینطور که حامد میگفت یک ساله که داره با این حسش میجنگه! اما باورم نمیشه که میگه هنوزم امید داره... حامد واقعا عاشق میترا شده... حتی به خاطرش کتک خورده! داداش میترا تهدیدش کرده که اگه بره سمت میترا امونش نمیده! اما باز هم تسلیم نشده... ثمین! حامد واقعا شکسته... اگه ببینیش باورت نمیشه اون دو ساعتی که پیشش بودم همش تو خودش بود اصلا به زور ازش حرف کشیدم! ثمین با میترا حرف بزن خواهش میکنم!

دلم میسوخت واسه حامد اما از دست من چه کاری برمیاد؟ میترا تصمیمشو گرفته و تو این یه مورد اشتباه نکرده چون هنوزم عاشق امیر! درکش میکردم که نمیخواست از این بیشتر حامد رو عذاب بده...

آروم گفتم: از دست من کاری برنمیاد محمد... میترا بهترین کار رو کرده...

محمد با اخم گفت: یعنی چی بهترین کار رو کرده؟

منم متقابلا احمی کردم و گفتم: خودت تصور کن محمدا فکر کن ببین تو میتونی تحمل کنی که زنت تمام مدتی که کنارته فکرش پیشِ یکی دیگه باشه و همش تو رو با اون مقایسه کنه و همش افسوس بخوره که ای کاش جای تو فلانی بود... تو میتونی تحمل کنی که زنت نسبت بهت سرد باشه؟ نمیتونی اصلا نمیشه... میترا بهترین کار رو کرد چون اگه حامد رو قبول میکرد اونجوری هم خودش و حامد آسیب میدیدن... ازدواج بچه بازی نیست محمدا...

محمد با حرفای من رفت تو فکر و بعد از یه مکث طولانی گفت: همه ی اینایی که میگی قبول ولی باور کن من نمیتونم دوستم رو کسی که برام مثل داداشمه رو اینجوری ببینم! از همه بدتر این که اون هنوز امید داره به شنیدن جواب مثبت از میترا! میفهمی؟ این امیدش اگه نا امید بشه داغون تر میشه... همش میگه که خدا هوامو داره یا میگه که من دلم روشنه و از این چیزا...! به نظر تو وقتی این همه امید یهویی از بین بره چه بلایی سرش میاد؟ به خدا سختمه اینجوری ببینمش...

لبخندی زدم و گفتم: تو هر کار خدا یه حکمتی هست محمدا... اگه قسمت هم باشن به هم میرسن و اگه نباشن نمیرسن... فکر میکنم حامد با این همه عشق بتونه توجه میترا رو جلب کنه...

محمد زیر لب گفت: امیدوارم...

خواستم چیزی بگم که امین روی مبل کناریم نشست و گفت: مثل اینکه بدجور بحثتون گل انداخته! درباره چی حرف میزنید؟

محمد بیخیال گفت: دانشگاه...

امین آهانی گفت و ادامه داد: راستی محمد تو چند سالته؟

محمد\_ بیست و نه...

امین ابرویی بالا انداخت و گفتم: چه جالب! هم سنیم...

محمد\_ جدی؟

امین\_ آره... چه رشته ای درس میخونی؟

محمد\_ گیاه پزشکی...

امین با تمسخر گفت: رشته فقط بود؟ به نظر من این رشته به درد دخترا میخوره... پسرا یا باید دکتر بشن یا مهندس...

محمد\_ استدلال زیاد جالب نیست... چه پسر چه دختر باید بره دنبال علاقتش... میتونه در کنار اون رشته جاهای مختلف کار کنه...

امین\_ کار؟ الان؟ من هروقت قصد ازدواج بکنم میرم دنبال کار...



محمد\_ یعنی تا الان بیکاری؟

امین حق به جانب\_ در عوض درس میخونم...

محمد با پوزخند گفت: زشته یه پسر به این سن دستش تو جیب باباش باشه...

من\_ کاملاً موافقم... یه پسری که روی پای خودش ایستاده حتی با یه درآمد کم خیلی بالاتر از اونیه که وابسته به باباشه...

امین با حرص گفت: من به بابام وابسته نیستم به وقتش سراغ کار هم میرم...

من\_ وقتش؟ فکر کنم دیر هم شده باشه...

امین\_ خودم اینو تشخیص میدم...

محمد\_ آفرین به تو... راستی تمین این کمیلی ازتون اون تسته رو گرفت؟

و با این سوال بحثمون رفت سمت اون تست هوشی که استاد خیلی بی مقدمه سر کلاس آزمون گرفت...

امین هم که دید ما بهش توجهی نمیکنیم از جاش بلند شد و رفت...

به محض رفتن امین، محمد گفت: شیطونه میگه بیا یه کامیون میرزاقاسمی بریز تو حلقش... چقدر نجسب این پسرداییت...

لحنش اونقدر باحال بود که زدم زیر خنده!

امین با حرص گفت: چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم محمد جان!

محمد با یه نیشخند گفت: داشتیم به تمین میگفتم که انگاره\*و\*س میرزاقاسمی کردی امین جان!

همه زدن زیر خنده و زنعمو گفت: محمد راست میگه امین؟ یه ذره داریم بگم تمین بیاره...؟

با این حرف زنعمو، امین رنگش پرید و گفت: نه بابا عمه... محمد شوخی میکرد...

محمد جدی گفت: من شوخی نمیکردم!

چشم غره ای به محمد رفت که گفتم: امین تعارف میکنی؟ همین الان گفتمی که عاشق میرزاقاسمیای مامانم شدی...

افشین با خنده گفت: تمین ببخشش غلط کرد... از خیرش بگذر دخترا!

لبخندی ژکوند تحویل امین دادم و دیگه چیزی نگفتم...

مامان هم بیخیال شد و حدودا دو ساعت بعد همه مهمونا رفتن...

"سوگند"

در حالی که داشتم به حرفای ثمین فکر میکردم وارد کوچه ی نسبتا خلوتی شدم...

« ثمین\_ سوگند، میترا عاشق امیر شده!»

میترا عاشق امیر شده؟ عاشق امیر؟ مگه اصلا میشناستش؟ مگه باهاش اصلا برخوردی داشته؟ اصلا چرا من ناراحتم؟ چرا دارم فکر میکنم به این موضوع؟ خوب عاشق شده دیگه! مبارکشون باشه... امیر هم پسر خوبیه! به پای هم پیر بشن! به من چه؟ من چیکار دارم با اونا؟ چرا یه نفر توی وجودم داره زجه میزنه؟ چرا احساس سستی میکنم؟ چرا این جمله برام خوشایند نیست؟ چرا یکی داره تو گوشم داد میزنه: نه! نباید میترا عاشقش میشد؟ چرا؟ چرا انقدر دارم اعصاب خردکن میشم؟

با شنیدن صدای بوق ماشینی از فکر در اومدم... میخواستم برگردم ببینم این مردم آزار کیه که به ذهنم رسید شاید از این مزاحما باشه! به خاطر همین سرعتم رو بیشتر کردم... صدای راننده بلند شد: سوگند وایسا! چقد آشنا بود صداش... با شک برگشتم سمت ماشین که با دیدن حسام اخمام رفت تو هم! تو رو الان کجای دلم بذارم؟! اهمیتی ندادم بهش و رومو برگردوندم... صدای ترمز ماشین و بعدش صدای قدمهاش بلند شد... اومد رو به روم ایستاد... نگاهش نکردم و سعی کرد از کنارش رد بشم که بازومو گرفت و گفت: مگه با تو نیستم؟ کارت دارم...

با اخم گفتم: دستم رو ول کن...

حسام\_ بیا بشین تو ماشین تا منم ولت کنم....

تقلا کردم و گفتم: برو بمیر... من باهات کاری ندارم... ولم کن...

نفسی عمیق کشید و غرید: سوار شو نذار به زور متوسل بشم...

با اخم و خشم گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

پوزخندی زد و گفت: جدی؟

با خشم تو چشمات خیره شدم که یهو احساس کردم یه چیز تیزی روی پهلوام قرار گرفت... دستم رو پیچوند و برد پشتم و خودش هم پشتم قرار گرفت سرشو آورد کنار گوشم و گفت: که هیچکاری نمیتونم بکنم؟

و منو با قدرت برد سمت ماشینش...



جوری نگاهم کرد که خفه شدم! جلوی در یه خونه قدیمی ایستاد و در زد. بعد از چند ثانیه پسری در رو باز کرد که حسام گفت: سریع بزن به چاک...

پسر نگاهی بی‌شرمانه به من انداخت و گفت: حسام تنها تنها از گلوت پایین میره؟

با این جمله پسر وحشتی افتاد به جونم! این جمله یعنی...! نه... خدایا کمکم کن...

حسام غرید: خفه شو شاهین برو پی کارت...

شاهین با حرص گفت خیلی خوب و از کنارم رد شد اما چند لحظه بعد صدای شیطونش اومد که میگفت: راستی! خوش بگذره!

حسام با حرص گفت: برو تو سوگند...

با اخم گفتم: نمیرم... میخوای چه غلطی بکنی؟ من پامو تو این خراب شده نمیدارم...

ریلکس دستش رو گذاشت پشت کمرم و هلم داد توی خونه چون انتظار نداشتم محکم خوردم زمین و فکم خیلی محکم با زمین برخورد کرد... با عصبانیت از جام بلند شدم... رو بهش که داشت با خنده نگاهم میکرد گفتم: چی میخوای از جونم؟ ولم کن برم دیگه...

وسط حیاط ایستاده بودیم و خصمانه همدیگرو نگاه میکردیم!

خندید و اومد جلوم و گفت: کارام رو بکنم ولت میکنم عزیزم نگران نباش از اینجا میری بالاخره...

با نفرت زل زدم تو صورتش و گفتم: حالم ازت بهم میخوره حسام... حالم ازت بهم میخوووووره!!!

دوباره بازومو گرفت و گفت: دیگه داری زیادی حرف میزنی...

و برگردوندم و هلم داد جلو و گفت: برو تو...

خواستم چیزی بگم که چادر خیلی محکم از سرم کشیده شد انقدر محکم کشید که مقنعه ای که سرم بود هم از سرم افتاد... سریع دست بردم تا درستش کنم که دستاش مچ دستامو گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد: میدونستی من عاشق موهای قهوه ای ام؟

تقلا کردم و سعی داشتم از خودم دورش کنم... آخرش هم عصبانی شد و با خشونت ولم کرد و هلم داد تو خونه این بار مقاومت کردم و نیوفتادم... برگشتم سمتش و داد زدم: خیلی پستی...!

دوباره دستم رفت سمت مقنعه ام که با عصبانیت اومد جلوم و مقنعه رو با دو تا دستش گرفت و خیلی راحت پاره اش کرد...

بغض بدی افتاده بود تو گلو... با بغض گفتم: حسام! من دختر خالتم عوضی... چیکار میخوای بکنی؟ چی میخوای؟

نزدیک شد بهم و در حالی که دستاش رو نوازشگرانه روی صورتم میکشید گفت: باید بری به خاله بگی که نظرت در مورد ازدواج با من عوض شده...

داد زدم: امکان نداره! من همچین کاری نمیکنم... صورتم رو برگردوندم تا این نوازش مسخره رو تموم کنه...

با حرص صورتمو با دستش گرفت و برگردوند سمت خودش و خیره شد تو چشمام و گفت: خوب نگاه کن سوگند! چی کم دارم که نمیخوای منو؟ توی قیافم عیب و نقصی هست؟ هیکلم؟ پول؟ خونه؟ ماشین؟ خودت بگو از چی کم دارم که منو نمیخوای؟

با انزجار گفتم: همه چیز پول و قیافه و این چیزا نیست... مهم اخلاق که تو اصلا نداری! در ضمن من هیچ علاقه ای ندارم بهت!

داد زد: اخلاق؟ باید چجوری باشم؟ تو بگو من همونجوری میشم!

پوزخندی زدم و گفتم: آدم تو یه روز تغییر نمیکنه حسام! بالا بری پایین بیای من جوابم منفی!

چشماشو با حرص بست و گفت: پس خودت خواستی!

گنگ نگاهش کردم که دستشو برد سمت موهام و کشم رو باز کرد... موهای نه چندان بلندم دورم ریخت... با عصبانیت تقلا کردم و داد زدم: ولم کن حسام... تو رو به خدا ولم کن....

دستشو دور کمرم انداخت و صورتش رو چسبوند به صورتم و زیر گوشم زمزمه کرد: خودت خواستی سوگند... خودت خواستی...

جیغ زدم: ولم کن عوضی!!!

صدای کوبیده شدن چیزی به در بلند شد... امیدوار شدم! حتما کارِ ثمین!

چندبار دیگه اون صدا اومد و بعد صدای برخورد در با دیوار اومد و پشت بندش صدای دو تا پسر که بلند میگفتن سوگند بلند شد...

اینا دیگه کین؟

حسام سریع از من جدا شد و دوباره منو کشید تو آغوشش و چاقو رو زیر گلویم گذاشت... از ترس نفسم بند اومده بود... میترسیدم حتی نفس بکشم!

همونجوری منو برد تو حیاط... همین که وارد حیاط شدیم متوجه اون دو تا پسر شدم که محمد و امیر بودن!

امیر داد زد: دستتو بکش کنار آشغال!

چاقو رو بیشتر روی گلوم فشرد که باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه...

حسام داد زد: اگه زنده میخواینش گمشید از اینجا برید...

محمد\_ بیین دنبال دردرس نباش... اون چاقو رو بنداز کنار...

حسام\_ مگه با شما نیستم؟ گمشید بیرون

امیر\_ چه غلطی میخوای بکنی؟

حسام\_ گفتم از اینجا برید بیرون...

محمد\_ خیلی خوب ما میریم ولی به نفعته کار احمقانه ای انجام ندی!

نمیخواستم برن! نباید میرفتن... اون منو میکشه!

محمد آروم آروم عقب رفت اما امیر همونجا ایستاده بود و با خشم به چاقو خیره شده بود!

محمد\_ امیر بیا!

با حرص گفت: چی چیه بیا؟ مگه نمیبینی جونش تو خطره؟

محمد\_ بهت میگم بیا یعنی بیا...

اما امیر از جاش تگون نخورد و محمد با حرص رفت سمتش و دستش رو کشید... امیر تقلا کرد و گفت: محمد

نمیشه از اینجا بریم! این عوضی میتونه هر غلطی بکنه...

محمد جدی رو به حسام گفت: ما فقط پنج ثانیه از در میریم بیرون و بعد از پنج ثانیه اینجا ییم... بهتره تو این پنج

ثانیه خودت رو گم و گور کنی...

حسام با عصبانیت گفت: خیلی خوب حالا گمشید...

محمد دوباره دست امیر رو گرفت و کشید... از در رفتن بیرون...

حسام کنار گوشم زمزمه کرد: اینم جواب اون سیلی و جواب منفیت... و بعدش احساس سوزش وحشتناکی

کردم... حتی جون نداشتم فریاد بزنم... زبونم بند اومده بود من رو رها کرد و منم کاملا پخش زمین شدم... از

گوشه چشم دیدم که از نردبونی که سمت چپ حیاط بود بالا رفت و خیلی زود پرید اونور دیوار... دستم رو روی

پهلوم کشیدم و گرفتمش جلوی صورتم... با دیدن خون جیغی زدم که امیر و محمد سریع اومدن داخل و با دیدن

من تو اون وضعیت صدای یا ابوالفضل و یا پنج تنشون بلند شد! و چند لحظه بعد ثمین با اضطراب وارد خونه شد و

با دیدنم جیغ زد: سوگند!

سریع اومد سمتم و من رو کشید تو آغوشش و زجه زد...

محمد چادرم رو داد دست ثمین و گفت: زود سرش کن ببریمش درمانگاه...

و اینجا بود که من یادم افتاد که موهام باز بود! درد امونم رو بریده بود و دیدم تار شده بود... ثمین با هول چادر رو روی سرم انداخت و در همین حین با گریه میگفت: سوگند تو رو خدا طاقت بیار الان میرسیم!

ثمین با گریه گفت: بیاید کمک کنید ببریمش!

امیر و محمد همزمان گفتن: \_\_\_\_\_!؟

ثمین با حرص گفت: آره شما تو رو خدا بدوید الان چون میده!

با این حرف محمد و امیر سریع به سمتم اومدن و محمد گفت: امیر تو از دستش بگیر من از مچ پاش بعد بلندش میکنیم خوب؟

امیر با یه مکت گفت: باشه... و خم شد سمتم شک و تردید از نفساش هم مشخص بود در آخر هم با گفتن به جهنم آرومی بازو هام رو گرفت و همزمان باهم بلندم کردند خون تقریبا زیادی ازم رفته بود و کم کم داشتم بیهوش میشدم... حدود دو، سه ثانیه بعد پلکام با بیحالی روی هم افتاد و فقط شنیدم که ثمین میگفت: زود باشید تو رو خدا داره بیهوش میره!

با صدای همهمه ی زیادی چشمام رو باز کردم! نور زیاد باعث شد دوباره چشمام رو ببندم... دوباره چشمام رو باز کردم ولی این بار آروم آروم... بعد از اینکه چشمام به نور عادت کردم متوجه پرستاری کنارم شدم که داشت داخل سرم با آمپول چیزی تزریق میکرد! مطمئن شدم که تو بیمارستانم...

پرستار با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: سلام... بیدار شدی خانومی؟

به زور سرم رو تکون دادم که گفت: بذار برم به خواهرت بگم بیاد... بیچاره خیلی نگرانه...

خواهر؟ ثمین رو میگفت؟

پرستار که از اتاق خارج شد چند لحظه بعد در باز شد و چهره ی خسته و در عین حال خوشحال ثمین نمایان شد... لبخندی زد و اومد سمتم و گفت: بالاخره بیدار شدی؟ تو که جونمون رو به لبمون رسوندی!

لبخندی زدم و با صدای ضعیفی گفتم: ببخشید ثمین تو رو هم اذیت کردم!

ثمین اخمی کرد و گفت: یه بار دیگه از این چرت و پرتا بگی یه چاقو برمیدارم فرو میکنم تو اون یکی پهلو تا!

خندیدم که ای کاش نمیخندیدم! از درد اخمام رفت تو هم که ثمین گفت: حقته! تا تو باشی از این تعارفا نکنی!

من\_ مامان خبر داره؟

ثمین\_ اووووو آره بابا به زور فرستادمش خونه! البته نه خونه ی خودتون... عمه رقیه ات اومد بردتش خونه ی خودشون! بابات هم مثل اینکه رفته ماموریت!

من\_ آره قرار بود بره! چرا تو موندی؟

ثمین با اخم گفت: میگفتی چیکار کنم؟ مامانت که با اون حالش اصلا نمیتونست بمونه و عمه رقیه ات هم با مامانت رفت و امیر و محمد هم که نمیشد بمونن! گرچه هر دو تاشون بیرونن!

با تعجب گفتم: بیرونن؟ چرا؟ میگفتی برن دیگه!

ثمین با غرغر گفت: نمیدونم به خدا اصلا بدجور رو اعصابمن! محمد میگه همیشه شب اینجا تنها بمونی خوب نیست و امیر هم میگه محمد تنها میمونه حوصلش سر میره! حالا باز دلیل محمد یه چیزی ولی امیر... حقیقتا داره چرت و پرت میگه! کلا بهونش زیاد جالب نیست!

با ابروهای بالا رفته گفتم: میمونه تا حوصله ی محمد سر نره! عجب! چه دوست خوبی!

ثمین با شیطنت گفت: البته بهونش این بوده وگرنه دلیلش یه چیز دیگست!

گنگ نگاهش کردم که گفت: اه خنگه منظورم اینه که به خاطر تو مونده دیگه! تازه نمیدونی که چه دعوایی با محمد کرد!

چشمام گرد شد! دعوا؟

من\_ دعوا؟ واسه چی؟

ثمین ابرویی بالا انداخت و گفت: به خاطر اینکه محمد گفتش بیا بریم امیر چیزیش نمیشه! چنان یقشو چسبیده بود و داد میزد که من کُپ کرده بودم! آخرشم نگهبان بیمارستان اومد دو تاشونم انداخت بیرون!

و شیطون گفت: فکر کنم یه خبراییه!!! باید قیافشو وقتی بازو تو گرفت و با محمد بلندت کردن میدیدی! انقدر کلافه بود که تا بیمارستان گیج میزد! مثلاً میرفت تو فکر بعد یهو زیر لب یه لا اله الا الله میگفت و دوباره چند ثانیه بعد یه حرکت جدید میزد!

یه حس خوبی بهم دست داد از حرفای ثمین... اما خیلی از این حس نگذشته بود که یه نفر توی کلم داد زد: مگه میترا عاشق امیر نبود؟ مگه میترا دوستت نیست؟ الان باید ناراحت باشی! تو یه خیانتکاری سوگند اگه حرفای ثمین درست باشه... تو خیانت کردی به دوستت...

اخمام تو هم رفت... من به میترا خیانت کردم؟ من؟؟؟

رو به ثمین گفتم: مگه خودت امروز ظهر نگفتی میترا عاشق امیر شده؟ پس چرا الان...؟



حرفمو قطع کرد و گفت: میدونم میدونم... گفتم میترا عاشقِ امیرِ ولی نگفتم که امیر هم عاشقشه!

من\_ اما نباید اینطوری باشه... ثمین میترا تو زندگیش خیلی زخم خورده حقشه که به امیر برسه...

ثمین\_ بهتر از امیر برای میترا هست... از نظر من حامد تنها کسی که میتونه میترا رو خوشبخت کنه...

من\_ ولی میترا عاشقِ امیر...

ثمین با اخم گفت: به نظر من میترا فقط امیر رو دوست داره... عاشقش نیست... ولی حامد عاشقه! حامد یه عاشقِ

واقعیه! فکر میکنم حامد اونقدر عاشق هست که بتونه میترا رو هم عاشق خودش بکنه...

من\_ نمیدونم ثمین... نمیتونم هیچکدوم از این چیزا رو قبول کنم!

ثمین با لبخند معنی داری گفت: سوگند... تو از امیر خوشت میاد آره؟

شوکه از این سوال بی موقع با تته پته گفتم: معلومه که نه...

ثمین\_ اما بعید میدونم!

با اخم گفتم: ثمین! من حق ندارم حسی به امیر داشته باشم! من نمیخوام به دوستم خیانت کنم! نمیخوام به کسی

که مثل خواهرمه خیانت کنم... نمیخوام...

ثمین اخمی کرد و گفت: تو دیوانه ای دخترا!

در جوابش سکوت کردم که صدای در اومد...

ثمین\_ بفرمایید...

در باز شد و چهره ی نگران میترا نمایان شد... ترس بدی افتاد تو دلم! نکنه شنیده حرفامون رو؟

ثمین\_ ااا! تو کی اومدی؟

میترا با هول اومد سمتم و گفت: وای سوگند تو چی شدی؟ دستش بشکنه الهی! بهتری خواهی؟

لبخندی نشست رو لبام و گفتم: خوبم میترا انقدر نگران نباش!

میترا که انگار تازه چیزی یادش اومده باشه گفت: اون دو تا اینجا چیکار میکنن؟

ثمین\_ خوب راستش من زدم به محمد ازش کمک خواستم اونم با امیر اومد...

میترا آهانی گفت که من پرسیدم: راستی! تو چجوری تاکسی گرفتی؟ اصلا از اول تعریف کن ببینم چی شد؟

ثمین\_ راستش با اون وضعی که تو رفتی نگران بودم بعد از اینکه رفتی منم دنبالت اومدم تا خیالم راحت بشه که

رسیدی خونه که اون صحنه رو دیدم... شما سریع از کوچه خارج شدید و منم نا خواسته دویدم دنبالتون آخرای

کوچه بودم که متوجه شدم تو خیابون ترافیکه و ماشین حسام هم دقیقا جلوی یه تاکسی یکم با فاصله از کوچه توقف کرده بود... سریع رفتم سمت تاکسی و التماسش کردم که دنبال ماشین حسام بیاد... اول قبول نمی‌کرد و میگفت که دنبال دردسر نمی‌گرده ولی با اصرار من قبول کرد و بالاخره ترافیک تموم شد و ماشینا به راه افتادن ما هم دنبالت اومدیم و وقتی دیدم ماشینش تو اون محله قدیمی توقف کرد تنها راهی که به ذهنم می‌رسید این بود که از یه مرد کمک بخوام و محمد بهترین گزینه بود چون قبلا هم حال حسام رو گرفته بود... خلاصه محمد اومد و فهمیدم که امیر هم با خودش آورده تا خواستن چیزی بپرسن صدای جیغ تو بلند شد... و هر دو با استرس دویدن سمت خونه ای که صدای تو ازش اومدن و در رو شکستن... اما به من اجازه ندادن پیام... ولی وقتی صدای کمک گفتنت و یا ابوالفضل محمد رو شنیدم سریع اومدم تو که تو رو با اون وضعیت دیدم! بقیش هم که میدونی...

با تعجب گفتم: همه ی اینا به کنار ولی کی ترافیک شد که من نفهمیدم؟

ثمین خندید و گفت: خیلی تو فکر بودی مثل اینکه!

بعد یهو ثمین با استرس برگشت سمت میترا و گفت: راستی میترا امروز با میلاد حرف زدی؟

میترا سرشو بالا انداخت و گفت: کلاسم تازه تموم شده بود که بهم خبر دادن این اتفاق برای سوگند افتاده با بدبختی میلاد رو پیچوندم و اومدم اینجا... خیلی دور بود لامصب! بیمارستان قحط بود؟

ثمین\_ با اون وضعیت سوگند باید گفت یه جورایی آره قحط بود!

میترا\_ قرار شد فردا بیادا!

من\_ چی میخواد بگه؟

میترا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم!

زیر لب گفتم: خدا خودش به خیر کنه!

"حامد"

میثم\_ چقدر این حرف زدا! خیلی رو مخم بود!

با اعصاب خردی گفتم: کم مونده بود برم از کلاس شوتش کنم بیرون!

در حال صحبت با میثم بودم و داشتیم از دانشگاه خارج میشدیم که با دیدن صحنه ی رو به روم از عصبانیت دستام مشت شد! این دوباره چی میخواد از جون میترا؟ رو به میثم سریع خداحافظی کردم و با سرعت رفتم سمتشون و زیر لب با خودم گفتم: الان وقتشه... باید الان باهاش حرف بزنم!

میلاَد با دیدن من غریب: بازم که تو! نکنه هنوز دلت کتک میخواد؟

با احم عمیقی گفتم: چی میخوای از جونش؟ دست از سرش بردار!

میلاَد\_ د آخه نمیفهمم به تو چه؟ برو پی کارت بچه!

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و موفق شدم! جدی گفتم: باید باهات حرف بزنم میلاَد!

اخماش از هم باز شد و ابروهاش از تعجب بالا رفت!

میلاَد\_ چه حرفی؟

من\_ حرفام مهمه! میشه بریم یه جای خلوت؟

اخمی کرد و رو به هردو تامون گفت: بشینین تو ماشین!

سریع گفتم: تنها میخوام حرف بزنم باهات!

اخمش غلیظ تر شد و گفت: چی میخوای زر بزنی؟

متقابلا با احم گفتم: گفتم مهمه! لج نکن میلاَد به نفعته!

آروم گفتم: خیلی خوب سوار شو... میترا تو برو خونه بهت زنگ میزنم...

میترا با التماس نگاهم کرد که چشمام رو با آرامش بستم! این یعنی بهم اطمینان کن...

میلاَد با احم بهم گفت: سوار شو...

متعجب از این آروم بودن میلاَد سوار شدم! خیلی اخلاقی عوض شده بود و آروم تر شده بود و این رو منی که

فقط دوبار دیده بودمش هم درک میکردم!

میلاَد ماشین رو به حرکت درآورد و بعد از ده دقیقه توی یه کوچه خلوت نگه داشت... رو کرد بهم و گفت: چی

میخوای بگی؟

ریلکس گفتم: برنامهت برای آینده چیه؟

با تعجب و خشم نگاهم کرد و گفت: منو مسخره کردی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

من\_ ببین میلاَد من از اعتیادت خبر دارم! میخوام کمکت کنم...

چشم غره ای بهم رفت و گفت: برو بابا توام خجسته ایا!

با احم گفتم: چرا داری خودت رو آزار میدی؟

گنگ نگاهم کرد گفت: هدفت چیه از این حرفا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین نمیدونم الان گفتنش درسته یا نه ولی من عاشق خواهرت شدم! و اینو از چشمات فهمیدم که خیلی دوستت داره! از طریق یکی از دوستاش یه چیزایی فهمیدم! ببین من میخوام خوشحالی میترا رو ببینم! و مطمئنم که با خوب شدن تو صد در صد حال میترا هم بهتر میشه!

با ناباوری نگاهم کرد و بعد از مدتی گفت: دیگه داری چرت و پرت میگی! میترا و مامان و مینا از من متنفرن! کی از یه معتاد خوشش میاد؟ امروز هم اومده بودم تا ازش بخوام حلالم کنه... میدونی انگار تازه دارم همه چی رو درک میکنم! من زندگیمو نابود کردم!

لبخندی زد و گفتم: پس این پشیمونی تو نگاهت توهم من نیست! ببین میلاد هنوز هم دیر نشده در ضمن باید بگم که مامانت از اعتیادت خبر نداره!

با ناباوری نگاهم کرد و گفت: چی داری میگی؟ چطور ممکنه؟ اما...

من\_ میترا و مینا به خاطر وضعیت مامانت چیزی بهش نگفتن! فقط گفتن که تو توی یه شهر دیگه مشغول کاری! مثل اینکه چند باری هم خواسته باهات حرف بزنه که میترا میگه اونجا آنتن نمیده و... خلاصه هر بار به نوعی پیچوندنش! این رو هم باید بگم که خواهرات دوستت دارن... که اگه دوست نداشتن امروز میترا با چشمات التماس نمیکرد باهات کاری نداشته باشم!

اشک های حلقه شده تو چشمات کم فرو ریختن!

زیر لب گفت: من خیلی پستم... خیلی عوضیم... من یه آشغال... من نامردم حامد! من چیکار کردم با خودم و خواهرام؟ من فکر میکردم اونا از نبود من خوشحالن! لعنت به من!

سری تکون دادم و گفتم: میدونم میلاد... نمیخوام اینو بگم ولی تو واقعا نامردی! درست وقتی که خانوادت بیشتر از هر چیزی نیاز داشتن که یه مرد بالا سرشون باشه تو جا زدی! ولی دارم میگم که من پشتتم... هرکاری میکنم تا میترا خوشحال بشه... هنوز هم دیر نیست! تو میتونی!

پوزخندی زد و گفت: بعد از این همه سال تنها کسی هستی که به خوب شدن من امید داری!

من\_ و تنها دلیلش اینه که تو پشیمونی! تو اگه پشیمون نبودی هیچوقت حاضر نمیشدی با من حرف بزنی و این برخورد نرمت به وضوح باعث شد میترا تعجب کنه! و این خودش یه پیشرفته! خدا خیلی دوست داشته که بعد از این همه سال زده پس کلت!

لبخندی زد و گفت: نه! خدا تو رو دوست داشته که راه رو برای اینکه میترا رو خوشحال کنی هموار کرده! مطمئنم که اگه ازش خواستگاری کنی نه نمیگه!

لبخندی تلخ نشست رو لبام و با یه آه عمیق گفتم: جوابش منفی بود!

با چشمای گرد شده گفت: چی؟!

من\_ ازش خواستگاری کردم ولی جوابش منفی بود!

با تعجب گفت: دیگه کی بهتر از تو؟

من\_ ولش کن مهم نیست!

میلاَد\_ پس اگه جواب منفی شنیدی این کارا چه معنی ای میده؟

من\_ آدم عاشق تا آخر عمر خوشحالی معشوقش رو میخواد حتی اگه پس زده بشه! در ضمن آدم عاشق خیلی زود از میدون نمیکشه بیرون پسر خوب!

میلاَد لبخندی زد و گفت: خوشحالم که یکی مثل تو عاشق خواهرم شده!

با تعجب گفتم: نه مثل اینکه خیلی پیشرفت کردی!

میلاَد\_ میدونی وقتی یادم میاد با میترا و مینا چیکار کردم دلم میخواد بمیرم! حالم بهم میخوره از هرچی نارفیک که اسمشونو گذاشته بودم رفیق! لعنت بهشون! لعنت به من! لعنت به این اراده ی سستم! من اگه خوب بشم واقعا با چه رویی میخوام برگردم؟ میدونی حامد، انگار تازه دلتنگی رو شناختم! خدا رو شکر میکنم که اون عوضیا با نارو زدن بهم باعث شدن به خودم پیام!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: پس این پشیمونیت همچین بی دلیل نیست!

میلاَد\_ آره... این اواخر که پولام تموم شده بود مثل چی انداختم بیرون! و اونجا بود که فهمیدم چه خاکی تو سرم شده... فهمیدم که غیرت و زندگیمو چقدر ارزون فروختم! میدونی انگار یهو از خواب بیدار شدم و دیدم کلا زندگیم از بین رفته! میدونی تلنگر بزرگی بود برام... جوری که این یه هفته کاملا تو شوک بودم! تنها کاری که به ذهنم رسید اینه که پیام از میترا و مینا طلب حلالیت کنم که پاکیشون رو نشونه گرفته بودم! که بالا سرشون نبودم! که مرد نبودم!

نفسمو با فوت دادم بیرون و گفتم: این چند شبی که انداختنت بیرون رو کجا بودی؟

پوزخندی زد و گفت: تو پارکا!

من\_ پس امشب بیا خونه ی من فردا با هم میریم کمپ!

با چشمای گرد شده گفت: کم\_\_\_\_\_پ؟

ریلکس گفتم: آره پس انتظار داری چجوری ترک کنی؟

با تته پته گفت: ولی... خیلی زود نیست؟

با اخم گفتم: تازه دیر هم هست!

پوفی کرد و گفت: خیلی خوب!... بذار به میترا زنگ بزنم و به قرار باهاش بذارم...

من\_ خوب؟

میلاَد\_ ولی خودم نمیرم سر قرار چون از قرار معلوم من از فردا دیگه باید با دنیای بیرون خداحافظی کنم...

با تعجب گفتم: اگه تو نمیری پس کی میره؟

میلاَد\_ تو...

با چشمای متعجب گفتم: مــــن؟

میلاَد\_ آره... من که خودم نمیتونم رو در رو باهاش حرف بزنم... خواهش میکنم تو جور منو بکش!

پوفی کردم و گفتم: خیلی خوب... زنگ بزن بگو فردا ساعت چهار بعد از ظهر تو کافی شاپ (... منتظرشی!

لبخندی زد و گفت: نوکرتم به مولا...

گوشیش رو برداشت و به میترا زنگ زد و بعد از حدود چند ثانیه جواب داد...

میترا\_ ...

میلاَد\_ چی شده میترا چرا گریه میکنی؟

با این جملش احساس یه چیزی تو وجودم فرو ریخت! میترا... گریه میکرد؟!

میترا\_ ...

میلاَد\_ یا خدا! کدوم بیمارستانید؟

میترا\_ ...

میلاَد\_ لیج نکن میترا! تو رو خدا بگو کدوم بیمارستانید؟

با شنیدن اسم بیمارستان سرم گیج رفت!

میترا\_ ...

میلاَد\_ دو دقیقه دیگه اونجام!

و قطع کرد.

من\_ چی شده؟

میلاَد\_ مامان دوباره سکنه کرده! این بار انگار خیلی شدید بوده! و با گفتن این جمله اشکاش سرازیر شد!

سریع از ماشین پریدم بیرون و در راننده رو باز کردم و گفتم: بیا برو بشین اونور من میروم!

بی حرف از ماشین بیرون اومد و نشست اون طرف پشت فرمون نشستیم و گفتم: کدوم بیمارستان؟

میلاَد\_ بیمارستان(...)

سریع ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت بیمارستان راندم!

همینکه رسیدیم به بیمارستان با عجله وارد شدیم بعد از پرسیدن شماره اتاق رفتیم به همون سمتی که گفتن...

از دور میترا رو دیدم و قدمام رو تند تر کردم...

من\_ سلام حالشون چطوره؟

با بغض جوابم داد: سلام...افتضاح

کلافه پرسیدم: دکتر چی میگن؟

میترا\_ میگن باید هر چه زودتر عمل بشه...

من\_ عمل؟

میترا\_ آره عمل پیوند قلب!

من\_ یعنی انقدر وضعیت بحرانیه؟ اصلا قلبی هست که بخواد اهدا بشه؟

میترا\_ آره... همین امروز صبح به زن تصادف میکنه و ضربه مغزی میشه... خانوادش میخوان اعضاشو اهدا کنن!

دکتر گفته سریع تصمیم بگیریم که تنها امیدمون از دست نره...

من\_ خوب پس چرا دست دست میکنید؟

با شرمندگی و خجالت گفت: آخه...آخه...چیزه...میگن باید هزینه رو قبل از عمل واریز کنیم!

من\_ خوب اشکالش چیه؟

نگاهی بهم انداخت که محکم با دست زدم رو پیشونیم و گفتم: آخ حواسم نبود!

با یه مکث گفتم: فدای سرت! مگه من مردم؟ چقدره هزینش؟

با ناباوری گفت: نه نه... این اصلا ممکن نیست!

من\_ چرا آخه؟ مگه ایرادش چیه؟ ایشون هم مثل مادر خودم! چه فرقی میکنه...؟

میترا\_ اول اینکه هزینه خیلی زیاده و دوم اینکه دلیلی نداره شما بخواید همچین مبلغی رو هزینه کنید برای مادرم و سوم اینکه من واقعا توانا بيشو ندارم بهتون اين مبلغ رو پس بدم!

با اخم و جدی گفتم: ببین میترا من هر کاری برات میکنم، بدون توقع... در ضمن من وقتی میتونم کمکت کنم نمیشه دست رو دست بذارم و تماشا کنم که یه آدم جلوم داره از دست میره! خواهش میکنم با جون مامانت بازی نکن! من دارم میگم که کمکت میکنم هیچ توقعی ندارم ازت بفهم اینو... الان تو شرایطی نیستی که بخوای تعارف کنی! حالا بگو چقدره هزینش؟

با شرم گفتم: 90 میلیون!

اوه اوه چه خبره؟! الان چیکار کنم؟ باید یه کاریش بکنم...!

من\_ ایراد نداره فقط یه چند لحظه صبر کنید...

ازش فاصله گرفتم و گوشیم رو در آوردم و شماره بابا رو گرفتم...

بابا\_ به به سلام پسر... چه عجب از این ورا؟

با اضطراب گفتم: سلام بابا... 90 میلیون میریزی تو حسابم؟

صدای بلند بابا اومد: 90 میلیــــون؟؟؟ دیوونه شدی حامد؟ زنگ زدی منو سخته بدی؟

خیلی مختصر قضیه رو براش تعریف کردم و ادامه دادم: بابا خواهش میکنم به این همه آدم کمک کردی حالا فکر کن اینم مثل هموناست... قول میدم سر یه هفته پولتو پس بدم!

بابا\_ این حرفا چیه پسر؟ من فقط یه ذره شوکه شدم... 90 میلیون خیلی مبلغ زیادی!

با عجز گفتم: بابا... خواهش میکنم!

بابا\_ ده دقیقه دیگه تو حسابته... شانس آوردی حس و حالت رو کاملا درک میکنم...عاشقی دیگه!

من\_ نوکرتم به خدا!

خندید و گفت: یه دونه پسر که بیشتر ندارم... این بار هم چون جون یه آدم در میونه دارم این پولو بهت میدم وگرنه دیگه از این خبرا نیست گفته باشم... یه شبه آتیش زدی به مالم!

من\_ قربونتون بشم من! فقط لطفا سریع تر چون حالش خیلی بده! جبران میکنم برات بابا...!

قطع کردم... بابا خیلی خوبه! نمیدونم باید براش چیکار کنم! بابا خودش جزو خیراست... به بچه های کار و خانواده هاشون خیلی کمک کرده تا حالا... خداروشکر میکنم که این پولی که خدا بهمون داده باعث تکبر و غرورمون نشده و در راه درست استفاده کردیم! همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد پیام رو باز کردم که دیدم از



بانک پیام اومده... سریع رفتم سمت صندوق و بعد از شرح دادن قضیه چهل و پنج میلیون رو علی الحساب ریختم و قرار شد بقیش رو بعد از عمل بریزم...

با لبخند رفتم سمت میترا که میلاد گفت: چی شد حامد؟

من\_ حله الان میان خانوم رضایی رو حاضر میکنن واسه عمل...

میلاد خم شد که دستم رو ببوسه که سریع گرفتمش و گفتم: این کارا چیه پسر؟ بلند شو ببینم! بغلم کرد و گفت: یک عمر مدیونتم حامد...

مینا\_ ممنون آقا حامد هممون مدیونتونیم!

میترا\_ نمیدونم باید چجوری تشکر کنم از تون، شما بدجور شرمندم کردید!

من\_ من کاره ای نیستم... همش حکمت خداست، من فقط یه وسیله ام!

میلاد بهم اشاره ای کرد و گفت: میشه باهات حرف بزنم؟

باهم رفتیم از بیمارستان بیرون و تو حیاط گفت: حامد تو خیلی خوبی! خیلی هم عاشقی! من تو عمرم یه عاشق واقعی ندیده بودم!

با خنده گفتم: امضا نمیدم عکس هم نگیرید لطفا!

خندید و گفت: دلت خیلی بزرگه... میدونی اگه من یک صدم از مردونگی تو رو داشتم الان وضعم اینجوری نبود!

من\_ تو هیچیت نیست میلاد... فقط باید سریع تر این کوفتی رو بذار کنار و زندگیت رو از نو بسازی!

میلاد\_ به خدا اگه تو نبودی من هنوز همون میلاد در به در بودم!

من\_ اگه خسته ای ببرمت خونه بخواب...

لبخندی زد و گفت: این همه سال تنهاشون گذاشتم حداقل تو این شرایط میخوام کنارشون باشم...

من\_ خوبه! اونا هم یه جورایی به بودند نیاز دارن... هرچی نباشه برادر بزرگترشونی!

میلاد\_ تو برو خونه من هستم...

من\_ میمونم بیشت... بذار ببینم این عمل چی میشه... ان شاءالله مامانت سالم و سلامت میاد بیرون از اون اتاق...

میلاد\_ ان شاءالله...

من\_ خیلی خوب بریم تو... هوا سرد شده...

میلاد\_ بریم...

همین که رسیدیم میترا رو دیدیم که مینا رو در آغوش گرفته و مینا هم گریه میکنه! با عجله رفتیم سمتشون و پرسدم: چی شده؟

میترا با بغض گفت: مامان رو بردن اتاق عمل!

من\_ خوب خداروشکر... ایشالا هر چه زودتر صحیح و سلامت میاد بیرون...

میترا\_ ایشالا...

مینا\_ امیدوارم...

به میلاد اشاره کردم که بریم بشینیم روی صندلی... وقتی نشستیم سرم رو به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم و چشمام رو بستم... خسته بودم اما باید میموندم!

مچ دستم رو آوردم بالا و مقابل صورتم گرفتم... به ساعت نگاهی کردم که متوجه شدم یک ساعت تمام مشغول حرف زدن با میلاد بودم!!! مگه میشه؟ اما چرا انقدر زود بردنش اتاق عمل؟ پس مراقبتهای قبل عمل چی؟ دادن روحیه به بیمار؟ تو یک ساعت؟ مگه میشه؟

به میلاد نگاهی کردم که متوجه کلافگیش شدم!

من\_ چی شده میلاد؟

میلاد\_ ای کاش میتونستم حامیشون باشم!

لبخندی زدم بهش و گفتم: هنوز دیر نشده...

میلاد\_ اتفاقا الان خیلی دیره!

من\_ بهتر نیست بری باهاشون حرف بزنی؟ فکر کنم تا چند ماه دیگه نتونی ببینیشون...

سرشو تو دستاش گرفت و گفت: نمیتونم حامدا! نمیشه...

درکش می کردم... از جام بلند شدم و به سمت میترا و مینا رفتم...

میترا\_ چیزی شده آقا حامد؟

من\_ میخواستم از شما و خواهرتون یه خواهشی بکنم...

میترا\_ بفرمایید...

من\_ اگه میشه لطف کنید و اجازه بدید میلاد باهاتون صحبت کنه...

اخمی کرد و گفت: ما با اون هیچ حرفی نداریم...

با التماس گفتم: میترا! میلاد عوض شده... خیلی هم عوض شده... بهش فرصت بده، الان اون بی نهایت به بودن شما نیاز داره... اگه الان بهش اجازه حرف زدن ندی تا چند ماه دیگه باید دورشو خط بکشی...

با نگرانی گفت: چرا؟!

من\_ نپرس... اجازه میدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوب! ولی اینجا نمیشه و ما هم باید اینجا باشیم!

من\_ تو حیاط حرف بزنی من اینجا هستم!

نگاهی با شک به مینا انداخت و گفت: باشه!

با خوشحالی رفتم سمت میلاد و گفتم: بلند شو پسر! الان وقتشه خودتو نشون بدی! باهاشون حرف بزنی...

نگاهی با استرس بهم انداخت و گفت: الان؟ من... من...

اخمی کردم و گفتم: بهونه نیار بلندشو! سریع!

از جا بلند شد و نفسشو فوت کرد و رفت سمت میترا و مینا... چیزی گفت که هر دو با اخم از جا بلند شدن و راه حیاط رو پیش گرفتن...

میلاد روشو برگردوند سمتم و گفت: برام دعا کن...

دستم رو شونش گذاشتمو گفتم: برو توکلت به خدا باشه!

چیزی زیر لب زمزمه کرد و ازم دور شد...

دوباره روی صندلی نشستم و چشمام رو بستم... تو دلم گفتم: خدا یا... کمکشون کن!

حدود دو، سه ساعتی گذشته بود و خانوم رضایی همچنان تو اتاق عمل بود و از میترا اینا هم خبری نبود...

حوصلم به شدت سر رفته بود! استرس هم داشتم...

نگاهمو چرخوندم سمتی که به در حیاط ختم میشد که مینا و میترا و میلاد رو لبخند به لب دیدم... از جام بلند شدم...

میلاد جلو اومد و منو تو آغوش کشید و زیر گوشم گفت: تا آخر عمر بهت مدیونم حامدا!

با لبخند کشیدمش تو آغوشم و گفتم: حرفی از دین نزن! تو اگه خودت نمیخواستی هیچ اتفاقی نمیوفتاد!

خواست چیزی بگه که میترا اومد جلومون و گفت: شما دارید هر لحظه بیشتر از قبل منو شرمنده میکنید... اون از مادرم... اینم از برادرم! نمیدونم چی باید بگم بهتون... فقط بدونید که پاداش این کارتون رو خدا به بهترین نحو میده!

نگاهی کوتاه بهش انداختم و با یه لبخند معنی دار گفتم: امیدوارم این پاداشو زودتر بهم بده!

اخماش تو هم رفت... قلبم فشرده شد... اون از من خوشش نیاد!

مینا\_ شما خیلی خوبید آقا حامد! خیلی بیشتر از خوب!

لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارید...

میترا و مینا به سمت صندلی ها رفتن و نشستن و من و میلاد هم نشستیم....

میلاد پوفی کرد و با خنده گفت: فکر نمیکردم دوتا خواهر کله شق داشته باشم! فقط دو ساعت داشتم التماسشون میکردم!

خندیدم و گفتم: حقته! نکنه انتظار داشتی همون اول بیرون بغلت؟

خندید و چیزی نگفت...

حدود دو ساعت دیگه اونجا نشسته بودیم پرستارا همش در حال رفت و آمد بودن و جوابی بهمون نمیدادن!

میترا با استرس گفت: پس چرا انقدر طول کشید؟

من با خنده گفتم: عمل پیوند قلبه ها!!! کشک که نیست!

با کلافگی گفت: عمل عمل دیگه! فرقی نداره که!

من\_ خوبه تو دکتر نشدی!

مینا خندید و میترا هم چیزی نگفت...

حدود یک ساعت دیگه نشستیم که دکتر از اتاق اومد بیرون هر چهار نفر با سرعت از جا بلند شدیم...

من\_ چی شد آقای دکتر؟

نفسی گرفت و گفت: راستش به خاطر اون حال خرابی که قبل از عمل داشتن، و احتمال سکنه سوم بالا رفته بود

مجبور شدیم بدون توجه به شرایط و مراقبتها سریع وارد عمل بشیم! عمل سختی بود، خیلی هم سخت... در

حدی که بیمار داشت از دست میرفت...

با گرد شدن چشمای ما دکتر سریع ادامه داد: البته خوشبختانه با کمک همکارا تونستیم مانع این اتفاق بشیم... الان حال بیمار خوبه و خداروشکر این عمل با موفقیت انجام شد... معلومه که خدا خیلی دوستتون داره چون احتمال موفقیت این عمل فقط 30٪ بود... اما خوشبختانه این عمل موفقیت آمیز بود!

صداش رو پایین آورد و ادامه داد: به نظرم بهتره از دختر اهدا کننده قلب به مادرتون تشکر کنید و اشاره ای به سمت دختری که با یه فاصله دور ازمون نشسته بود کرد... نگاهی بهش کردیم که متوجه شدم داره گریه میکنه...

میترا گفت: حتما اینکارو میکنیم! زندگی مادرم رو مدیونشونم! فقط این خانم هستن یا...؟

دکتر لبخندی زد و گفت: این خانومی که قلبشو اهدا کرد تنها کسی که داشت همین دختر بود... بنده خدا این دختر تنها مونده!

دلم سوخت واسش... چه دردی رو تحمل کرده!

دکتر\_ بهتره شما برید استراحت کنید... فردا صبح بیاید اینجا... ان شاءالله بهوش میان مادرتون!

و از کنارمون رد شد و رفت... رفتم دنبالش...

من\_ دکتر؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم: بقیه مبلغ رو باید الان پرداخت کنم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: مشکلی دارید با مبلغ؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: نه مشکلی نیست...

دکتر\_ میتونید موقع مرخص کردن بیمار مبلغ مونده رو پرداخت کنید!

تشکری کردم و دوباره رفتم سمت میترا... اینا...

من\_ خیلی خوب بهتره بریم...

مینا\_ همیشه بمونیم؟

لبخندی زدم و گفتم: باید وقتی مادرتون رو میبینید بهش انرژی منتقل کنید با این قیافه های خوابالود فکر نکنم بشه این کارو کرد!

چیزی نگفتن و من و میلاد جلوتر حرکت کردیم...

میلاد\_ من امشب میرم خونه خودمون...

ابرومو بالا انداختم و گفتم: مثل اینکه یادت رفته فردا روا!

با عجز گفتم: حتما باید بریم؟

من\_ فکر نکن حالت رو نمیفهمم میلاد رنگت پریده! اگه بیشتر این بیرون بمونی ممکنه تحریک بشی!

پوفی کرد و چیزی نگفت!

سوییچ رو داد دستم و نشستم پشت رول...

میترا و مینا رو در خونه پیاده کردیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم رفتن تو حرکت کردم...

با خستگی وارد خونه شدیم...

خودم رو رو مبل پرت کردم و به میلاد گفتم: راحت باش... فکر کن خونه خودته!

لبخندی زد و گفت: ممنون!

با خستگی چشمم رو بستم و با یه مکت از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی... وضو گرفتم و اوادم بیرون...

انقدر حواسم پرت بود که کلا فراموش کردم نماز رو بخونم!

خواستم نیت کنم که میلاد گفت: مگه از وقت نماز نگذشته؟

من\_ آره... دارم قضاشو میخونم!

لبخندی زد و گفت: خوش به حالت... خدا دیگه فکر نمیکنم منو قبول کنه!

لبخندی زدم و گفتم: از محبت خدا ناامید نشو... هنوزم دیر نشده... ناامیدی از خصلتای شیطونه میلاد...

لبخندی زد و گفت: بهم یاد میدی؟

دستم رو شونش گذاشتم و گفتم: بسم ا... برادر!

"ثمین"

با استرس هی به ساعت دیواری نگاه میکردم... مامان درحالی که غرغر میکرد و شماره ی بابا رو میگرفت، عرض

خونه رو هم متر میکرد!

سیمین هم با استرس ناخاشو میجویدا! حوصله نداشتم بهش گیر بدم!

سیمین\_ پس چرا نیومدم؟؟؟ کجاست؟؟؟

همون لحظه در باز شد و چهره ی خسته ی بابا نمایان شد...

با اضطراب از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: چی شده بابا؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟ چرا انقدر دیر اومدی خونه؟

بابا کنار در سر خورد و نشست... سرش رو توی دستاش گرفت و نالید: بدبخت شدیم!

با چشمای گرد شده کنارش زانو زدم و گفتم: یعنی چی بابا؟

مامان هم گفت: یعنی چی حسین؟ درست حرف بزن!

بابا زیر لب زمزمه کرد: دار و ندارمو برد! بدبخت شدیم!

مامان با جیغ گفت: حسین! جونمونو به لبمون رسوندی! بگو چی شده؟

بابا آهی کشید و گفت: سهرابی سرم کلاه گذاشت... دورم زد... همه پولام چه تو شرکت چه تو حسابم رو خالی کرده و در رفته! بدبخت شدیم!

مامان با زانو افتاد رو زمین و آرام گفت: حسین... شوخی قشنگی نیست! تمومش کن!

بابا\_ شوخی نیست... به خدا قسم شوخی نیست! دیگه آه در بساط نداریم زهرا! دیگه هیچی نداریم! هیچی!

مامان با گریه گفت: نه! این امکان نداره!

بغض بدی گلومو گرفته بود! یعنی همه چیمون رفت؟ چرا؟

بابا\_ به پلیس گزارش دادم دنبالشن... ممنوع الخروج شده! امیدوارم دیر اقدام نکرده باشم!

لعنت به هرچی آدم نامرد و نمک شناسه! لعنت بهشون!

بابا از جا بلند شد و رفت تو اتاق... مامان دنبالش رفت.

به سیمین نگاه کردم... با گریه گفت: تمین؟ یعنی الان واقعا هیچی نداریم؟ مگه میشه آدم یهو به همین راحتی کل زندگیش بره رو هوا؟؟؟ مگه میشه زندگی به خانواده یه شبه از هم بپاشه؟

نزدیکش شدم و کشیدمش تو آغوشم و گفتم: نگران نباش... به خدا توکل کن! شاید خدا داره امتحان میکنه مارو؟ مگه نشنیدی میگن خدا اون بنده هایی رو که خیلی دوست داره بیشتر تو سختی قرار میده؟ حتما حکمتی داره!

سیمین با بغض گفت: چرا انقدر آرومی تو؟ ثمین! بفهم... الان ما هیچی نداریم! هیچی! چرا هرچی میشه میگی حتما یه حکمتی داره؟ د آخه بدبخت شدن ما چه حکمتی میتونه داشته باشه؟ هان؟! چرا اصلا باید این بلا سر ما بیاد؟ این همه آدم! چرا ما؟

با اخم گفتم: سیمین! مگه اون موقع که پول داشتیم گفتیم خدایا چرا به ما پول دادی؟ چرا به بقیه این پولو ندادی؟ این همه آدم! مگه اینارو اون موقع گفتیم که الان بخوایم بگیریم؟ هیچوقت به خدا اعتراض نکن! خدا همیشه خیر و صلاح بندشو میخواد سیمین!

کمی با حرفای من آروم شد و گفت: اگه درست نشه؟

لبخندی زد و گفتم: خدا گر ز حکمت ببندد دری... ز رحمت گشاید در دیگری! نگران نباش... به خدا توکل کن! حالا هم بلندشو بریم بخوایم...

با اخم گفت: تو خوابت میبره اصلا؟

من\_ نه! ولی سعیمو میکنم!

از جا بلند شدیم و منم به سیمین کمک کردم...

روی تخت دراز کشیدم و زیر لب زمزمه کردم و گفتم: خدایا! توکلم به تو!

با صدای زنگ ساعت از جام بلند شدم... لباسامو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم... بابا رو دیدم... حاضر و آماده نشسته بود روی صندلی!

با تعجب گفتم: خوبی بابا؟

با ترس از جا پرید و نگاهی به من کرد و گفت: نه!

قلبم از غم بابا فشرده شد!

رفتم نزدیک و از پشت بغلش کردم و گفتم: نبینم بابای من غصه بخوره ها! پول چیه؟ تنت سلامت! نگران نباش! همه چی درست میشه ایشالله!

بابا لبخند تلخی زد و گفت: ایشالله!

از جا بلند شد که گفتم: کجا میری؟

بابا\_ برم کار کنم...

با تعجب گفتم: چی؟ کار؟ کدوم کار؟

بابا\_ آره دیگه... تنها راه چارمون مسافرکشی الان!



با تعجب دو چندان بیشتر گفتم: مسافر کشی؟؟؟

بابا\_ آره مگه چشمه؟ کار که عار نیست دختر خوب! اونم شغله خوب! باید یه جوری خرج خورد و خوراکمون رو در بیارم یا نه؟

با شرمندگی گفتم: ببخشید بابا! به خاطر ما همش باید سختی بکشی!

لبخندی زد و گفت: وظیفمه عزیزم!

صدای زنگ گوشیم اومد، گفتم: فکر کنم محمد اومد!

نگاهی به گوشی انداتم که مطمئن شدم خودشه... ب\*و\*س\*ه ای رو گونه ی بابا نشوندم و گفتم: خداحافظ بابا!  
بابا\_ خدا به همراهت دخترم!

از ساختمون اومدم بیرون و نگاه کوتاهی به اطراف انداختم تا ماشین محمد رو پیدا کنم بعد از دیدن ماشین رفتم سمتش!

من\_ سلام...

محمد\_ بَه سلام دخترعمو! چطوری؟

من\_ بد نیستم! تو چطوری؟

محمد\_ شکر! چه خبرا؟

من\_ سلامتی!

محمد\_ خداروشکر....

و دیگه سکوت سختی ماشین رو گرفت...

محمد دستش رو به سمت ضبط برد و بعد از چند لحظه صدای خواننده بلند شد:

فصل بارونی بیشه

رنگ چشما ته همیشه

حس تازه بودن من

بی نگاه تو نمی شه

اگه دیروز اگه فردا

اگه با هم اگه تنها  
با توام خود خود تو  
اگه حتی توی رویا  
نه می افتم به پای تو  
نه می میری برای من  
همیشه رد پات پیداست  
کنار رد پای من  
کاش دوباره بودن من  
رنگ بودن تو باشه  
که در بسته ی قلبم  
باز با دستای تو واشه  
باز با دستای تو واشه  
تو مثله شبهای مهتابی و بارونی  
وقتی که نباشی دلگیرم و می دونی  
حرفای دلم رو با اشک تو می گفتم  
بارون که می باره باز یاد تو می افتم  
از غم منو غم تو  
تب منو تب تو  
همه بی خبرن  
از دل منو دل تو  
شب منو شب تو  
همه بی خبرن  
فصل بارونی بیشه

رنگ چشمانه همیشه

حس تازه بودن من

بی نگاه تو نمی شه

اگه دیروز اگه فردا

اگه با هم اگه تنها

با توام خود خود تو

اگه حتی توی رویا

(آهنگ فصل بارونی از احسان خواجه امیری)

محمد\_ چیزی شده ثمین؟

من\_ نه...

محمد\_ این نه یعنی آره...

من\_ گفتم که چیزی نشده!

محمد\_ خیلی خوب... چرا میزنی؟

چیزی نگفتم و اونم تا رسیدنمون سکوت کرد.

بعد از کلاس یکی از بچه های کلاس به اسم شمیم که فوق العاده نجسب بود اومد پیشم و با یه پوز خند گفت: خوبه

والا! جا نماز آب کشیدن در چه حد؟! این چادر رو سرته و دوست پسر هم داری؟ خجالتم خوب چیزیه!

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو؟ کدوم دوست پسر؟

شمیم\_ محمد محبوب! نگو که دوست پسرت نیست!

با شنیدن این جملش چشمم گرد شد و گفتم: اون دوست پسرم نیست! عادت داری تو زندگی این و اون سرک

میکشی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: دروغ نگو خودم تو کافی شاپ دیدمتون!

من\_ گرچه به تو هیچ ربطی نداره ولی آبرومو دوست دارم...ایشون پسرعموی منه! فکر کردی همه مثل خودتن؟

شمیم\_ تو گفتی و منم باور کردم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: این دیگه مشکل خودته!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از کلاس خارج شدم...

محمد رو دیدم که داشت به سمتم میومد...

همینکه نزدیکم شد گفتم: محمد من امروز خودم برمیگردم تو برو!

محمد\_ من هی میگم تو یه چیزیت شده بگو نه!

من\_ چیزی نیست کار دارم... فعلا خداحافظ!

زیر لب جوابم رو داد و منم از کنارش رد شدم و رفتم...

زنگ در رو فشردم و چند لحظه بعد صدای گرم خانم فلاح شنیده شد...در رو برام باز کرد و منم وارد شدم...

سوگند تازه مرخص شده بود و اومدم بهش سر بزنم...

وارد خونه شدم و بعد از سلام و احوال پرسی رفتم سمت اتاق سوگند...

با لبخند گفتم: سلااااام عشقم!!!

لبخندی زد و گفت: سلام ثمین! خوبی؟ چرا زحمت کشیدی؟

در حالی که سمتش میرفتم گفتم: باز تو تعارف کردی بچه؟

سوگند با استرس گفت: اینارو ولش کن! فهمیدی چی شده؟

با تعجب و نگرانی گفتم: چی شده؟

سوگند\_ مامان میترا دوباره سخته کرد

دستم رو جلوی دهنم قرار دادم و جیغ خفیفی کشیدم.

من\_ الان چطوره حالش؟ میترا چیکار میکنه؟ چرا زودتر نگفتی؟ ای وای!

سوگند\_ آروم باش... خداروشکر عملش کردن...

با تعجب گفتم: عمل؟

سوگند سری تکون داد و گفت: آره عمل پیوند قلب!

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چـــــی؟ پیوند قلب؟ میدونی این عمل چقدر پولش میشه؟ میترا  
چجوری...

پرید وسط حرفم و گفت: صبر کن دختر... مثل اینکه حامد به دادش میرسه و کل هزینه عمل رو اون میده!  
با ناباوری گفتم: نـــــه؟؟؟

سوگند\_ آره... کاملا ثابت شد که حامد واقعا عاشق میتراست و گرنه هیچ آدم عاقلی 90 میلیون به یه غریبه  
نمیده!

یهو در باز شد و خانم فلاح با استرس اومد داخل و گفت: چرا به من نگفتی سوگند؟

سوگند با اعتراض گفت: ماما! گوش وایسادی؟

خانم فلاح\_ انقدر حرف نزن! حامد کیه؟

سوگند پوفی کرد و منم گفتم: امیر و محمد رو یادتونه تو بیمارستان؟

لبخندی رو لبای خانم فلاح نشست و گفت: آره ماشالا چه جوونای خوبی بودن! خوب حالا چه ربطی داره؟

من\_ خوب حامد دوست همین دوتااست!

ابروهاش بالا پرید و گفت: چه جالب هر سه تاشون مثل سوپرمن!

خندیدم و گفتم: آره والا! ولی این آقا حامد بدجوری عاشق میترا شده!

خانم فلاح\_ مشخصه! 90 میلیون پول کمی نیست!

لبخندی زدم و گفت: عشق با پول قابل اندازه گیری نیست!

سوگند\_ صحیحـــــح!

هر سه خندیدیم و منم بعد از حدود نیم ساعتی که اونجا نشستم خداحافظی کردم و رفتم خونه!

میگن بدبختی نمیداد، نمیداد، نمیداد... یهو همش باهم سرازیر میشه سر آدم!

وارد خونه شدم که دیدم ماما روی مبل نشسته و داره گریه میکنه... با دیدن من اشکاش رو سریع پاک کرد و

لبخندی به روم زد و گفت: ا اومدی ثمین؟ بیا تو مادرا!

با نگرانی گفتم: چی شده ماما؟؟؟

با این حرفم دوباره ماما زد زیر گریه و چیزی گفت که به خاطر بغضی که داشت متوجه نشدم...

من\_ مامان جونم قربونت بشم گریه نکن یه دقیقه! بگو چی شده خوب؟  
بغضشو قورت داد و گفت: سهرابی از ایران رفته! یعنی دیگه هیچ امیدی نداریم ثمین!  
با بهت نگاهش کردم و گفتم: چجوری آخه؟ مگه میشه؟ مگه ممنوع الخروج نبود؟  
مامان\_ دیر اقدام کردیم ثمین! بدبخت شدیم ثمین!  
با بغض گفتم: قربونت بشم مامانم! گریه نکن منم گریه میگیره ها! ناشکری نکن عزیزم! ایشالله خدا خودش یه راه  
حلی میذاره جلومون!  
مامان\_ ایشالله!

لبخندی به روش زدم و گفتم: بلندشو بلندشو دست و صورتت رو بشور! میخوام امشب یه غذای خوشمزه با  
سرآشپزی ثمین به خوردتون بدم! بلندشو دیگه!  
مامان رو فرستادم تا بره بخوابه! حدود چندساعتی میشد که تو آشپزخونه مشغول آشپزی بودم که صدای باز و  
بسته شدن در اومد و چند لحظه بعد صدای بابا تو خونه پیچید: زهرا؟ ثمین؟ سیمین؟ کجایی؟  
با لبخند از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم: سلام به بابای عزیزم خسته نباشی!  
لبخندی زد و گفت: مرسی دخترم! مامانت کجاست؟

من\_ خوابه!

بابا\_ شام چی داریم؟

من\_ قیمه ثمین پز!

خندید و گفت: پس خوردن داره!

و رفت سمت اتاق تا لباساشو عوض کنه، منم وارد آشپزخونه شدم و دوباره به کارم ادامه دادم...

چند روز بود عجیب احساس خستگی و کسل بودن میکردم! فکر کنم سرماخوردم!

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و با گفتن شب بخیر به سیمین خوابیدم!

"میترا"

به همراه مینا سوار ماشین شدیم و سلامی زیر لبی کردیم!

جوابمون رو دادن دوباره ماشین حرکت کرد... بعد از حدود یه ربع دوباره ماشین از حرکت ایستاد و سر هر چهارنفرمون چرخید سمت راست و من با دیدن اون کمپ ترک اعتیاد بغضی تو گلووم نشست!

کاری که من میخواستم بکنم رو حامد کرد! چقدر این پسر خوبه، حیف نمیتونم عاشقش باشم!

هر چهار نفر از ماشین پیاده شدیم و حامد با فاصله از ما ایستاد...

میلاَد\_ حلالم کنید!

مینا\_ نمیخواهی دور از جونت بری بمیری که! خیلی زود برمیگردی..

چشم غره ای به مینا رفتم و گفتم: برو داداش ما این بیرون منتظر تیم!

میلاَد\_ شرمندم میکنید با این محبتاتون! رو سیاهم پیش شما و پیش بابا!

من\_ این حرفا چییه؟ اشتباهی بوده که کردی و داری تاوانش رو هم پس میدی! دیگه این حرفو زن!

میلاَد جلو اومد و مینا رو تو آغوش کشید و زیر گوشش چیزی گفت و ازش جدا شد...

اومد نزدیک من و با بغض گفت: خیلی نامردی کردم میترا! ببخش...

خزیدم تو آغوش برادرانش... آغوشی که چندساله فقط حسرتشو داشتم!

زیر لب زمزمه کردم: من خیلی وقته تو رو بخشیدم!

زیر گوشم زمزمه کرد: میترا! حامد پسر خوبیه! عاقلانه تصمیم بگیر... بی عقلی منو نکن!

چیزی نگفتم و ازش جدا شدم و سرم رو پایین انداختم!

رفت سمت حامد و چیزی گفت و با هم رفتن سمت کمپ...

با بغض به میلاَد نگاه کرد... یعنی تموم شد؟

رومو برگردوندم و خواستم در سمت عقب رو باز کنم که مینا گفت: زشته میترا برو جلو بشین راندمون که نیست...

راست میگفت... رفتم و جلو نشستم... حدود نیم ساعت بعد حامد اومد و سوار شد...

مینا\_ ببخشید آقا حامد میشه منو تا دانشگاه برسونید؟

حامد لبخندی زد و گفت: حتما... کجا باید برم؟

مینا جوابشو داد و دوباره سکوتی حکمفرما شد...

بعد از اینکه مینارو پیاده کردیم به سمت بیمارستان حرکت کرد...

حامد\_ فکراتو کردی؟

جا خوردم، انتظار نداشتم انقدر یهوپی پیرسه...

من\_ من جوابمو بهتون دادم...

حامد\_ منم گفتم دست بردار نیستم...

من\_ وقتتونو تلف میکنید...

حامد\_ چی کم دارم از امیر؟

من\_ هیچی...

حامد\_ پس...؟

من\_ عشق دست ادم نیست... آدم با عقل عاشق نمیشه... این قلبه که عاشق میشه، زبون نفهم ترین موجود دنیا!

قلب به هیچی فکر نمیکنه فقط عاشق میشه!

حامد\_ چرا نمیخوای بفهمی اون دوستت نداره؟

پوزخندی زدم و گفتم: من اینو خیلی وقته فهمیدم!

با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت: پس چته؟ چرا پسم میزنی؟ مگه چیکار کردم؟

من\_ عقلم قبول کرده که امیر به من هیچ حسی نداره ولی این موجود زبون نفهمی تو سینم فقط اسمش رو صدا

میزنه... هنوز امید داره!

حامد\_ مثل قلب من که نیست! من جواب نه شنیدم و هنوز هم امید دارم!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

حامد\_ میخوای چیکار کنی؟ یعنی به خاطر این عشق نمیخوای تا آخر عمرت با هیچ مردی ازدواج کنی؟؟؟

محکم گفتم: نه!

دستشو محکم روی فرمون زد و گفت: میخوای منو روانی کنی؟

من\_ نمیخوام کسی رو بدبخت کنم!

حامد\_ من با تو خوشبخت ترینم!



دیگه اعصابمو خرد کرده بود غریدم: نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ تو میتونی تحمل کنی زنت هر لحظه تو فکر یه مرد دیگه باشه؟ میتونی تحمل کنی زنت همش با حسرت داشتن یه فردی غیر از تو زندگی کنه؟ میتونی\_\_\_\_\_؟

بلند تر از من داد زد: عاشقم میش\_\_\_\_\_! عاشقت میکنم!!! تو فقط یه بار بگو آره تا ببینی چیکار میکنم واست!  
من\_ نمیتونم با ریسک اینکه شاید یه روزی عاشقت شدم زندگیتو خراب کنم!

حامد\_ ولی اگه تو بری من نابود میشم!

من\_ اگه هم باشم همینه!

حامد\_ سنگ دلی!

من\_ نیستم! درک کن منم عاشقم نمیتونم بگذرم!

حامد\_ د آخه لامصب منم عاشقتم! چرا نمیخوای بفهمی؟

من\_ میفهمم ولی همیشه! من از عاقبت این کار خبر دارم! داری با قلبت تصمیم میگیری! چشمای دلت رو بند و چشم سرتو باز کن و واقعیت رو ببین!

حامد\_ امیر نمیتونه خوشبختت کنه!

من\_ منم نمیگم که خوشبختم میکنه!

خواست چیزی بگه که حرفشو خورد و سکوت کرد..

با حرص دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد:

تو میری با یکی دیگه/ که قدر تو نمیدونه

که روباتو نمیفهمه/ نگاهتو نمیخونه

به تو عادت کنه شاید/ یا شاید عاشقت باشه

ولی قلبش میتونه رو/ کسی غیر از تو هم واشه

تو رو اصلا نمیشناسه/ برایش فرقی نداری تو

تو رو اصلا نمیشناسه/ برایش فرقی نداری تو

جواب عشقو چی میدی/ جواب آرزوهاتو

جواب اون که بعد من /میخواه عاشق بشه باتو  
 تو میری با یکی دیگه /که از چشمات نمیترسه  
 نمیدونه که این یعنی /شروع مرگ ما هر سه  
 تو رو اصلا نمیشناسه /براش فرقی نداری تو  
 تو رو اصلا نمیشناسه /براش فرقی نداری تو  
 تو میری با یکی دیگه /که قدر تو نمیدونه  
 که رو باتو نمیفهمه /نگاهتو نمیخونه  
 به تو عادت کنه شاید /یا شاید عاشقت باشه  
 ولی قلبش میتونه رو /کسی غیر از تو هم وا شه  
 تو رو اصلا نمیشناسه /براش فرقی نداری تو  
 تو رو اصلا نمیشناسه /براش فرقی نداری تو.  
 جواب عشقو چی میدی /جواب آرزوها تو  
 جواب اون که بعد من /میخواه عاشق بشه باتو  
 تو میری با یکی دیگه /که از چشمات نمیترسه  
 نمیدونه که این یعنی /شروع مرگ ما هر سه  
 ( آهنگ رفتنی از احسان خواجه امیری )  
 حامد\_ خواهش میکنم بیشتر فکر کن!

من\_ نمیتونم!

حامد\_ لطف\_\_\_\_\_!

چشمامو از حرص بستم و گفتم: خیلی خوب... ولی من جوابم تغییر نمیکنه!

حامد لبخندی زد و گفت: خدارو چه دیدی؟ شاید تغییر کرد!

من\_ خیلی امیدواری! این خوب نیست...

حامد\_ امید دارم چون پشتم به خدا گرمه!

من\_ ولی تو به من نمیرسی!

حامد\_ پیشگو هم هستی؟

من\_ نه، ولی این عشق همه چیز رو نشون میده! نمیدونم تو چرا نمیخوای ببینی!

حامد\_ نمیخوام ببینم چون طاقتشو ندارم!

من\_ ولی باید ببینی!

حامد\_ امیر عاشق یکی دیگست!

با بهت نگاهش کردم! جملش غیر قابل هضم بود... بغض بدی افتاد تو گلوم...

بلند گفتم: این امکان نداره تو میخوای منو آزار بدی!

حامد\_ ولی دارم میبینم که داره عاشق میشه...

من\_ اون کیه؟

حامد\_ بماند!

من\_ تو رو خدا بگو اون دختر کیه؟

حامد\_ نمیشه گفت... یه رازه!

من\_ تو داری دروغ میگی میخوای منو از امیر نا امید کنی! خیلی نامردی...

حامد\_ منو الان درک کردی؟

بغضم شکست و گفتم: امیر حق نداره عاشق بشه!

حامد\_ کی این حقو ازش میگیره؟

من\_ من عاشقم اون باید عاشق من بشه!

حامد\_ اگه اینجوریه منم عاشق توام و تو باید عاشق من بشی!

من\_ بس...!

زیر لب زمزمه کرد: من تو را دوست دارم، تو دیگری را و دیگری، دیگری را... و اینگونه است که همه تنهاییم!

توجهی به جمله ی پر معنی که خودم چند جا دیگه شنیده بودم نکردم و سرم رو به طرف پنجره برگردوندم...

وقتی ماشین از حرکت ایستاد با یه تشکر آرام از ماشین پیاده شدم و با عجله وارد بیمارستان شدم...

همین که خواستم برم بپرسم مامان کجاست متوجه دکترش شدم...

رفتم سمتش و سلام کردم و اونم مشتاق جوابمو داد با یه لبخند آرامش بخش گفت: خوشحال باشید مادر تون بهوش اومدن... تو بخش مراقبت های ویژه هستن وضعیتشون که کمی بهتر شد میبریمش به بخش...

سری تکون دادم براش و گفتم: ممنون دکتر... میتونم ببینمش؟

دکتر با یه مکث گفت: حدود یک ساعت دیگه به بخش منتقل میشن... اون موقع میتونید ببینیدش...

من\_ ممنون از لطفتون...

و ازش فاصله گرفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم... بدنم سست و بیحال بود، مرتب جمله ی حامد تو ذهنم بالا و پایین میشد: «امیر عاشق یکی دیگست!»

چطور ممکنه؟ اون دختر کیه؟ خوش به حالش... کی خوشبخت تر از اونی که صاحب امیر میشه! و چقدر دردناکه که بعدش اجازه فکر کردن بهش رو ندارم، منی که هر لحظه با خیال در کنار امیر زندگی کردن آروم میکردم خودم رو!

بغضم رو طبق عادت قورت دادم و اجازه شکستن بهش ندادم!

نمیدونم چرا وقتی با حامد حرف میزدم منتظر بودم کارایی که برام کرده رو بکوبه تو سرم و بگه: من این همه کار انجام دادم واست و باید با من ازدواج کنی!... و دوباره تو دلم اعتراف کردم که حامد چقدر خوبه! حتی یک جملش باعث نشد من جلوش احساس شرمزدگی و حقیر بودن بکنم... اون با تمام جملاتش منو به اوج میرسوند و فقط یک کلمه تو ذهنم باعث میشد از اوج به زیر کشیده بشم و اون کلمه فقط اسم امیر بود! اگه امیر نبود من هیچوقت حامد رو رد نمیکردم! هیچوقت...

با شنیدن اسمم از زبون یه دختر سرم رو برگردوندم و ثمین رو دیدم که کنارم نشسته...

ثمین\_ خوبی میترا؟

سرم رو به نشانه نفی تکون دادم و سکوت کردم...

ثمین\_ چی شده؟ چرا غم نگاهت از صد فرسخی داره بیداد میکنه؟

من\_ داغونم ثمین... داغونم!

خواهرانه دستش رو دور شونم حلقه کرد و بی منت شونه اش رو در اختیارم گذاشت... سرم روی شونش بود و همچنان بینمون سکوت بود...

ثمین سکوت رو شکست و پرسید: نمیخوای حرف بزنی؟

با یه مکت گفتم: حامد بهم گفت که امیر عاشق یکی دیگه شده! ثمین! واقعا امیر عاشق یه دختر دیگست؟ حتما خیلی خوشگله... باید خیلی جذاب باشه که به دل امیر نشست... ثمین؟ من زشتم؟ من خیلی بدم؟ چرا عاشق من نشد؟ چی کم داشتیم؟

ثمین\_ هیچی عزیزم... تو خیلیم خوشگل و خانومی... حامد واسه خودش حرف زده، ولش کن!

من\_ ولی راست میگه... حامد دروغگو نیست! اون چشمم رو باز کرد... من رو از رویای با امیر بودن نجات داد... ثمین؟ من خیلی مدیون این پسر! حامد خیلی خوبه...

ثمین\_ پس چرا ردش میکنی؟ بذار خودش رو نشون بده!

من\_ بیشتر از این؟ داداشم رو فرستاد کمپ! مادرمو نجات داد... ثمین؟ بیشتر از این هم هست؟ دیگه چیکار میخواه بکنه؟

ثمین\_ امیر چیکار کرده واست؟ اون اصلا تا حالا یه بار بهت سلام کرده؟ چجوری عاشقش شدی میترا؟

من\_ امیر؟ خودمم نمیدونم فقط میدونم که عاشقشم!

ثمین\_ حیفه حامد رو به خاطر امیر از دست بدی!

پوزخندی زد: میدونم... همه اینارو خودم میدونم ولی این دل لامصبم نمیفهمه! تو حالیش کن ثمین! نمیفهمه!

ثمین\_ به خدا وقتی حالتو اینجوری میبینم حالم از هرچی عشقه به هم میخوره... از عاشقی میتراسم میترا چون دارم میبینم چقدر بی رحمه... من توان ندارم!

من\_ عاشقی قشنگه... فقط اگه آخر این جدایی ها وصال باشه خیلی شیرین تره! شیرین تر از عسل!

ثمین\_ به نظر من حامد میتونه عاشقت کنه! حامد اگه پاش بیوفته برات آسمونه به زمین میاره! بهش فرصت بده تا خودشو تو دلت جا کنه!

من\_ اگه نشد؟ اون موقع من توانایی ندارم جواب دل شکسته ی حامد رو بدم! ثمین... نمیخوام دل کسی بشکنه... دل خودم که هیچی ازش نمونده!

ثمین\_ الهی من قربونت بشم! ولی با عشق حامد قلبت ترمیم میشه... بهش فکر کن! خودت که میدونی... آخ!

و خیلی سریع سرش رو توی دستاش گرفت... اخماش بدجوری تو هم رفته بود و لبش رو گاز میگرفت و این نشون میده که دردش زیاده!

دستم رو روی شونش گذاشتم و با نگرانی گفتم: خوبی ثمین؟

با چهره ای که درد به خوبی توش مشخص بود لبخندی زد و گفت: آره آره...

من\_ چرا اینجوری شدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چه بدونم! مهم نیست بابا یه سر درده دیگه...

من\_ مطمئنی خوبی؟

لبخندی دلنشین روی لبهاش نشست و گفت: آره بابا... تو چقدر نگرانی دخترا!

من\_ ببخشید اذیت کردم! جز تو کسی رو ندارم باهاش درد و دل کنم...

ثمین\_ فدات بشم آخه! تو تاج سر منی...

لبخندی به این مهریونیش زدم و با خودم فکر کردم که ثمین واقعا یه نمادی از مهریونی!

\_خانوم رضایی؟

نگاهی به دکتر انداختم و از جام بلند شدم و گفتم: بله دکتر؟ مامانم خوبه؟

لبخندی زد و گفت: بله! حالشون خوبه... میخواستم بگم که مادرتون به بخش منتقل شد اگه میخواید ببینیدشون

توی اون اتاق هستن...

و با دست اشاره ای به یکی از اتاقا کرد...

تشکری کردم و به همراه ثمین رفتیم سمت همون اتاق...

وارد اتاق شدیم و من با چشمای به اشک نشسته نگاهی به مامانم که ضعیف تر از همیشه روی تخت خوابیده بود و

چشماش هم بسته بودن!

صدای در اومد و پشت بندش دختری وارد اتاق شد... این دختر همون دختری که دکتر گفت تنها دختر اهدا

کننده نیست؟

صدای دختر بلند شد: سلام... ببخشید مزاحم شدم

لبخندی به روش زدم و گفتم: مراقمی عزیزم بیا تو...

قدمی به جلو برداشت و گفت: من نازنین هستم... مادر من... و بغض اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنه...

لبخندی زدم و گفتم: میدونم! نمیدونم چجوری و با چه زبونی باید از شما تشکر کنم؟ شما زندگی رو به مادر من

دادید!

لبخندی زد و گفت: مادرتون منو بی نهایت یاد مادر خودم میندازه! معرفی نمیکنید خودتون رو؟

نگاهی به لباسهای مشکی رنگش کردم و گفتم: میترا هستم و در حالی که به تمین اشاره میکردم ادامه دادم: و دوستم تمین جان...

نازنین\_ خوشبختم!

جوابش رو دادیم و دوباره سکوت حاکم شد تو اون اتاق...

من\_ نازنین چند سالته؟

نازنین\_ 25 شما چی؟

من\_ من و تمین 27یم! درس میخوانی؟

پوزخندی زد و گفت: درس؟ نه!

دیگه بیشتر دخالت نکردم...

از جاش بلند شد و رو به ما گفت: من دیگه برم خوشحال شدم از آشناییتون!

من\_ ایراد نداره یه سوال بپرسم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بپرس!

من\_ دکتر گفت که تنهایی! درسته؟

نازنین\_ آره چطور؟

لبخندی زدم و گفتم: من و خواهرم تو خونه تنهاییم! نمیخواهی یه شب رو مهمون ما باشی؟

پوزخندی زد و گفت: نه ممنون مهمون بودن رو قبلا تجربه کردم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

نازنین\_ هیچی... مهم نیست!

من\_ تعارف میکنی؟ تو فکر کن من دارم برای تشکر ازت شام دعوتت میکنم خونمون!

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که گفتم: نگو نه! من و آبجیم هم از تنهایی درمیایم!

مثل اینکه دودل بود در آخر با شک پرسید: تو داداش داری؟

ابروهام بالا رفت و گفتم: آره! ولی خونه نیست... یعنی تهران نیست...

آب دهنش رو قورت داد و گفت: حتما باید پیام؟

من\_ نیای ناراحت میشم!

ناچار سری تکون داد... انگار خودش هم از تنهایی خسته شده بود...

نازنین\_ من بیرون منتظر توئم!

سری تکون دادم براش و اون از اتاق خارج...

من\_ تو هم بیا ثمین!

ثمین\_ نه... باید برم خونه!

من\_ بهتری؟

ثمین\_ آره بابا... کشتی تو منو!

خندیدم و گفتم: لیاقت نداری که!

از جا بلند شد و گفت: فعلا من برم مواظب خودت باش!

از جام بلند شدم و گفتم: توام همینطور... حواست باشه ها!

بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد و منم وقتی ب\*و\*س\*ه ای روی گونه ی مامانم که همچنان خواب بود زدم و از اتاق بیرون اومدم...

نازنین جلو اومد و با هم خواستیم از در بریم بیرون که حامد سد راهمون شد و رو به من بعد از سلام کردن گفت: داری میری؟

اخمی کردم و گفتم: بله با اجازتون!

حامد\_ میرسونمتون!

من\_ لازم نیست!

حامد\_ گفتم میرسونمتون پس برید سوار بشید...

نمیدونم چرا باهاش لج کرده بودم ولی با این حال لحنش اونقدر قاطع بود که بی حرف حرکت کنم...

نازنین\_ مگه نگفتی داداشت تهران نیست؟

من\_ چرا!!

نازنین\_ پس این کیه؟



آهی کشیدم و گفتم: یه آشنا...

با بغض گفتم: میترا! من بهت اعتماد کردم...!

و اینجا بود که فهمیدم این دختر یه مشکلی داره!

لبخندی بهش زدم و گفتم: از اعتمادت سو استفاده نمیکنم!

سوار ماشین شدیم و دوباره سکوت...

رسیدیم جلوی در خونه و خواستیم پیاده بشیم که حامد گفت: میترا! یادت نره فکر کنی!

اخمی کردم و گفتم: باشه!

و بدون حرف از ماشین پیاده شدیم...

در خونه رو باز کردم و بلند گفتم: کجایی مینا؟ بیا مهمون داریم!

با هول از تو آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن نازنین گنگ نگاهم کرد.

با لبخند به نازنین اشاره کردم و گفتم: این خانوم خوشگله که میبینی اسمش نازنینه دختر همون خانومه که

قلبشو اهدا کرد به مامان!

مینا با تموم شدن جلمم جلو اومد و محکم در آغوشش کشید و گفت: وای نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم نازنین

جون، زندگی مامانم رو به تو و مادر خدایا مرزت مدیونیم!

نازنین\_ خواهش میکنم وظیفه انسانیم بود!

با خنده گفتم: خوب حالا چی درست کردی مینا خانوم؟ زنگ بزنگم به آمبولانس؟

نازنین ریز خندید و مینا گفت: ای...ش خیلیم دلت بخواد!

جوابی ندادم و رو به نازنین گفتم: راحت باش نازنین جان، فکر کن خونه ی خودته!

لبخندی زد و گفت: ممنون...

به اتاق اشاره ای کردم و گفتم: میتونی اونجا لباستو عوض کنی...

با استرس و وحشت نگاهم کرد و گفت: نه نه! همینجوری راحت!

مینا\_ وا! چی چیو راحت؟ میخوای با این پالتوی کلفت بشینی اینجا؟ به خدا دو تا مونم دختریم!

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و خواستم ببرمش سمت اتاق که با وحشت خودشو از من جدا کرد و زد زیر گریه!

بلند گفتم: نه! خواهش میکنم! نمیخوام لباسمو عوض کنم... نمی...خوام!

با تعجب نزدیکش شدم و گفتم: خیلی خوب دختر! چرا گریه میکنی چته؟

مثل ابر بهار اشک میریخت و زیر لب چیز های نا مفهومی زمزمه میکرد!

کشیدمش تو آغوشم و خواستم ببرمش سمت مبلا که دوباره با وحشت گفتم: تو رو خدا منو نبرید تو اون اتاق!

لبخندی دلگرم کننده بهش زدم و گفتم: نگران نباش نازنین! بریم بشینیم رو مبلا؟

سری تکون داد و با هم نشستیم رو مبلا و اون همچنان توی آغوشم اشک میریخت...

یعنی چه مشکلی داره این دختر که اینجوری زجه میزنه؟

کمی که آرام شد مینا پرسید: میخوای حرف بزنی؟ سبک میشی...

دودل نگاهمون کرد و با یه مکث طولانی لب از لب باز کرد و شروع کرد به حرف زدن:

بیست سالم بود... یه دختر شر و شیطون، پر انرژی... فوق العاده شلوغ بودم و یه جا بند نبودم... به قیافه الانم نگاه نکنید که افتاده به نظر میرسه... اون موقع تا جلوی در میخواستم برم کلی به خودم میرسیدم! دوستم اسمش سارا بود... خیلی دوستش داشتم... یه روز اومد پیشم گفت نازنین؟ میای بریم خونه ی ما؟ کسی خونمون نیست دلم میگیره! قبول کردم... عجیب نبودم قبلا هزار بار خونشون رفته بودم...

وقتی وارد خونشون شدیم رو بهم گفتم برم تو اتاقش لباسام رو عوض کنم... وارد اتاقش شدم و مانتو و شالم رو در آوردم و گیرم رو باز کردم جلوی آینه ایستادم و خواستم دستی تو موهام بکشم که متوجه شدم یه پسر دقیقا پشت سرم ایستاده و همون لحظه صدای بسته شدن در آپارتمان اومد... و این یعنی من و اون پسر تنها بودیم! سارا نامردی کرده بود و دوستش رو به داداشش فروخته بود، با عجله سمت در رفتم و خواستم در رو باز کنم که موهام رو کشید و پرتم کرد رو تخت و مثل حیوون افتاد به جونم... میترا... نازنین تو اون خونه مرد! دیگه نازنینی زنده نبود... شده بودم یه مرده ی متحرک بابام وقتی فهمید چه بلایی سرم اومده سکت کرده... بابام رو اون سازای عوضی و داداش سگ صفتش با این کارشون کشتن! اونا روح منو هم کشتن! بعد از اون ماجرا فهمیدم که از تهران رفتن بندر عباس! واسم مهم نبود... زندگییم از بین رفته بود و شده بودم مثل یه ربات! با مرگ مامانم کل امیدم که تو زندگییم داشتم از بین رفت... به نظرتون دیگه دلیلی واسه زنده بودنم هست؟

با اخم گفتم: این حرفا چیه؟ تو باید زندگی کنی...

مینا در حالی که اشکاش میریخت گفت: چرا شکایت نکردی؟

بغضش ترکید و گفت: اون آشغال تهدیدم کرد... گفت عکسامو پخش میکنه! گفت آبرومو میبره... دیگه به هیچکس اعتماد ندارم! میترا سم از فردا و فرداهای دیگه... الان من یه دختر تنهاام! هیچکسو ندارم جز خدا... اون موقع که سایه پدرم بالا سرم بود اون بلا رو سرم آوردن الان دیگه قراره چه بلایی سرم بیاد؟ پنج ساله دارم با این درد زندگی میکنم ولی میترا سم، میترا سم از تکرار دوباره ی اون اتفاق وحشتناک! میترا سم میترا...

کشیدمش تو آغوشم و محکم به خودم فشردمش... با بغض گفتم: تو تنها نیستی نازنین... تو مارو داری... من و مینا برات خواهری میکنیم! تو قلب مادر تو بهمون هدیه دادی این کمترین کاریه که میتونیم برات بکنیم! نازنین\_ همیشه... نمیخوام سر بار کسی باشم... بالاخره یه روز داداشتون میاد دیگه؟ نمیخوام که باعث معذب بودن اون هم بشم... من آفریده شدم تا تنها بمونم میترا!

مینا\_ ولی ما نمیداریم تو تنها بمونی! به زور هم که شده نگهت میداریم... تازه یه خواهر دیگه پیدا کردیم کجا ولش کنیم بره؟

لبخندی زد و گفت: شما مهربونید و همین منو شرمند میکنه...

من\_ دیگه تعارفات رو بذاریم کنار... به خانواده ما خوش اومدی نازنین!

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم: من که خیلی گشمنه شما چطور؟ بلند بشید بریم شام بخوریم!

مینا و نازنین هم با لبخند رضایت خودشون رو اعلام کردن...

چقدر دلم میسوخت واسه نازنینی که تو بیست سالگی پرپر شد... خدا لعنت کنه اون نارقیق رو!

«دو هفته بعد»

"سوگند"

بابا با صدای بلند داد زد: سوگند! زود باش دیگه!

من\_ اومدم اومدم!

چادرم رو روی سرم درست کردم و از اتاق بیرون رفتم... آخرین چهارشنبه ی سال بود و بابا ه\*و\*س رستوران کرده بود... صدای انواع ترقه اطراف رو پر کرده بود... تو ماشین نشستیم...

من\_ وای بابا آخه الانم وقت رستوران رفتنه آخه؟ آدم یاد فلسطین و غزه میوفته با این صداها!

بابا چشم غره ای رفت که ساکت شدم!

تو طول راه سکوت کرده بودیم... با توقف ماشین هر سه تامون پیاده شدیم...

بابا در رو باز کرد و مامان و من باهم رفتیم داخل و بابا هم پشت سرمون... بابا به میزی اشاره کرد و وقتی سرم رو برگردوندم، اخمام رفت تو هم! مار از یونه بدش میاد در لونس سبز میشه حکایت منه! این اینجا چیکار میکنه؟

بابا به میز کنارشون اشاره میکرد و طبیعتا اونو نمیشناخت...

مامان و بابا که حرکت کردن من هم به خودم اومدم و اینجا بود که فهمیدم این مدت چند ثانیه ای رو به اون پسر خیره بودم!

دنبالشون راه افتادم و با نزدیک شدنمون به میز اونا از جاش بلند شد و درحالی که به بابا نگاه میکرد گفت: سلام آقای فلاح!

بابا با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد که از پشت میز کنار اومد و جلوی بابا ایستاد و دستش رو دراز کرد و گفت: حسینی هستم! امیر حسینی... فکر میکنم همسرتون منو به خاطر داشته باشن؟ درسته خانوم فلاح؟

مامان لبخندی بهش زد و گفت: سلام پسرم خوبی؟ مگه میشه شمارو فراموش کنم؟ و بعد رو به بابا گفت: ایشون همون آقا امیری هستن که سوگندو از دست حسام نجات دادن!

بابا که انگار تعجب کرده بود با یه لبخند خوشحال دستش رو توی دستای امیر جا داد و گفت: ببخشید به جا نیاوردم! خوبی شما؟ نمیدونم چجوری باید تشکر کنم ازتون؟! ما جون دخترمون رو مدیون شما و دوستتون هستیم!

امیر لبخندی زد و گفت: لطف دارید شما...وظیفمون رو انجام دادیم... و با یه مکث کوتاه در حالی که خیره به چشمای بابا بود گفت: افتخار میدید امشب رو با ما شام بخورید؟

بابا لبخندی زد و گفت: ممنون پسرم مزاحم نمیشیم!

امیر\_مراحمید... نترسید پیش ما انقدر هم بد نمیگذره...

و صدایی از ته دلم داد زد: تنها جایی که خوش میگذره همینجاست. که البته با تشر این صدارو خوابوندم!

بابا ناچار نگاهی به امیر انداخت و امیر با دست اشاره ای به میزشون کرد و گفت: تعارف نکنید لطفا...بفرمایید!

بابا رفت سمت میز و من با خودم فکر کردم چرا این رستوران لعنتی چیدمان میزاش اینجوری بود؟! چیدمانش جوری بود که سه تا میز به هم چسبیده بودن و بعد فاصله و دوباره همینجوری سه تا سه تا!

از کنار امیر که میخواستم رد بشم که صدای آرومش رو شنیدم که گفت: بهتری؟

با تعجب بهش نگاه کرد! این چرا انقدر زود صمیمی شد؟

خنده ای کرد و دوباره همون صدا فریاد زد: چقدر خنده هاش قشنگن و باز هم با تشر من ساکت شد!

از کنارش رد شدم و کنار مامان نشستم که امیر گفت: خانواده فلاح هستن... براتون که تعریف کرده بودم؟ با محمد رفته بودیم...؟

باباش\_ آهان بله بله متوجه شدم خوبید جناب فلاح؟

بابا لبخندی زد و گفت: شکر... مدیون پسر تونیم!

آقای حسینی لبخندی متواضعانه زد و گفت: این حرفا چیه؟ وظیفه بوده!

بابا لبخندی زد و دوباره بحث های مردونه شروع شد... سفارش هامون رو گرفتن...

مامان هم با خانم حسینی مشغول حرف زدن بود... سنگینی دو تا نگاه بدجوری آزارم میداد... سرم رو بالا گرفتم که نگاهم با نگاه امیر و نگاه شیطون پسر کنارش برخورد کرد!

یکی از ابرو هامو بالا دادم و جدی نگاهش کردم که لب زد: نگفتی؟ بهتری؟

اخم کردم و جوابش رو ندادم! زیادی پررو بود! میترا عاشق چیه این شده واقعا؟

پسر کنار به حرف اومد و آروم رو به من گفت: من ارشیام!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و بیخیال گفتم: خوش به حالت!

امیر خندش رو کنترل کرد و ارشیا گفت: فکر میکردم زبونتو موش خورده!

پوزخندی زدم و گفتم: برو با هم سنت حرف بزن بچه!

امیر با خنده گفت: اینو خوب اومدی!

پشت چشمی براش نازک کردم و رومو برگردوندم سمت مامان اینا...

سفارشامون رو آوردن و من بی حرف مشغول خوردن جوجه کبابم شدم...

صدای آقای حسینی که منو مخاطب قرار داده بود توجهم رو جلب کرد: همیشه انقدر ساکتی سوگند خانوم؟

لبخندی زدم که بابا با خنده گفت: سوگند؟ فقط کافیه ده دقیقه باهاش هم صحبت بشی اون موقعست که سر به بیابون میداری!

با اعتراض کنم: ای بابا!

بابا\_ مگه دروغ میگم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و دوباره ساکت مشغول خوردن غذا شدم و سعی کردم توجهی به خنده های ریز ریز امیر و ارشیا نکنم!

بعد از اینکه غذا مون تموم شد آقای حسینی گفت: خوب جناب فلاح! اگه برنامه ای ندارید الان بریم پارک؟

با وحشت سرم رو بلند کردم و رو به بابا با التماس نگاه کردم! اما فایده ای نداشت...بابا با لبخندی که بدجور اون لحظه رو اعصابم بود گفت: برنامه ای نداریم ولی به اندازه ی کافی مزاحمتون شدیم!

آقای حسینی\_ نفرمایید شما مراحمید پس بریم پارک(... نزدیکه!

دلم میخواست سرم رو بکوبم تو دیوار با اعتراض گفتم: عذر میخوام ولی الان پارکا امنیت ندارن!

آقای حسینی\_ نگران نباش دخترم! پارکی که میگم از لحاظ امنیت اوکیه!

با تعجب بهش نگاه کردم! اوکیه؟ بهش نمیومد استفاده کنه از این الفاظ!

امیر و ارشیا زدن زیر خنده که آقای حسینی با خنده گفت: میبینید تو رو خدا؟ قبلا مادر پدر رو جوونا تاثیر میذاشتن الان جوونا روی پدر مادرا! بعدم میشینن هر هر میخندن!

ارشیا با خنده گفت: خوشم میاد هر روز به خاطر استفاده کردن از این کلمه بهمون گیر میدیا!

امیر دوباره زد زیر خنده که با چشم غره ی مامانش ساکت شد...

بالاخره از جا بلند شدیم و بعد از اینکه کلی با هم چونه زدن و آخرش آقای حسینی پول غذاها رو حساب کرد از رستوران زدیم بیرون...

همین که نشستیم تو ماشین با حرص گفتم: آخه پدر من اینا چه صنمی با ما دارن که باهاشون بریم پارک؟ اصلا چه دلیلی داره بیشتر از سلام و علیک باهاشون حرف بزیم؟

مامان درحالی که لبش رو گاز میگرفت گفت: خجالت بکش، آدم انقدر نمک شناس نمیشه دختر!

با اخم گفتم: چه ربطی داره آخه؟ آقا از دست حسام نجاتم داده؟ خیلی هم دمش گرم ولی دیگه این کارا چیه؟

بابا بدون توجه به من در کمال ناباوری گفت: میگما معصومه یه روز دعوتشون کنیم واسه شام بیان خونمون... غذای امشب رو هم اونا حساب کردن خیلی زشت شد!

من\_ بابا از ماشین خودمو پرت میکنم بیرونا!!!

مامان خندید و بابا نیشخند گفت: آخه چه مشکلی داری با اون بیچاره ها؟

من\_ من با پسرشون مشکل دارم! خیلی پرروان!

مامان\_ تو با اونا چیکار داری؟ بشین کنار من و لیلی خانوم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: لیلی خانوم کیه دیگه؟

مامان\_ سوگند دخترم تو که انقدر خنگ نبودی! همسر آقای حسینی!

من\_ ماشاالله چه زود صمیمی شدید!

مامان\_ خیلی خانوم خوبییه!

با توقف ماشین ازش پیاده شدیم و خانواده حسینی رو تو چند قدمیمون دیدیم...

آقایون جلو میرفتن و خانوما پشت سرشون...

زیر اندازی دست ارشیا بود و مثل اینکه تصمیم داشتن روی چمننا بشینن!

حدسم درست بود و زیر انداز رو تو چمننا پهن کردن و همه نشستن...

کنار مامان اینا نشسته بودم و به حرفاشون گوش میدادم...

لیلی خانوم رو به من گفت: سوگند جان شما چند سالتونه؟

با لبخند جواب دادم: بیست و هفت...

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: چرا پس تا الان ازدواج نکردی؟

حالم از این سوالا بهم میخوره یعنی!

من\_ کسی رو بین خواستگارام لایق ندیدم!

آخیش دماغت سوخت؟ تا تو باشی از این سوالا نپرسی! ولی خدایی چه اعتماد به نفسی دارم من!

با لبخند گفت: البته که هرکسی لایق دختر با حجب و حیایی مثل شما نیست!

کم مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه ولی خودم رو کنترل کردم و به جاش لبخندی به روش زدم و تو دلم

اعتراف کردم این جناب امیر چه مامان خوش اخلاقی داره!

با صدای بلند ارشیا همه سرا چرخید سمتش و اونم گفت: الان یه پیاده روی توپ میچسبه اونم بعد از غذا!

لبخندی به این پیشنهاد عالیش زدم... من عاشق پیاده روی بودم اونم بعد از غذا!

با ذوق چشم چرخوندم تو جمع که با چهره های مخالف رو به رو شدم... مثل چرخ ماشین پنچر شدم که آقای

حسینی گفت: ما که پیر شدیم پسر شما جوونا برید...

ارشیا با خنده گفت: چشم! فقط منظور تون از جوونا همه ی جوونای تو جمع بود دیگه؟

آقای حسینی نگاهمی به من انداخت و گفت: اگه آقای فلاح اجازه بدن!

خیالم از بابت اینکه بابا مخالفت میکنه راحت بود بالاخره اینا دوتا پسر غریبه بودن...

بابا مثل اینکه بدجوری لای منگنه گیر کرده بود... با یه مکث گفت: اشکال نداره... سوگند جان بابا اگه دوست داری بلند شو برو!

با ناباوری نگاهش کردم! جدی جدی اجازه داده بود؟

ارشیا رو به من گفت: بلندشید دیگه سوگند خانوم تعارف میکنید؟

دلم میخواست این پسر رو آتیش بزنم... درحالی که بهش چشم غره میرفتم با اجازه ای گفتم و از جام بلند شدم...

کتونیامو پوشیدم و پشت سر اون دوتا پسر که بدجوری رو اعصابم بودن راه افتادم...

چادرم رو روی سرم درست کردم و سرم رو انداختم پایین و با خودم فکر کردم این اصرار ارشیا واسه چی بود؟

احساس خوبی از اینکه اومده بودم نداشتم... همش احساس میکردم دارم به میترا خیانت میکنم...

با احساس اینکه کسی کنارم ایستاده سرم رو بالا آوردم و سمت راستم نگاه کردم که امیر رو دیدم! اخم کردم و

قدمام رو تندتر کردم...

امیر\_ چرا فرار میکنی از من؟

اخم رو غلیظ تر کردم و گفتم: من فرار نمیکنم... فقط علاقه ای به راه رفتن کنار شما ندارم...

ابرویی بالا انداخت و گفت: ممنون لطف داری!

با حرص گفتم: میشه من رو دوم شخص مفرد خطاب نکنید؟

با لبخندی کج گفت: چرا؟

من\_ خوشم نیاد...

امیر\_ مهم نیست...

چشم غره ای به این همه پروایش رفتم و باز هم به قدمام سرعت دادم که گفت: زور نزن آخرش هلاک میشی

انقدر میدویی!

جوابش رو ندادم ازش فاصله گرفتم که گفت: دارم واسه سومین بار میپرسم... بهتری؟

جوابش رو ندادم که با یه لبخند خاصی گفت: آه... ان گرفتم! خانوم زیر لفظی میخواد آره؟ و چشمکی

تحويلم داد!

اخم کردم و با حرص غریدم: خجالت بکشید!



غش غش خندید و گفت: حداقل یه تشکر کن ازم بابت اون روز که حرص نخورم از بابت اینکه یه آدم نمک نشناس رو نجات دادم!

با حرص غریدم: خیلی ممنون از اینکه نجاتم دادید الان حله؟ اوکی شد؟ حرص نمیخورید دیگه؟ ممنون میشم برید همراه برادرتون بیاید...

قیافشو مظلوم کرد و گفت: همین؟

توی دلم به خودم توپیدم: حق نداری هیچ حسی به این پسر پیدا کنی!

اخمی وحشتناک کردم و باز هم به قدمام سرعت دادم و یه جورایی داشتم میدویدم!

با خنده گفت: هرچقدر زور بزنی نمیتونی از من جلو بزنی!

با عجز نگاهش کردم و گفتم: چی میخواید از جونم؟

لبخندی زد و گفت: هیچی به خدا! فقط حوصلم سر رفته!

با غرغر گفتم: خوب برید پیش برادرتون!

با یه لبخند شیطون گفت: تو اینجا ارشیا که هیچی یه مورچه پیدا کن اون موقع من میرم باهش حرف میزنم!

و انگار من تازه به خودم اومده بودم نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن اون قسمت پارک که خیلی خلوت بود و نبود ارشیا ترس بدی تو دلم افتاد!

با استرش گفتم: بهتره دیگه برگردیم پیش مامان اینا!

و خواستم برگردم که صدای خنده ی بلندش مانع شد، با تعجب رومو برگردوندم که گفت: آخه از چی میترسی دختر؟ نمیخوام بخورمت که!

با اخم خواستم چیزی بگم که صدای بلندی اومد و احساس کردم یه طرف بازوم سوخت! سریع دستم رو روی بازوی چپم گذاشتم زیر لب نالیدم: آخ!

با ترس و نگرانی اومد سمتم و گفت: چی شد؟

با اخم و عصبی روشو برگردوند سمت اون چندتا بچه که نمیدونم از کجا پیدا شدن داد زد: چه غلطی کردید شماها؟ ببینید چی شد؟ و با عصبانیت خواست بره سمتشون که گفتم: ولشون کنید! چیزی نشد که!

با نگرانی گفت: از کجا معلوم؟

با اخم گفتم: خداروشکر انقدرم دیگه بی حس نیستم درک میکنم! فقط یه لحظه دستم سوخت!

ولی همچنان دستم میسوخت اما سوزشش زیاد درد آور نبود!

امیر دوباره با نگرانی پرسید: سوگند؟ واقعا حالت خوبه؟

با شنیدن اسمم از زبونش سرم ناخودآگاه بالا اومد و چشمام تو چشمای خوشرنگش قفل شد!

چرا انقدر قشنگ گفت سوگند؟ چرا انقدر نگرانم شد؟ چرا من دارم بهش فکر میکنم؟ چرا نمیتونم نگاهمو از نگاهش بگیرم؟ مگه گ\*ن\*! \*ه نیست؟ من دارم چیکار میکنم؟ دارم به میترا خیانت میکنم! نه... من اینو نمیخوام!

سریع به خودم اومدم و نگاهم رو با زور از نگاهش فراری دادم! روم رو برگردوندم راه رفته رو به قصد برگشت دوباره طی کردم!

صدای قدمهاش از پشت سرم میومد و من باز هم توپیدم به خودم: حق نداری عاشق این پسر بشی! حق نداری!

وسطای راه بودیم که ارشیا هم به ما پیوست... و من هنوزم نفهمیدم این پسر یهو کجا غیبش زد!

دوباره به مامان اینا پیوستیم و حدود نیم ساعت بعد عزم رفتن کردیم!

بابا رو به آقای حسینی گفت: خوشحال میشم افتخار بدید یه روز بیاید شام منزل ما!

آقای حسینی\_ حتما جناب فلاح... راستی پیشاپیش عیدتون هم مبارک باشه!

و این جمله استارتی برای حرف زدن دوباره بود و من کلافه پوفی کردم و امیر با دیدن کلافگیم ریز ریز خندید!

چشم غره ای نثارش کردم و با نگاهم به بابا التماس کردم که تمومش کنه!

بابا بالاخره از جاش بلند شد و بعد از تعارفات معمول خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم...

با خستگی وارد خونه شدیم و من بدون حرف وارد اتاقم شدم چادرم رو درآوردم و روی صندلی پرت کردم و مانتوم رو درآوردم و خیره شدم به بازوم که کمی سرخ شده بود...

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم خودم رو شوت کردم رو تخت، چشمام رو بستم و بدون توجه به اون لبخندی که پشت پلکام نقش بسته بود، هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم!

بازم به یه لبخند دلبسته دلم

آواره ی ساده وابسته دلم

غم خسته دلم از دست دلم

مجنونه پریشون دیوونه دلم

هر جایی که میرم میمونه دلم میخونه دلم بی خونه دلم

دله من سر به راه نمیشه عاشقه همیشه  
میگم آخه بسه میگه آخریشه  
دله من با خودم غریبست باز میمونه بی کس  
خسته میشم از بس بی حواسه سادست  
این حسه جدیدو دوست داره دلم حالش بده انگار بیماره دلم  
عاشق شده باز بیکاره دلم  
پیشه یکی دیگه باز گیره دلم با من مته هر روز درگیره دلم  
آرامشه من زد زیر دلم  
دله من سر به راه نمیشه عاشقه همیشه  
میگم آخه بسه میگه آخریشه  
دله من با خودم غریبست باز میمونه بی کس  
خسته میشم از بس بی حواسه سادست  
دله من با خودم غریبست  
باز میمونه بی کس  
خسته میشم از بس  
بی حواسه سادست  
(آهنگ حس جدید از مرتضی پاشایی)

لعنتی فرستادم به خودم با این انتخابم! و لعنتی فرستادم به امیر به خاطر اون لبخندش که عجیب به دلم نشست  
بود!

و من باز هم توپیدم: حق نداری عاشق اون پسر دوستداشتنی بشی!

و دلم با لجبازی تمام اون چشمای خوش رنگ رو به یادم آورد و پوزخندی بهم زد و من باز هم مکرر وار توپیدم  
بهش: تو حق نداری به میترا خیانت کنی!

من چم شده؟

این چه حسی که خوابو از چشمام گرفته؟ چرا من دارم به اون پسره اعصاب خردکن دوست داشتنی فکر میکنم؟ دوست داشتنی؟ با کلافگی چشمام رو باز کردم و زیر لب غریدم: عین آدم بگیر بکپ سوگندا!

" ثمین "

دستی روی گردنم کشیدم که این روزا بدجوری احساس میکنم خشک شده...

از جام بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون و دیدم که سفره چیده شده! چقدر زمان زود گذشت!

رفتم کمک سیمینی که هفته ی پیش گچ پاش رو باز کرده بود هنوز هم کمی لنگ میزد!

خورش رو از دستش گرفتم و وسط سفره قرار دادم....

همه نشستیم دور سفره و با بسم الله شروع کردیم به غذا خوردن...

الان بهترین موقعیت بود واسه گفتن چیزی که یه هفتست بدجوری تو ذهنم بالا و پایین میشه!

من\_بابا؟

بابا\_جان بابا؟

لبخندی زد و گفت: میشه من یه چیزی بگم؟

بابا\_بگو دخترم!

من\_عصبانی نشیا!

بابا اخم کرد و گفت: چی شده؟

با من گفت: ببین بابا... راستش... چجوری بگم؟ آه! راستش چیزه!...میخواستم بگم که چیز!

سیمین با حرص گفت: دهه! بگو دیگه کشتی مارو!

نفسی گرفتم و گفتم: بابا! هممون میدونیم که الان اصلا تو موقعیت مناسبی نیستیم...میخواستم بگم که یه موسسه زبان هستش...حقوقش خیلی خوبه! منم که مدرکم رو گرفتم... میشه... یعنی میشه که...و با شنیدن داد بابا صدام تو گلوم خفه شد!

بابا با اخم نگاهم کرد و گفت: ثمین؟ من هنوز از کار نیوفتادم که اجازه بدم دخترم کار کنه!

من\_ ولی بابا...من منظورم این نبود! برای خودمم خوبه...

بابا\_ لازم نکرده...نمیخوام چیزی در این باره بشنوم!

سکوتی برقرار شد که سیمین سکوت رو شکست و گفت: به حول و قوه ی الهی که امسال نمیریم روستا؟

بابا\_ چرا نریم؟

مامان با اعتراض گفت: حسین! ما الان تو شرایطی نیستیم که بخوایم بریم مسافرت!

بابا بیخیال گفت: ولی من حتی با علی اینا هم هماهنگ کردم که امسال با ما بیان!

سیمین با اخم گفت: بابا! چجوری آخه میخوایم بریم مسافرت؟

بابا\_ دل اون پیرزن به وجود ماها خوشه!

من\_ مگه خاله و دایی نمیرن؟

بابا\_ میرن ولی من مامانتون رو میشناسم! همیشه که تنها موقعیت دیدار با مادرش رو ازش بگیریم!

مامان با اعتراض گفت: عجب آدمی هستیا! من نخوام برم روستا کیو باید ببینم؟

بابا شونه ای بالا انداخت و گفت: من نمیدونم! با محمد و علی هماهنگ کردم و اونا هم موافقن!

پوفی کردم و دیگه کسی چیزی نگفت!

با صدای آلام گوشیم چشمام رو به زور از هم باز کردم!

صلواتی نثار اونی که دانشگاه رو ساخته بود کردم و دعایی برای محمد کردم که مجبور نیستم با مترو برم دانشگاه!

سریع حاضر شدم و با تک زنگ محمد از خونه زدم بیرون سریع سوار ماشینش شدم!

محمد\_ به به سلام به دخترعموی عزیزم که روز آخرم میره دانشگاه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: سلام...نکه تو نمیری!

خندید و چیزی نگفت... دستمو روی گردنم کشیدم و خمیازه ای کشیدم!

عجیب احساس کسل بودن و خوابالودگی میکردم!

محمد\_ آخی! دلم سوخت واست...خوابت میاد؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: نخیرم! فقط یه ذره کسلم! فکر کنم سرماخوردم!

محمد\_ خو چرا نمیری دکتر؟

من\_ بیخیال بابا!

و دوباره دستی به گردن خشک شدم کشیدم...

یهو احساس کردم یکی با پُتک کوبید تو سرم... سریع سرم رو تو دستام گرفتم و آخی گفتم که محمد نگران  
پرسید: چی شدی تو؟ خوبی ثمین؟

وحشتناک سرم درد میکرد و این چند روز زیاد این دردو احساس میکردم

با اخمی که حاصل از درد زیادم بود گفتم: خوبم!

محمد با نگرانی گفت: چرا دروغ میگی؟ رنگت شده مثل گچ دیوار! چرا اینجوری شدی تو یهو؟

من\_ چیزی نیست بابا! فکر کنم به خاطر همین سرماخوردگیم باشه... یه چندروزه اینجوری میشم!

محمد\_ چند روز؟؟؟ تو دیوانه ای!

من\_ مرسی لطف داری!

محمد\_ شوخی نمیکنم... چند روزه اینجوری شدی و دکتر نمیری! تو قصد خودکشی داری!

من\_ ای بابا من خوبم محمد چرا انقدر گیر میدی؟

پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم!

من\_ راستی شنیدم قراره امسال شما هم بیاید روستا؟!

محمد\_ چیه مگه؟ ناراحتی میخوای نیایم؟

با خنده گفتم: نه دیوونه، این چه حرفیه!

محمد با خنده گفت: منم گوشام مخملیه دیگه!

خندیدم و چیزی نگفتم!

بی حوصله به صحبتای استاد گوش میدادم... امروز عجیب کسل و بیحال بودم!

دستی به گردنم کشیدم و با خودم گفتم اگه تا بعد از عید خوب نشدم حتما یه سر به دکتر میزنم!

کلاس تموم شد و منم درحالی که با بیحالی جواب شیرین رو میدادم از کلاس خارج شدم!

بازوم از پشت کشیده شد و من به شیرینی که عصبانیت تو چشماش غل غل میکرد خیره شدم و گفتم: چیه؟  
دستم از جا کنده شد!

شیرین با غرغر گفت: تو چته امروز؟

من\_ نمیدونم! فکر کنم سرما خوردم!

شیرین\_ آخی! دکتر رفتی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نه!

شیرین با چشمای گرد شده گفت: دکتر رفتی؟ واقعا که! به فکر خودت هستی اصلا؟

نچی کردم و نگاهمو چرخوندم که نگاهم با نگاه محمد برخورد کرد... سری براش تکون دادم و به بیرون اشاره کردم!

سری برام تکون داد و رفت بیرون منم با شیرین به سمت حیاط قدم برداشتیم.

شیرین\_ میگما تمین! این پسرعموت جای برادری خیلی توپه ها!

از حرفش خوشم نیومد و گفتم: خوب که چی؟ چشاتو درویش کنه!

با خنده گفت: اوه اوه حالا غیرتی نشو واسه من! به نظر من مخشو بزن!

با حرص گفتم: بسه!

و به قدمام سرعت دادم که شیرین گفت: ایــــــــش تو چقدر بی جنبه ای!

جوابی ندادم و از در دانشگاه بیرون زدم...

سوار ماشین شدم و سلام کردم و جوابم رو داد!

محمد\_ تمین بهتری؟ سرت دیگه درد نمیکنه؟

لبخندی زد و گفتم: مرسی بهترم!

محمد با نگرانی گفت: مطمئنی؟ اگه حالت بده بریم دکتر؟

پوفی کردم و گفتم: خوبم به خدا محمد! چرا شلوغش میکنی؟

اخمی کرد و گفت: تو که به فکر خودت نیستی ما باید به فکرت باشیم!

من\_ ممنون که به فکری! ولی حالم خوبه به خدا!

اخم کرد و روش رو برگردوند و ماشین رو روشن کرد...

نصف راه تو سکوت گذشته بود که محمد گفت: راستی فردا حرکت میکنیم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: کجا؟

محمد\_ روستاتون دیگه!

آهانی گفتم و ادامه دادم: خبر ندارم، شب زنگ بزن با بابا هماهنگ کن!

باشه ای گفت و دوباره سکوت...

با توقف ماشین جلوی در خونمون تشکری کردم و با خداحافظی از ماشین پیاده شدم!

وارد خونه شدم و با سلام آرومی وارد اتاقم شدم.

بعد از تعویض لباس خودم رو پرت کردم رو تخت! هر چقدر زور زدم بخوابم نتونستم و گلافه رو تخت نشستم!

آخه مگه خوابم نمیاد؟ چرا خوابم نمیبره؟ آه اعصابم خرد شد!

سیمین وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: ااا!؟ تو بیداری؟ مگه خوابت نمیومد؟

با کلافگی گفتم: خوابم نمیبره!

سیمین\_ وا!

من\_ والا!

سیمین\_ میخوای یه قرص بیارم؟

من\_ آره دستت درد نکنه!

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون و بعد از دو دقیقه دوباره وارد اتاق شد!

قرص و لیوان آب رو داد بهم و گفت: چی شدی تو ثمین؟ دو سه هفتست حالت بده!

من\_ خودمم نمیدونم! ولی فکر کنم سرماخوردگیه!

سیمین\_ ای کاش یه دکتر میرفتی!

من\_ ولش کن!

سیمین\_ وسایلاتو جمع کردی؟

گنگ نگاهش کردم که گفت: یعنی همیشه خدا از دنیا بی خبری! فردا صبح میخوایم حرکت کنیم!



من\_ جدی؟ پس بذار وسایلام رو جمع کنم!

و رفتم سمت کمدم و افسوس خوردم که امسال خرید عیدمون پریدا!

لباسام رو توی ساکم جمع کردم و وقتی مطمئن شدم همه چیو برداشتم دوباره خودم رو پرت کردم روی تخت...

چشمام رو با احساس سردرد شدیدی باز کردم و زیر لب ناله کردم!

نشستم روی تخت و سرم رو توی دستام گرفتم و سعی میکردم بغضم رو قورت بدم!

همه جا تاریک بود!

در باز شد و چراغ اتاق هم روشن شد... با روشن شدن اطرافم سردردم شدت گرفت و جیغ زدم: خاموش کن

چراغوا!

سریع چراغ خاموش شد و بعدش صدای نگران مامان و سیمین رو شنیدم: خوبی تمین؟

خوب نبودم، نالیدم: نه!

مامان با استرس اومد کنارم و منو کشید تو آغوشش و گفت: آخه چی شدی تو یهو مادر؟

سیمین\_ تمین؟ آجی؟ بریم دکتر؟

دردم کم شد و خودم رو بیحال روی تخت پرت کردم و گفتم: حال ندارم سیمین!

مامان\_ یعنی چی حال ندارم؟ بلندشو حاضر شو ببینم!

من\_ چیزی نیست مامان چرا انقدر شلوغش میکنید؟ خوب شدم!

نگاه دودل مامان تو اون تاریکی هم قابل تشخیص بود که گفتم: مامان جان! من خوبم شما برید منم الان میام!

بی حرف از اتاق بیرون رفتن و منم سریع از جام بلند شدم...

همچنان بیحال و کسل بودم! برای هزارمین بار دستم رو روی گردن خشکم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

لبخندی به خانواده ی دوست داشتیم زدم و رفتم کنار سیمین رو مبلا نشستم و آروم گفتم: بابا فهمید؟

سیمین\_ نه حموم بود الان اومدش بیرون!

لبخندی زدم و رو به بابا گفتم: بابا؟ محمد زنگ زد بهتون؟

بابا\_ آره، فردا بعد از اذان صبح حرکت میکنیم!

من\_ همه با هم میریم؟

بابا\_ آره به دایی و خالت خبر دادیم!

پوفی کردم و سیمین گفت: هیچ جا از دست اون شیش تا خل و چل خلاصی نداریم!

خندیدم و چیزی نگفتم!

ساعت حدودای یازده بود که همگی رفتیم بخوابیم!

رفتیم تو اتاق و من باز هم روی تخت دراز کشیدم ولی اصلا خوابم نمیبرد! خوابم میومد ولی خوابم نمیبرد...

تا اذان بیدار بودم و خوابم نبرد!

بعد از نماز همه حاضر شدن و عزم رفتن کردن!

وقتی ساکارو توی صندوق عقب ماشین جا دادیم سوار شدیم...مامان آیه الکرسی خوند و بابا با صلوات و بسم الله از پارکینگ خارج شد!

همه با هم تو کرج قرار گذاشته بودیم!

از همون اول به دستور سیمین خانوم ضبط روشن شده بود و من اعصابم کاملا خرد شده بود از شنیدن صدای وحشتناک خواننده!

چشمام رو با خستگی بستم، بی خوابی کلافم کرده بود!

سرم رو تکیه دادم به شیشه سرد ماشین!

نفهمیدم چقدر گذشت که چشمام کم کم گرم شد و به خواب عمیقی رفتم!

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم که خودم رو تو حیاط خونه مادربزرگم تو روستامون دیدم! یعنی من این همه ساعت از تهران تا تبریز رو خوابیده بودم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سیمین با خنده به چشمای گرد شده ی من نگاه کرد و گفت: سلام خانوم خوش خواب!

با خنده گفتم: سلام! فکر کنم تو این بیست و هفت سال انقدر نخوابیده بودم!!!

خندید و از ماشین پیاده شد... منم از ماشین پیاده شدم که از دور اون قوم وحشی رو دیدم که دارن بلند بلند میخندن! امین تا نگاهش به من افتاد با خنده بلند گفت: فکر کردم مردی!

جوابش رو ندادم و بدون توجه به تیکه هاشون وارد خونه شدم و رفتم تو اتاق مامان جون!



چشم غره ای بهش رفتم و با خودم فکر کردم این چرا یهو انقدر صمیمی شد؟

پوزخندی تحویل محمد داد که محمد اهمیتی نداد بهش و گفت: خوشبختم!

مامان جون\_ خوش اومدی پسرما!

لبخندی زد و تشکر کرد!

همه پسر رفتن سمت اتاق آقایون و ساکاشون رو اونجا گذاشتن!

کلا این خونه سه تا اتاق داره... یه اتاق به نسبت کوچیک تره و اون واسه مامان جون! دو تا اتاق بزرگ هم داره که

یکیش واسه خانوماست و یکیش واسه آقایون! یه حیاط فوق العاده گنده به همراه یه باغ تا حدودی بزرگ پشت

خونه بود! خدایا مرز آقاجون چقدر واسه اون باغ زحمت کشید! بابا اینا برای اینکه زحمتای آقاجون هدر نره یه

باغبون استخدام کردن که با خانوادش تو یه خونه اونور حیاط زندگی میکنن... بابا اینا حاج مصطفی صداس میزنن!

بعد از اینکه همه ی وسایلا سر جاشون قرار گرفت رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم... یه شلوار لی به همراه یه

تونیک بلند که تا یه وجب بالای زانوم بود پوشیدم! شالم رو سر کردم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم

بــــــــــــله! پسر ه هنوز نیومده قصد فوتبال بازی کردن دارن!

آرین\_ محمد لوس نشو! بیا بازی کنیم دیگه!

محمد\_ جون تو حال ندارم! یه سره داشتیم رانندگی میکردم خیر سرم!

افشین\_ بلندشو بابا! آقا اردشیر و بابام و آقا حسین هم رانندگی میکردن خوب! اونا میخوان بازی کنن! آفرین

فرزندم بلند شو!

محمد کلافه بلند شد و گفت: باشه بابا من تسلیم!

امین با دیدن من گفت: ای؟ ثمین تو هم میای بازی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: باز تو یاد دوران طفولیت افتادی؟

امین لبخند خاصی زد و گفت: آخ آره! چقدر بازی میکردیم با هم! یادته؟ و پوزخندی تحویل محمد داد و محمد

هم اخمی کرد! این کارا واسه چیه؟

من\_ آره یادمه همیشه اذیتت میکردم و توام با گریه میرفتی پیش مامانت و میگفتی: مامان؟ ثمین منو زد!

همه زدن زیر خنده و امین با حرص گفت: اینجور یاست؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: آره اینجور یاست!

سری تگون داد و گفت: حالتو مگیریم!

نیشخندی زدم و گفتم: بگیر آگه تونستی!

چشم غره ای به بچه ها رفت و از اتاق خونه خارج شد...

افشین\_آخ دمت گرم! مردم از خنده! یعنی آدم با آفتابه آب بخوره اینجوری ضایع نشه!

دونه دونه رفتن بیرون و محمد رو به روم ایستاد و گفت: با اینا کل کل نکن ارزش خودت میاد پایین!

و سریع از خونه زد بیرون! با تعجب به جای خالیش نگاه کردم! این الان چی گفت؟ چه ربطی داره به ارزش؟ سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقی که مامان اینا توش بودن!

من\_دلاوران! شیرزنان! آقایون میخوان فوتبال بازی کنن بیاید بریم ببینیم بازیشونو، سوژه پیدا کنیم تا آخر عید! همه خندیدن و از جا بلند شدن... مهلا و سیمین و من از اتاق بیرون رفتیم و روی سکویی که رو به روی خونه بود نشستیم!

مهلا\_وای خدا! آرینوا!

نگاهی بهش انداختم که خندم گرفت... شلوار کردی پوشیده بود و پا چه های شلوارش رو کرده بود تو جورابش و با یه تی شرت درب و داغون وایساده بود وسط حیاط!

سیمین پقی زد زیر خنده و بلند گفت: جون آرین یاد برد پیت افتادم با این تیبت!

آرین\_برو خودتو مسخره کن!

سیمین جوابی بهش نداد و باز هم شروع کرد به خندیدن!

پسرا اومدن از اتاق بیرون و با دیدن آرین زدن زیر خنده! گرچه تیپای خودشون دست کمی از آرین نداشت!

نسبت به همشون محمد آدم وارانه تر لباس پوشیده بود... یه شلوار راحتی مشکی با یه تی شرت سرمه ای!

همه اومدن و یارکشی شروع شد!

آرین و محمد و بابا و دایی و آقا اردشیر تو یه تیم و امین و افشین و ایمان و سینا و سورنا توی تیم دیگه!

آرین و ایمان تو دروازه قرار گرفتن و بازی شروع شد!

ناخواسته نگاهم همش با قدم های محمد میرفت و میومد!

تیم بابا اینا 1\_2 جلو بود!

توپ پیش محمد بود و بعد از دربیبل کردن افشین به بابا پاس داد! امین توپو از بابا گرفت به سمت دروازه اومد محمد عقب عقب رفت سمت دروازه... امین اومد جلوش و محمد گارد گرفت تا توپو از چنگش دربیاره که امین سریع عکس العمل نشون داد و ازش رد شد و به سمت دروازه شوت کرد اما آراین توپ رو گرفت...

آراین با خنده گفت: ضایع شدی داداش؟

محمد خندید که امین با حرص هلش داد و گفتی: چرا میخندی تو؟

با ضربه ی غیر منتظره ی امین محمد با صورت خورد تو درختی که کنارش بود...

از دماغش خون جاری شد!

با ترس از جام بلند شدم!

مهلا گفت: ایش... پسره ی بی جنبه!

با زنعمو و مامان رفتیم پیشش و زنعمو گفت: چی شدی مادر؟

محمد لبخندی زد و گفت: چیزی نیست مامان! نگران نباش...

بابا رو به امین توپید: این چه کاری بود؟

محمد\_ اشکال نداره عمو... چیزی نشد که!

دایی\_ من شرمندتم محمد جان!

محمد\_ آخه چیزی نشده که چرا شرمنده باشید؟ الان بند میاد!

و رفت سمت دستشویی...

امین زیر لب گفت: پسره ی نچسب!

با چشم غره رو بهش گفتم: اتفاقا تو نچسبی نه اون!

امین پوز خندی زد و گفت: خوب طرفداری میکنی ازش!

اخمی کردم و گفتم: تو رو سننه تفلون؟

اخمی کرد و گفت: درست صحبت کن...

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم!

زنعمو رو به من گفت: ثمین جان برو ببین این پسر چی شد؟ من دیگه جون ندارم برم این راهوا!

با لبخند گفتم: چشم زنعمو!

زنعمو\_ بی بلا دخترم!

رفتم سمت خونه و محمد رو توی راهرو دیدم!

من\_ بهتری؟

محمد\_ آره بابا خوبم!

لبخندی زد و سکوت کردم...

با یه مکث گفتم: تو چی بهتری؟

گنگ نگاهمو دوختم تو نگاهش که گفتم: سردرد تو میگم!

آهانی گفتم و ادامه دادم: آره بابا... چیزی نبود که! چه یادت مونده توام!

لبخند خاص و معنی داری زد و چیزی نگفتم... با یه با اجازه رفتم تو اتاق که حدود دو دقیقه بعد در باز شد و مهلا و سیمین اومدن تو...

سیمین\_ وای که من چقدر از این پسره بدم میاد!

مهلا\_ ایش! پسره ی بیشعور!

سیمین\_ وای ثمین باورت نمیشه که!

من\_ چیو؟

مهلا\_ بچه پررو میگه من کاری نکردم خودش خورد به درخت! اون کوره به من چه!

سیمین\_ آه دلَم میخواست برم با مشت بزدم تو صورتم بعد بگم من که نزد... خودت خوردی به مشت!

خندیدم و گفتم: شعور یه چیز فطری که بعضیا از بدو تولد ندارن!

مهلا\_ گل گفتمی!

یهو سیمین با ذوق گفتم: بچه ه\_\_\_\_\_! فردا عی\_\_\_\_\_ده!

خندیدم و گفتم: مرسی اطلاع دادی ما که نمیدونستیم!

سیمین\_ ایش! بی ذوق...

مهلا\_ آخه شروع کردن یه سال دیگه کنار اون قوم وحشی چه ذوقی داره؟

من\_ اینو خوب اومدی!

با لحن لاتی گفت: چاکر تیم آبجی!

خندیدیم و دوباره شروع کردیم به حرف زدن!

با احساس سردرد از خواب بیدار شدم...

لعنت به هرچی سردرده!

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم تنها کسی که تو اتاقه منم!

از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن تونیک و روسریم از اتاق بیرون رفتم...

با دیدن ایمان گفتم: مامان اینا کجان؟

تک خنده ای کرد و گفت: تو حالن!

رفتم تو حال و به همه سلام کردم...

نشستم کنار مهلا و گفتم: ساعت چنده؟

اشاره ای به ساعت رو به روم کرد و گفت: کوری؟

پشت چشمی نازک کردم و نگاهی به ساعت انداختم... یازده بود و در واقع ده دقیقه مونده بود به تحویل سال!

آقایون هم اومدن و به خانوما ملحق شدن...

به سفره ی هفت سین خیره شده بودم... تو دلم مثل هر سال دعا کردم: خدایا! هرچیزی که به صلاحه رو امسال

نصیبمون کن! راضیم به رضای تو!

صدای بلند آهنگ مخصوص تحویل سال منو به خودم آورد...

نگاهی به همه که از جا بلند میشدن و با هم روبوسی میکردن شدم و منم به طبع از جام بلند شدم و اول از همه

سیمین رو تو آغوشم کشیدم و گفتم: عیدت مبارک آبجی کوچیکه!

سیمین\_ عید تو هم مبارک عزیزم...

و بعد از اون مهلا و بقیه ی افراد مجاز به بغل کردن!

بعد از اینکه تبریک عید تموم شد، دوباره همه دور هم نشستیم... سیمین و مهلا هم طبق معمول در حال سوژه

کردن اعضای فامیل بودن...



مهلا\_ تو چته ثمین؟ اصلا حالت خوب به نظر نمیادا!

دستی به گردنم که برای هزارمین بار خشک شده بود کشیدم و گفتم: فکر میکنم مریض شدم!

مهلا\_ دکتر...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه نرفتم!

ابرویی از تعجب بالا انداخت و چیزی نگفت...

نگاهی به جمعیت انداختم که محمد رو پیدا نکردم! شونه ای نامحسوس بالا انداختم و دوباره به حرفای مهلا و

سیمین گوش دادم...

مامان\_ ثمین؟ بیا برو برام یه لیوان چای بیار دخترم...

از جام بلند شدم و گفتم: رو چشم!

مامان\_ دستت درد نکنه...

لیوان چایش رو برداشتم و به سمت آشپزخونه که بیرون و جدا از خونه بود رفتم...

لیوان مامان رو آب گرفتم و خواستم قوری رو از روی سماور بردارم که صدای محمد از جا پروندم!

محمد\_ چیکار میکنی؟

درحالی که از ترس دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشته بودم گفتم: چای میریزم!

با خنده گفت: ترسیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نخیرم!

یهو چشمای شیطونش مهربون شد و با لحن مهربون تر گفت: عیدت مبارک ثمین!

ابروهام بالا پرید و گفتم: ممنون عید توام مبارک...

طاقت دیدن این چشمای مهربون رو نداشتم و سرم رو پایین انداختم و قوری رو برداشتم و چای رو تو لیوان

ریختم...

یهو دوباره اون سردرد اومد سراغم ولی این بار با شدت بیشتر...

از درد دست و پام شل شد و لیوان چای از دستم رها شد و افتاد روی سرامیکا و به هزار تیکه تقسیم شد...

با دستم سرم رو محکم فشار دادم و نشستم رو زمین!

محمد با نگرانی جلو اومد و گفت: یا حسین! چی شدی تو ثمین؟ خوبی؟ چرا چشمتو بستنی؟ چی شدی آخه یهو؟  
نالیدم: سرم...محمد سرم داره میترکه! و بغضم ترکید...

محمد که مشخص بود هول شده گفت: ای بابا... حالا چرا گریه میکنی؟ قرص بیارم؟ چی میخوای؟ مامانتو صدا  
کنم؟ میخوای بریم بیرون؟ نه نه! اینجا شیشست تکن نخور...  
و آروم و کلافه گفت: چیکار کنم؟!

خندم گرفته بود ولی درد امونم رو بریده بود!

"محمد"

اومدم با عجله از آشپزخونه بیرون پیام که پام روی یه تیکه شیشه رفت...  
زیر لب گفتم: لعنتی...

با همون پای داغون رفتم توی خونه و بلند گفتم: زنعمو؟ ثمین حالش خوب نیست تو آشپزخونست فقط مواظب  
زمین باشید شیشه شکسته!

قبل از اینکه زنعمو از جاش بلند بشه امین بلند شد و گفت: ثمین چی شده؟! زنعمو بشینید من میرم!  
اخمی کردم و گفتم: منم میتونستم کمک کنم...ولی نمیشه، میفهمی که؟

اخمی کرد و گفت: خوبه دیگه! اگه جلوی تو دور از جونش میوفتاد میمیرد چون نامحرمه میومدی زنعمو رو صدا  
میزدی!

بدون توجه به اون کله پوک رو به زنعمو گفتم: شما برید آشپزخونه لطفا! حالش اصلا خوب نیست...  
زنعمو سریع از کنارم رد شد و رفت بیرون...

امین خصمانه نگاهم کرد و منم چشم غره ای بهش رفتم! چرا انقدر رو مخه این؟  
عمو با نگرانی گفت: چی شده محمد؟

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست سرش درد میکرد!

از خونه بیرون رفتم و توی حیاط پای خونیمو زیر آب گرفتم...

صدای سیمین از پشت سرم اومد: محمد؟

نگاهی کوتاه بهش انداختم و گفتم: بله؟

سیمین\_ پات چی شد؟

من\_ هیچی بابا... داشتم میومدم بیرون که پام رفت رو شیشه!

آهانی گفت و سکوت کرد...

من\_ سیمین؟ ثمین تو خونه هم این جور میسه؟

سیمین\_ آره بابا دو سه هفتست اینجوری میسه هر چقدر میگم بیا بریم دکتر نمیادا! لجباز...

با نگرانی گفتم: یه جوری راضیش کن بره دکتر... نگرانشم این سردردا خیلی غیر طبیعی به نظر میرسن!

ابرویی بالا انداخت و گفت: خوبه والا... اون از امین اینم از تو... دارید از دست میرید!

چی داره میگه این؟ امین؟ من؟ از دست میریم؟

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست و گفت: ثمین دختر عمومه، نه بیشتر نه کمتر!

نیشخندی زد و گفت: شاید واسه تو اینجوری باشه ولی واسه امین فکر کنم بیشتره و خیلی سریع پرید تو خونه!

اخمم غلیظ تر شد...

ناخودآگاه زیر لب غریبم: غلط کرده پسره ی... لا اله الا الله! یعنی چی بیشتره؟

کلافه دستی روی صورتم کشیدم و باز هم زیر لب گفتم: اصلا به من چه؟ خوشبخت بشن!

و چیزی توی دلم لرزید و شاید میدونستم دلیلش چیه و نمیخواستم قبولش کنم!

با اخمای درهم یاالله گویان رفتم سمت آشپزخونه...

زنعمو نشسته بود و ثمین دراز کشیده بود و چشماش بسته بود...

سرم زیر انداختم و پرسیدم: بهتر شد؟

زنعمو\_ آره بهتره خداروشکر!

من\_ قرصی چیزی نیاز ندارید؟ اگه مسکن میخواد فکر کنم مامان داشته باشه...

زنعمو لبخندی زد و گفت: مرسی محمد جان مامان مسکنو داد...

لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم... دلم نمیخواست برم توی اون جمع، حداقل تا زمانی که فردی به نام

امین اونجا بود نمیخواستم!

شروع کردم به قدم زدن توی اون حیاط نسبتاً بزرگ...

صدای سیمین توی سرم پیچید: «خوبه والا... اون از امین اینم از تو... دارید از دست میرید!»

چرا باید از دست بریم؟ چرا سیمین همچین فکری کرده؟ خوب آدم نمیتونه نگران دختر عموش باشه؟ خلاف شرع که نکردم! فقط نگران شدم! و چیزی تو دلم فریاد کشید: نگران داریم تا نگران! خوب که چی؟ من فقط نگران دختر عموم بودم! همیــــــــــــــــــــن!

\_ محمد؟

سرم رو برگردوندم که با امین سینه به سینه شدم! پــــــــــــــــوف!

سوالی نگاهش کردم که گفت: بین فکر نکن خوشم میاد با تو حرف بزنا!!!! اتفاقا اصلا علاقه ای به هم صحبتی با تو یکیو ندارم! انگشت اشاره شو جلوم گرفت و گفت: از همین روز اول دارم بهت اخطار میدم پس خوب گوش کن! نمیخوام طرف ثمین ببینم... حق نداری باهش حرف بزنی... حق نداری نزدیکش بشی! من الکی این همه سال سختی نکشیدم که آخرش یکی بلند شه بیاد ثمینو ازم بگیره! اونم کی؟ یکی مثل تو که تازه پا گذاشتی تو این خانواده... خوب اینو تو گوشت فرو کن... ثمین مال من! سهم من... ثمین فقط متعلق به من... هیچ بنی بشری حق نداره نزدیکش بشه... شیر فهم شدی؟

عصبانی بودم ولی ریلکس گفتم: تموم شد؟

اخمی کرد که ادامه دادم: بین بچه... اول باید بگم که انقدر واسه من تو حق نداری تو حق نداری نکن که تو اینارو مشخص نمیکنی!... دوم باید بگم که ثمین ملک و املاک نیست که بساط مال من و سهم من راه انداختی... سوم اینکه ثمین خودش یه دختر عاقل و بالغ خودش میتونه واسه خودش تصمیم بگیره... چهارم اینکه ثمین خداروشکر سایه ی پدرش بالا سرشه و این یعنی اینکه فعلا صاحب اختیار ثمین پدرشه و تو حق نداری واسه خودت اظهار فضل کنی... پنجم اینکه تو گوشت فرو کن اینو که من با هر کی دلم بخواد حرف میزنم طرف هر کی دلم بخواد میرم و تو حق نداری واسه من حد و مرز مشخص کنی! اگه کسی هم باشه که نخواد من به ثمین نزدیک بشم باید خود ثمین باشه نه تو و گرنه واسم حرف بقیه مهم نیست... شما شیر فهم شدی الان؟

با عصبانیت یقمو چسبید که با نهایت خشم مچشو با دستام گرفتم و از یقم جدا کردم و غریدم: ریختتو نبینم... هرررری!

با حرص ازم فاصله گرفت و در حالی که عقب عقب راه میرفت با خشم گفت: حسابتو بعدا میرسم!

و با گفتن این جمله پاش به سنگی گیر کرد و محکم افتاد زمین... با پوزخند بالا سرش ایستادم و گفتم: شما راه رفتن معمولیتو یاد بگیر نمیخواد حساب منو بررسی... میتراسم اوخ بشی! و نگاهی با حقارت بهش انداختم و از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم! اونقدر عصبانی بودم که حد نداشتم... اینکه فکش رو خرد نکردم خیلی بود... مرد تیکه ی...! بدجوری خسته بودم! مستقیم رفتم توی اتاق خوابی که واسه آقایون بود و تشکی پهن کردم و خوابیدم!

با برخورد نوری به صورتم چشمام رو باز کردم که نور آفتاب چشمام رو زد... رومو برگردوندم و از کنار بالشم گوشیم رو برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم... 8 صبح!

نشستم رو تشک و نگاهی به اطراف انداختم... بابا کنارم روی تشکی خوابیده بود و اون طرف تر به قول سیمین، قوم وحشی، خواب بودن! از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم وارد دستشویی شدم و صورتم رو آب زدم... تقریبا بیشتر خانوما بیدار شده بودن... داشتم از جلوی اتاق خواب خانوما رد میشدم که صدای زنعمو بلند شد: محمد جان؟ یه لحظه میای اون گلدون رو از بالا طاقچه بدی؟ من قدم نمیرسه!

سرم رو انداختم پایین و تقه ای به در زدم و وارد شدم...

محمد\_ کدومو میگی زنعمو؟

به گلدون سفیدی اشاره کرد و گفت: اون سفیده!

روی نوک پام ایستادم و گلدون رو برداشتم و رو به زنعمو با خنده گفتم: کی این گلدون رو اون بالا گذاشته؟ ماشالا قدش خیلی بلند بوده فکر کنم!

زنعمو خندید و گفت: عموی خدا بیامرزم گذاشته اونجا! واقعا هم قدش بلند بود... الان نگام به گلای خشک شدش افتاد گفتم عوض کنم گلاشو!

لبخندی زد که صدایی با غرغر گفت: وای مامان چقدر سر و صدا میکنی! بذار بخوابم دیگه! آه!

با تعجب برگشتم به سمت صدا که ثمین رو در حالی که با چشمای بسته و خوابالود با یه تی شرت زرد رنگ و موهای آشفته درحالی که روی تشک نشسته بود، دیدم! با شوک داشتم به منظره رو به روم نگاه میکردم که با صدای زنعمو به خودم اومدم!

زنعمو\_ وای خاک به سرم! با این جمله ی زنعمو ثمین هم چشماش رو باز کرد و با دیدن من جیغ خفیفی کشید و سریع رفت زیر پتو!

سریع سرم رو پایین انداختم پایین و با عجله خودم رو از اتاق تقریبا پرت کردم بیرون!

سریع از خونه بیرون اومدم! ناخودآگاه پاهام به سمت دری که رو به باغ پشت خونه باز میشه هدایت شد!

سریع وارد باغ شدم... سرسبز بودن اونجا حس خوبی رو بهم القا میکرد...

شروع کردم به قدم زدن... سرم رو انداختم پایین و چشمام رو بستم... ناخودآگاه تصویر ثمین با موهای بلند و قهوه ای رنگش پشت پلکام نقش بست... با حرص چشمام رو باز کردم و زیر لب گفتم: لعنت بر شیطان!

نفسم رو با حرص بیرون دادم... به طرف نزدیک ترین درخت رفتم و نشستم روی چمن و بهش تکیه دادم...  
محمد! تو که انقدر ضعیف نبودی! چرا اینجوری شدی؟ مگه اون روز که رفتی واسه عذرخواهی از ملیحه خانوم دخترش با وضعیت بدتری نیومد جلوت؟ حالا چته؟ چی شده؟ چه مرگته؟ چرا اصلا برگشتی و نگاهش کردی؟  
اصلا گیریم برگشتی ولی دیگه چرا وقتی دیدی اونجوری نشسته رو تشک نگاهتو ازش نگرفتی؟ خاک تو سرت محمد که نگاهتو نمیتونی کنترل کنی... آخه انقدر آدم ضعیف النفس میشه؟  
خدایا ببخش... از گناهم بگذر... رو سیاهم! اون دختر بیچاره چه میدونست من اونجام؟ لعنت به من! یه صدایی تو وجودم با خبائثت گفت: ولی رنگ موهاش محشر بود!  
با حرص داد زدم: خفه شو!!!  
\_ چته پسر؟ چی شده؟  
با ترس سرم رو برگردوندم که آقا اردشیر رو دیدم خواستم از جام بلندشم که دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: بشین پسر جان!  
رو به روم نشست و ته خندی گفت: اگر دیدی جوانی بر درختی گریه کرده بدان عاشق شده است و گریه کرده! و با چشمکی گفت: آره؟  
با تعجب نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده!  
آقا اردشیر... باشه بابا... چشاتو گرد نکن!  
با یه مکث کوتاه پرسید: حالا چی شده بود؟ چرا داشتی خودزنی میکردی؟  
با ابروهای بالا پریده گفتم: خودزنی نمیکردم!  
آقا اردشیر... خوب حالا هرچی... چرا اونجوری داد زدی؟ نکنه با جنا ارتباط داری؟ داشتی با اونا حرف میزدی مگه نه؟  
با خنده گفتم: جن دیگه بابا! چیز مهمی نبود!  
متفکر گفت: چیز مهمی نبود و از وقتی اومدی تو باغ اونجوری تو خودتی و داری حرص میخوری؟  
با تعجب گفتم: مگه شما اینجا بودید وقتی من اومدم؟  
با خنده گفت: آره بابا من هر وقت میام روستا صبح میام باغ و یه چند دوری میدوم!  
زیر لب گفتم: چه خوب!  
آقا اردشیر... نگفتی؟ قضیه چی بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چیز مهمی نبود... بریم خونه؟

خندید و گفت: بحثو میپیچونی؟ بذار خودم حدس بزنم... اوممم... با توجه به خصومتی که تو و امین نسبت به همدیگه دارید میشه حدس زد طرف کیه... و البته ماجرای دیشب!

با اخم گفتم: ماجرا؟

با لبخندی معنی دار گفت: آره ماجرا... هم دعوات با امین و هم نگرانی بابت ثمین! فکر میکنم حدس زدنش مشکل نباشه!

اخم تو هم رفت و گفتم: من نمیفهمم چه گیری دادید به این موضوع؟! آدم نمیتونه نگران دخترعموش باشه؟ یعنی گناهه؟

آقا اردشیر... گ\*ن\*ا\*ه\* نیست... نگرانی معمولی و نگرانی خاص داریم! ولی نگرانی تو که باعث شده بود به پای خونیت توجهی نداشته باشی به جورایی توی دسته نگرانی خاص قرار میگیره!

پوفی کردم و گفتم: عجب...! بابا باور کنید من هیچ حسی نسبت به ثمین ندارم!

با خنده گفت: ای کاش صداتو ضبط میکردم روز عروسیت با ثمین بهت یادآوری میکردم این جملتو!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: میشه تمومش کنید این بحث مسخره رو؟ بین من و ثمین چیزی نیست و نخواهد بود...

با خنده گفت: خیلی خوب پسرا! چرا میزنی؟

کلافه گفتم: ببخشید نمیخواستم...

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: ولی اگه حسی داری بهش نذار امین ازت جلو بزنه! میدونم که لیاقت تو بیشتر از امین!

با ناباوری نگاهش کردم که خندید و رفت... خدا یا خودت کمک کن تا آخر این عید کوفتی من روانی نشم!

چرا همه فکر میکنن من از ثمین خوشم میاد؟ مگه چه رفتاری داشتم که همچین فکری میکنن؟ من واقعا باهاش معمولی رفتار میکنم! آره خیلی! کی بود وقتی امین اون حرفارو میزد میخواست فکشو خرد کنه؟ اگه حسی نداری چرا خیلی راحت نگفتی که به ثمین حسی نداری؟ لعنتی! چرا این حس مزخرف نمیخواه بذاره من عین آدم از عیدم لذت ببرم؟

از باغ بیرون اومدم و رفتم سمت خونه و همین که خواستم در رو باز کنم در باز شد و ثمین خواست بیاد بیرون که با دیدن من توقف کرد و با یه سلام زیر لبی عقب رفت و راه رو برای من باز کرد... جوابش رو دادم و همینکه از کنارش رد میشدم آروم گفتم: فراموشش کن...

سریع رد شدم و رفتم و سعی کردم به لبخند معنی دار آقا اردشیر که زوم کرده بود رومون توجهی نکنم!

رفتم پیش بابا و گفتم: بابا قرصاتونو خوردید؟

لبخندی زد و گفت: آره خوردم پسرم... کجا بودی؟

من\_ تو باغ!

بابا\_ با کی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: با آقا اردشیر!

آهانی گفت و سکوت کرد...

از جام بلند شدم برم که صدای سورنا مانع شد: محمد؟ بیا تو هم یه دست بازی کن! و به دسته ی ایکس باکس اشاره کرد...

لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون!

امین با پوزخند گفت: ولش کن سورنا... بلد نیست بیچاره نمیخواه ضایع بشه!

پوزخندی زدم و گفتم: اولاً بلدم دوما اینو بلد نباشی بهتر از اینه که راه رفتن بلد نباشی! و تنها کسی که متوجهی تیکه ی من شد خودش بود و بقیه فقط گنگ نگاهمون کردن!

غرید: هه هه هه خندیدیم!

توجهی بهش نکردم که این بار سینا گفت: بیا دیگه محمد لوس نشو! مثل دخترا ناز میکنه...

کلافه رفتم سمتش... جای خودش رو به من داد و سورنا هم جاشو داد به امین که هی میگفت: بده من اون دستتو این بچه رو سوسکش کنم!

به لطف امیر و ارشیا پی اس رو کامل یاد گرفته بودم...

بازی شروع شده بود و همگی همش در حال تشویق بودن!

نیمه اول تموم شد و با شروع شدن نیمه دوم از غفلت امین استفاده کردم و یه گل بهش زدم...

با گل زدن من صدای داد و بیداد بچه در اومد هرکس یه چیزی میگفت: دمت گرم، ایول و خلاصه از این مدل جملات! که البته با چشم غره ی امین همه ساکت شدن... پوزخندی زدم و گفتم: حالا انقدر جلیز و ولز نکن... بازی ادامه داره! نگه دار وقتی گل دوم رو خوردی قشنگ منفجر شی!

همه زدن زیر خنده و امین گفت: میبینیم کی جلیز و ولز میکنه آخرش!



جوابی ندادم و دوباره مشغول بازی شدیم و در آخر هم بازی 3-1 به نفع من تموم شد!

بعد از تموم شدن بازی امین با حرص دسته رو کوبوند رو زمین و از جاش بلند شد و رفت بیرون...

این پسر واقعا بچست! هیچیش به یه پسر بیست و نه ساله نمیخوره!

آرین\_ محمد خوب این داداش مارو سوزوندیا!

پوزخندی زدم و در جوابش چیزی نگفتم...

سورنا\_ حالا کجا رفت این لوس؟

سینا با خنده گفت: لوس رو خوب اومدی!

از جا بلند شدم و گفتم: من میرم بیرون!

و در رو باز کردم و همینکه خواستم از در برم بیرون صدای امین به گوشم رسید...

امین\_ به به تمین خانوم! کم پیدایی!؟

تمین\_ برو کنار امین حوصلتو ندارم!

امین\_ چرا؟ قبلا که حوصله ی منو داشتی! الان چت شده؟ اون پسره چی زیر گوشت خونده؟

تمین\_ برو بابا توهم زدی! من کی حوصله ی تو رو داشتم آخه؟ در ضمن محمد چیزی راجع با تو با من حرف نزده!

امین\_ اسم اون پسره ی نکبتو به زبونت نیـــــار!

صدای خشن تمین پیچید: بازومو ول کن ببینم! داری چه غلطی میکنی؟ ولم کن! تو هیچی حالت نیست واقعا؟! ولم کـــــن!

نتونستم تحمل کنم و سریع رفتم سمت صدا که تمین و امین رو دیدم و نگاهم با خشم ثابت موند روی دست امین که بازوی تمین رو گرفته بود!

با عصبانیت غریدم: دستتو بکش کنار!

امین با تعجب برگشت و با دیدن من گفت: به تو چه؟ برو پی کارت!

من\_ یا دستتو میکشی کنار یا بد میبینی... شیر فهم شد؟

با خشم گفتم: نه! نشد... برو پی کارت انقدر فوضولی نکن تو کار این و اون!

با حرص رفتم جلو و مچ دستش رو گرفتم و از بازوی تمین جدا کردم و بدون اینکه به تمین نگاه کنم گفتم: برو تو خونه شما!

ثمین\_ ولس کن محمد ارزششو نداره بخوای به خاطر این اعصابتو خرد کنی...  
چشمامو با حرص بستم و با ملایم ترین لحنی که میتونستم داشته باشم گفتم: ثمین! شما برو تو خونه گفتم...  
آب دهنش رو قورت داد و قدمی به عقب برداشت و ازمون فاصله گرفت و رفت سمت خونه...  
دوباره خشمم شعله ور شد و خیلی ناگهانی برگشتم و یقه ی امین رو چسبیدم و کوبوندمش به دیوار و غریدم: به  
چه حقی اون دستای کثیف تو بهش زدی؟ هــــــــــــان؟ تو خیلی بیجا کردی بهش نزدیک شدی چه برسه به  
اینکه حتی بخوای لمسش کنی!  
امین درحالی ترس از چشماش خونده میشد گفت: به تو چه؟ تو چیکارشی؟ بالاخره قراره یه روزی زخم بشه یا نه؟  
چه فرقی داره الان یا بعدا؟  
با خشم دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم: خفه شو! من هر چی باشم میدونم که نباید حرمت و ارزش یه  
دختر یا زن رو بشکنم! ولی تو چی هان؟ تو انقدر درک و شعور نداری که نباید اون مرزی که اون دختر واست  
مشخص کشیده رو زیر پا بذاری! د آخه آدم چقدر میتونه نفهم باشه؟!  
امین با حرص گفت: ببند دهننتو بابا! هی واسه من چرت و پرت میبافه... من اصلا دوست دارم به قول تو اون مرزو  
زیر پا بذارم و این به تو هیچ ربطی نداره... فهمیدی؟ هیچ ربطی نداره!  
پوزخندی زدم و دستمو از یقش جدا کردم و گفتم: این نفهمی خودتو نشون میدی ولی از الان دارم میگم به قرآن  
قسم اگه یک بار دیگه ببینم که اعصابِ ثمین رو بهم ریختی انقدر با لطافت باهات برخورد نمیکنم!  
و بدون اینکه منتظر جواب باشم رد شدم و رفتم...  
همین که وارد خونه شدم ثمین با استرس از اتاق پرید بیرون و گفت: زدیش؟!  
خندیدم و گفتم: چرا بزمنش؟  
با تعجب گفتم: خوب... خوب...  
لبخندی زدم و گفتم: هر کسی ارزش زدن نداره که... فقط بهش فهموندم که حق نداره اذیت کنه!  
لبخندی زد و گفت: ممنونم...  
با اخم گفتم: ثمین؟ از این به بعد اگه اذیت کرد به خودم بگو میدونم این بار چجوری حالیش کنم!  
ثمین با لبخند گفت: باشه... ممنونم ازت!  
لبخندم پهن تر شد و گفتم: کاری نکردم! وظیفست!

"امیر"

روی تختم دراز کشیده بودم و با حامد چت میکردم که بیهو در باز شد و ارشیا با لبخندی شیطان اومد تو...

ارشیا\_ داداش مزدگونی بده!

با ابروهای بالا پریده گفتم: بابتِ؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: دِ نشد دیگه اول مزدگونی رو بده!

کلافه گفتم: چی میخوای؟

با یه مکث کوتاه گفت: امشب نصف سهم ما کارانیتو میدی به من!

خصمانه نگاهش کردم و گفتم: امیدوارم خبرت ارزشش رو داشته باشه...

ابرویی بالا انداخت و گفت: نگران نباش ارزشش رو داره!

من\_ بگو دیگه!

ارشیا\_ عرضم به خدمتت که فردا شب شام دعوتیم!

با خشم از جام بلند شدم و گفتم: ارشیا! مسخره کردی من... و؟

با خنده گفت: نه چون داداش! نداشتی بگم که کجا دعوتیم!

سوالی نگاهش کردم که با لبخندی معنی دار گفت: خونه ی جنابِ فلاح دعوتیم فردا شب امیرخان!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: گفتم: گفتم: کجا؟

خبیث گفت: خونه ی آقای فلاح اینا!

به خودم اومدم و در حالی که خودمو بیخیال نشون میدادم گفتم: خوب؟ چرا فکر کردی من خوشحال میشم؟!

خندید و گفت: امیر اصلا بازیگر خوبی نیستی!

اخمی کردم و گفتم: من جدی ام! دلیلی نداره که بخوام خوشحال بشم!

ارشیا\_ باشه تو راست میگی! توام که اصلا از سوگندشون خوشت نمیداد فقط من توهم زدم!

چشم غره ای رفتم و گفتم: معلومه که توهم زدی!

با نیشخند گفت: به خاطر همین بود که مثل چی تو رستوران زل زده بودی بهش... به خاطر همین بود که موقع پیاده روی منو فرستادی دنبال نخود سیاه! به خاطر همین بود که...  
پریدم وسط حرفش و گفتم: زهرمار... چرت و پرت نگو انقدر!  
ارشیا\_ آره باشه... حقیقت تلخه داداش!  
خیز گرفتم سمتش و گفتم: میزنمتا ارشیا!  
از جا پرید و گفت: خوب چیکار کنم؟ میخواستی انقدر ضایع رفتار نکنی!  
و سریع از اتاق بیرون پرید!  
با حرص زل زدم به در اتاق که بسته شد و کم کم لبخندی روی لبام جا خوش کرد...  
کم کم لبخندم به قهقهه تبدیل شد و یهو در باز شد و ارشیا کلشو آورد تو اتاق و گفت: دیدی گفتم!  
بالشو پرت کردم سمت در و گفتم: گمشو!  
سریع در بسته شد و منم ولو شدم رو تخت...  
لبخند از روی لبام نمیرفت! عجیب ذوق کرده بودم واسه دیدن دختری که این روزا عجیب فکرمو مشغول کرده بود! ارشیا چی میگفت؟ رفتارم ضایع بود؟ لبخندم پررنگ تر شد...  
دستی روی صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: فکر کنم دیوانه شدم!  
در اتاق دوباره باز شد و ارشیا اومد داخل...  
با خنده گفت: الان در چه حالی برادر؟ خیلی داری حال میکنی نه؟  
بدون توجه بهش یهو با هول نشستم رو تخت و گفتم: وای ارشیا من فردا چی بپوشم؟!  
صدای قهقهه ی ارشیا بالا رفت...  
حرصی گفتم: چته؟ نترکی؟!  
بریده بریده گفت: عین... دخت... را... گف... تی! و دوباره شروع کرد به خندیدن!  
غریدم: زهرمار! نیشتو ببند ببینم!  
نفسی گرفت و گفت: خیلی باحالی! دیدی من دروغ نمیگم؟!  
توپیدم: نخیرم! من هیچ حسی به اون دختر ندارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت: خدایی خیلی خل و چلی! خیر سرم داداشتم... نمیخوای به من بگی؟  
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اول اینکه درست صحبت کن دوم اینکه آگه حسی بود هم بهت نمیگفتم چون  
هنوز خیلی بچه ای!  
انگار که بهش برخورد کرده باشه از جاش بلند شد و سینشو داد جلو و گفت: خدایی به من لقب بچه نمیداد! اذیت نکن!  
نیشخندی زدم و گفتم: اتفاقا خیلی هم میاد!  
با حرص از اتاق بیرون رفت و من هم از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم...  
ارشیا راست میگفت شدم عین این دختر!!  
صدای مامان بلند شد: امیـــــر؟! بیا شام!  
از اتاق بیرون رفتم و پشت میز غذاخوری نشستم...  
مامان\_ چته امیر؟  
گیج گفتم: هان؟!  
مامان چشم غره ای رفت که ارشیا خبیث گفت: ولش کن بذار تو حالِ خودش باشه!  
با تشر گفتم: ارشیا!  
خندید و گفت: خیلی خوب خیلی خوب! نزن منو!  
بابا مشکوک گفت: خبریه؟  
هول گفتم: نه بابا... چیزی نیست!  
مامان نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: اتفاقی افتاده ارشیا؟  
ارشیا نیشخندی زد و گفت: اتفاق که چه عرض کنم راستش...  
بلند گفتم: ارشیا! —————!  
قهقهه ی بلندی سر داد که بابا گفت: پس یه چیزی شده!  
مامان\_ نمیخوای به ما چیزی بگی امیر؟  
من\_ چیزی نیست مامان جان... ارشیا داره مسخره بازی درمیاره!  
ارشیا\_ مسخره بازی؟

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد...

بابا\_ انقدر غریبه ایم که نمیخوای چیزی به ما بگی؟

کلافه گفتم: باور کنید چیزی نیست!

مامان\_ باشه دیگه... ای خدا! این همه زحمت بکش بچه بزرگ کن آخرشم باهات غریبی میکنه!

با عجز گفتم: مامان آخه چیزی نیست که!

ارشیا\_ ولش کن مامان اینو بذارید خودم بگم براتون!

من\_ ارشیا!!!!!!

ابرویی بالا انداخت و با دست بهم اشاره کرد و گفت: این شازدتون از یه خانومی خوشش اومده!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: میکشمت ارشیا!\_\_\_\_\_!

رو کردم به مامان که داشت با شوک به من نگاه میکرد و گفتم: داره چاخان میکنه بابا!

ارشیا از جا پرید و خواستم برم دنبالش که صدای بابا هردوتامون رو میخ کرد!

بابا\_ تمومش کنید این مسخره باز یارو! بشین امیر!

بی حرف نشستیم و مامان رو به ارشیا گفتم: تو هم برو تو اتاقت!

با تعجب خواست چیزی بگه که مامان بلند گفت: تو اتاقت! سریع!

ارشیا بدون حرف رفت سمت اتاقش...

بابا\_ خوب؟ اون کیه؟

چشمامو تو چرخوندم و پوف بلندی کشیدم...

من\_ عجب گیری کردیما! بابا ارشیا داشت خالی میبست!

مامان با اخم توپید: کیه؟!

من\_ کسی نیست!

بابا\_ امیر!

خواستم چیزی بگم که صدای ارشیا بلند شد: دختر آقای فلاح!

مامان با چشمای گرد نگاهم کرد و بابا هم با شوک!

یهو مامان منفجر شد و گفت: چی میگه ارشیا امیر؟؟؟

یعنی الان باید میگفتم؟ ولی من هنوز آمادگیشو ندارم! عجب بدبختی ایه ها!

بابا\_ نمیخواهی چیزی بگی امیر؟ ارشیا راست میگه؟

امیر؟ تو سوگند رو میخوای؟ یهو یاد اون روزی افتادم که حسام سوگند رو دزدیده بود... اگه نمیخواهمش چرا با دیدن خونی که از پهلوش جاری شده بود بغض کردم؟ مگه همش جلوی خودمو نگرفته بودم که اشکام نریزه؟ اگه سوگند یه آدم معمولیه برای من بود این رفتار رو نباید داشته باشم! سوگند واسه ی من معمولی نیست! باید قبول کنم که از سوگند خوشم اومده! از تمام حرکاتش... از اینکه اینجوری واسه بقیه مرز تعیین کرده! از جذبش... از چشمش... از شیطنتاش که دورادور شاهدش بودم! همه چی سوگند واسم جذاب و دوست داشتنی!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: آره بابا من از دختر جنابِ فلاح خوشم اومده!

لبخندی نشست رو لبای بابا... و اخمی روی پیشونی مامان...

مامان\_ بیخود کردی! من واسه تو نیلوفرو در نظر گرفتم!

متقابلا اخمی کردم و گفتم: مامان... میشه کلا نیلوفرو از ذهنت پاک کنی؟ من از اون دختر سبک و جلف خوشم نمیاد!

مامان خواست چیزی بگه که بابا گفت: امیر! میدونم که الان ذهنت خیلی درگیره... بهتره بیشتر فکر کنی!

مامان\_ چی چیو بیشتر فکر کنی؟ فقط نیلوفر!

با آرامش گفتم: ایرادی تو اون دختر دیدی که باهاش مخالفی؟ خداوکیلی از لحاظ وقار و متانت و اخلاق، یکه!

مامان\_ من نمیگم سوگند بده ولی من میخوام تو با نیلوفر ازدواج کنی!

با اعصاب خردی گفتم: آخه مادر من وقتی میگم من از یکی دیگه خوشم میاد، دوست داری با یکی دیگه ازدواج کنم و بدبخت بشم؟

بابا به دادم رسید و گفت: امیر... تو برو تو اتاقت فقط قول بده بیشتر فکر کنی راجع به این موضوع!

بدون حرف از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق!

ارشیا با دیدن من گفت: به سلامتی کی میریم خواستگاری؟

توپیدم بهش: خفه شو ارشیا... فقط خفه شو!

چشمش گرد شد و گفت: چی شده مگه؟

با خشم رفتم نزدیکش و گفتم: نمیتونی یه حرفو نگه داری پیش خودت؟ تو چرا انقدر دهن لقی؟ یه ذره شعور نداری که بفهمی این موضوع به من مربوطه و نباید دخالت کنی؟ اصلا حالیت هست؟

با ترس گفتم: خوب حالا چرا عصبانی میشی تو؟

با خشم داد زدم: د آخه نفهمی دیگه... اگه میفهمیدی که دهننتو باز نمیکردی و هر چی دلت خواست نمیگفتی!

با شرمندگی گفتم: شرمندم داداش من نمیخواستم...

بی رحم شده بودم صدامو بالا تر بردم و گفتم: شرمندگی تو الان همه چیزو برمیگردونه؟ خواستن و نخواستن تو چه اهمیتی داره؟ یه ذره بزرگ شو ارشیا...

خواست حرفی بزنه که گفتم: نمیخوام چیزی بشنوم به اندازه ی کافی اعصابم خرد هست...

خودمو پرت کردم رو تخت و چشمام رو بستم...

برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم به خاطر جمله ای که نباید میگفتم...

از کجا معلم این حس نسبت به سوگند واقعا عشق و دوست داشتن باشه؟ از کجا معلوم یه ه\*و\*س کتیف به جونم نیوفتاده؟ این حس نمیتونه ه\*و\*س باشه! این حس یه حسیه که هر لحظه دارم احساسش میکنم ه\*و\*س نمیتونه باشه... این حس خیلی شیرینه... شیرین تر از تلخی ه\*و\*س! یعنی واقعا من عاشق سوگند شدم؟ عشق؟ این میتونه عشق باشه؟ نمیدونم! واقعا نمیدونم!

فردا رو چیکار کنم؟ چیکار میخوای بکنی؟ عین بچه ی آدم میری میشینی شام میخوری و میای!

کلافه و درگیر با این حس جدید کم کم خوابم برد...

من\_ مامان؟ بدو دیگه ای بابا!

مامان\_ صبر کنید دیگه...

مامان اومد از اتاق بیرون و همگی با هم سوار آسانسور شدیم...

نشستیم تو ماشین و بابا ماشین رو به حرکت درآورد... جلوی در خونه ی سوگند! بنا توقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم!

شیرینی تو دست مامان باعث میشد همش احساس کنم داریم میریم خواستگاری... صدای تیکی اومد و در باز شد... صدای ضربان قلب من هم بالا رفت!

سوار آسانسور شدیم و به طرف طبقه ی مورد نظرمون رفتیم...



با باز شدن در آسانسور قامت سوگند هم توی چهارچوب در خونشون نمایان شد...  
یه مانتوی سرمه ای رنگ و یه شلوار جین مشکی به همراه یه شال سرمه ای رنگ پوشیده بود... اولین باری بود که  
که بدون چادر میدیدمش البته اگه اون ماجرای دزدیده شدنش رو فاکتور بگیریم!  
سرم رو پایین انداختم و بعد از سلام و احوال پرسی همگی وارد خونه شدیم...  
خانوم فلاح\_ بفرمایید، خوش اومدید... تو رو خدا تعارف نکنید راحت باشید!  
مامان لبخندی زد و گفت: ممنونم عزیزم... ببخشید مزاحمتون شدیما!  
و دوباره تعارفات معمول...  
مامان بدجوری سوگند رو زیر ذره بین گرفته بود... صد در صد میخواست ازش ایراد بگیره!  
سوگند با لبخند یه سینی چایی آورد که ارشیا توی گوشم زمزمه کرد: خدایی نیومدیم خواستگاری؟ به من بگو  
من طاقتشو دارم...  
خندمو کنترل کردم و گفتم: زشته ارشیا...  
ابرویی بالا انداخت و گفت: نکه تو بدت اومد؟!  
خنده ی کوتاهی کردم و جوابشو ندادم... سوگند سینی رو جلوی مامانم گرفت و گفت: بفرمایید خانوم حسینی...  
مامان لبخندی زد و تشکر کرد و فقط من میدونستم که مامان چقدر لذت میبره وقتی اینجوری صداس میزنن...  
سوگند به سمت ما اومد و خیلی معمولی تعارف کرد، لیوانی برداشتم و گذاشتم روی میز و تشکر کردم ارشیا هم  
یه لیوان چایی برداشت و گفت: دستت درد نکنه زن داداش!  
با آرنج ضربه ای به پهلویش زدم که گفت: ببخشید... من نمیدونم چرا دهنم عادت کرده هرکیو میبینم با این لفظ  
صداس میزنم!  
سوگند اخمی کرد و دوباره وارد آشپزخونه شد!  
با حرص گفتم: دو دقیقه نمیتونی خفه شی؟  
با خنده گفت: آخه چیکار کنم؟ جون داداش خیلی بهم میاید!  
لبخندمو کنترل کردم و گفتم: بچه پروا!  
سوگند سنگین و رنگین از آشپزخونه بیرون اومد و بدون اینکه نیم نگاهی به ما بندازه نشست کنار مامانش...  
مامان لبخندی زد و پرسید: خوبی شما سوگند جان؟

سوگند لبخندی زد و جواب داد: ممنونم... شما خوبید؟

مامان\_ مرسی دخترم! و نیم نگاهی به من انداخت! و این نگاه و لفظ دخترم یعنی اینکه امیر بالاخره کار خودتو کردی!

ارشیا دم گوشم گفت: مهر تایید خورد بهش مثل اینکه!

لبخندی زدم و گفتم: آره!

ارشیا\_ بالاخره معلوم شد با خودت چندچندی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: تقریبا!

صدای آقای فلاح اومد که منو مخاطب قرار داده بود: آقا امیر شما الان مشغول کارید؟

اوه اوه حالا بحثِ سخت... لبخندی زدم و گفتم: والا قبلا مشغول بودم تو یه شرکتی... ولی متاسفانه چون الان بدجوری درگیر درس شدم، فقط تو خونه کار میکنم...

با تعجب گفت: تو خونه؟

من\_ بله، سفارشا رو برام ایمیل میکنن و منم تو خونه انجامش میدم و میفرستم براشون!

ابرویی بالا انداخت و گفت: چه خوب!

پس خداروشکر انگار بدش نیومد! نگاهی به سوگند انداختم که متوجه نگاه کنجکاوش شدم!

"سوگند"

مامان\_ سوگند جان بیا این سفره رو باز کن!

سفره رو از دست مامان گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم و تا خواستم سفره رو پهن کنم ارشیا از جاش بلند شد و آروم گفت: شما چرا زن داداش؟ بذارید خودم پهن میکنم!

اخمی غلیظ کردم و کوبنده گفتم: پهن میکنم!

ابرویی بالا انداخت و رفت نشست و زیر گوش امیر یه چیزایی گفت!

بی توجه بهشون سفره رو پهن کردم و با کمک مامان سفره رو چیدیم...

همه نشستیم سر سفره و مشغول غذا خوردن شدیم...

اعصابم از دست ارشیا خردشده بود! چرا میگفت زن داداش؟ هدفش چی بود؟ حتما اذیت میکرد!

سنگینی نگاهی رو احساس کردم آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهی به امیر که به من خیره شده بود انداختم و چشم غره ای بهش رفتم... لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت...

آه... باز این لعنتی لبخند تحویل من داد!

با اخمای درهم دوباره سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم! بعد از شام و جمع کردن وسایل دوباره نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم...

مامان رو به لیلی خانوم پرسید: این آقا امیر تون چند سالشه لیلی جان؟

لیلی خانوم لبخندی زد و گفت: امیرم بیست و نه سالشه!

مامان ابرویی بالا انداخت و به تلافی اون روز تو پارک پرسید: چرا براش زن نمیگیرید؟ خوب نیست پسر تا این سن مجرد بمونه! البته قصد جسارت ندارما!

لیلی خانوم لبخندی زد و گفت: والا براش یه دختر در نظر گرفتم اسمش نیلوفره... دختر خواهرمه... دختر خوبیه! فقط واسه چند لحظه فقط چند لحظه احساس کردم قلبم تیر کشید! فقط واسه چند لحظه یه حسادت کوچیک افتاد به جونم... فقط واسه چند لحظه خشم سراسر وجودم رو گرفت... فقط واسه چند لحظه دستم مشت شد و فقط احساس کردم واسه چند لحظه مردم!

مامان\_ چه خوب ای‌شالله که به پای هم پیر بشن! به نظر من سریع تر دست به کار بشید...

لیلی خانوم نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت: والا به خود امیر هم گفتم ولی مخالفت کرد... مثل اینکه خودش از یه خانومی خوشش اومده! گر چه به نظر من نیلوفر بهتره براش!

اون دختر کیه؟ نکنه میتراست؟ خدا کنه میترا باشه... گر چه این آرزوی قلبیم نبود!

مامان\_ نظر خود جوونا خیلی مهمه! والا منم برای ازدواج سوگند و حسام، پسر خواهرم خیلی اصرار داشتم ولی سوگند مخالف بود... آخرش هم که دیدیم چی شد!

لیلی خانوم\_ بله بالاخره بحثِ یه عمر زندگیه مشترکه!

لیلی خانوم با یه مکث پرسید: راستی! از این پسره، حسام... شکایت نکردید؟

مامان نفسشو فوت کرد و گفت: والا نتونستم! بالاخره پسر خواهرم بود... نمیتونستم با شکایتم خواهرم رو عذاب بدم!

لیلی خانوم آهانی گفت و سکوت کرد...

آقای حسینی\_ با اجازتون دیگه رفع زحمت کنیم و از جا بلند شد...

بابا در حالی که دستاش رو توی دستای آقای فلاح قرار میداد گفت: تشریف داشتید حالا!

آقای فلاح\_ نه دیگه ممنون از تون... و بعد رو به مامان ادامه داد: ممنون خانم فلاح زحمت کشیدید!

مامان لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم کاری نکردم!

بعد از تموم شدن تعارفات به سمت در رفتن و خداحافظی کردن...

با مامان اینا کنار در ایستادیم واسه بدرقه کردنشون!

مامان و بابا مشغول خداحافظی با آقا و خانم حسینی بودن!

امیر\_ به امید دیدار سوگند خانوم!

یکی ابرو هامو بالا انداختم و جدی گفتم: خدانگه دار!

لبخندی زد و گفت: جذبتون ستودنیه!

با تعجب نگاهش کردم که آرام گفت: دوستش دارم!

ابرو هام بالا پدید که گفت: جذبتون رو میگم!

اخمی کردم و با تاکید گفتم: خدانگه دار آقای حسینی!

لبخندی معنی دار زد و از کنارم رد شد و رفت...

ارشیا\_ خداحافظ زن داداش!

اخمی کردم و محکم و تهدید وار گفتم: خدانگه دار تون جناب!

نمیخواستم باهاشون کل کل کنم... اما کاملا به این یقین رسیدم که هر دو برادر به یک اندازه روی اعصاب آدم راه میرن!

بی حرف از کنارم رد شد و رفت بیرون!

بالاخره سوار آسانسور شدن و رفتن... با حرص خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم: اوف\_\_\_\_\_ خسته شدم!

خداروشکر رفتن...

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: زشته سوگند!

چشمام رو چرخوندم و گفتم: چه زشتی آخه؟ از پسراشون خوشم نیاد اصلا! خیلی پرروان!

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: والا انقدر که واسه این دوتا اخم کردی من خودم ازت ترسیدم چه برسه به اون بدبخت!

من\_ یکی اونا بدبختن یکی من!

مامان خندید و گفت: خیلی خوب برو لباساتو عوض کن و بگیر بخواب...

من\_ الان بلند میشم!

مامان\_ نخیرم این الان بلند میشم تو یعنی اینکه قراره همینجا بیهوش بشی بلند شو برو رو تخت!

با غرغر از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباس خودم رو پرت کردم رو تخت و بعد از چند دقیقه کاملاً بیهوش شدم!

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و گوشیم رو از عسلی کنار تختم برداشتم و نگاهی به صفحش انداختم و با دیدن اسم ثمین جواب دادم:

من\_ سلام به دوست بی معرفت! کجا بودی تا حالا!؟

ثمین\_ سلام سوگند جونم چطوری؟ خوبی؟ عیدت مبارک عشقم البته با یه هفته تاخیر!... شرمنده تو این روستامون اصلاً اون اولای عید چنان انتن میپره که بیا و ببین! نتونستم اصلاً باهات تماس بگیرم!

من\_ بله فهمیدم! چندبار زنگ زدم بهت در دسترس نبود! عید توام مبارک... ولی ثمین جونم یه چیز بگم؟  
ثمین\_ بگو عزیزم!

من\_ د آخه بی‌شعور بی فرهنگ الانم وقت زنگ زدنه؟ منو از خواب بیدار کردی! خدا خیرت نده...

ثمین با خنده گفت: سوگند؟ ساعت سه بعد از ظهره! تو خواب بودی؟

خندیدم و گفتم: بابا دیشب مهمون داشتیم خسته شده بودم!

ثمین\_ حالا مهمونتون کی بود؟

با شیطنت گفتم: جناب آقای امیر حسینی به همراه خانواده!

صدایی بهت زدش اومد: وای خاکِ عالم! خواستگاری کرد؟

خندیدم و گفتم: نه بابا دیوونه! مامان شام دعوتشون کرده بود... حالا داستان داره اومدی تهران برات کامل توضیح میدم! چه خبر اونجا؟ با محمد جان خوش میگذره عزیزم؟

با خنده گفت: زهرمار، نه بابا حوصلم سر رفته عجیب! حالا اومدم تهران شرح میدم چی شده بود!

من\_ پس خبراییه!؟

ثمین\_ هی تا حدودی!

با ناراحتی گفتم: وای خدا چرا عید تموم نمیشه! من تا هفته ی دیگه از کنجکاوی میمیرم!

ثمین\_ خوب فوضول خانوم خبری از میترا نداری؟ مامانش مرخص شد؟

من\_ آره مرخص کردنش... پریروز خونشون بودم... نمیدونی چی شده که ثمین! باید تعریف کنم واست!

ثمین\_ ای بابا تو یه هفته چقدر اتفاق افتاده ها... عجب گیری افتادیم!

من\_ آره بابا... عید باحالی بودش... همش خبر میاد از این ور و اون ور!

ثمین\_ سوگند... فعلا خداحافظ من برم به میترا هم یه زنگ بزنم...

من\_ برو عزیزم خداحافظ!

دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم... از جا بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم!

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم از دستشویی بیرون اومدم و دوباره به سمت اتاقم رفتم و موهام رو شونه زدم و بالا سرم جمعش کردم...

رفتم سمت پذیرایی و کنار مامان و بابا که در حال تماشای تلویزیون بودن نشستم...

بابا\_ به به چه عجب دخترِ بابا از خواب بیدار شد!...

من\_ وای من هنوزم خوابم میاد...

مامان\_ خوب نیست دختر انقدر زیاد بخوابه!

من\_ باز گیر دادیا مامان!

مامان\_ به خاطر خودت میگم دخترِ خوب!

من\_ اینارو ولش کن... میشه امروز برم خونه ی میترا اینا؟

بابا\_ مگه پریروز اونجا نبودى؟

من\_ خوب حوصلم سر میره!

مامان\_ منم باهات میام پس باید پیام عیادت خانوم رضایی... از اول عید تا حالا نتونستم اصلا ببینمش!

من\_ ایول... پس من برم یه زنگ به میترا بزنم!

بابا\_ برو...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق و گوشیمو برداشتم و شماره ی میترا رو گرفتم!

بعد از شنیدن چند بوق جواب داد:

میترا\_ به به سلام سوگند خانوم چطوری؟

من\_ سلام قربونت بد نیستم تو چطوری؟

میترا\_ مرسی منم خوبم... کاری داشتی؟

من\_ آره... بعد از ظهر خونه اید؟ من و مامان میخوایم مزاحمتون بشیم؟

میترا\_ مراحمی گلم... حتما بیاید منتظر تونیم...

من\_ باشه پس مزاحم میشیم دیگه فعلا خداحافظت...

میترا\_ اختیار داری... خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و رفتم بیرون و گفتم: مامان؟ ساعت چند میریم؟

مامان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: حدودای پنج...

باشه ای گفتم و رفتم که لباسامو حاضر کنم...

میز اتو رو بردم تو اتاق و اتو رو زدم به پریز برق...

داشتم روسری سبز رنگمو که تازه خریده بودم رو اتو میکردم که گوشیم زنگ خورد...

ناشناس بود!

نگاهی به شماره انداختم... آشنا هم نبود...

گوشی رو انداختم اون ور و جوابش رو ندادم... اصلا حوصله ی مزاحم ندارم!

لباسامو که اتو کردم دیدم ساعت چهار و نیم...

گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش کردم که چشمام گرد شد...

ده تا تماس بی پاسخ و سه تا اس ام اس از همون شماره ی ناشناس!!!

با ابروهای بالا رفته اس ام اساشو باز کردم...

اولیش: جواب بده!

دومیش: لطفا جواب بده!

سومیش: سوگند اذیت نکن... جواب بده!

چشمام گرد تر شد! این کیه که اسم منو میدونه؟!

گوشی دوباره تو دستم زنگ خورد... دودل بودم واسه جواب دادن...

با یه تصمیم آنی گزینه سبز گوشی رو فشردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم اما حرفی نزد.

اونور خط هم سکوت بود!

با شک گفتم: شما؟

جوابی نیومد که گفتم: مگه مرض داری؟

باز هم سکوت...

با حرص گفتم: مرد تیکه ی بیمار...

و تا خواستم قطع کنم صدای مردی به گوشم رسید...

مرد\_ به به سوگند خانوم! با ادب شدی!

اخمی کردم و گفتم: تو کی هستی؟

با خنده گفت: نشناختی؟ فکر میکردم صدای کسی که پهلو تو خط خطی کرده رو یادت مونده باشه!

با عصبانیت غریدم: حسام!

با لحنی چندان آور گفت: جوووون حسام؟

چشمام رو از عصبانیت بستم و گفتم: چرا مزاحم شدی؟ زدی ناکارم کردی بس نبود؟ دِ آخه حیوون چی میخوای از من؟ چیکارت کردم آخه؟

قهقهه ای زد و گفت: سوگند جون هنوز باهات خیلی کارا دارم! برنامه ها چیدم برات... شاهین رو یادته اون روز؟ قولتو بهش دادم! بالاخره مرده و قولش!

من\_ تف تو روی تو و امثال تو که اسم مرد رو یدک میکشید!

حسام\_ آخ آخ نشد دیگه! راستی خواستم یه خبر بدم که برسونی به گوش اون دو تا حیف نون! چی بود اسماشون؟... اممم... آهان یکیشون محمد بود... اون یکی چی بود؟... امین؟ نه نه امیر بود! خوب به گوش این دو تا برسون که حسابی از عیدشون استفاده کنن و از کنار خانواده بودن نهایت استفاده رو ببرن چون بعد از تعطیلات باهاشون کار دارم!



خواستم چیزی بگم که قطع شد...

خدایا! نکنه بلایی سر امیر و محمد بیاره؟ وای نه! اگه به خاطر من بلایی سرشون بیاد چی؟ بهت زده نشستم رو تخت و دوباره همون شماره رو گرفتم اما خاموش کرده بود لعنتی!

مامان اومد داخل اتاق و گفت: سوگند؟ تو هنوز نشستی؟ ساعت ده دقیقه به پنج... هی سوگند؟ چی شدی تو؟ خوبی؟

مامان با نگرانی کنارم نشست و گفت: چی شده دخترم؟

همونطور بهت زده گفتم: حسام میخواد بکشتشون!

مامان با چشمای گردشده گفت: چی داری میگی سوگند؟ چی شده؟ چرا یهو یاد حسام افتادی؟

با بغض تو چشمای مامان خیره شدم و گفتم: مامان! امیر و محمد فقط خواستن به من کمک کنن! نباید بلایی سرشون بیاد!

مامان\_ سوگند! چی داری میگی؟ عین آدم حرف بزن ببینم چه خبره؟ جونم رسید به لبم دختر... به چیزی بگو دیگه!

با بغض تمام حرفای حسام رو برای مامان گفتم...

مامان با شوک گفت: این پسر آدم بشو نیست؟ باید به بابات بگم... توام به این دوتا بنده خدا خبر بده بیشتر حواسشون رو جمع کنن! من برم به آب قند درست کنم... فشارم افتاد!

و همونطور مبهوت و درحالی که با خودش حرف میزد از اتاق بیرون رفت...

حالا من از کجا شماره ی اینارو بیارم؟ چجوری بهشون خبر بدم؟

ثمین! آره... خودشه! باید بهش زنگ بزنم.

بدون معطلی گوشیمو برداشتم و شماره ی ثمین رو گرفتم...

ثمین\_ سلام جونم؟

من\_ ثمین! محمد اونجاست؟

ثمین با تعجب گفت: وا... تو با اون چیکار داری؟

من\_ ثمین! اونجاست یا نه؟

ثمین\_ تو حیاطه!

من\_ همیشه ببری گوشی رو بدی بهش؟

ثمین\_ داری اذیت میکنی سوگند؟ مسخره!

بلند تر گفتم: ثمین... درباره ی حسامه! گوشی رو بده بهش...

با هول گفت: حسام؟ یا خدا... چی شده باز؟ تو حالت خوبه سوگند؟

کلافه گفتم: گوشی رو بده به محمد!

سکوتی شدش و بعد از حدود یک دقیقه صدای متعجب محمد اومد:

محمد\_ بله!؟

من\_ سلام آقا محمد... سوگند هستم!

محمد\_ بله بله... مشکلی پیش اومده؟

من\_ ببینید آقا محمد امروز حسام با یه شماره ی ناشناس به من زنگ زد و تهدیدم کرد... گفتش که بهتون بگم که از عیدتون لذت ببرید چون بعد عید باهاتون کار داره... من واقعا نگران شدم... نمیخوام تو این ماجرا بلایی سر کسی بیاد...

محمد\_ تهدیداش مهم نیستش... شما اهمیت ندید و الکی خودتون رو ناراحت نکنید!

با حرص گفتم: آقا محمد... یعنی چی؟ مهم نیست؟ حسام تو زندگیش یه بار با عقل فکر نکرده... میتروسم بلایی سر شما و آقای حسینی بیاره

محمد\_ شما نگران نباشید... من به امیر هم خبر میدم.

من\_ مواظب باشید... حسام خیلی آدم کینه ایی هستش!

محمد\_ چشم ما مراقب خودمون هستیم!

من\_ به آقای حسینی هم خبر بدید...

محمد\_ چشم... امر دیگه؟

من\_ ببخشید مزاحمتون شدم! خدانگه دارتون!

صدای جیغی از پشت تلفن اومد که با استرس گفتم: اتفاقی افتاده؟

جوابی بهم نداد ولی صدای نگرانش رو شنیدم: ثمین؟ ثمین؟ باز تو اینجوری شدی؟ ای بابا دختر تو چرا نمیری دکتر؟ خوبی؟ بیا بشین اینجا... صبر کن بذار برات یه مسکن بیارم!

با نگرانی گفتم: آقا محمد؟ ثمین چی شدش؟

محمد در حالی که هول بودن از صدایش مشخص بود جواب داد: چیزی نیست سوگند خانوم شما نگران نباشید...  
فعلا با اجازتون!

و فرصتی بهم نداد تا بخوام دوباره پیگیر بشم!

یعنی ثمین چی شده؟ محمد گفت باز تو اینجوری شدی! یعنی قبلا هم اینجوری شده! اصلا چجوری شده؟ قضیه چیه؟ چند ساعت دیگه زنگ میزنم بهش ازش میپرسم!

بی اعصاب از اتاق رفتم بیرون و رو به مامان گفتم: میریم خونه ی میترا اینا؟

مامان اشاره ای به قیافم کرد و گفت: با این وضع؟ برو زنگ بزن عذرخواهی کن بگو مشکلی پیش اومد نتونستیم بیایم!

من\_باشه!

دوباره راهی اتاق شدم و باز هم رفتم سراغ گوشیم...

شماره ی میترا رو گرفتم و بعد از اطلاع دادن بهش از اینکه نمیایم قطع کردم...

خدا به خیر بگذرونه آخر این ماجرا رو... امیدوارم این حرف حسام صرفا تهدید بوده باشه و عملیش نکنه!

"حامد"

نشسته بودم روی مبل و در حالی که لبام رو روی هم میفشردم با استرس خیره شده بودم به درِ اتاق مامان اینا!

با پام روی زمین تند تند ضربه میزدم! یعنی عکس العمل مامان چیه؟ چی میشه؟ مامان چیکار میکنه اگه بفهمه؟  
دستی به صورتم کشیدم و پوف کشداری کشیدم!

مهرشاد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: نگران نباش حامد... عکس العمل مامان حتما منطقیه!

با عجز نگاهش کردم و گفتم: مهرشادا! من مامانم رو میشناسم! بیست و نه سال که میشناسمش! تو فقط پنج ساله که مامان آشنا شدی... من عکس العملش رو میدونم! مخصوصا اگه قضیه ی نود میلیون رو بفهمه!

ابرویی بالا انداخت و گفت: چی بگم والا؟

حانیه در حالی که با آفتاب کلنجر میرفت گفت: توکل کن به خدا داداش... ایشاالله که بخیر میگذره!

خواستم چیزی بگم که با صدای بلند مامان چشمم بسته شد...

مامان\_ نود میلیون؟؟ دیوونه شده این پسر؟ این بچه حالیش نیست! تو دیگه چرا حمید؟ نود میلیون پول بی زبون رو دادی دست این بچه که چی بشه؟

نگاهی به مهرشاد انداختم و ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم: میبینی؟ شک نداشتم همین میشه!

یهو در اتاق باز شد و مامان با خشم از اتاق اومد بیرون... سریع از جام بلند شدم... مهرشاد و حانیه هم همینطور! مامان جلوم ایستاد و گفت: حامد! بابات چی میگه؟

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم دهن باز کنم که مامان بلند گفت: بابات راست میگه؟ تو رفتی نود میلیون پول بی زبون رو خرج دختری کردی که با جواب منفیش خردت کرده؟! آره حامد؟ نمیفهمم چرا هیچوقت از عقلت استفاده نمیکنی! رفتی عاشق یه دختری شدی که پدر نداره... داداش معتاده... مامانم که خداروشکر تو نجاتش دادی! خواهرش هم خدا میدونه!

با صدایی کنترل شده گفتم: مامان! یعنی چی این حرفا؟؟؟ شما که اینجوری نبودید! شخصیت هر کس مربوط به خودش نه خانواده اش! شما آدمی نبودید که بخواید خانواده و شرایط کسی رو تو سرش بکوبید! به جایی اینکه به این مسائل فکر کنید به این فکر کنید که همین دختر تو همین شرایط سخت چجوری پاک مونده! همین دختر چجوری با سن کمش تونست خانوادش رو سر پا نگه داره! همین دختر بود که یه تنه وایساد جلوی همه سختیا و گفت نمیذارم حتی مامانم کوچکتزینش رو بفهمه! مامان! به اینا فکر کن... به خود اون دختر فکر کن نه خانوادش! مامان با حرص گفت: حامد! تو پسرمی... نمیتونم اجازه بدم تک پسرم با یه همچین دختری ازدواج کنه! تو از کجا میدونی همه ی اینا راسته؟ پسره ی خنگ... تو این دوره و زمونه نباید به حرف خودت هم اعتماد داشته باشی! چه برسه به حرفای یه دختر با این شرایط... معلوم نیست زیر گوشت چی خونده که خر شدی و حالا هم داره واست ناز میکنه... همون اول کاری نود میلیون تیغت زده! چرا انقدر ساده ای تو؟

نفسمو با حرص دادم بیرون و با ملایم ترین لحنی که اون موقع میتونستم داشته باشم گفتم: مامان جان... قربونت بشم... چرا یه ذره منطقی فکر نمیکنی؟ در ضمن این حرفارو خودش بهم نگفته از دوستش شنیدم... اون هیچوقت التماس نکرد! اون هیچ وقت آویزونم نشد... مامان تهمت زن تو رو خدا! میترا خیلی خوبه... تو یه بار باید ببینیش!

مامان با بغض نشست روی مبل و گفت: حامد... مگه من چی میخوام؟ میخوام تو خوشبخت بشی! این همه دختر ریخته اینجا... بیا و از خیر این دختر بگذرا!

آهی کشیدم و گفتم: مامان من اگه بخوام با کسی خوشبخت بشم فقط همون دختره! من اون دختر رو دوست دارم مامان... مامان! من میترا رو میپرستم! من عاشقشم!

مامان با حرص نگاهم کرد و گفت: اون که جواب منفیشو داده! تو دیگه چرا هی گیر میدی بهش... اون دختر از تو عقلش بیشتره... خودش میدونه که با هم آینده ای ندارید به خاطر همین مخالفه... حامد پسر من! بیخیال این دختر شو!

من\_ آخه مادر من! چی میگی؟ بیخیال کسی بشم که تمام خیالمه؟ میشه؟ امکانش هست؟ کدوم عاشقی انقدر زود پاشو از میدون بیرون میکشه که من دومیش باشم؟ اگه بیخیالش بشم که دیگه اسمم عاشق نیست! مامان تو ببید: تو لازم نکرده واسه من عاشق بشی!

با اعتراض گفتم: مامان!

با لجبازی گفت: همین که گفتم... دور اون دختر رو به خط قرمز بکش!

مهرشاد به حرف او آمد: مامان... نمیخوام دخالت کنم ولی یه ذره فکر کنید! من حال حامد رو درک میکنم... گرچه من جواب نه نشنیدم و خیلی بی دردسر با حانیه ازدواج کردم اما میفهمم درد حامد چیه! اگه واقعا به فکر پسرتونید بهش فکر کنید... مهلت بدید به اون دختر تا خودش رو برای شما اثبات کنه!

مامان\_ مهرشاد جان... اون دختر حامد رو نمیخواد. حامد دیگه نباید پافشاری کنه! اینجوری غرورش میشکنه...

من\_ مامان عشق و غرور با هم نمیسازن... وقتی کسی عاشق میشه باید غرور رو بذاره کنار! غرور مهم نیست واسم...

مامان نفسش رو پر حرص بیرون داد و گفت: لا اله الا الله! حرف تو گوشت نمیره تو بشر؟

حانیه\_ مامان! گ\*ن\*ه داره داداشم... بهش یه فرصت بده! برو اون دختر رو ببین بعد قضاوت کن!

مامان که انگار از اصرار ما سه نفر نرم شده بود گفت: باید فکر کنم! بیست و نه سال زحمت بچمو کشیدم... نمیتونم همشو به باد بدم که!

با لبخند کشیدمش تو آغوشم و ب\*و\*س\*ه ای رو گونش نشوندم و گفتم: من مخلص مامان خانوممون هم هستیم! تو اشاره کن فقط تا فدات شم!

مامان درحالی که لبخندشو کنترل میکرد ازم جدا شد و گفت: خوبه خوبه! خجالتم نمیکشه خرس گنده!

یهو صدای خنده ی مهرشاد و حانیه بلند شد و مهرشاد درحالی که میخندید گفت: قیافه ی آفتابو! حامد ببین چه حرکتی زدی که بچه گپ کرده!

نگاهی به آفتاب انداختم که با دهن نیمه باز و چشمای گرد به من خیره شده!

منم زدم زیر خنده و رفتم جلو و از بغل حانیه گرفتمش و ب\*و\*س\*ه ای محکم روی گوش نشوندم و گفتم: دایی فدات بشه آخه خوشگل من!

نگاهی به بابا که به چهارچوب در تکیه داده بود و لبخند معنی داری روی لبش بود کردم و گفتم: سیزده بدر راه بیوفتیم؟

لبخندش عریض تر شد و گفت: هر چی خودت صلاح میدونی پسرا!

با لبخندی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم: چاکریم آق بابا!

خندید و دوباره رفتش تو اتاق...

حانیه\_ داداش یه ذره خودتو کنترل کن! اون نیش رو هم ببند... زشته!

من\_ من با زشت و خوشگلش کاری ندارم... تا چند روز باد این نیش منو تحمل کنیدا!

مهرشاد\_ بی جنبه!

من\_ جون تو عجیب روحم شاد شد!

حانیه\_ جون شوهر منو چیکار داری؟

صورت من رو جمع کردم و گفتم: جمع کنید این لوس بازی رو!

مهرشاد\_ حامد نذار یه دور جمله های دو دقیقه پیشتو تکرار کنما! به ما میگه لوس! خودش از همه بدتره! زن

ذلیل!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نکه تو زن ذلیل نیستی!

مهرشاد با خنده گفت: من؟ زن ذلیل؟ تو خونه حرف فقط حرف منه! حانیه هم فقط میگه چشم! مثلاً همین دیشب!

خیلی محکم رفتم تو آشپزخونه و گفتم: ضعیفه! امشب نمیخواد ظرفارو بشوری من میشورم! اونم رو حرفم حرف

نیاورد نامرد!

حانیه زد زیر خنده!

منم در حالی که خندم گرفته بود گفتم: انقدر بدم میاد جوکای تلگرامو برمیداری کپی میکنی و تحویل من میدی!

مهرشاد با خنده گفت: فهمیدی؟ انقدر ضایعست؟

من\_ بله... یه چیز فراتر از ضایع!

حانیه با خنده آفتاب رو که گریه میکرد بغل کرد و رفت سمت اتاق من تا لباساشو بپوشونه!

مهرشاد\_ حامد یه جوری پافشاری کن که دیگه ایشالله تا آخر سال بیایم عروسی حال و هوامون عوض بشه!

خندیدم و گفتم: تمام سعیمو میکنم! میدونی که... من از خدامه!

مهرشاد\_ بله امشب کاملا متوجه شدم! فقط بی زحمت این پدر زن و مادر زنِ مارو زودتر برگردون حانیه رو که میشناسی!

من\_ بله... شانس آورد جای من نیست وگرنه از دلتنگی ترک تحصیل میکرد برمیگشت اصفهان!

مهرشاد\_ صد البته!

(هفته بعد)

رو به مامان گفتم: مامان؟ چیزی جا نداشتید که؟

کمی تو فکر رفت و گفت: نه همه چیزو برداشتم...

من\_ پس بریم؟

مامان\_ بریم!

رو به بابا گفتم: بابا میخوای من رانندگی کنم؟

سوییچ رو پرت کرد سمتم و گفت: آره بگیر، اصلا حوصله ی رانندگی ندارم!

نشستم پشت فرمون و ماشین رو به حرکت در آوردم... بابا کنارم نشسته بود و مامان هم پشت...

تو طول راه سکوت کرده بودیم و هر دم مامان شروع میکرد به نصیحت کردن من که بیخیال میترا بشم!!!

حدود شش ساعتی تو راه بودیم که یک ساعتش فقط تو ترافیک تلف شد...

با خستگی ماشین رو یه گوشه تو خیابون پارک کردم چون آپارتمانی که توش زندگی میکردم پارکینگ نداشت...

نگاهی به ساعت انداختم که متوجه شدم ساعت 10 شب!

با کمک بابا وسایلا رو از صندوق عقب برداشتیم و به سمت خونه رفتیم، در رو باز کردم و به سمت تنها اتاقی که

تو خونه بود رفتم و همه وسایلا رو اونجا گذاشتم و بقیه وسایل رو هم از بابا گرفتم و بردم تو اتاق و دوباره بیرون

اومدم!

مامان با نگاهی موشکافانه اطراف خونه رو نگاه میکرد...

رفت سمت آشپزخونه و طولی نکشید که صدای بلندش اومد: وای خدا!

با نگرانی وارد آشپزخونه شدم که مامان رو در حالی که بینیش رو گرفته بود و صورتش رو جمع کرده بود دیدم!!!

من\_ چی شده؟

با چندان ظرفی رو برداشت و به سمتم گرفت و گفت: این چیه؟؟؟

با نزدیک شدن ظرف بهم حالت تهوع بهم دست و سریع بینیم رو گرفتم...

با ناله گفتم: وای عجب بوی وحشتناکی داره!

مامان\_ چی هست حالا؟

متفکر گفتم: فکر کنم همون جیگراست که با پیاز و سیب زمینی سرخ کرده بودم!

یهو احساس سوزشی رو پسِ گردنم کردم و بلافاصله صدای بابا بلند شد: آخه بچه! جیگر جاش رو کابینته؟ چه

بویی هم میده! برو اون پنجره رو باز کن ببینم!

با خنده رفتم سمت پنجره ی آشپزخونه و بازش کردم...

رو به مامان و بابا گفتم: اگه میخواید استراحت کنید برید تو همون اتاق... منم همینجا میخوابم...

مامان بدون حرف به سمت اتاق رفت و بابا هم با لبخندی گفت: خوب بخوابی! و اون هم رفت به سمت اتاق..

گوشیمو برداشتم و یه اس ام اس با مضمون "سلام رسیدیم تهران" واسه حانیه فرستادم و ساعت گوشیم رو

کوک کردم واسه هشت صبح...

صبح با شنیدن صدای آلارم گوشیم به زور چشمام رو باز کردم! زنگ رو خاموش کردم و دوباره چشمام رو بستم و

چرخی تو جام زدم که پرت شدم رو زمین! منگ نشستم سر جام و نگاهی به اطرافم انداختم... من چرا اینجام؟ رو

کاناپه چرا خوابیدم؟ و بالاخره مغزم به کار افتاد و یادم اومد که مامان اینا اینجان!

آروم و بی سر و صدا رفتم سمت دستشویی و بعد از اینکه آبی به سر و صورتم زدم اومدم بیرون... لباسام رو

پوشیدم و حاضر و آماده رفتم سمت آشپزخونه که مامان و بابا رو سرِ میز صبحانه دیدم!!! منو باش آروم راه

میرفتم مبادا اینا بیدار بشن!!!

با تعجب گفتم: سلام، چه سحرخیز!

بابا لبخند زد و گفت: بیا بشین!

نشستم سر میز که مامان از جاش بلند شد... با تعجب نگاهش کردم! قهر کرده؟؟؟



رفت سمت کتری و با یه لیوان چای برگشت و گذاشت جلوم و با لبخندی گفت: بخور پسرم!

ابروهام بالا رفت و لبخندی کنج لبم نشست و با تشکری ظرف شکر رو برداشتم و چای رو شیرینش کردم!

بابا\_ امروز میری دانشگاه؟

با حرص گفتم: آره... از شانسم با یه استادی کلاس دارم امروز که اگه نرم باهام لج میکنه!

مامان\_ از دست این دانشگاهها و استاداش!

صدای زنگ گوشیم بلند شد در حالی که لقمه ای توی دهنم میذاشتم از جا بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی...

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداخت که متوجه اسمِ امیر شدم...

جواب دادم: سلام!

امیر\_ بَــــه! داش حامد خودمون چطوره؟

با ابروهای بالا پریده گفتم: مثل اینکه شما بهتری!

با خنده گفت: اوفــــا چچورم!

من\_ چه خبره؟

امیر\_ حالا میفهمی!

من\_ اینجوری که تو گفتی من دو مین دیگه دانشگاهم که!

امیر\_ اوف... کی میخواد این مترو رو تحمل کنه؟

من\_ میخوای پیام دنبالت؟

با خنده گفت: تو که از من آواره تری!

من\_ مامان اینا اومدن تهران... احتمالاً با ماشین بابا میام!

امیر\_ ایول بابا! میگفتی گاوی، گوسفندی، مرغی، چیزی سر میبری دیدیم!

من\_ میام دنبالت پس... یه ربع دیگه اونجام!

باشه ای گفت و بی خداحافظی قطع کرد!

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: من دیگه دارم میرم!

مامان\_ تو که چیزی نخوردی!

نگاهی با حسرت به میز صبحانه انداختم و گفتم: تو دانشگاه یه چیزی میگیری میخورم!

بابا\_ ساعت چند برمیگردی؟

من\_ حدود یک یا دو!

بابا باشه ای گفت و منم با خداحافظی خواستم برم سمت در که سریع برگشتم و گفتم: راستی بابا میشه ماشین رو

ببرم؟

بابا\_ ببر پسرم اینکه دیگه پرسیدن نداره...

لبخندی زد و تشکر کردم و سویچ رو از روی آپن برداشتم و رفتم سمت در...

حدود یک ربع بعد جلوی درِ خونه ی امیر اینا بودم...

تک زنگی بهش زد و حدود چند ثانیه بعد از در خونه زد بیرون...

با عجله اومد نشست تو ماشین و گفت: ایول داداش بزن بریم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: علیک سلام!

لبخندی زد و گفت: ااا سلام حامد! چطوری خوبی؟ عیدت مبارک دوباره! خانواده خوبن؟ آفتاب کوچولو تون

چیکار میکنه؟ چه خبرا؟

با حرص گفتم: ای بابا! عجب غلطی کردم... تو چی خوردی سر صبحی؟

با نیش باز گفت: کله پاچه! جات خالی خیلی خوشمزه بود!

چشم غره ای بهش رفتم و ماشین رو روشن کردم و پرسیدم: چه اتفاقی افتاده که انقدر شارژی؟

ابرویی بالا انداخت و شیطون گفت: بمـــــــــــــــاندا!

من\_ لوس نشو بگو دیگه!

لبخندی دندون نما زد و گفت: هیچی بابا... منم مثل تو به فنا رفتم!

چشم‌امو گرد کردم و گفتم: چی؟!

اخمی کرد و گفت: چقدر خنگی تو! عاشق شدم!

ناخودآگاه سرفه ای کردم و گفتم: حالا کی هست؟

امیر\_ اون دختره بود، میترا؟

با استرس گفتم: خوب؟!

امیر\_ دوستِ اون!

با تعجب گفتم: همون دختر عموی محمد؟

امیر\_ نه بابا... اون یکیش... سوگند فلاح!

زیر لب زمزمه کردم: پس میترا چی؟!

"میترا"

با سوگند مشغول حرف زدن بودیم... ساعت نزدیکای دوازده بود و من هنوز یکی از کلاسام مونده بود!

سوگند خبیث گفت: لیلی! مجنون رو دریاب!

ابرویی بالا انداختم که اشاره ای نا محسوس به رو به رو کرد... نگاهی به مسیری که نشون داده بود کردم که متوجه حامد شدم! پوف! داشت میومد سمت ما...

وقتی دید که متوجهش شدیم به قدمهاش سرعت داد و نزدیک شد...

با لبخند سلامی کرد و جوابش رو دادیم...

نفسی گرفت و گفت: میترا خانوم ببخشید مزاحمتون شدم... راستش میخواستم یه خواهشی از تون بکنم!

اینم که معلوم نیست با خودش چند چنده! تا قبل عید میترا بودم و حالا...!

سوالی نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت و گفت: ببینید راستش... چطور بگم؟ حقیقتش پدر و مادرم اومدن تهران... هر دو خیلی اصرار دارن که بیان شیوا خانوم (مامانم) رو ببینن! میخواستم اگه اجازه بدید امشب یا فردا شب مزاحم شما و خانوادتون بشیم!

انتظار هر حرفی رو داشتم جز این! درسته تو این مدت کم خونمون اومده بود ولی اون موقع تنها بود! نکنه هدفشون از اومدن به خونمون چیز دیگه ای نباشه؟ اگه به مامان بگن چی؟ وای! اونجوری از دست مامان نمیتونستم فرار کنم! مخصوصا که مامان از وقتی حامد رو دیده همش داره ازش تعریف میکنه! از طرفی هم نمیشد بگم نیا که!

صدای حامد منو از فکر درآورد!

حامد\_ میترا خانوم؟ چی شد؟



حامد که نگاه خیره‌ی من رو دید اخمی کرد و ضربه‌ای به پهلوی امیر زد و گفت: بریم دیگه! و رو به هردومون خداحافظی کرد...

امیر جدی رو به من گفت: خدانگه دارتون! اما با لبخندی رو به سوگند گفت: خداحافظ سوگند خانوم! به خانواده سلام برسونید! و چشمکی زد!

مُهر سکوت به دهنم زده شده بود! چی داشتم میدیدم؟!!

سوگند اخمی کرد و خشن گفت: خداحافظ آقای حسینی!

و دست من رو گرفت و کشید... و همچنان نگاه نگران حامد بود که روم ثابت شده بود!

بغض نشسته تو گلوم رو با بدبختی قورت دادم!

صدای نگران سوگند تو گوشم پیچید: میترا... خوبی؟

بی مقدمه پرسیدم: از کجا میشناسیش؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: منظورت کیه؟

ناخواسته پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: همونی که تا دو دقیقه پیش سوگند خانوم، سوگند خانوم میکرد!

رنگ نگاهش عوض شد... یه غم عجیبی جای تعجب چند ثانیه پیشش رو گرفت و گفت: مهم نیست!

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم از سوگندی که رو به رومه به شدت نفرت دارم!

با غیض نگاهش کردم و گفتم: کاری با مهم بودنش ندارم... از کجا میشناسیش؟

پوفی کرد و ساعتش رو نشون داد و گفت: کلاس دیر میشه... بعد کلاس برات میگم!

پشت چشمی براش نازک کردم و جلوتر از اون شروع کردم به حرکت کردن...

یعنی واقعا یه چیزی بین سوگند و امیر هست؟ اگه نیست چرا امیر به سوگند گفت به خانواده اش سلام برسونه؟

دوباره بغض کردم... سرم رو پایین انداختم... خدایا؟ صدام میرسه اونجا؟ گ\*ن\*ن\*ه\* این میترايي که داره باهات

حرف میزنه چیه؟ چرا میترا همیشه محکومه به درد کشیدن؟ چرا این دردا تمومی نداره؟

با کشیده شدن بازوم توسط فردی از فکر بیرون اومدم و گنگ به سوگندی که با اخم بهم نگاه میکرد خیره شدم!

از من خوشگل تر بود؟!!

با حرص غریب: کجا داری آخه دختره ی خنگ؟ کلاس رو رد کردی!

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: بازوم رو ول کن!

ناباور نگاهم کرد و نالید: میترا! تو چت شده؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

بازوم رو از دستش جدا کردم و بدون حرف به سمت کلاس حرکت کردم! هنوز تو بهت بودم! خودمم دلیل رفتارم با سوگند رو نمیفهمیدم! مگه چیکار کرده بود؟ گیج بودم! دلم میخواست برم یه جایی که سکوت محض باشه و بشینم اون چند دقیقه رو تجزیه و تحلیل کنم!

وارد کلاس شدم و سریع نشستم روی اولین صندلی خالی ای که دیدم!

سوگند وارد کلاس شد و نگاه ناراحت و دلخوری بهم انداخت و رفت روی یه صندلی دیگه نشست! کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: من چیکار کردم؟! اما دوباره با یادآوردی چند دقیقه پیش اخمام تو هم رفت... من باید بفهمم که امیر و سوگند از کجا همدیگه رو میشناسن!

استاد اومد سر کلاس شروع کرد به درس دادن... یه جزوه ی ناقص از این جلسه نوشتم و با خسته نباشید استاد نفسمو دادم بیرون!

وسایلم رو جمع کردم و طلبکار رفتم سمت سوگندی که در حال جمع کردن وسایلم بود...

وقتی ایستادم کنارش سرش رو با تعجب بالا آورد و خیره شد به من ولی این بار با شرمندگی!

اخمی کردم و دوباره گفتم: از کجا میشناسیش؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: اینجا همیشه بیا بریم تو حیاط...

با همون اخم شونه به شونه با هم حرکت کردیم سمت حیاط دانشگاه...

نشستیم روی یه صندلی و من سریع گفتم: خوب؟!

نفسی عمیق کشید و شروع کرد به توضیح دادن...

بعد از تموم شدن حرفش با استرس خیره شد بهم و ادامه داد: میترا به خدا چیزی بین من و اون نیست فکر بد نکن!

نامطمئن گفتم: مطمئن؟

هول گفتم: آره به جون خودم!

با شک گفتم: ولی احساس میکنم داری یه چیزی رو پنهون میکنی؟

خودش رو متعجب نشون داد و گفت: نه باور کن... چیزی نیست!

با پافشاری پرسیدم: یعنی تو هیچ حسی به امیر نداری؟

هول بودن تو تمام جملاتش مشخص بود... تند تند گفت: نه بابا... چه حسی؟ مگه خر مغزم رو گاز گرفته؟؟؟ آخه کی از این پسر خوشش میاد با اون اخلاقی جز تو خنگ؟

نفس عمیقی کشیدم و همچنان با شک گفتم: امیدوارم! بعد انگار تازه فهمیدم چی گفته با شوک گفتم: تو از کجا میدونی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: اول اینکه ثمین بهم گفت... دوم اینکه با این رفتارای جنابعالی و اخم و تخمات کدوم احمقی نمیفهمه قضیه چیه؟

اخمی بهش کردم و زیر لب گفتم: ثمین دهن لقا!

سوگند\_ نظرت درباره ی حامد چیه؟

بی تفاوت گفتم: پسر خوبی... فقط اشتباهی دلش پیش من گیر کرده... دلم واسش میسوزه! حیفه... خیلی پاک و مهربونه!

با من من پرسید: اگه... یعنی اگه... یه روزی... بهت خبر بدن که... که...

با ابروهای بالا رفته گفتم: که؟؟؟

نفسی گرفت و گفت: که امیر ازدواج کرده... ممکنه انتخابش کنی؟

اخمی کردم و گفتم: تمومش کن این بحث روا!

باشه ای گفت و از جاش بلند و منم به طبع از جام بلند شدم...

سوگند\_ من دیگه میرم! فعلا خداحافظ!

من\_ خداحافظ...

از هم جدا شدیم اما هر دو به سمت در خروجی حرکت کردیم!

توی راه باز هم درگیر بودم... اون چیزی که توی نگاه سوگند دیده بودم نمیداشت باور کنم حرفاشو!

صدای بوق ماشینی من رو از فکر بیرون آورد... اهمیتی بهش ندادم و سرعتم رو بیشتر کردم!

صداش باعث شد قدمام رو تند تر کنم...

حامد\_ خانوم رضایی؟

نه جدی جدی حالش انگار خوب نیست... از میترا رسیده به خانوم رضایی!

اینبار کمی بلند تر گفت: خانوم رضایی!؟

با حرص برگشتم سمتش و گفتم: دیگه چی میخواید؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: عذر میخوام قصد مزاحمت نداشتم! میخواستم برسونمتون!

توپیدم: لازم نکرده آقا... بفرمایید برید خونتون لطفا!

دلخور نگاهم کرد که به خودم اومدم! چرا سر این بیچاره خالی کردم حرصم رو؟ شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

بیخشید... یه لحظه واقعا اعصابم خرد شد!

پوزخندی زد و گفت: میفهممتون... کم تجربه نکردم این حس رو!

خواستم چیزی بگم که گفت: هنوزم قصد ندارید سوار بشید؟

نگاهی بهش کردم... هر کاری هم کرده باشه بازم یه پسرِ غریبست...

من\_ نه ممنون... میخوام کمی راه برم!

حامد\_ هر طور میلتنه!

و بدون حرف دوباره ماشین رو به حرکت درآورد، منم به راهم ادامه دادم! حامد! چرا انقدر خوبه؟ خدایا آخه این

همه آدم... چرا عاشق من شده؟ خدایا؟ آخرش چی میشه؟ چی در انتظارمه؟ خدایا همه چی رو میسپارم دست

خودت... راضیم به رضات... خودت بهتر میدونی چی به صلاحمه!

کلید انداختم و در رو باز کردم... مینا و نازنین روی مبلا نشسته بودن و با هم حرف میزدن...

با ورود من هر دو از جا بلند شدن و سلام کردن...

جوابشون رو دادم و به سمت اتاقِ مامان رفتم... با دیدن چشمایِ بازش لبخندی زدم و گفتم: سلام به مامان

خوشگلم!

مامان لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم خسته نباشی!

در حالی که چادرم رو آویزون میکردم پشت در گفتم: فردا شب مهمون داریم!

مامان با تعجب پرسید: کیه؟

من\_ حامد و مامان و باباش!

مامان با بهت گفت: واسه چی؟



خندیدم و گفتم: آخه مادر من! مگه هر پسری با مامان باباش بیاد اینجا به این معنی که داره میاد خواستگاری؟

مامان گفت: پس چی؟

من\_ میان عیادت شما!

مامان مشکوک آهانی گفت و سکوت کرد...

پرسیدم: قرصاتو خوردی؟

مامان لبخندی زد و گفت: آره بابا... این نازنین یک لحظه غفلت نمیکنه! خیلی دختر خوبیه... تو نبود شما میاد

پیشم و کلی با هم حرف میزنیم!

من\_ واقعا اسمش برازندشه!

مامان سری تکون داد و منم رفتم از اتاق بیرون...

رو به نازنین و مینا گفتم: خیلی خوب دوستان گرامی توجه بفرمایید! فردا شب مهمون داریم...

مینا با تعجب گفت: کیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: حامد به همراه مامان و باباش!

نازنین با هیجان گفت: بالاخره کار خودشو کرد این پسر...

کنارشون روی مبل نشستم و گفتم: الکی دلتون رو صابون نزنید... خبری نیست میان عیادت مامان!

مینا\_ اینم خوب بهونه جور میکنه واسه اومدن اینجا... آدم چند بار میره عیادت بیمار؟

نازنین موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چته تو امروز؟ حس میکنم حالت خوب نیست!

خودم رو زدم به بیخیالی و گفتم: نه بابا من خوبم... توهم زدی!

مینا\_ نخیرم... نازنین راست میگه!

خواستم دوباره انکار کنم که نازنین گفت: خودت میدونی که آخرش مجبور میشی تعریف کنی... پس الکی خودت

رو خسته نکن!

ناچار شروع کردم به تعریف کردن ماجرای امروز!

مینا با حرص گفت: خیلی ببخشیدا... واقعا ببخشیدا... جدی جدی معذرت ولی خاک تو سرت! حیف حامد... آخه

اون امیر کله پوک چی داره که ازش خوشت میاد؟ حامد چی کم داره آخه؟ ولش کن اون امیر رو... حامد رو

بچسب!

اخمی کردم و چشم غره ای بهش رفتم که نازنین گفت: خوب دقیقا الان مشکل تو چیه؟  
پوفی کردم و گفتم: ببین! راستش من فکر میکنم سوگند نسبت به امیر بی احساس نیست! یه چیزی تو چشمات بود... نمیدونم! خودمم گیج شدم...

مینا با مسخره بازی دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: بلند شو برو بخواب... تب کردی داری هذیون میگی!  
نازنین بی تفاوت گفت: خوب؟ چی میشه مگه؟  
با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: دیوونه شدی؟ اون اگه عاشقش بشه یعنی به من خیانت کرده!  
نازنین\_ مگه امیر متعلق به تو؟ شوهرته یا نامزدت؟  
با حرص گفتم: اون از اول میدونست که من عاشق امیرم و حق نداشته و نداره که عاشقش بشه!  
نازنین\_ تو خودت خواستی که عاشق امیر بشی؟  
گیج جواب دادم: معلومه که نه!  
نازنین\_ اونوقت انتظار داری سوگند خودش تعیین کنه که عاشقش بشه یا نه؟ اونوقت این انصافه که نه خودت به امیر برسی نه بذاری سوگند به امیر برسه؟  
با عصبانیت گفتم: چی میگی واسه خودت نازنین؟ یعنی من بشینم و نگاه کنم که دوستم با عشقم ازدواج میکنه؟  
نازنین\_ میترا! یه ذره منطقی فکر کن... با واقعیت رو به رو شو! اگه سوگند و امیر عاشق هم باشن اینجا تو اضافه ای! ببخش که انقدر رک میگم ولی حقیقته! اگه اون دو تا عاشق هم باشن این وسط تویی که حق نداری ابراز وجود بکنی!  
با بغض نالیدم: ولی من... عاشق امیرم! این انصاف نیست که بعد از این همه مدت صبر امیر به جای من عاشق دوستم بشه!  
مینا\_ ببین میترا... هنوز ما دقیقا نمیدونیم چه خبره... اینا فقط احتمالاته! ولی اگه یک درصد حقیقت باشه باید بهش فکر کنی و باهاتش رو به رو بشی! مگه عاشق شدن دست خود آدمه که سوگند رو متهم میکنی؟! خوب چشماتو باز کن... داری درباره ی سوگند حرف میزنی... دوستته! همونی که اون روز میگفتی عاشقش... این خودخواهانه نیست که این وسط فقط به احساس خودت بها بدی؟ میدونم... خیلی سختی کشیدی تو زندگی! ولی خودت فکر کن... حاضری پات رو بذاری رو دوستی چندین و چند سالتون و با امیر بری و شاهد اشکای سوگند باشی؟ گرچه اون سوگندی که من دیدم اگه حتی عاشق امیر هم شده باشه به خاطر تو ازش دوری میکنه... سوگند با معرفت تره... ولی تو نمیتونی با سرنوشت بجنگی! اگه تو و امیر تو سرنوشت هم باشید بالاخره بهم میرسید! ولی اگه امیر واسه تو نباشه آسمون هم به زمین بیاد مال هم نمیشید! عاشقی که چشماتو روی

خوشبختی عشقش بنده عاشق نیست... حامد رو میبینی؟ جوشش واست در میره ولی بهت گفته که اگه خوشبختیت رو ببینه پاشو از زندگیت بیرون میکشه... منطقی فکر کن! با احساس فکر کردن فقط اوضاع رو بدتر میکنه! خواهرمی... نمیخوام ناراحتیت رو ببینم! ولی میدونم اگه با احساست تصمیم بگیری آخرش پشیمون میشی!

با دقت به حرفای مینا گوش میدادم... همه ی اینارو خودم میدونم... ولی این قلب آواره رو چیکارش کنم؟ حتی تصور اینکه امیر رو با دختر دیگه ای ببینم واسم وحشتناک بود! نمیتونم... احساسم واسه دو سه روز نبود که بخوام راحت چشمام رو روش ببندم و از طرفی سوگند هم دوستم بود و نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم! ولی خسته ام... دیگه اون میتراي محکم نیستم! دلم میخواد به هر چی که نرسیدم حداقل به امیر برسم! سر دو راهی بدی گیر کرده بودم! عشقم... دوستم! آخر هیچکدوم از این راه ها مشخص نیست!

نازنین گفت: میترا جان... عزیزم! عاقلانه تصمیم بگیر... عجله نکن! خودت همه چی رو بچین کنار هم ببین به چه نتیجه ای میرسی... فقط امیدوارم درست تصمیم بگیری!  
از جاش بلند شد و به همراه مینا رفتن سمت اتاق مامان!

فعلا نمیخوام به هیچی فکر کنم! فقط دلم میخواد کمی بخوابم و دور بشم از این تلخی ها!

توی اتاق مامان جلوی آینه شالم رو درست میکردم که صدای زنگ در اومد! پس رسیدن...

رو به مامان لبخندی زدم و گفتم: بلند شو بریم تو پذیرایی قریونت برم!

مامان لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: انگار من بچه ام و اون مادرا!

لبخندم رو عریض تر کردم و در رو براش باز کردم و گفتم: بفرمایید بانو!

همون لحظه در آپارتمان توسط مینا باز شد و حامد به همراه یه خانوم و آقا که باید مادر و پدرش باشن وارد شدن! با اللخد محوی جلو رفتم و به حامد و پدرش سلامی دادم و با لبخندی پررنگ تر به سمت مادرش رفتم و گفتم: سلام خیلی خوش اومدید... میترا هستم!

ابروی مادرش بالا رفت و لبخندی کج روی لباش نشست و سر تا پام رو برانداز کرد...

دستم رو توی دستم قرار دادم و گفتم: چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید خواهش میکنم!

صدای حامد توجه هر دو تاشون رو جلب کرد...

حامد\_ سلام شیوا خانوم! بهترید ایشالله؟

مامان لبخندی زد و گفت: مرسی مادر... و رو به همه ادامه داد: خوش اومدید بفرمایید از این طرف...

و به سمت مبلا اشاره کرد...

همگی رفتن سمت مبلا...

مامان هم کنار مادر حامد نشست و من هم کنار مامان...

نگاهی به جمع انداختم که متوجه غیبت نازنین شدم! آرام از مامان پرسیدم: پس نازنین؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: صبح گفتش میخواد یه سر بره خونه ی خودشون! گفت شاید شب اونجا بمونه!

با صدای آقای فرخنده که مامان رو مخاطب قرار داده بود توجه مامان به سمتش جلب شد...

آقای فرخنده\_ بهترید خداروشکر خانوم رضایی؟ مشکلی ندارید؟

مامان لبخندی زد و گفت: والا با لطفی که شما و پسر تون در حقمون کردید حالم خداروشکر خیلی بهتره! فقط

نمیدونم چجوری جبران کنم این لطف رو!

آقای فرخنده لبخندی زد و گفت: اختیار دارید... کاری بود که از دستمون برمیومد!

با لبخندی روی لبم و جدی گفتم: یه چند جا برای کار سر زدم... به محض اینکه مشغول بشم یه جایی سعی

میکنم خرد خرد قرضمون رو پرداخت میکنم...

به وضوح دیدم که اخم هر سه تاشون تو هم رفت...

خانم فرخنده عصبی گفت: این چه حرفیه دختر جون؟ خجالت بکش...

آقای فرخنده\_ خجالت بکش دختر... چه معنی داره این حرفا؟ ما مگه ازت پول خواستیم؟

حامد\_ میترا خانوم مگه من بهتون تو بیمارستان نگفتم که حرفی از برگردوندن پول نزنید؟

نفسی گرفتم و گفتم: شما خیلی لطف دارید و ما هم خیلی ممنونیم از لطف بی دریغتون ولی این مبلغ چیزی

نیست که آدم بخواد راحت ببخشه به این و اون! به اندازه ی کافی با خوبیاتون شرمنده شدیم ولی بالاخره باید

روی پای خودمون بایستیم! حرف از یک میلیون یا دو میلیون نیست بحث نود میلیون! من نمیتونم چنین چیزی

رو قبول کنم!

آقای فرخنده خواست چیزی بگه که مینا با سینی چای از آشپزخونه خارج شد و گفت: خیلی خوش اومدید!

مینا سینی چای رو تک تک جلوی همه گرفت و در آخر اومد نشست کنارم و آرام گفت: فکر کنم نجات دادم؟

لبخندی زدم و گفتم: آره واقعا دستت درد نکنه!

حدود یک یا دوساعتی اونجا بودن که در تمام این مدت نگاه های حامد رو که برام خط و نشون میکشید رو تحمل کردم...

در آخر هم طاقت نیاورد و موقع رفتن زیر لب گفت: دیگه نمیخوام جمله های امشبت رو بشنوم ، هیچوقت!

و من فقط سکوت کردم و اون خودش هم میدونست که من کوتاه نمیام!

"ثمین"

روی تختم دراز کشیده بودم و گوشی تو دستم بود و برای هزارمین بار خیره شدم به اون عکسی که تازگی ها واسم یه گنج محسوب میشد!

باز هم دوباره ذهنم پر کشید سمت اون سیزده روز... ذهنم پر کشید سمت یه شخص... پر کشید سمت یه پسر... پر کشید سمت محمدی که این روزها شده بود همه ذنیای من! و این بار نه تنها ذهنم، دلم هم پر کشید واسه دیدنش!

آهی عمیق کشیدم و بیشتر زوم کردم روی صورت محمد تو اون عکس دسته جمعی! تنها عکس من از محمد! گوشی توی دستم شروع کرد به زنگ خوردن و اسم سوگند روی صفحه خودنمایی کرد...

جواب دادم:

من \_ سلام سوگند خانوم چه عجب از این ورا!

سوگند \_ سلام... میای بریم بیرون؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بیرون؟ چیزی شده؟

سوگند \_ نه... فقط دلم تنگ شده برات!

نگاهی به ساعت انداختم که ساعت سه رو نشون میداد...

با ناراحتی گفتم: سوگند؟ من ساعت چهار وقت دکتر دارم!

صدای نگران و متعجبش بلند شد: دکتر؟ برای چی؟

من \_ نمیدونم... یه مدتی هست سردردای شدید میگیرم و بدخور کسلم...

سوگند \_ پس بلندشو حاضر شو منم الان حاضر میشم میام خونتون باهم بریم!

من \_ نمیخواد زحمت بکشی!

سوگند\_ تو که تعارفی نبودی دختر! حاضر شو سریع! نیم ساعت دیگه اونجام...

من\_ سوگند! ماما اینا نمیدوننا! سوتی ندی یه وقت...

سوگند\_ باشه... فعلا

من\_ فعلا...

از جا بلند شدم و رفتم سراغ کمد و مانتوِ طوسی رنگم رو برداشتم که در باز شد و سیمین وارد شد...

با تعجب نگاهی به مانتوِ تو دستم انداخت و گفت: کجا به سلامتی؟

من\_ با سوگند بیرون میریم...

آهانی گفت و خواست بره بیرون که گفتم: سیمین به ماما بگو...

باشه ای گفت و از اتاق خارج شد...

بیست دقیقه بعد حاضر و آماده روی تخت نشستم...

پوف نسبتا بلندی کشیدم و سعی کردم به خودم استرس وارد نکنم... ای‌شالله که یه سرماخوردگی سادست!

پنج دقیقه بعد صدای زنگ آیفون اومد و بلافاصله صدای سیمین بلند شد: تمین؟ سوگند اومده!

متقابلا بلند گفتم: تعارف بزن بگو بیاد بالا... و چادرم رو سر کردم... از اتاق بیرون رفتم که سیمین گفت: نیومد بالا

گفت بهت بگم زود بیای پایین!

باشه ای گفتم و با خداحافظی از خونه بیرون زدم...

جلوی در سوگند رو دیدم... با لبخند اومد سمتم و تو آغوشم فرو رفت و گفت: سلام تمین! دلم برات

یه ذره شده بود نامرد!

به خودم فشردمش و گفتم: منم!

از هم جدا شدیم و حرکت کردیم...

سوگند\_ تمین؟ حالت خیلی بده؟

پوفی کردم و گفتم: نمیدونم... ولی الان میفهمیم...

سوگند\_ دلم شور میزنه!

من\_ نگران نباش!

سوگند\_ میگما... خیلی زود حرکت نکردیم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نه بابا... مسیرش به مقدار دوره...

آهانی گفت و دیگه تو کل راه بینمون سکوت برقرار شد...

با یه مکث وارد مطب شدم... نگاهی به اطراف انداختم... زیاد شلوغ نبود! نگاهی به ساعت انداختم که پنج دقیقه به چهار رو نشونم داد...

رفتم سمت منشی و گفتم: سلام روزتون بخیر... وقت گرفته بودم برای ساعت چهار...

لبخندی به روم زد و گفت: سلام... اسمتون؟

من\_ محجوب هستم!

نگاهی به دفتری که جلوش بود کرد و گفت: آهان بله... بفرمایید بشینید... دکتر فعلا مریض دارن بعدش نوبت شماست...

لبخندی زدم و تشکر کردم و با سوگند به سمت صندلی ها رفتیم... کنار هم نشستیم...

پنج دقیقه گذشت که منشی اسمم رو صدا زد... سوگند با استرس گفت: میخوای باهات پیام؟

لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی!

به سمت اتاق دکتر حرکت کردم...

در زدم و با شنیدن بفرمایید داخل شدم!

من\_ سلام...

دکتر\_ سلام بشینید!

لبخندی زدم و نشستم... دکتر یه مرد تقریبا پیر بود...

دکتر با لبخند پرسید: خوب دخترم! مشکل چیه؟

با کمی مکث گفتم: راستش دکتر... یه مدتی هست که سردرد های وحشتناکی میگیرم... گردنم هم بعضی وقتا به شدت خشک میشه! احساس کسل بودن و خوابالودگی دارم...

دکتر متفکر گفت: احتمالا آنفولانزا گرفتید!... چند وقته اینجوری شدید؟

من\_ فکر میکنم نزدیک به یک ماه میشه!

ابروهای دکتر بالا پرید و گفت: یک ماه؟ تو این مدت دارویی هم مصرف میکردید؟

من\_بله... قرص سرماخوردگی و بعضی وقتا به خاطر سردردام مسکن...

دکتر\_ عطسه یا سرفه چی؟

من\_ نه به ندرت عطسه یا سرفه میکنم!

دکتر\_ گفتید سردرد داشتید... در چه حد بود؟

من\_ خیلی دردناک بودن... جوری که به خاطرش از خواب بیدار میشدم و فریاد میزددم!

نگاه دکتر که متعجب بود نگران شد و بلافاصله برگه ای برداشت و چیزی نوشت و به سمتم گرفت...

دکتر\_ راستش یه حدسی میزنم ولی بهتره با یه متخصص هم صحبت کنید... این آدرس یکی از پزشکای خوب

مغز و اعصاب هستش... هر چقدر زودتر برید پیشش به نفعتونه!

با نگرانی پرسیدم: شما خودتون چی تشخیص دادید؟

دکتر\_ شما فعلا به ایشون مراجعه کنید... من مطمئن نیستم!

برگه رو ازش گرفتم و تشکر کردم و از جا بلند شدم...

با خسته نباشیدی از در خارج شدم و به سمت میز منشی رفتم... پول رو حساب کردم و رفتم سمت سوگند... از

جاش بلند شد و گفت: چی شد؟

شونه ای بالا انداختم و درحالی که از در خارج میشدیم گفتم: هیچی... بهم آدرس داد گفت زودتر برم پیش این

دکتر!

سوگند\_ الان میریم پیش اون دکتره؟

من\_ نه!

متعجب گفت: نه؟! دیوونه شدی؟ همین الان میریم اونجا! فهمیدی؟

من\_ اولاً که وقت نگرفتیم دوما از کجا معلوم امروز مطب باشه؟

اخمی کرد و گفت: همین که گفتم! الان میریم اونجا... آدرس رو بده به من!

کلافه گفتم: گیر دادیا!

سوگند\_ آدرس!

برگه رو از تو کیف درآوردم و دادم بهش...

نگاهی بهش انداخت و گفت: خوبه! زیاد دور نیست... پیاده هم میشه رفت!



من\_ کجاست؟

سوگند\_ چهار تا خیابون بالاترا!

پوفی کردم و گفتم: من حال ندارم راه برم بیا یه تاکسی بگیریم!

و دستم رو برای تاکسی که به سمتون میومد بلند کردم که نگه داشت و سوگند هم برگه رو مرد داد و گفت:  
میخوایم بریم اینجا!

مرد نگاهی به آدرس انداخت و گفت: سوار شیدا!

هر دو نشستیم پشت ماشین و راننده هم ماشین رو به حرکت درآورد...

حدود پنج دقیقه بعد جلوی در مطب بودیم...

پول رو به راننده دادم و از ماشین پیاده شدیم...

در بسته بود و برگه ای روی در چبیده شده بود!

«روزهای حضور خانم دکتر احمدی سه شنبه ها، چهارشنبه ها، پنجشنبه ها... از ساعت نه صبح الی 8 شب»

سریع پرسیدم: امروز چند شنبست؟

سوگند\_ چهارشنبه!

من\_ پس چرا در بستست؟

سوگند\_ باید زنگ بزنی... و دستش رو به سمت زنگی برد و فشرد...

چند لحظه بعد در باز شد...

وارد شدیم و به سمت طبقه ی اول حرکت کردیم...

در مطب باز بود رفتیم تو...

به جز ما سه چهار نفر دیگه هم تو مطب بودن!

رفتیم سمت میز منشی و گفتم: سلام...

منشی نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام... وقت گرفته بودید؟

من\_ نه متاسفانه!

منشی\_ اسمتون؟

من\_ تمین محبوب!

منشی\_ خیلی خوب... بشینید تا نوبتتون برسه!

رفتیم به سمت صندلی ها که در باز شد و یه دختر بیرون اومد و بلافاصله صدای منشی بلند شد و اسمی رو صدا زد!

نشستیم که سوگند گفت: این بار میخوای باهات بیام؟

من\_ بچه که نیستم!

سوگند\_ نه نیستی... ولی میترسم از من قایم کنی!

من\_ خیالت راحت... هرچی دکتر گفت رو برات تعریف میکنم!

حدود یک ساعتی نشستیم که نوبتمون شد.

از جا بلند شدم که سوگند به نشونه دلگرمی دادن دستم رو فشرد!

رفتم داخل اتاق و سلام کردم!

دکتر خوشرو گفت: سلام عزیزم بیا تو!

اومدم داخل و نشستم روی صندلی که گفت: خوب؟ مشکل چی هست؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: یه مدتی هست که سردردهای شدید دارم و گردنم خشک میشه و توی خوابم هم اختلال دارم! راستش من از پیشِ دکتر ساعی میام! ایشون شمارو به من معرفی کردن...

ابروهای دکتر بالا پرید و پرسید: چند وقته این علائم رو دارید؟

من\_ حدودا یک ماه!

دکتر با صدای کنترل شده ای گفت: یک \_\_\_\_\_ اه؟!

سری تکون دادم که گفت: دختر تو یک ماهه که داری این سردردارو تحمل میکنی؟ بعد از یه ماه اومدی اینجا؟

من\_ یعنی انقدر وضعم وحشتناکه؟

سری تکون داد و گفت: شاید! و پرسید: دفترچه دارید؟

من\_ نه!

سری تکون داد و روی برگه چیزی نوشت و داد بهم و گفت: رو به روی اینجا یه آزمایشگاه هست برو این برگه رو بده بهشون و بگو دکتر احمدی گفت جوابش رو سریع بدن... اورژانسی!

من\_ دکتر؟ چه اتفاقی واسم افتاده؟

دکتر\_ فعلا چیزی مشخص نیست! آزمایش همه چیو مشخص میکنه!

از جا بلند شدم که گفت: جواب آزمایش رو که دادن مستقیم میای اینجا!

سری تکون دادم و بی حال از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت سوگند...

سوگند\_ چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟

من\_ باید برم آزمایشگاه!

متعجب پرسید: واسه چی؟

جوابی ندادم و از مطب بیرون زدم! پول ویزیت رو حساب کرده بودم قبلا...

چه بلایی سرم اومده؟

سوگند پشتِ هم سوال میپرسید اما من جوابی نمیدادم و درواقع جوابی نداشتم که بدم!

از ساختمون بیرون زدم و به اون سمت خیابون خیره شدم...

سست به سمت آزمایشگاه حرکت کردم...

بازوم کشیده شد و سوگند با عصبانیت گفت: تو چته؟ چی شده ثمین؟

من\_ نمیدونم! به خدا نمیدونم!

سوگند بهت زده بهم زل زد و گفت: خیلی خوب بیا بریم تو!

حالم خوب نبود... برگه رو سوگند دادم و گفتم: گفتش بهشون بگم که اورژانسی! جوابش رو هم سریع تر بدن!

سوگند سری تکون داد و رفت سمت یکی از اونایی که پشت سکوی بلند ایستاده بودن!

حدود پنج دقیقه بعد اومد سمتم و گفت: بلند شو!

از جا بلند شدم و سوگند من رو هدایت کرد سمت یه خانومی با روپوش سفید!

دختر رو به سوگند گفت: شما همینجا باشید... و رو به من ادامه داد: شما بیا عزیزم!

بعد از انجام آزمایش همون دختر رو به من گفت: بشین همینجا تا جواب آمده بشه!

سری تکون دادم و فکر کردم چند دقیقه دیگه همه چی مشخص میشه!

یک ربعی کنار سوگند نشسته بودم و اون هم مشغول دلداری دادن به من بود! اما آرام نمیشدم!

دختر با قیافه ای ناراحت به سمتون اومد و در حالی که سعی میکرد لبخند بزنه رو به من گفت: بلند شو باید یه آزمایش دیگه انجام بدی. فکر میکنم خانم دکتر نیاز داشته باشه بهش!

با استرس پرسیدم: جواب آزمایش چی شد؟

لبخندی زد و گفت: خانم دکتر خودش بهت میگه عزیزم بیا!

همراه با دختر به سمت اتاقی رفتیم و دختر گفت: چادر و مانتوت رو در بیار...

همینکارو کردم که گفت: روی شکم دراز بکش روی این تخت!

کاری که گفت رو انجام دادم و اون هم تیشتر تم رو بالا زد و رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت: یه کوچولو درد داره!

نرمی پنبه رو روی کمرم حس کردم و چند لحظه بعد احساس کردم شیء تیزی تو مرم فرو رفت! و بعد از چند لحظه اون سوزن از تو کمرم بیرون کشیده شد!

نشستم رو تخت که گفت: سریع بپوش مانتوت رو باید یه عکس هم ازت بگیریم!

مانتو و چادرم رو پوشیدم و دوباره با هم وارد اتاقی شدیم...

بعد از اینکه عکسی از سرم گرفتن بالاخره بیخیالم شدن!

جواب دوتا آزمایش به همراه عکس رو همون دختر به دست سوگند داد و زیر گوشش چیزی گفت!

سوگند نگران نگاهش کرد و برگشت سمتم و گفت: بریم!

تو اتاق دکتر به همراه سوگند نشسته بودیم و دکتر مشغول دیدن نتایج آزمایش ها بود!

طاقت نیاوردم و درحالی که قلبم تو دهنم میزد پرسیدم: دکتر؟ خواهش میکنم بگید چه بلایی سرم اومده؟

دکتر پوفی کرد و چند لحظه چشماش رو بست و جدی بهم گفت: میخوام باهات روراست باشم چون حفته که بدونی! راستش...

سعی داشت مقدمه چینی کنه و من اصلا اینو نمیخواستم پریدم وسط حرفش و گفتم: من چه بیماری ای دارم؟

آهی کشید و درحالی که تو چشمام خیره شده بود گفت: مننژیت!

احساس کردم واسه چند لحظه همه جا سیاه شد... مننژیت! اسمش رو شنیده بودم... اما... مننژیت چی بود؟

سوگند تقریبا با صدای بلند گفت: مننژیت! —

دکتری با افسوس نگاهی بهم انداخت و گفت: بله مننژیت... نمیدونم درباره ی این بیماری اطلاعات دارید ولی باید  
یه توضیحاتی راجع بهش بهتون بدم که بدونید با چی رو به رو هستید!

بهت زده بهش خیره شده بودم و منتظر بودم تا بگه چه مرضی افتاده به جونم!

دکتر ادامه داد: ببینید مننژیت در واقع عفونت و التهاب پرده های مغزی هستش... که از نوع های مختلف میتونه  
باشه... ویروسی، قارچی و باکتریایی... مننژیت اگه از نوع ویروسی باشه خود به خود تا یه هفته خوب میشه و با  
توجه به اینکه شما یک ماه هست این علائم رو دارید و آزمایشی که از مایع مغزی نخاعیتون گرفتن مشخص  
شده که مننژیت شما از نوع باکتریایی! و متأسفانه باید بگم که بدترین نوعش هست... به خصوص که شما بی  
نهایت دیر اقدام کردید و این یعنی فاجعه! درمان مننژیت فقط با آنتی بیوتیک امکان پذیره و در حقیقت هزینه  
درمان تا حدودی بالاست... مخصوصاً که بیماری شما به شدت پیشرفت کرده!

سوگند\_ ثمین خوب میشه؟

دکتر نیم نگاهی به سوگند انداخت و گفت: احتمالش هست خوب بشه ولی نباید عوارض این بیماری رو هم نادیده  
گرفت!

به زور لب باز کردم و پرسیدم: چه عوارضی؟!

دکتر مکثی کرد و گفت: حقیقتش این عوارض بستگی داره به طول مدتی که بیمار بدون درمان بوده و هر چقدر  
این زمان بیشتر باشه به مراتب عوارض هم بیشتر میشن! بیمار ممکنه قدرت بینایی یا شنواییش رو از دست بده یا  
ممکنه تو حرف زدنش یا حتی یادگیریش اختلالاتی به وجود بیاد، بعضی اوقات هم مننژیت باعث فلج شدن  
اعضای بیمار میشه... جدا از عوارض عصبی ای که داره میتونه کاکرد کلیه ها و غدد فوق کلیه رو هم از کار بندازه!  
و متأسفانه باید این رو هم اضافه کنم که توی بدترین شرایط از اونجایی که عفونتی که تو سیستم عصبی به وجود  
میاد به سرعت پخش میشه، در صورت عدم درمان فرد مبتلا به مننژیت میتونه باعث شوک و... متأسفانه مرگ اون  
فرد بشه!

نفسم تو سینم حبس شد! مرگ —————؟! یعنی من قراره بمیرم؟!

سوگند با صدای تقریباً بلندی گفت: یعنی چی خانم دکتر؟ مرگ؟ مگه مردن شوخی؟

دکتر جدی زل زد تو چشمای سوگند و گفت: من تو کارم شوخی ندارم خانم محترم! لازم به ذکره که این بیماری  
قابل انتقال و حتی خود شما هم باید آزمایش بدید تا مطمئن بشیم که به مننژیت مبتلا نشدید!

از حالت شوک خارج شدم و با حیرت و وحشت گفتم: یعنی... یعنی چی این حرف؟ من به سوگند مننژیت منتقل  
کردم؟!

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت: احتمال انتقال مننژیت خیلی کمه... ولی باید احتمالات رو در نظر گرفت... تا اتمام درمان نباید با کسی ارتباط نزدیکی داشته باشید...

سوگند\_ کی درمان رو شروع میکنید دکتر؟

دکتر\_ هر چه زودتر بهتر!

از جا بلند شدم و رو به دکتر گفتم: ممنون از تون دکتر... ما دیگه باید بریم! سوگند از جا بلند شد و خواست چیزی بگه که چشم غره ای بهش رفتم...

خداحافظی گفتم و به سمت در رفتم که دکتر گفت: خانم محبوب... پشت گوش نندازید تذکره رو... هر چقدر بیشتر طول بکشه خطرناک تره!

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم...

سوگند پشت سرم اومد، از مطب خارج شدم...

سوگند\_ فردا بیایم؟

اخمی کردم و گفتم: نه واسه چی؟

سری از روی عصبانیت تکون داد و با صدای تقریباً بلندی گفت: چی میگی ثمین؟ مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ میخوای خودت رو بکشی؟

اخمام بیشتر تو هم رفت و زیر لب گفتم: شاید!

سوگند با چشمای گرد شده گفت: تو روانی شدی جدی جدی!!! یعنی چی؟ این حرفا چیه که میزنی؟ نشنیدی چی گفت؟ گفتش خطرناکه ممکنه بمیری احمق!

چشمام رو با درد بستم و گفتم: خودم شنیدم همش رو...

بازوم رو گرفت و گفت: پس چته؟

با وحشت بازوم رو از دستش جدا کردم و گفتم: به من دست نزن سوگند! تو که خوب شنیدی دکتر چی گفت!

سوگند با عصبانیت غرید: شنیدم و اینو هم گفت که احتمال انتقالش خیلی کمه!

نگاهی به اطرافم انداختم که با کوچه ای خلوت مواجه شدم!

با حرص گفتم: اصلاً معلوم هست ما کجا اومدیم؟

سوگند هم با حرص نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه!

تو چشمای هم با حرص زل زده بودیم که صدایی ما رو به خودمون آورد!

\_ من میدونم کجا بید!

با تعجب برگشتم سمت صدا که متوجه حسام شدم! اون اینجا چیکار میکرد؟

سوگند با وحشت بهش خیره بود!

توپیدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ همینکه ندادیمت دست پلیس باید بری خدا رو شکر کنی!

با نیشخندی اومد نزدیک و گفت: تو که باز اینجا بی بچه پررو؟!!

چشمام رو باریک کردم و گفتم: برو بی کارت...

با خنده گفت: برم؟! تازه اومدم...

سوگند غرید: حسام! برو گمشو دست از سرمون بردار!

با لبخندی مسخره گفت: چــــــــــــشم! ولی اونم به وقتش!

اخمی کردم و گفتم: ببین یارو من الان اصلا حوصله کل کل با تو یکی رو ندارم پس عین آدم راهتو بکش برو کنار!

اومد رو به روم و ایساده و بازوم رو چنگ زد و غرید: زر زر نکن دخترا! داری میری رو اعصابِ نداشتم!

با نهایت عصبانیت بازوم و از حصار دستاش بیرون آوردم و داد زدم: به من دست نزن آشغال!

پوزخندی زد و گفت: برو بابا! و با یه مکثی بلند گفت: بچه ها بیاید!

نگاه وحشت زده ی من و سوگند به سمت سرِ کوچه رفت... سه تا پسر بودن که با نیش های باز به سمتون

میومدن!

سوگند به بازوم چنگ زد که آرام گفتم: حواست به من باشه... از من جدا نشو!

سرش رو تند تند تکون داد و آرام گفت: ثمین! این بار دیگه حسام میکشه من رو!

اخم کردم و گفتم: غلط کرده! نشون نده که ترسیدی!

اما همچنان آرام زیر لب چیزهایی رو زمزمه میکرد!

حسام با پوزخند به سوگند خیره شد و گفت: از کی میترسی عزیزم؟ از من؟ من که کاری ندارم... فقط میخوام یه

ذره نازت کنم! و دستش رو به سمت سوگند برد که پشت دستم به دستش ضربه ای زدم و گفتم: دستت بهش

نمیخوره!

میترسیدم ولی الان وقت این نبود که خودم رو ببازم!

حسام براق شد سمتش و دستش بالا رفت و خواست فرود بیاد تو صورت‌تم که از پشت کشیده شدم! نگاهی به سوگند انداختم که از خشم نفس نفس میزد...

خواست بره سمتش که دستش رو گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم: بدو...

و دستش رو گرفتم و کشیدم! با چادر سخت بود ولی باید میتونستیم! کنار هم با سوگند میدوبیدیم... به پشت سرم نگاه کردم که دیدم هر چهار نفرشون دنبالمون...

داد زد: بدو سوگند! فقط بـــــــدو!

سوگند در حالی که بغض تو صدایش مشهود بود داد زد: دارم میدوم!

نزدیک بود که از کوچه خارج بشیم که از پشت چادرم کشیده شد و محکم خوردم زمین صدای جیغ سوگند اومد: ثمین!

یکی از اون پسرا با خنده گفت: گرفتم!

صدای زنی بلند شد: چه خبره اونجا؟

نگاه هممون به سمت بالا کشیده شد... دو تا زن از پنجره سرشون رو بیرون آورده بودن بیرون و کنجکاو نگاه میکردن!

سوگند بلند داد زد: تو رو خدا کمک کنید حاج خانوم!

زن اخمی کرد و نگاهی به پسرا انداخت و گفت: خجالت نمیکشید مزاحم دخترای مردم میشدید؟

اون یکی زن گفت: الان میام جلو در حسابتون رو میرسم... سوسن زنگ بزن پلیس تا بیاد پدرشون رو در بیاره!

هر چهار تاشون با شنیدن اسم پلیس رنگشون پرید!

همونی که من رو گرفته بود آروم رو به حسام گفت: داداش باید بزنییم به چاک... بمونیم دخدمون اومده!

حسام نگاهی عصبی به من و سوگند انداخت و گفت: دیگه از الان به بعد پاتون رو از خونه گذاشتید بیرون بدوینید من سایه به سایه دنبالتونم! حالتون رو میگیرم بالاخره اونم حسابی!

وقتی در خونه باز شد هر چهار تا نگاهی بهم انداختن و با سرعت دویدن... چند لحظه بعد دیگه اثری ازشون نبود!

سوگند در حالی که اشکاش میریخت اومد سمتم و گفت: بلند شو ثمین باید بریم!

از جا بلند شدم و نگاهی با محبت به اون زن انداختم و گفتم: خیلی ممنونم ازتون! نمیدونم چجوری تشکر کنم ازتون!



سوگند\_ واقعا ممنونم! اگه شما نبودید معلوم نبود چی میشد!

زن لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم کاری نکردم... بیاید تو!

من\_ نه دیگه ممنون باید بریم!

زن اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ معلوم نیست اونا هنوز رفتن یا نه! بیاید تو به یکی زنگ بزنی بیاد دنبالتون!  
بد فکری هم نبود ولی چطور اعتماد میکردیم؟ نگاهی به سوگند انداختم که گفت: ثمین بیا بریم تو... من میتروسم  
هنوز حسام نرفته باشه!

پوفی کردم و گفتم: خیلی خوب! و با لبخند رو به زن گفتم: پس مزاحمتون میشیم!

اخماش از هم باز شد و گفت: قدمتون رو چشم!

لبخندی زدیم و وارد خونه شدیم... عجیب بود که از بین این همه همسایه فقط اینا صدای مارو شنیدن!

خونشون کوچیک بود... اما در عین حال قشنگ!

سوگند گفت: ثمین! زنگ بزنی محمد بیاد دنبالمون!

با تعجب گفتم: چرا اون؟

با حرص گفت: بهترین گزینه الان اونه چون هم بابای من هم بابای تو سر کارن! مامانامون هم که همیشه به جز اونا  
فقط امیر و محمد خبر دارن از قضیه ی حسام که شماره امیر رو نداریم پس بنابراین باید به محمد زنگ بزنی!  
کلافه باشه ای زیر لب گفتم...

اون زنی که بالا داد زده بود رو بهمون گفت: بیاید تو... تعارف نکنید!

با کلی معذرت خواهی و تعارف تیکه پاره کردن نشستیم...

سوگند با کنجکاوی پرسید: تو این محله واقعا جز شما کسی صدای ما رو نشنید؟

زن آهی کشید و گفت: والا اینجا دیگه به این سر و صداها عادت کردن! البته اکثرا اینجا خونه ها خالی هستن!  
با تعجب گفتم: چرا؟!!

زن\_ به خاطر محله اش! محیط خوبی نداره... اون خونه هایی هم که خالی نیستن توش پر از معتاده!

چشمام رو گرد کردم و پرسیدم: پس چرا اینجا موندید؟

زن پوزخندی زد و دردمند گفت: کجای کاری دختر؟ با کدوم پول از اینجا برم؟ تنها جایی که داریم!

ناراحت نگاهش کرد و گفتم: ببخشید منظور بدی نداشتم!

زن لبخندی زد و خواست چیزی بگه که اون یکی زن که اومده بود جلوی در با یه سینی چای وارد شد!

با لبخند گفت: خیلی وقته مهمون نداریم!

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: ببخشید مزاحمتون شدیم!

زن اخمی کرد و در حالی که سینی چای رو روی زمین میذاشت گفت: این چه حرفیه؟ مراحمید!

سوگند زیر لب هم گفت: زنگ بزن به محمد!

با لبخند تصنعی گفتم: ببخشید من یه زنگ بزنم بیان دنبالمون...

زن\_ شام بمونید دیگه!

سوگند\_ نه دیگه ممنون... بیشتر از این زحمتتون نمیدیم!

گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم و شماره محمد رو گرفتم!

بعد از چند لحظه صدای متعجب محمد پخش شد: سلام! چی شده؟

لبخندی رو لبم نشست و گفتم: سلام... الان کجایی؟

محمد\_ تو خیابون! دارم برمیگردم خونه...

من\_ میشه بیای دنبالم من و سوگند؟

محمد\_ شما ها کجایید؟

وای اصلاً یادم رفت آدرس اینجا رو پرسم...

من\_ صبر کن یه لحظه!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و پرسیدم: میشه آدرس اینجا رو بگید؟

زن آدرس رو داد و منم برای محمد تکرار کردم...

محمد\_ ده دقیقه دیگه اونجام!

من\_ باشه منتظریم!

سوگند\_ میاد؟

سری تکون دادم و سکوت کردم...

یکی از اون زن ها گفت: من راضیه ام... اینم خواهرم مرضیه است... شما خودتون رو معرفی نمیکنید؟

سوگند زودتر از من گفت: من سوگندم اینم دوستم ثمین هستش! خوشبختیم!

مرضیه لبخندی زد و گفت: همچنین! چایتون رو بخورید سرد میشه!

دستم رو جلو بردم و لیوانی رو برداشتم... سوگند هم همینطور...

کمی از چای نوشیدم که گوشیم زنگ خورد...

لیوان رو روی زمین گاشتم و گوشیم رو جواب دادم...

محمد بود...

محمد\_ جلویِ درم بیاید پایین!

من\_ باشه الان میایم!

از جا بلند شدم و گفتم: ممنونم ازتون! خیلی لطف کردید... ما هم دیگه زحمت رو کم کنیم!

سوگند هم از جا بلند شد و گفت: آره دیگه ما هم بریم با اجازتون!

مرضیه و راضیه هر دو ایستادن و راضیه گفت: خوشحال شدیم از آشناییتون!

همچنینی گفتیم و به سمت در رفتیم...

سوگند\_ تو رو خدا زحمت نکشید... ما خودمون میریم شما بفرمایید تو!

مرضیه که قصد پایین اومدن داشت لبخندی زد و گفت: پس خدا حافظتون!

در رو باز کردیم و از خونه خارج شدیم... محمد تو ماشین منتظر بود...

با دیدن ما خواست پیاده بشه که بهش اشاره کردم بشینه!

رفتیم سمت ماشین و من جلو و سوگند عقب نشست...

سلامی کردیم که گفت: اینجا چرا اومدید؟

پوفی کردم و گفتم: حسام افتاده بود دنبالمون!

نگاهِ نگرانش برگشت سمتم و توی صورتم چرخید و گفت: چیزیت که نشده تو؟ خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه نه! خوبم... اگه اون خانوما نبودن معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد!

و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا...

بعد از تموم شدن حرفام محمد گفت: دیگه از این به بعد تنها نرید بیرون... مثل اینکه این یارو نمیخواه بیخیال بشه!

باشه ای گفتم و سکوتِ سنگینی بینمون ایجاد شد...

محمد رو به سوگند گفت: آدرس خونتون رو بدید لطفا!

سوگند همونطور که معذب بود آدرس خونشون رو داد و باز هم سکوت...

جلوی خونشون توقف کردیم و سوگند با تشکر پیاده شد و به طرف پنجره سمت من اومد و با اخم گفت: هنوز یادم نرفته سر چی به اون کوچه رسیدیم ثمین... فردا ساعت یازده تو دانشگاه منتظر تم!

نگاهی به محمد انداختم و گفتم: برو... خداحافظ!

با اخم گفت: اگه نیای میام خونتون پس حواست باشه!

با عجز گفتم: خیلی خوب سوگند برو!

چشم غره ای بهم رفت و با خداحافظی از مون جدا شد...

به محض رفتن سوگند و حرکت ماشین محمد پرسید: چه خبرا دختر عمو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی... شما چه خبرا پسر عمو؟

لبخندی معنی دار زد و گفت: خبر که زیاده... ولی همیشه گفت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: میدونی کنجکاوم و اینجوری میخوای اذیتم کنی؟ مثل یه پسر خوب شرح بده چه خبرایی شده!

ابرویی بالا انداخت و گفت: عجیبه که تا حالا به گوشت نرسیده!

من\_چی؟ بگو دیگه!

نیشخندی زد و گفت: اونم به وقتش!

چشم غره ای رفتم و گفتم: آدم یا حرفی رو نمیزنه یا وقتی اون حرف رو زد نصفه نمیداره!

خندید و گفت: گفتم که میگم ولی الان نه!

ایشی گفتم و روم رو برگردوندم سمت پنجره...

محمد\_ از این به بعد جایی خواستی بری حتما به یه نفر بگو... بی خبر جایی نرو!

باشه ای گفتم و باز هم سکوت بینمون افتاد!

چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پنجره... به اتفاقا امروز فکر کرد... مننژیت! ناخواسته پوز خندی رو لبم جا خوش کرد! درمان؟ با کدوم پول؟ خدایا بزرگیت رو شکر! این وسط مننژیت چی بود؟ نمیخوام ناشکری کنم... شاید بدتر از این میشد ولی الان باید چیکار کنم؟ من چجوری به بابام خبر بدم؟ چرا همیشه بار اضافی ام؟ تو این شرایط تنها چیزی که زیادیه بیماری منه!

محمد چی؟ دیگه باید خیال داشتنش رو هم از سرم بیرون کنم، مگه نه؟ به زودی میمیرم! ای لعنت به هر چی بیماریه! این حس لعنتی باید سرکوب بشه! باید سرکوب بشه!

چشمام رو باز کردم و نگاه حسرت زدم خیره شد به دستای محمد که روی فرمون بود... اگه این دستا سهم من نشه میخواد سهم کی بشه؟ این دستا قراره دستای کی رو بگیره؟

آهی عمیق کشیدم که محمد نگاهش چرخید روم...

با تعجب گفت: چرا آه میکشی؟

ناخودآگاه اخم کردم و سرد گفتم: باید به تو جواب پس بدم؟

چشماش گرد شد و ناباور گفت: ثمین!

توپیدم: ها چیه؟

گنگ نگاهم کرد و گفت: تو چرا اینجوری شدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: همینه که هست!

دلخور نگاهم کرد... احساس کردم قلبم فشرده شد! اخمام از هم باز شد... ناراحت شد؟ معلومه که ناراحت میشه...

چه انتظاری دارم؟ باید معذرت خواهی کنم! خواستم چیزی بگم که باز هم اون سردرد وحشتناک اومد سراغم... باز هم زیر لب آخی گفتم و سرم رو میون دستام فشردم... اشک تو چشمام جمع شده بود...

صدای نگران محمد اومد: ثمین؟ ای بابا باز تو سردرد گرفتی؟ آخر نرفتی دکتر؟ حالت بده؟ بریم بیمارستان؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم... دوباره تکیه ام رو به صندلی دادم و گفتم: خوبم!

محمد با اخم گفت: چرا نرفتی دکتر؟ با کی داری لج میکنی؟

متقابلا با اخم گفتم: رفتم!

متعجب پرسید: خوب چی گفت دکتر؟ این سردردا واسه چیه؟

پوز خندی زدم و گفتم: یه آنفولانزای سادست!

با حرص گفت: این ساده باشه بین دیگه بقیش چیه! در ضمن این کجاش شبیه آنفولانزاست؟

با اخم گفتم: همیشه انقدر حرف نزنی؟ سرم رفت!

باز هم نگاه دلخورش رو احساس کردم و قلبم فشرده شد! اما کاری نمیتونم بکنم! اینکه میبینم نگرانمه حالم رو بدتر میکنه! باید کاری کنم که دیگه اصلا سمتم نیادا!

با توقف ماشین به خودم اومدم... دستم رفت سمت دستگیره در تا بازش که صدای محمد مانع شد: کاری کردم که ناراحت شدی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: نه!

محمد\_ پس... پس... چرا اینجوری رفتار میکنی؟

چشمام رو خوندم و کلافه گفتم: من حوصله حرف زدن ندارم محمد! خداحافظ...

و باز هم نگاه دلخورش رو احساس کردم...

محمد\_ خیلی خوب... خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم و زیر لب زمزمه کردم: ببخش محمد... مجبورم!

با ناراحتی وارد خونه شدم...

توی اتاق کیفم رو روی صندلی پرت کردم و کلافه نشستم روی تختم! خدایا؟ کارم درسته؟

سیمین با لبخندی مرموز اومد تو اتاق و گفت: به به آبجی جون خودم چطوری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بد نیستم! خبریه؟

خندید و گفت: آره! ولی نباید لو بدم!

اخمی کردم و گفتم: اذیت نکن بگو چی شده!

لبخندی خبیث زد و گفت: هیچی فقط دلم واست تنگ میشه!

متعجب نگاهش کردم که با خنده از اتاق بیرون رفت... اینم دیوانه شده!

از جا بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت و چشمام رو بستم!

یعنی باید همینجوری بشینم و دست رو دست بذارم تا زمان مرگم برسه؟ به همین راحتی؟ اگه خودم کار میکردم میتونستم حقوقم رو بذارم واسه درمان! اما بابا اجازه نمیده... چیکار باید بکنم؟ چی درسته؟

در اتاق باز شد و مامان اومد تو... یه جور خاصی نگاهم میکرد!

نشستم رو تختمو گفتم: چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لبخندی زد و کنارم نشست و خواست من رو تو آغوش بکشه که صدای دکتر تو سرم پیچید... از جا پریدم و با اخم گفتم: چی شده مامان؟ چرا اینجوری میکنی؟

مامان متعجب نگاهم کرد و با یه مکث گفت: تو چته؟

نشستم رو تخت سیمین و گفتم: کاری داشتی؟

پوفی کرد و گفت: میخوام باهات صحبت کنم ثمین...

دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم: بفرمایید...

مامان در حالی که موشکافانه نگاهم میکرد پرسید: تو از محمد خوشت میاد؟

به وضوح جا خوردم... چشمام گرد شد... مامان چی میگه؟ کم کم اخمام تو هم رفت...

عصبی گفتم: این حرفا چه معنی میده مامان؟

مامان بی خیال گفت: سوال من جوابش ساده است... یا آره یا نه!

من\_ چرا فکر میکنید من از محمد خوشم میاد؟

مامان\_ فقط میخوام نظرت رو درباره محمد بدونم! همین...

من\_ نظر خاصی ندارم... پسر عمومه دیگه!

مامان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و بی مقدمه گفت: جمعه شب عموت اینا دارن میان خواستگاری!

احساس کردم نفسم واسه لحظه ای قطع شد... مامان چی گفت؟

به زور گفتم: چی؟

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه نشنیدی؟ عموت اینا دارن واسه محمد میان خواستگاری!

در حالی که هنوز شوکه بودم پرسیدم: خواستگاری... کی؟

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: سیمین! خوب معلومه دیگه میان خواستگاری تو... نمیدونم از چیه تو خوشش اومده این محمد...

بهت زده نگاهش کردم... زبونم نمیچرخید تو دهنم!

خدایا؟ الان تو این شرایط دیگه این رو کجای دلم بذارم آخه قربونت بشم؟ حالا که من تصمیم گرفتم احساسم رو سرکوب کنم محمد داره میاد خواستگاری؟ واقعا چه خبره؟

نه میتونستم ضربان تند تند قلبم رو نادیده بگیرم نه سردردی که سراغم اومده بود... جوابم چی میتونست باشه؟  
جز جواب منفی جوابی هم مگه میتونم داشته باشم؟ اینجوری روانی میشم من... باید فردا حتما با سوگند صحبت  
کنم!

پـــــوف! میدونم آخر کارم به تیمارستان میکشه...

مامان\_ کجا رفتی ثمین؟

با عجز نگاهش کردم و گفتم: میشه تنها باشم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه!

از اتاق بیرون رفت...

مامان گفت کی میان؟ جمعه شب؟ یعنی... پنج روز دیگه! خوبه... خیلی خوبه! تو این پنج روز باید رو خودم کار  
کنم... میترسم صدام بلرزه وقتی میخوام جواب منفی بدم بهش! باید اونقدر قاطعیت تو صدام باشه که کاملا از من  
نا امید بشه! نمیخوام دلش رو بشکنم... خدایا... نمیخوام!

اشکی روی گونم چکید... چرا؟ خدایا؟ حواست هست بهم؟ دارم له میشم...! سنگینه این باری که رو دوشم  
گذاشتی!

خدایا... من تحمل دیدن نگاه دلخورش رو ندارم! حالا چجوری ببینم شکستن دلش رو؟! میدونم به حکمتی هست  
تو این کار... ولی تحمل کمه! من تازه عاشق شدم... تازه داشتم شیرینی لحظه هاش رو احساس میکردم... زود بود  
واسه چشیدن لحظه های تلخش! خیلی زود بود...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم... من باید با یه نفر حرف بزنم!

گوشیم رو برداشتم و شماره ی سوگند رو گرفتم...

سوگند\_سلام... تازه از هم جدا شدیم بابا!

با بغض نالیدم: سوگندا!

سوگند نگران گفت: چی شده ثمین؟ داری گریه میکنی آره؟ حالت خوبه؟ سرت درد میکنه؟ د حرف بزن دختر!

من\_ باید باهات... حرف بزنم!

سوگند\_ خوب حرف بزن دیگه!

من\_ اینجوری نمیشه!

سوگند\_ میخوای فردا نرم کلاس با هم بریم یه جایی حرف بزنیم؟



من\_ نه نه... برو کلاس! من همون یازده میام دانشگاه!

سوگند\_ بابام ماموریت رفته... مامانم هم سر کار میره اون موقع! بهتره بریم خونه ما!

من\_ باشه... من یازده و نیم میام خونتون!

سوگند\_ باشه منتظرم! مواظب خودت باش!

من\_ فعلا خداحافظ!

سوگند\_ خداحافظ!

تا یازده و نیم دیوونه نشم خیلیم!

"سوگند"

با عجله جزوه و خودکار و خلاصه هر چی رو میز بود رو تو کیفم چیوندم و به سمت در حرکت کردم... باید قبل از  
ثمین برسم خونه!

از ساختمون دانشگاه که خارج و وارد حیاط شدم که با امیر رو به رو شدم... از دور اخمی نشوندم روی پیشونیم و  
به سمت در خروجی راه افتادم!

امیر\_ سوگند خانوم؟

اخمام رو غلیظ تر کردم و جوابی ندادم...

امیر\_ ای بابا... سوگند خانوم؟ یه لحظه صبر کنید!

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم...

امیر\_ عجب... خوب دو دقیقه صبر کنید من یه چیز بگم بعد برید دیگه!

باز هم به راهم ادامه دادم که یهو امیر جلوم قرار گرفت و راهم رو سد کرد!

امیر با یه نیشخند گفت: دیگه نمیتونید جایی برید!

با خشم نگاهش کردم و گفتم: از جلوی راهم برید کنار آقای حسینی!

امیر\_ چشم میرم ولی شما یه چند لحظه صبر کنید من یه چیز بگم بعد برید!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من نخوام شما یه چیز بگید باید کی رو ببینم؟

امیر\_ خواهش میکنم فقط چند لحظه!

بر خلافِ میلِم تو پیدم: بفرمایید کنـــــــار!

پوفی کرد و گفت: خوب بابا بذار بگم بعد برو!

اخمام بیشتر تو هم رفت و باز هم گفتم: جنابِ محترم من وقت ندارم مزاحم نشید!

اخمای اون هم رفت تو هم و گفت: من مزاحمم؟

قاطع گفتم: بله! کنار لطفا...

غرید: خیلی خوب! بفرمایید برید به کارتون برسید...

بی توجه بهش به مسیرم ادامه دادم و به خودم تو پیدم: تو حق نداشتی عاشقش بشی لعنتی!

سریع دستی برای تاکسی که نزدیکم بود بلند کردم و بعد از دادن آدرس نشستم عقبِ ماشین...

سرِ کوچمون نگه داشت و من هم پیاده شدم و با سرعت رفتم سمتِ خونه...

ثمین جلویی در ایستاده بود و گوشی رو کنار گوشش گذاشته بود...

رسیدم بهش و با لبخند گفتم: سلام بر عشقِ من!

از جا پرید و با چشم غره ای گفت: مرگـــــــ! ترسوندیم...

خندیدم و گفتم: بیا بریم تو حرص نخور!

و با هم وارد خونه شدیم...

رو بهش گفتم: راحت باش چادر و مانتوت رو دربیار!

ابرویی بالا انداخت و چادرش رو درآورد و شالش رو آزاد کرد...

ثمین\_ اینجوری راحتم!

لبخندی زدم و گفتم: هر جور دوست داری!

رفتم سمت اتاقم و گفتم: الان میام!

بعد از تعویض لباس رفتم سمت پذیرایی و گفتم: شربت بیارم؟

ثمین\_ آره بی زحمت دستت درد نکنه! هوا خیلی گرمه! اون از زمستون که آدم فکر میکرد بهاره... این از بهار که

انگار تابستونه! خدا تابستون رو به خیر بگذرونه...

با خنده گفتم: آره بابا... آبیژ شدم زیر آفتاب!

با دو لیوان شربت رفتم سمت مبلا و لیوانا رو گذاشتم رو میزی که وسط بود... نشستم و با یه مکت تقریبا طولانی گفتم: میگم... دیشب چت بود؟

در صدم ثانیه نگاهش رنگِ غم گرفت!

تو چشمام زل زد و گفت: سوگند؟ من چه گناهی کردم؟ چرا باید همچین بلایی سرم بیاد؟

با ناراحتی گفتم: الهی سوگند فدات بشه! غمت نباشه... خیلی زود خوب میشی!

با بغض نالید: همیشه سوگند نمیشه...

با تعجب گفتم: چرا فکر میکنی نمیشه؟

تمین\_ د آخه باید پولِ درمان رو بدم یا نه؟ ندارم سوگند... هیچی ندارم!

با چشمایِ گرد شده گفتم: وا دختر تو خل شدی؟ شما که وضعتون بد نیست خداروشکرا!

سرش رو به نشونه افسوس تکون داد و گفت: بد نبود... بد شده!

گنگ نگاهش کردم که گفت: یکی از همکاریِ بابا دورش زده و کل حسابِ بابا و شرکت رو خالی کرده و یه آبم روش! دیگه هیچی نداریم...هیچی!

ناباور گفتم: شوخی میکنی دیگه؟ مگه میشه؟ چطور آخه؟ چرا الان میگی به من اینو؟ ای وای!

در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت: د آخه درد من فقط این نیست که!

با عجز نگاهش کردم و نالیدم: دیگه چی شده؟

زد زیرِ گریه...

کنارش نشستم و کشیدمش تو آغوشم و آروم زمزمه کردم: گریه کن بذار خالی شی!

در حالی که صدایش میلرزید، نالید: سوگند...من...من...عاشق...عاشق...شدم!

متعجب از خودم جداس کردم و تو چشماش خیره شدم و پرسیدم: چی گفتی؟

با عجز نگاهم کرد و گفت: عاشق شدم!!!

ناباور گفتم: چـــــی؟! عاشق کی شدی تو؟ چرا به من نگفتی؟ وای خدا!

نگاهش رو ازم دزدید و سکوت کرد...

مشکوک چشمام رو ریز کردم و گفتم: نکنه طرف محمد؟!

با ناراحتی نگاهم کرد و آهی کشید!

کلافه گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟

باز هم نالید: سوگند! جمعه شب میخواد بیاد خواستگاریم! من چیکار باید بکنم؟ چرا انقدر بدبختم آخه؟

با کلافگی مشهودی گفتم: مطمئنی دیگه چیزی نمونده؟ همش رو گفتم؟ چه خبره آخه؟

با ناراحتی گفت: چجوری بهش جواب منفی بدم؟

من\_ مگه میخوای جواب منفی بدی؟!؟!؟!

زمزمه کرد: مجبورم!

من\_ چرا؟! بالاخره خوب میشی! نگران پولش نباش... یه جوری جورش میکنیم!

با بغض و ناامیدی گفت: سوگند... حقیقت رو ببین! گیریم پولش جور شد و درمان هم شدم! عوارضش رو یادت

رفته؟ این خودخواهی نیست که محمد مجبور بشه با یه زن کور ازدواج کنه؟

پوفی کردم و گفتم: تو کلت به خدا باشه... چه پیشنهادی داری؟

گیج گفت: نمیدونم... نمیدونم! بابا که نمیداره کار کنم بلکه خودم خرجم رو دربیارم!

فکری تو سرم جرقه زد!

خبیث گفتم: ولی اگه نفهمه چی؟

گنگ نگاهم کرد و پرسید: منظورت چیه؟

متفکر گفتم: منظورم اینه که بدون اینکه کسی بفهمه کار کن!

عقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: اصلا این کار شدنی؟ تو فکر کن... آخه اینم فکر بود؟

من\_ آخه خنگ دیگه چی بهتر از این؟ تنها شانسسی که داری همینه! یه فته دیگه هم که دیگه این ترم تموم

میشه! میتونی بگی این بار فشرده برداشتم کلاسام رو...

دودل نگاهم کرد...

ثمین\_ به نظرت جواب میده این راه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چاره ی دیگه ای هم داریم؟

جوابی نداد و رفت تو فکر...

من\_ ثمین... تنها راحت همینه! فردا میخوای با هم بریم اونجایی که میگی؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت: یعنی کارمون اشتباه نیست؟

با حرص گفتم: بهتر از اینه که بمیری!

نفسش رو بیرون داد و گفت: باشه... یه آموزشگاه هست میگن حقوقش خوبه... اگه بشه میخوام برم اونجا مصاحبه کنم

من\_ از خودت مطمئنی؟ نری کم بیاری؟

چشم غره ای بهش رفت و گفت: یازده ساله دارم روی زبانم کار میکنم...

با خنده گفتم: خیلی خوب بابا... چرا میزنی؟

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت...

کنجکاو پرسیدم: حالا این آموزشگاهی که میگی اسمش چی هست؟

لبخند محوی زد و گفت: محمدا!

گیج گفتم: ها؟

کلافه گفتم: اسم آموزشگاهش محمدا!

با خنده گفتم: آهان پس بگو چرا اونجارو انتخاب کردی!

نیشخندی زد و گفت: آره میخوام خودآزاری کنم!

دودل پرسیدم: میگم... میخوای جدی جدی بهش نه بگی؟

آهی کشید و گفت: باید اینکار رو بکنم!

من\_ به نظر من بهتره به خودش بگی... نباید خودت واسه زندگی خفتتون تصمیم بگیری! این نامردیه!

ثمین\_ من نمیخوام بشم بار روی دوشش!

من\_ هر طور خودت صلاح میدونی!

حدود بیست دقیقه ای دیگه هم نشست و بعد از جاش بلند شد و عزم رفتن کرد...

با نگرانی گفتم: ثمین! بهتر نیست زنگ بزنی به یکی بیاد دنبالت؟ نگرانتم... نکنه حسام...

پرید وسط حرفم و گفت: نگران نباش دختر... ای‌شالله که هیچی نمیشه!  
با شک گفتم: باشه ولی هر وقت رسیدی یه اس بده بهم!  
باشه ای گفت و از در بیرون رفت... تا در آسانسور بسته بشه با نگاهم همراهیش کردم...  
بیحال خودم رو پرت کردم روی مبل و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم...  
بیچاره ثمین! چه حس بدی داره الان... اینکه خودت رو تو یک قدمی مرگ ببینی وحشتناکه!  
چشمام رو بستم که باز هم اون لبخندِ همیشگی با اون چشما پشت پلکام نقش بست!  
لعنت به هر چی دوست داشتنه... لعنت بهم!  
من الان به میترا خیانت کردم! حالم از خودم بهم میخوره... دیگه روم نمیشه تو چشمای میترا نگاه کنم! کدوم  
احمقی تا حالا عاشقِ عشقِ دوستش شده؟ چقدر من نفرت انگیزم!  
لعنت بهت سوگند... لعنت!  
بغضم رو برای هزارمین بار قورت دادم!  
اصرارش واسه حرف زدن با من دیگ واسه چیه؟ ای خدا... خودت آخر و عاقبتمون رو به خیر کن!  
صدای زنگ گوشیم بلند شد کنجکاو چشمام رو باز کردم و نشستم رو مبل... به صفحه گوشی که روی میز بود  
خیره شدم! شماره ی ناشناس!  
دودل بودم واسه جواب دادن... به جهنمی زیر لب زمزمه کردم و گوشی رو برداشتم و گزینه سبز رنگ رو لمس  
کردم...  
\_ دیگه داشتم ناامید میشدم خانومی!  
با نفرت گفتم: چه مرگته که زنگ زدی!  
با خنده گفت: هیچی فقط میخواستم بگم دوستت با این روسری کرم رنگ خیلی خوشگل شده!  
ناپاور گفتم: تو هیچ غلطی نمیکنی حسام! نزدیکش نشو عوضی!  
حسام\_ اونوقت اگه نزدیک بشم میخوای چه غلطی بکنی؟  
من\_ میرم شکایت میکنم ازت آشغال! سمتش هم نرو...  
صدای پوزخندش از پشت تلفن هم اومد و گفت: دیگه دیر شده دختر... نباید تهدید میکردی!  
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و داد زدم: حسام باهاش کاری نداشته باش حیوون!

اما صدای بوق ممتدی که تو گوشی میپیچید نشون میداد که صدای فریادم به گوشش نرسیده!

با وحشت رفتم سراغ شماره ی ثمین...

هر چقدر بوق خورد جواب نداد!

برای دومین بار هم گرفتم شمارش رو...

سومین بار...

چهارمین بار...

لعنتی جواب بده!

با حرص گوشی رو پرت کردم روی زمین...

موهام رو با عصبانیت چنگ زدم... یعنی اون حسامِ احمق...؟ وای نه!

محمد... باید بهش خبر بدم... ولی چجوری؟... لعنتی... لعنتی!

فکری به سرم زد!

شماره خونه ی امیر اینارو داریم... زنگ میزنم ازش شماره ی محمد رو میگیرم! آره همین کار رو میکنم!

به سمت دفترچه تلفن هجوم بردم و در صدم ثانیه شمارشون رو پیدا کردم!

تلفن خونه رو برداشتم با سرعت شماره رو گرفتم و تلفن رو کنار گوشم قرار دادم...

بعد از خوردن چهار تا بوق جواب دادن:

خانوم حسینی\_ بله؟!!

من\_ سلام خانوم حسینی! احوال شما؟ فلاح هستم... سوگندِ فلاح!

خانوم حسینی\_ آهان بله ببخشید به جا نیاوردم! خوبی عزیزم؟ چی شده زنگ زدی به ما؟

با اضطراب گفتم: ببخشید خانوم حسینی... جسارته ولی یه مشکلی پیش اومده! میشه...میشه لطفا گوشی رو بدید

به آقا امیر؟

صدای متعجبش پیچید: امیر؟ چی شده؟

هول گفتم: اون پسری که من رو با چاقو زده بود رو بادتونه؟

تند تند گفت: آره آره!

من\_ راستش زنگ زده تهدید کرده... الان نمیتونم توضیح بدم لطفا گوشی رو بدید به آقا امیر!

خانوم حسینی\_ باشه باشه دخترم... الان!

و صداش بلند شد: امیر! بیا تلفن!

صدای بلند امیر هم شنیده شد: حال ندارم ماما! بگو نیستم!

خانوم حسینی\_ خانوم فلاح پشتِ خطِ نیای؟

امیر\_ اذیت نکن ماما!

خانوم\_ دهه میگم بیا بگو چشم!

چند ثانیه بعد صدای کلافه ی امیر تو گوشی پیچید: بله؟

من\_ سلام آقای حسینی فلاح هستم!

صداش متعجب شد و ناباور گفت: ااا! شما یید؟ چی شده؟ شما که نمیخواستید باهام حرف بزید؟!

بدون اینکه به جملاتش اهمیت بدم گفتم: همیشه شماره ی آقای محبوب رو لطف کنید؟

امیر\_ چیکارش داری؟

اخمی کردم و گفتم: لطفا شمارش رو بدید!

امیر\_ واسه چی؟

کلافه گفتم: جونِ ثمین در خطرهِ تو رو خدا زود باشید!

با ترس گفت: چی شده؟

من\_ ای بابا... زود باشید میگم وضعیت بحرانیه!

هول گفت: خیلی خوب خیلی خوب... یادداشت کنید!

همون لحظه دوباره صدای زنگِ گوشیم بلند شد!

همون لحظه دوباره صدای زنگِ گوشیم بلند شد!

یعنی دوباره حسامه؟

با استرس گفتم: صبر کنید!

به سمت گوشیم رفتم و نگاهم رو دوختم ه صفحش...



چشمام از تعجب گرد شد!

ثمین بود!

مگه... مگه... حسام... نگفت!؟

سریع گوشی رو برداشتم و بلند داد زدم: ثمین...؟!؟

صدای متعجبش به گوشم رسید: وا... چته تو؟ چرا داد میزنی؟

با منگی گفتم: تو... تو حالت خوبه؟

ثمین... خُل شدی سوگند؟ واسه چی بد باشم؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: خبر مرگت نیاد الهی! کجا بودی تو؟ چرا جواب نمیدادی اون ماسماستک رو؟

ثمین... به محض اینکه رسیدم خونه رفتم حموم! اومدم دیدم تو زنگ زدی... دیوونه شدی خداروشکر تو همین فاصله!

با حرص غریدم: د آخه بیشعور من از نگرانی سخته کردم! نگفته بودم رسیدی اس بده؟ نگفت...م؟

ثمین... ببخشید یادم رفت... حالا که چیزی نشده!

کلافه خودم رو انداختم رو مبل و گفتم: حسام زنگ زد... یه جوری حرف زد که فکر کردم میخواد یه بلایی سرت بیاره عوضی!

ثمین متعجب گفت: وا... حالا تو چرا باور کردی؟

من... خوب آخه... رنگ شالت رو گفتم... بعد منم تهدیدش کردم و گفتم باهات کاری نداشته باشه و اونم قاطی کرد... فکر کردم الان یه بلایی سرت آورده میخواستم به محمد خبر بدم... و یهو چشمام گرد شد! بنده خدا اون مونده پشت خط!

تند تند گفتم: ده دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم!

و هجوم بردم به سمت تلفن خونه!

من... الو؟!؟

صدای تقریبا بلند امیر پیچید: کجا رفتی تو؟

اهمیتی بهش ندادم و گفتم: شرمنده که مزاحمتون شدم آقای حسینی! الان ثمین بهم زنگ زد... حالش خوبه!

گیج گفت: یعنی چی؟ مگه نگفتی جونش در خطرہ؟

مختصر توضیحی بهش دادم...

امیر... که اینطور! یعنی الان همه چی رو به راهه؟

من... بله خدا روشکر! فعلاً خدا حافظون!

امیر...!!؟ صبر کنید سوگند خانوم!

جدی گفتم: بله؟

امیر... تو دانشگاه که نداشتید حرفم رو بزخم... همیشه... همیشه فردا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خیر!

صدای کلافش به گوشم رسید: آخه چرا؟ شما چه مشکلی با من دارید؟ کاری کردم؟ حرفی زدم؟

بی اهمیت به حرفش گفتم: خدا حافظ!

تند گفت: ...سوگند خانوم!؟

جوابی ندادم و قطع کردم... نباید بهش اجازه حرف زدن بدم... به هیچ وجه!

با بغض چشمام رو بستم... خدایا خودت کمک کن! نباید وا بدم... یه اشتباهی کردم و عاشق یه آدم ممنوعه شدم...

وای خدا اگه یه روز میترا بفهمه که من...! نه نه نه... تصورش هم لرزه میندازه به تنم... گ\*ن\*ا\*و\* من چی بود

خدا؟ چرا باید عاشق کسی بشم که دوستم عاشقشہ؟ د آخه مگه من نفهم نمیدونستم این امیر لعنتی عشق

میتراست؟ پس این چه خربیتی بود که کردم؟ این چه خربیتی بود که حالا مجبور باشم کسی رو که عاشقش شدم پس

بزخم؟

خدایا فقط یه سوال دارم... چـــــرا!؟

"حامد"

کلافه به مامان نگاه کردم و گفتم: آخه مادر من... همیشه که!

مامان چشم غره ای رفت و گفت: چرا نمیشه؟ خیلی خوب هم میشه!

پوفی کردم و گفتم: مامان! ما اگه الان بلند بشیم بریم خواستگاری میترا دیگه حتی تو صورت من هم نگاه نمیکنه!  
باید راضیش کنم... یه ذره صبر داشته باش!

مامان\_ چرا راضی نیست؟ مگه تو چی کم داری؟

غر زدم: خوبه حالا تو کلا مخالف بودیا!

بابا به دادم رسید و گفت: معصومه جان... یه ذره تحمل داشته باش! حامد از ما بیشتر میترا خانوم رو میشناسه...  
بهتره با عجله کردن کار رو خراب نکنیم!

مامان با ناراحتی گفت: آخه حمید چرا نمیخواید بفهمید ازدواج زوری نیست؟! خوب اون دختر نمیخواهتش  
بیخیالش بشید!

لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم: مامان! ما قبلا حرف زده بودیم در این باره!

مامان\_ برو دوباره باهاش حرف بزن!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خودمم میخوام باهاش حرف بزنم ولی با چه بهونه ای؟

مامان با اخم گفت: وا... بهونه میخوای چیکار؟ برو جلو بهش بگو میخوای باهاش حرف بزنی!

زمزمه کردم: ای کاش انقدر راحت بود!

از جا بلند شدم و رفتم سکمت این تا سوییچام رو بردارم که پیداشون نکردم!

من\_ ان سوییچا اینجا بودن که... شما برداشتی بابا؟

بابا\_ آره اونجا آویزون کردم... و با دست به جا کلیدی نصب شده رو دیوار اشاره کرد!

خواستم سوییچ رو بردارم که متوجه سوییچ ماشین میلاد شدم! فکری از سرم گذشت...

آره... همینه!

سریع سوییچ ماشین میلاد رو برداشتم و با خنده گفتم: خداحافظ!

صدای خداحافظ متعجب مامان و بابا رو شنیدم! حق داشتن تا الان اخمام تو هم بود ولی...

با خوشحالی رفتم سمت ماشین که اون ور تر پارک شده بود... چرا تا الان یادم نبود؟

با سرعت نشستم پشت فرمون و ماشین رو به حرکت درآوردم...

جلوی خونه میترا اینا توقف ردم و بعد از اینکه دستی به موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم...

با استرس زنگ خونشون رو زدم که صدای مینا پیچید: بله؟

من\_ سلام مینا خانوم... حامدم!

مینا\_ ا؟ شما میید؟ بفرمایید بالا!

من\_ نه نه ممنون... میترا خانوم هستن؟

مینا\_ نه والا... ولی به ربع نیسم ساعت دیگه میرسه... شما بیاید بالا تا میترا بیاد...

من\_ نه دیگه ممنون من میرم سلام برسونید!

مینا\_ بزرگیتون رو میسونم!

و با خداحافظی دوباره سوار ماشین شدم... نیم ساعت... همینجا میمونم تا بیادا!

حدود بیست دقیقه ای بود که منتظر بودم... از دور دیدمش که داره میاد...

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش... سعی کردم توجهی به اخمای درهمش نکنم!

من\_ سلام میترا خانوم!

میترا با اخم جواب داد: سلام کاری داشتید؟

من\_ اومده بودم ماشین میلاد رو بهتون تحویل بدم! اینجوری دیگه رفت و آمدتون راحت تر میشه!

ابرویی بالا انداخت و گفت: اما من که گواهی نامه ندارم!

من\_ ای بابا... خوب... در هر صورت بهتره که پیش شما باشه!

میترا\_ به نظر من پیش شما باشه بهتره... حداقل شما میتونید استفاده کنید ازش!

من\_ نه ممنون... ماشین بابا هست!

میترا\_ باشه...

پوفی کردم و با مکث کوتاهی گفتم: میترا خانوم؟

میترا\_ بله؟!

با تته پته گفتم: ببخشید... اممم... راستش...

میترا\_ آقا حامد؟ میشه حرفتون رو بزنید؟

نفسم رو پر استرس بیرون دادم و پرسیدم: جسارتیه اما... میخواستم بدونم... درباره ی پیشنهادم فکر کردید؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: آقا حامد... من قبلا جوابتون رو دادم! این همه اصرار برای چیه؟

دلخور گفتم: مشخص نیست؟

گنگ نگاهم کرد که با تمام احساسم گفتم: دوستت دارم! دلیل از این واضح تر؟

کمی جا به جا شد و گفت: من... من... نمیدونم چی بگم! حقیقتش... حسِ شما خیلی پاکه و من در برابرش نمیدونم باید چیکار کنم! اما شما که خودتون عشق رو دارید تجربه میکنید! میدونید که چقدر سخته فکر کردن به فرد دیگه... پس این اصرار به نظرم... به نظرم بی فایده است!

با عجز نگاهش کردم و گفتم: شما به من هیچ فرصتی نمیدید که خودم رو نشون بدم!

میترا\_ آقا حامد! امیر هیچوقت نه از ذهنم نه از قلبم پاک نمیشه!

من\_ میدونم... میفهمم... امیر از یادتون نمیره... هیچ عشق اولی از یاد نمیره! ولی شاید... شاید تونستم کاری کنم ذره ای محبت نسبت به من تو دلتون ایجاد بشه!

پوزخندی زد و گفت: شما مو میبینید و من پیچش مو! هیچ مردی نمیتونه با زنی زندگی کنه که قلبش و روحش متعلق به یکی دیگست و چه بدتر که اون فردِ دیگه دوستش باشه!

با حرص گفتم: شما دارید جای من تصمیم میگیرید؟ من میتونم کنار بیام! من میتونم خوشبختتون کنم... من میتونم کاری کنم که یه ذره دوستم داشته باشید! به خدا میتونم... فقط یه فرصت بدید!

چشماش رو کلافه بست و گفت: باید فکر کنم!

ناباور نگاهش کردم... چی گفت؟ گفت فکر میکنه!؟

ناخواسته لبخندی رو لبام جا خوش کرد...

میترا با دیدن لبخند من سریع گفت: گفتم فکر میکنم... همین... و احتمال اینکه جوابتون منفی باشه خیلی بیشتر از اینه که جواب، مثبت باشه! پس برای خودتون فکر و خیال نکنید و امید الکی به خودتون ندید!

لبخندم رو عریض تر کردم و با ولوم پایین گفتم: به جان خودم همین که فکر میکنم که فقط یک لحظه... فقط یک لحظه به من فکر میکنید چنان ولوله ای تو دلم برپا میشه که حتی احتمال جوابِ منفیتون هم کمرنگ میکنه واسم! نمیدونید همین جمله ی باید فکر کنم چیکار کرد با من! این حس... این حس... خیلی خوبه!

با درد نگاهم کرد و گفت: من چی دارم آخه؟ چرا انقدر عاشقید؟

با لبخند گفتم: کارِ خداست دیگه!

میترا\_ عاشقی بدترین مجازات واسه یه انسان میتونه باشه! مخصوصا اگه عشقش نافر جام باشه!

آهی کشیدم و گفتم: عشق یه موهبت الهی حتی اگه نافر جام باشه

میترا\_ چقدر تفاوتِ بین نظراتمون!

پرسیدم: چند وقت؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی چند وقت؟

من\_ واسه فکر کردن!

ابروی بالای انداخت و گفت: تا زمانی که میلاد بیاد بیرون از کمپ!

متعجب گفتم: چـــــی؟ یعنی نزدیکِ چهار ماه دیگه؟

سری تگون داد...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: یه خورده زیاد نیست؟

پوزخندی زد و گفت: فکر میکردم صبرتون بیشتر باشه!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم: خیلی خوب! ولی... ولی... خوب یعنی... میشه تو این چهار ماه همدیگه رو ببینیم؟

اخمی کرد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم: البته تنهایی نه! نازنین خانوم و مینا خانوم هم باشن...

دودل نگاهم کرد و گفت: باشه! فقط به خاطر اینکه اونا هم تو خونه حوصلشون سر نره! گر چه درست نیست!

خندیدم و گفتم: شما هنوز من رو یه پسر غریبه میبینید؟!

رُک گفت: بله!

با خنده گفتم: مرسی واقعا!

بی تفاوت گفت: خواهش میکنم! اجازه دارم برم؟ وسط کوچه ایم مثلا!

ابروی بالای انداختم و گفتم: اوه... شرمنده! بفرمایید... و راه رو براش باز کردم!

با خداحافظی از کنارم رد شد و من هم با نگاهِ خیره ام همراهیش کردم!

به محض اینکه وارد خونه شد من هم خواستم برم که یهو یادم افتاد کلید ماشین رو بهش ندادم...

زیر لب خنگی نثار خودم کردم و رفتم سمت خونشون...

زنگ در رو زدم که این بار میترا جواب داد: بله؟!

من\_ حامدم میترا خانوم... سویچ ماشین رو یاتون رفت ببرید!

میترا\_ مهم نیست... باشه پیشتون! امن تره...

لبخندی رو لبام نشست و گفتم: تعارف میکنید؟ ماشین برادر تونه! باید پیش شما باشه...

میترا\_ گفتم که پیش شما امن تره! تعارف دیگه واسه چیه؟

باشه ای گفتم و با گفتن روز خوش دوباره به سمت ماشین حرکت کردم...

سوار شدم و ماشین رو به حرکت در آوردم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

امیر بود...

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت... چرا میترا عاشق امیر شد؟

بی میل گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

من\_ بله؟

امیر\_ سلام داداش... چطوری؟ یه وقت خبری نگیری از ما؟ تو دانشگاه هم که همش داری فرار میکنی! خبریه؟!

من\_ نه بابا چه خبری؟...

امیر\_ هیچی...میگما خوش به حالت حامدا!

متعجب گفتم: واسه چی؟

امیر\_ بیخیال! کجایی؟

من\_ دارم میرم خونه!

امیر\_ چیزی شده؟ حس میکنم بیحالی؟!

من\_ نه چی باید بشه؟ من خوبم!

امیر\_ آهان باشه...دیگه مزاحمت نمیشم! خداحافظ!

من\_ باشه... خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و بی اعصاب پرتش کردم صندلی کناریم...

حس حسادتم عجیب گل کرده بود!

چرا امیر؟ چرا من نه؟ مگه چی کم دارم ازش؟ چرا کسی که عاشقشم امیر رو دوست داشته باشه؟ چرا وجود امیر  
داره گند میزنه به زندگی من؟ پــــــــــــــــوف!

حامدا! امیر رفیقته... مگه اون بنده خدا تقصیری داشته؟

بی اعصاب سرم رو تکون دادم و زیر لب شروع کردم غرغر کردن به خاطر این ترافیک لعنتی...

بی حوصله وارد خونه شدم که مامان با دیدنم از جا پرید و پرسید: سلام... چی شد؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: چی میخواست بگه؟ گفت باید فکر کنه!

مامان غر زد: چقدر آخه فکر؟ دو ماه بس نبود؟

بیحال گفتم: لابد نبوده دیگه مادر من!

مامان با حرص گفت: حالا تا کی وقت خواسته؟

خودم رو پرت کردم رو کاناپه و چشمام رو بستم...

زمزمه کردم: چهار ماه!

صدای بلند مامان باعث شد چشمام رو باز کنم: چه خبره چهار مــــــــــــــــاه؟

با عجز نالیدم: مامان تو رو خدا بیخیال!

"امیر"

دستی به موهام کشیدم و در حالی که جلوی در دانشگاه منتظر بودم، زیر لب زمزمه کردم: این بار تا حرفم رو نزنم  
بیخیال نمیشم!

با دیدن سوگند که در حال حرف زدن با مهران، از در دانشگاه خارج میشد ناخودآگاه اخمی رو صورتم نشست!

این همون مهران بود، مهران شریف و خجالتی کلاس! لعنتی...

به چهره ی سوگند نگاه کردم... مثل وقتی که با من حرف میزد اخم نداشت... اما... کلافه بود!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با قدم های محکم به سمتشون رفتم...

دستی رو شونه ی مهران گذاشتم و گفتم: به به مهران خان! چطوری پسر؟

با تعجب برگشت و با دیدن من گفت: سلام... و با هول دوباره برگشت سمت سوگند که سعی داشت یواشکی از  
اونجا دور بشه...



مهران\_ خانوم فلاح!؟

سوگند پوفی کرد و گفت: آقای شریف قبلا خدمتِ همین دوستتون هم عرض کردم... من جوابم منفی!  
مهران\_ آخه خانوم فلاح... مگه... مگه... شما نگفته بودید که مشكلتون با خجالتی بودنِ منه؟ خوب... خوب...  
سوگند با عجز به من نگاه کرد و کلافه گفت: ببینید آقای شریف... من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم! و اگر هم  
خدایی نکرده قصدش هم بکنم، فردِ انتخابی من شما نیستید... چون ملاک های مورد نظر من رو ندارید!  
درحالی که داشتم با دمم گردو میشکستم با صدای ناراحتی در گوش مهران زمزمه کردم: بیا برو داداش... الکی  
خودت رو کوچیک نکن! جوابش منفی دیگه...

دودل نگاهی به من انداخت و رو به سوگند گفت: یعنی... جوابتون...

سوگند پرید وسط حرفش و گفت: بله... جوابم منفی!

مهران نگاهی غمگین بهش انداخت و گفت: باشه... انشالله خوشبخت بشید! و سریع از اونجا دور شد...

سوگند نگاهی ناراحتی بهش انداخت و خواست بره که گفتم: سوگند خانوم!؟

با اخم برگشت سمتم و گفت: بله!؟

با مکث کوتاهی گفتم: میشه با هم حرف بزنیم؟

جدی گفت: پس الان داریم چیکار میکنیم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه... منظورم اینه که...

سوگند\_ وقت ندارم!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: ای بابا... حالا نوبت من میرسه وقت ندارید!؟

سوگند\_ بله... وقت ندارم!

کلافه گفتم: سوگند خانوم خواهش میکنم... زیاد وقتتون رو نمیگیرم!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ببینید جنابِ حسینی... اینجا نه شرایطش هست نه وقتش!

لبخندم رو عریض تر کردم و گفتم: پس بفرمایید بریم یه جای خلوت... وقتش هم درست میشه!

متعجب نگاهم کرد و بعد هم با اخم و حرص گفت: خداحافظ جنابِ حسینی!

و خواست بره که با عجز نالیدم: خواهش میکنم فقط چند لحظه...!

کلافه اول نگاهی به من و بعد نگاهی به بقیه که تک و توک حواسشون اینجا بود کرد و با حرص گفت: فقط چند لحظه!

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم! فقط بریم کمی جلوتر که خلوت باشه!

اخمی کرد و ازم جلو زدم... سر خوش دنبالش رفتیم... وقتی کمی دور تر شدیم با همون اخم برگشت و گفت: سریع تر لطفا!

سرم رو انداختم پایین...

سرفه ای کردم و با تته پته گفتم: راستش... نمیدونم از کجا شروع کنم؟!... خوب... میخواستم بگم که... آگه... آگه... اجازه بدید... با خانواده...

خواستم جملم رو ادامه بدم که پرید وسط حرفم و گفت: اجازه نمیدم!

ناباور سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم: چی؟!...

سرش رو پایین انداخت و محکم گفت: فکر نمیکنم جمله ام غیر قابل درک بوده باشه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آخه...

با خشم در حالی که سرش پایین بود غرید: بسه... یه کلام گفتم که اجازه نمیدم...

با بهت گفتم: چرا؟! من که...

باز هم پرید وسط حرفم و گفت: چون از شما خوشم نمیداد! سعی داشت که صدای لزونش رو پنهان کنه... اما من فهمیدم... فهمیدم که بغض داره! اما چرا؟!...

خواست از کنارم رد بشه که گفتم: سوگند خانوم؟!...

سر جاش ایستاد و چیزی نگفت...

من... همیشه لطفا به من نگاه کنید؟!...

با همون صدا گفت: نه!

خیره شدم به صورتش که نصفه نیمه معلوم بود و با حرص گفتم: چرا از من خوشتون نمیداد؟ کاری کردم که...

و باز هم پرید وسط حرفم و گفت: آقای حسینی گفته بودید چند لحظه... من دیگه باید برم!

و با سرعت از کنارم رد شد... اما من تو بهت اون قطره اشکیم که افتاد روی گونش! سرش پایین بود اما...

بهت زده همونجا خشک شده بودم... مغزم فرمان هیچ حرکتی رو نمیداد... منگ بودم!

\_ آقا... چرا جلو راه وایساید؟

با صدای دختری به خودم اومدم و گیج نگاهش کردم...

دختر\_ میشه برید کنار؟

باز هم گیج نگاهش کردم که گفت: پسره ی بی شخصیت... برو کنار! بیشعور هیز!

ناخوداگاه کمی کنار رفتم... دختر با اخم رد شد... چی گفت؟ اصلا چی شد؟

گوشیم زنگ خورد... محمد بود... جواب دادم:

من\_ سلام!

محمد\_ سلام امیر... چطوری پسر؟

بیحال گفتم: افتضاح!

متعجب گفت: چی شده؟

گیج گفتم: نمیدونم!

محمد\_ خوبی تو؟

کوتاه و قاطع گفتم: نه!

نگران پرسید: کجایی دقیقا؟!

من\_ نزدیک دانشگاه!

محمد\_ الان کلاس داری یا داری برمیگردی؟

من\_ نه کلاس تموم شده!

محمد\_ پس همونجا باش دارم میام!

تا اومدم مخالفت کنم گوشی رو قطع کرد... هنوز نتونستم هضم کنم اتفاق چند لحظه پیش رو...

گفت از من خوشش نیامد... پس... بغضش چی بود؟... اشکش چی بود؟ نمیفهمم... افکارِ ضد و نقیضی که تو سرم

میچرخید بیشتر گیجم میکرد!

کلافه دستی به صورتم کشیدم... خدا یا... این یعنی چی؟ اشکش برای چی بود؟

با حرص نشستم روی پله کوچیکی که اونجا بود... سرم رو توی دستام گرفتم... هنوز هم بهت زده بودم! هنوز هم نمیفهمیدم چی شده! هنوز هم... هنوز هم جوابِ منفیش رو باور نکردم!

با صدای ترمز ماشینی سرم رو بلند کردم... محمد با نگرانی از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و جلوم زانو زد و پرسید: چته امیر؟ چرا رنگت پریده؟ حالت بده؟ بریم دکتر؟

بدون حرف از جام بلند شدم محمد هم به طبع بلند شد و گفت: بیا بریم تو ماشین و دستش رو روی کمرم قرار داد...

در رو برام باز کرد و خودش با سرعت به سمت سوپری رفت...

چند لحظه بعد شیر کاکائو به دست اومد سمت ماشین... پشت فرمون نشست و شیر کاکائو رو به سمتم گرفت و گفت: بیا بخور... اینجور که رنگ و روت پریده معلومه که فشارت افتاده!

بی حرف گرفتمش و گذاشتم روی داشبورد ماشین و گفتم: نمیخورم!

کلافه گفت: یعنی چی؟ بخور حالت جا بیاد!

پوزخندی زدم و سکوت کردم!

ماشین رو به حرکت درآورد...

چند دقیقه ای که تو سکوت گذشت دیگه طاقت نیاورد و پرسید: نمیخوای بگی چی شده؟

باز هم پوزخند زدم و گفتم: چی بگم آخه؟ خودم هنوز نمیدونم چی شده!

محمد با گیجی نگاهی بهم انداخت و گفت: یعنی چی؟ چرا انقدر گنگ حرف میزنی؟ عین آدم تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده که اینجوری رنگ و روت پریده؟!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: محمد... نه میخوام و نه حوصله دارم که مقدمه چینی کنم... پس... باز هم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: نمیدونم چی شد که یهو چشمام رو باز کردم و دیدم که تمام فکر و ذکر شده یه دختر! یه دختری ساده... یه دختر چادری... یه دختری که هر بار منو میدید سریع اخم میکرد... یه دختری که به هیچکس رو نمیداد... یه دختری که خاص بود... شیطنتاش باعث میشد لبخند بیاد رو لبام... یه دختر پر جذب بود... و من عاشق همین جذبش... همین اخماش... و همین شیطنتاش... آره... من عاشق شدم! محمد... امیر عاشق شد... خیلی یهویی شد! همه چی یهویی شد! ماما چپ میرفت و راست میومد میگفت: سریع تر باهاش حرف بزن!

امروز... امروز باهاش حرف زدم! حتی مهلت ندادم جمله رو کامل کنم محمد... میفهمی؟ خیلی سریع گفت که اجازه نمیده پیام خواستگاریش! بهم گفت از من خوشش نیاد ولی... ولی محمد! من فهمیدم... من شنیدم... اون بغض تو

صدایش رو احساس کردم... دیدم اون اشکی که روی گوشش چکید... حرفاش... بغضش... اشکش... گیجم کردن! نمیفهمم... به معنی واقعی کلمه الان شدم یه آدم نفهم... واقعا درکش سخته برام! لان نمیدونم باید چیکار کنم محمد...

صدای بهت زده ی محمد اومد: یعنی چی؟ یعنی اون دختر... نمیفهمم! پوفی کرد و ادامه داد: واسه شنیدن هر چیزی آماده بود اِلا این یکی!

نالیدم: میگی چیکار کنم محمد؟ اگه به مامان بگم... شک ندارم که به زور هم شده من رو میچسبونه به نیلوفر! من نمیخوام محمد... من نیلوفر رو نمیخوام!

دستی با حرص تو موهاش کشید و گفت: حالا این دختره کی هست؟ من دیدمش قبلا؟  
زمزمه کردم: آره!

کنجکاو پرسید: خوب کیه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: سوگند... دوستِ دختر عموت!

متعجب و ناباور نگاهم کرد: میخوای درجا من رو سکنه بدی؟ این همه خبر یه جا! الان که من رفت تو شوک!

با حرص گفتم: میشه مسخره بازی رو بذاری کنار و یه راه حل بذاری جلو پام؟!

متفکر گفت: والا اینجوری که تو گفتی، منم گیج شدم... مطمئنی اشک بود؟

با عصبانیت گفتم: کور که نیستم! دیدم...

محمد\_ خوب آخه جور درنمیاد، مگر اینکه...

کنجکاو گفتم: مگر اینکه؟!

پوفی کرد و گفت: مگر اینکه اونم تو رو بخواد ولی یه چیزی مانع باشه! یعنی غیر از این نمیتونه باشه... وقتی بهت

میگه ازت خوشش نمیاد و بغض میکنه خلاف این جمله رو نشون میده! ولی خوب اگه اونم از تو خوشش میاد

دلیلی نداره که مخالفت کنه مگر اینکه یه مانعی باشه... که البته اون مانع چیه رو دیگه خدا داند!

کلافه گفتم: خوب یعنی چی؟ مانع چی میتونه باشه؟! عجب گیری افتادما! حالا به مامان چی بگم؟!

محمد\_ به نظر من بهتره فعلا مامانت نفهمه که باهاش حرف زدی!

با عجز نگاهش کردم و گفتم: میشه با دختر عموت حرف بزنی... شاید اون بدونه!

سری تکون داد و گفت: باشه... حرف میزنم!

من\_ دمت گرم... فقط امیدوارم که بدونه!

محمد لبخندِ عریضی زد و گفت: اصلا یه جوری حالت بد بود که یادم رفت چی میخواستم بگم!

کنجکاو نگاهش کردم که گفت: جمعه شب دارم میرم خواستگاری!

چشمم گرد شد... با بهت گفتم: چی میگی؟! خواستگاری؟! خواستگاری کی؟

لبخندش رو پهن تر کرد و گفت: همین!

با ناباوری و دهن باز زل زدم بهش که زد زیر خنده!

با تاسف سری تکون دادم و گفتم: فکر میکردم بین ما سه تا تو سالم مونده باشی!

گنگ نگاهم کرد که گفتم: عقلت رو میگم! پرید برادر... پرید!

خندید و گفت: ناجور هم پرید!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: ای! اینجور یاست؟!

متقابلا ابرویی بالا انداخت و گفت: آره اینجور یاست! و بعد با استرس ادامه داد: میگما! نکنه این سه تا دوست قسم

خوردن که به ما سه تا جواب رد بدن؟! من مثل شماها نیستم... درجا سکت میکنم! اون از حامد... این از تو... وای

به حال من! آقا من دیگه خواستگاری نمیروم! جدیداً هم معلم نمیزاره! و پوف کشداری کشید...

با خنده گفتم: حالا که جواب رد نداده!

کلافه نگاهش بهم کرد و گفت: جدا از شوخی... نکنه جواب رد بده بهم امیر؟! اصلا به این یه مورد فکر نکرده بودم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: از بس اعتماد به نفست بالاست!

اما باز هم نگاه کلافه ای نثارم کرد!

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: نگران نباش داداش! ایسالله که جوابش مثبته! خدا کنه که به جمع ما دوتا

ملحق نشی! چون... خیلی حس بدی داره! خیلی بدا!

محمد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: ناامید نباش امیر... آدم عاشق انقدر زود میدون رو خالی نمیکنه! بجنگ واسه

داشتنش! بجنگ!

سری تکون دادم و نگاهم رو به سمت خیابون چرخوندم...

خلوت بود... خیلی خلوت... نگاهی به ساعت کردم که متوجه شدم ساعت یک بعد از ظهره!

روم رو برگردوندم سمت محمد که متوجه نگاه موشکافانش که خیره بود به آینه ماشین شدم!



نگاهی به دور و اطراف کردم و با یه مکت به کوچه ای که کمی جلوتر بود اشاره کردم و گفتم: بیچ اونجا!

بی حرف تا رسیدیم به کوچه پیچید و داخل رفت... بن بست بود!

در کمال تعجب اون ماشین هم پیچید تو کوچه... من و محمد نگاهی بهم کردیم و محمد زمزمه کرد: دلمون اومد!

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم و گفتم: حالا چیکار کنیم؟!

کلافه نگاهم کرد و گفت: نمیدونم!!!

من\_ قفل در رو بزن محمد!

پوزخندی زد و گفت: وای چه فکر خوبی! دیگه نمیتونن بیان تو...

با حرص غریدم: قفل رو بزن میگم!

قفل در رو زد و برگشت و خیلی ریلکس نگاهم کرد و گفت: حالا چیکار کنیم جناب باهوش؟!

لبخندی زدم و گفتم: الان زنگ میزنیم به پلیس و همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گوشیش رو از جیبش در آورد... اخماش تو هم رفت!

محمد\_ آنتن نمیده! تو گوشیت رو چک کن شاید آنتن داشته باشه!

سریع گوشیم رو از جیبم رو در آوردم و با امید صفحه اش رو باز کردم اما در کمال تاسف خبری از آنتن نبود! پوفی

کردم و زیر لب زمزمه کردم: لعنتی!

با صدای بسته شدن دری همزمان سرامون چرخید به سمت همون پژو نقره ای رنگ!

خودش بودا... حسام...

محمد\_ دیدی گفتم!

با حرص توپیدم: الان تو چرا انقدر ریلکسی؟!

باز هم ریلکس گفتم: چون باور دارم قراره ناکار بشیم! و با سر اشاره ای به ماشین کرد...

باز هم به اون سمت نگاه کردم که متوجه دو تا غول بیابونی شدم!

دستی رو شونش گذاشتم و گفتم: حق داری داداش... الان درکت میکنم!

حسام با یه پوزخند به سمتمون اومد...

با به یاد آوردن اینکه همین مرد تیکه بود که چاقو رو فرو کرد تو پهلوئی سوگند دستام مشت شدن...



من\_محمد... هر بلایی سرم بیاد قبلش باید یه بلایی سر این نجسب بیارم جون تو!

محمد\_کمکت میکنم!

حسام کنار پنجره سمتِ محمد ایستاد و چیزی گفت...

محمد با اخم شیشه ماشین رو خیلی کم پایین آورد تا صداش رو بشنوه...

حسام\_بهبتره خودتون مثل بچه آدم بیاید پایین البته اگه نمیخواید شیشه های ماشینتون خرد بشه!

محمد برگشت سمتم و گفت: میگما... بیا بریم پایین ببینیم حرفِ حسابش چیه...!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خودم پولِ شیشه رو میدم خسیس! تو فقط ما رو به کشتن نده!

خندید و گفت: شوخی کردم دیوونه!

حرفی گفتم: الان وقتِ شوخی؟!!

شونه ای بالا انداخت و جدی شد!

با اخم و حرص رو به حسام گفتم: ببین فُکُل... هنوز یادم نرفته اون روز از ترس میپریدی هوا... پس بهتره بکشی

کنار این ماشینت رو و خودت هم بری پی کارت!

پوزخندی زد و گفت: نه بابا؟! یه وقت زیادیت نشه؟ یه بار گفتم بیاید پایین یعنی بیاید پایین!

محمد با حرص غرید: برو بمیر بابا... فکر کردی ما پیاده میشیم واقعا؟!!

پوزخندش رو غلیظ تر کرد و گفت: فکر نمیکردم انقدر ترسو باشید!

محمد با اخم گفت: هر جور که دوست داری فکر کن! مهم اینه که ما از ماشین پیاده نمیشیم!

انگشتش رو به نشونه تهدید به سمتِ محمد گرفت و گفت: باشه! خودت خواستی... و بعد رو به اون دو تا داد زد:

بیاید اینجا!

اونا هم با سرعت اومدن سمتِ ماشین... رو بهشون گفت: شیشه هارو بشکنید!

با استرس رو به محمد گفتم: محمد! این یارو مثل اینکه جدی ها!

یکی از اونا اومد سمت پنجره من... اون یکی هم رفت طرف محمد!

محمد گفت: امیر! فقط خم شو و سرت رو بگیر! البته الان نه... هر وقت که گفتم

باشه ای زمزمه کردم...

یکی از اون غولا آرنجش رو بالا آورد و کوبید به شیشه... ماشین تکونی خورد... باز هم ضربه ای زد و از طرف محمد هم صدای ضربه ها بلند شد!

ضربه ها مکرر وار ادامه داشت و بالاخره شیشه سمت من ترک برداشت!

آی لعنت به هیکلتون!

محمد گفت: امیر سرت رو ببر پایین!

با سرعت هر دو سرمون رو پایین بردیم و فقط شیشه خرده ها بود که رو سرمون آوار شد!

از دو سمت در رو باز کردن و من و محمد رو بیرون کشیدن!

رو به روی حسام ایستادیم و با اشاره حسام اون دو تا هم ما رو ول کردن!

حسام با پوزخند اومد جلومون و گفت: گفته بودم تسویه حساب میکنم باهاتون... مگه نه؟! شما دو تا زیادی فوضولی کردید... هم اون روز جلوی کافی شاپ و هم اون روزی که سوگند رو...

داد زدم: اسم سوگند رو نیار عوضی!

به سمتم اومد و با حرص گفت: زیادی داری سنگش رو به سینه میزنی بچه!

پوزخندی زدم و گفتم: به تو ربطی نداره!

لبخند مارموزی زد و گفت: اتفاقا ربط داره! بالاخره یه روزی قرار بود من نامزدش بشم! و شاید اگه اون روز شما نمیرسیدید شوهرش میشدم!

گر گرفتم... دستام مشت شد... با خشم مشتم رو بالا آوردم و با تمام توانم کوبوندم تو صورتش و فریاد زدم: ببند دهنت رو آشغال! ببند دهنت رو!

یکی از نوچه های حسام اومد و مشتت کوبوند تو صورتم و پرت شدم رو زمین!

حسام با خشم اومد سمتم و خواست لگدی بهم بزنه که محمد با آرنج ضربه ای به کمرش زد!

حسام با خشم داد زد: حساب این آشغال رو برسید! و خودش با درد به سمت ماشین رفت!

اون دو تا هم به سمت ما هجوم آوردن... یکیشون با تمام قدرت ضربه ای به پهلویم زد! از درد لبم رو گزیدم!

از یقم گرفت و بلندم کرد... با مشت دوباره ضربه ای محکم به صورتم زد... امون نفس کشیدن هم نداد و باز هم با اون یکی دستش مشتت زد به طرف دیگه ی صورتم...

احساس میکردم فکم خرد شده! زانوش رو بلند کرد و با تمام قدرت ضربه ای به شکمم زد... هجوم خون رو به طرف دهنم احساس کردم... با جاری شدن خون از دهنم پوزخندی زد و از دیواری که من رو بهش چسبونده بود جدا کرد...

با تمام توان دوباره من رو کوبوند به اون دیوار آجری که احساس کردم کمرم خرد شد! ضربات همچنان ادامه داشت...

همه جای بدنم درد میکرد و چشمام کم کم رو به بسته شدن بود که صدای بلند حسام به گوشم رسید: بسه! بیایید بریم! فکر کنم دیگه ادب شدن!

اون دو تا هم با شنیدن این حرف من و محمد رو رها کردن و به سمت ماشینشون رفتن... چند لحظه ای به مسیری که رفتن خیره موندم اما کم کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

"محمد"

با ناله و درد چشمام رو باز کردم... نگاهی به اطراف انداختم... امیر کمی دور تر از من افتاده بود رو زمین... هنوز هم تو اون کوچه بودیم! یعنی یه نفر هم از اینجا رد نشده؟!

با صدای ناله ی امیر به خودم اومدم... با زور و درد تکونی به خودم دادم و به سمتش رفتم! صداش زدم: امیر؟!

زمزمه کرد: محمد... دارم میمیرم! داغونم کردن... خیلی درد دارم محمد!

حق داشت بیچاره... من در مقایسه با امیر در واقع هیچیم نشده بود!

دستم رو روی شونش گذاشتم که دادش به هوا رفت! با ترس دستم رو عقب کشیدم که بازوی خودم هم تیری کشید!

چشمام رو با درد بستم و زمزمه کردم: امیر! نمیتونی بلند بشی اصلاً؟!

نالید: نه... یه کاری کن محمد! دارم از درد میمیرم...

کلافه نگاهش کردم... چیکار کنم؟! دست بردم سمت جیبم تا گوشیم رو دربیارم... اما... نبود! نگاهی به دور و اطراف کردم که متوجه شدم اون طرف تر روی زمین افتاده!

خودم رو کشیدم سمتش بازوم میسوخت و تیر میکشید! معلوم نیست لعنتی چه مرگشه...

گوشی رو برداشتم... با امید باز کردم صفحه اش رو... لبخندی نشست رو لبهام... یه دونه خط از بین اون چهار تا خط پر بود! بالاخره یه دونه هم یه دونه بود!

حالا به کی زنگ بزنم؟! حامد! آره الان بهترین گزینه است...

شمارش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم... بعد از دو تا بوق جواب داد...

حامد\_جونم داداش؟

با صدای خش داری گفتم: حامد! میتونی بیای به این آدرسی که میدم؟

حامد\_خوبی تو؟

من\_میای؟!

حامد\_آره آره بگو...

سریع آدرس رو بهش گفتم و تلفن رو قطع کردم!

دستم رو تکیه گاه قرار دادم اما با سوزش شدید بازوم سریع به حالت قبلم برگشتم... با حرص نگاهی بهش

انداختم که متوجه شدم یه تیکه شیشه تو بازوم رفته! لعنتی... چرا متوجه نشدم؟!!

دستم رو به سمت تیکه شیشه ی کوچیک بردم و سریع از بازوم بیرون کشیدمش... از شدت سوزش و درد لبم رو

محکم گزیدم!

رفتم سمت امیر... با زور داشت سعی میکرد بشینه...رفتم سمتش...

امیر نگاهی بهم کرد و گفت: میشه...کمکم...کنی...بشی...نم؟

با اینکه خودم درد داشتم کمکش کرد که بشینه و سعی کردم به سوزش بازوم و درد بدنم اهمیت ندم...

تکیه داد به دیوار و گفت: تشنمه... آب نداریم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: فکر نمیکنم...

بلافاصله یاد اون شیرکاکائو افتادم... دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم...کمرم عجیب تیر کشید اما اهمیت

ندادم و سعی کردم به سمت ماشین برم...با برداشتن اولین قدم درد زیادی تو پاهام پیچید...

نزدیک ماشین که شدم احساس کردم سرم گیج رفت و بی حواس دستم رو گذاشتم لبه پنجره که دادم به هوا

رفت... داد زدم: لعنتی! —————

خون از دستم جاری شد... همونجوری که داشتم غر میزدم شیرکاکائو رو که روی صندلی افتاده بود رو برداشتم و لنگون لنگون به سمتِ امیر رفتم...

با نی بازی کردم و به سمتِ امیر گرفتمش و گفتم: گرمه... ولی بازم از هیچی بهتره!

با محبت نگاهم کرد و آرام گفت: مرسی...

لبخندی زدم و خواستم کنارش به دیوار تکیه بدم که ماشینی پیچید تو کوچه...

ترس افتاد تو دلم... نکنه... و با پیاده شدنِ حامد از ماشینِ نفسِ آسوده ای کشیدم... حامد ناباور و نگران به سمتمون دوید و گفت: شماها چی شدید؟!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: باید امیر برسونیم بیمارستان!

نگاهی بهم انداخت و گفت: دوتاتون رو باید برسونم بیمارستان!

رفت سمتِ امیر و گفت: بذار اول این رو جمع و جورش کنم که داغونه!

امیر وزنش رو انداخت و رویِ حامد و حامد هم به زور بردتش سمتِ ماشین... بعد از اینکه امیر رو پشت ماشین خوابوند اومد سمتِ من که با تکیه دادنِ دستم به دیوار از جام بلند شدم و گفتم: من خودم میام!

اخمی کرد و بازوم رو انداخت رویِ شونش و گفت: تو اشتباه میکنی!

لبخندی زدم و با کمک حامد سوارِ ماشین شدم... خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم: ماشینم چی؟

نگاهی متفکر به ماشین انداخت و گفت: الان زنگ میزنم به یکی از دوستانم بپرته تعمیرگاه! شیشه هاش نابود شدن!

سری تکون دادم و حامد گوشیش رو درآورد شماره ای گرفت...

حامد\_ الو سلام متین! خوبی؟

...

حامد\_ قربونت... داداش یه زحمتی برات دارم...

...

حامد\_ فدات شم... میتونی ماشین یکی از بچه هارو ببری تعمیرگاه؟

...

حامد\_ بعدا برات تعریف میکنم! آدرس بدم؟

...\_

حامد\_ دمت گرم انصافا... یادداشت کن!

و بعد از دادن آدرس قطع کرد...

با لبخندی رو به من گفت: حله...

لبخندی نصفه و نیمه ای زدم و چیزی نگفتم...

"ثمین"

رو به روی موسسه ایستادم و نگاهی به سر درش که اسم محمد روش خودنمایی میکرد نگاهی انداختم و وارد شدم...

به سمتِ دفتری کوچیک رفتم و وارد شدم...

خانومی که اونجا بود با لبخند گفت: جانم عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: برای مصاحبه اومدم!

لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: از این طرف...

به دری که توی اون سالن بود اشاره کرد و گفت: برو داخل!

در زدم و داخل شدم... یه سالن کوچیکِ دیگه اونجا بود... و یک اتاق دیگه هم که روی درش نوشته شده بود مدیریت اونجا بود!

رفتم سمتِ میز منشی که اونجا بود...

منشی لبخندی زد و گفت: برای مصاحبه تشریف آوردید؟

من\_ بله!

منشی\_ اسمتون؟

من\_ ثمین محبوب...

بعد از اینکه به دفترش نگاهی انداخت گفت: خیلی خوب شما صبر کنید فعلا... کسی تو اتاق خانم شیمایی هستن!

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم! فکر نمی‌کردم تو موسسه‌ها واسه مدیر هم منشی بذارن!

بالاخره در باز شد و خانومی از اتاق خارج شد!

از جا بلند شدم و به طرف اتاق مدیریت رفتم با تقه ای وارد شدم!

یه خانوم تقریبا جوون و شیک پشت میز نشسته بود... با لبخند رو به من گفت: بفرمایید!

بعد از انجام مصاحبه و تعیین سطحم از اتاق بیرون اومدم!

سطح نوجوانان! خوب بود... تنها مشکل اینجاست که همشون پسرن! پوفی کشیدم و با خداحافظی از منشی از

اون اتاق بیرون زدم!

از آموزشگاه که خارج شدم یه احساسی داشتم! یعنی کارم درسته؟

گوشیم زنگ خورد... سوگند!

من\_جانم؟

سوگند با گریه گفت: ثمین... ثمین!

با هول گفتم: چی شده سوگند؟

سوگند\_حسام!

با ترس گفتم: حسام؟ حسام چی؟ حسام کاری کرده؟ د حرف بزن دختر!

با زور گفت: نه... نه! امیر...

گیج گفتم: مثل آدم حرف بزن!

با یه مکث گفت: حسام امیر و محمد رو... و باز هم زد زیر گریه!

با ترس گفتم: امیر و محمد چی سوگند؟!

سوگند با گریه: الان بیمارستان!

دستم رو روی دهنم گذاشتم! چی میگفت سوگند؟ محمد... بیمارستان؟!

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: سوگند درست حرف بزن تو رو خدا! چی شده؟

با یه مکت طولانی گفتم: حسام با نوچه هاش ریختن سر محمد و امیر! الان بیمارستانن. من میخوام برم بیمارستان... میای تو؟

با هول و بغض گفتم: آره آره... الان حرکت میکنم سمت خونتون... تو ده دقیقه دیگه بیا سر کوچه... سوگند\_ باشه... دیر نکنیا...

بدون جواب دادن سریع قطع کردم... شانس آوردم خونشون تا حدودی نزدیک به اینجا بود! به قدم هام سرعت دادم...

سوگند سر کوچه ایستاده بود و با استرس چشماش رو میچرخوند! رفتم سمتش و گفتم: سلام... بیا بریم!

سوگند\_ صبر کن زنگ زدم آژانس...

کلافه سر جام ایستادم و گفتم: آخه چی شد یهو!؟

سوگند با ناراحتی گفت: نمیدونم تمین... وقتی بهم خبر دادن گفتن که حال امیر خیلی خرابه! اشکی نشست رو گونش! سریع سرش رو پایین گرفت...

ناباور گفتم: سوگند؟! داری... داری گریه میکنی؟ برای امیر!؟

سوگند پر بغض نالید: تمین! امروز صبح خیلی بد باهاش حرف زدم... دلش رو شکوندم! من... من... خیلی پستم! ولی به خدا مجبور بودم! آگه... آگه... و هق هقش مانع از گفتن ادامه ی حرفش شد!

کشیدمش تو آغوشم و زمزمه کردم: چی شده آخه سوگند!؟

سوگند\_ میشه... بعدا... حرف... بزنیم!؟

\_ خانوما شما ماشین خواسته بودید!؟

سوگند سریع از من فاصله گرفت و در حالی که پشت به اون مرد ایستاده بود اشکاش رو پاک کرد... رو به مرد گفتم: بله...

و دستم رو پشت کمر سوگند قرار دادم و گفتم: بیا بریم...

بدون حرف به سمت ماشین رفت و پشت ماشین نشست... من هم کنارش جا گرفتم...

وقتی رسیدیم کرایه رو دادم و از ماشین پیاده شدیم...



سوگند هول بود...

با لبخندی معنی دار گفتم: حالا انقدر ضایع بازی درنیاار طرف نفهمه!

گیج برگشت سمتم و با دیدن لبخندم با حرص گفت: زهرمارا! تو چرا همش جو میدی؟

نیشخندی زدم و گفتم: من؟! فعلا این تویی که داری از ترس میمیری!

چشم غره ای بهم رفت و سکوت کرد...

یعنی واقعا سوگند... عاشقِ امیر شده؟!

وارد بیمارستان شدیم و با راهنمایی پرستاری به سمتِ اتاقِ امیر و محمد رفتیم...

جلوی در حامد رو دیدیم...

با استرس گفتم: سلام آقای فرخنده... حالشون چطوره؟!

حامد\_سلام... والا محمد خوبه... یعنی بهتره... یه سرم بهش زدن... ولی امیر هنوز هم درد داره! معلوم نیست

نامردا چه بلایی سرشون آوردن!

سری با ناراحتی تکون دادم که سوگند پرسید: میتونیم بریم داخل؟!

حامد لبخندی زد و گفت: البته... بفرمایید!

و خودش جلو تر رفت تو اتاق تا بهشون خبر بده!

یک دقیقه بعد در زدم و با شنیدن: بفرمایید... داخل شدیم!

با دیدن محمد روی تختِ بیمارستان و صورتِ تقریبا کبودش دلم ریش شد!

سلامی زیر لبی دادیم!

معذب بودیم... خیلی هم معذب بودیم!

با صدایی آروم گفتم: خیلی درد دارید آقای حسینی؟!

و با این حرفم محمد رو نادیده گرفتیم... به خدا که خودم بیشتر عذاب میکشیدم ولی...مجبورم!

باز هم نگاهِ دلخورِ محمد رو احساس کردم...

امیر بریده بریده جواب داد: مم...نون! بله... درد دارم...خیلی هم...درد...دارم!

و نگاهِ غمگینش سوگند رو نشونه گرفت!

یعنی چه اتفاقی افتاده بین این دو تا؟!!

حامد لبخندِ خبیثی زد و گفت: خانوم محبوب بفرمایید روی صندلی بشینید چرا ایستادید؟!!

و با دست به صندلی کنارِ تخت محمد اشاره کرد...

باچار با یه لبخند تشکر کردم و رفتم و نشستم رو صندلی...

این بار حامد رو به سوگند گفت: شما هم بفرمایید بشینید خانوم فلاح!

و به صندلی کنارِ تخت امیر اشاره کرد...

سوگند اخمی کرد و با یه تشکر کمی صندلی رو از تخت فاصله داد و نشست روش!

حامد با لبخند گفت: با اجازه من چند لحظه برم بیرون کار دارم...

و سریع از اتاق بیرون رفت...

صدای آروم محمد باعث شد نگاهش کنم...

محمد\_ سلام دخترعمو!

با اخم گفتم: فکر میکنم وقتی اوادم سلام کردم!

لبخندی زد و گفت: نه دیگه یه سلام اختصاصی برای پسرعموت باید کنار بذاری! اون سلام که صدات هم به زور میشد شنید به درد من نمیخوره!

اخمام غلیظ تر شد... خشن گفتم: سلام کردن من همینه چه برای پسر عمو چه برای غیر پسرعمو!

لبخندش عریض تر شد و گفت: خیلی خوب... حالا من رو زن!

چشم غره ای بهش رفتم که کلافه گفت: چیزی شده؟!!

جدی گفتم: چی باید بشه؟!!

با حرص گفت: ثمنین! تو من رو احمق فرض کردی؟! این تغییر رفتارت برای چیه؟!!

با همون جدیت گفتم: تغییر رفتار؟ فکر نمیکنم رفتارم تغییر کرده باشه!

توپید: بسه دیگه! خواهش میکنم این مسخره بازی رو تمومش کن...

من\_ مسخره بازی؟!!

محمد\_ آره! مسخره بازی... این رفتارت واقعا بچگونست!

من\_همینه که هست!

با حرص گفت: اِ؟ جدی؟!

من\_بله... جدی!

محمد\_ اومدی اینجا منو حرص بدی؟!

بغض تو گلوم نشست و گفتم: من نیومدم کسی رو حرص بدم! فقط... فقط....

محمد\_ فقط؟!

خواستم چیزی بگم که صدای بلند امیر صدام رو گلوم خفه کرد...

امیر\_ من که میدونم... یه چیزی هست! آخرش... میفهمم قضیه... چیه! حالا... صبر کن... میفهمم!

با بهت زل زدم به امیر و سوگند...

امیر چی میگفت؟!

سوگند با حرص از جا بلند شد و توپید: بیخود صدات رو واسه من نبر بالا... فقط ادا میای که حالت بده وگرنه از

منم حالت بهتره!

و رو به من ادامه داد: من میرم بیرون منتظر تم! و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت!

و من همچنان بهت زده خیره بودم به جای خالی سوگند...

صدای امیر من رو به خودم آورد...

امیر\_ لعنتی... لعنتی... لعنتی...!

محمد\_ هی پسر... خودت رو کنترل کن!

امیر با حرص نگاهش کرد و گفت: چی چیو... خودت رو... کنترل... کن! نشنیدی... چی گفت؟!

محمد\_ امیر!

امیر کلافه نگاهی به من انداخت و پرسید: ثمین خانوم... تو رو خدا اگه... شما چیزی... میدونید... به منم... بگیدا!

با گیجی گفتم: آخه... آخه من نمیدونم چه خبره اینجا؟! اصلا چی شده؟!

امیر مشکوک گفت: یعنی... سوگند خانوم... بهتون نگفتن؟

من\_ نه والا... من از هیچی خبر ندارم!

محمد رو بهم گفت: خوب ببین این جناب امروز صبح از سوگند خانوم خواستگاری کرده!

ابروهام بالا پرید و چشمام از کاسه بیرون زد!

محمد آروم خندید و گفت: حالا تعجب نکن... بعد سوگند خانوم بهش جواب منفی میدن!

چشمام باز تر شد!

محمد\_ ولی خوب... امیر یه چیزایی دیده که ما فکر میکنیم یه مانعی این وسط هست!

سریع فکرم رفت به اون روز تو بیمارستان... همون روزی که سوگند چاقو خورده بود! چی میگفت؟ درباره خیانت

صحبت میکرد... میگفت عاشق امیر شدن... یعنی خیانت به میترا! و دلیل جواب منفی سوگند چیزی جز این

میتونه باشه؟!!

و محمد هم این رو میدونست! نکنه گفته باشه به امیر؟! نه بابا... امیر داره از من میپرسه!

تهدیدوار به محمد نگاه کردم که یعنی حق نداره حرفی بزنه!

و خودم رو به امیر گفتم: راستش نمیدونم... یعنی سوگند زیاد با من درباره خودش یا خانوادش حرف نمیزنه!

متأسفانه اطلاعی ندارم...

امیر\_ خوب حالا... یه ذره... فکر کنید! شاید...

سریع پریدم وسط حرفش گفتم: چیزی نمیدونم... با اجازتون من دیگه برم! خدانگه دار...

و خیلی سریع از اتاق زدم بیرون...

سوگند روی صندلی کنار در نشسته بود... با اخم و حرص گفتم: بلند شو بریم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟! چی شدی تو؟

من\_ حرف نزن که اعصابم خرده از دستت!

چشماش رو گرد کرد و گفت: وا... حالت خوبه؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: بیا بریم!

به محض اینکه از بیمارستان بیرون اومدیم سوگند گفت: ثمین! نمیخوای بگی چی شده؟!!

من\_ این چه کاری بود که تو کردی؟!!

گیج پرسید: چیکار؟!!

من\_ چرا جواب رد دادی به امیر؟!!

اخماش کم کم رفت تو هم!

سوگند\_ فکر میکنم انقدر بزرگ شده باشم که بتونم خودم برای آیندم تصمیم بگیرم!

اخم کردم و گفتم: بله میتونی... ولی نه تصمیم غلط! آخه دیوونه وقتی هم امیر تو رو میخواد و هم تو امیر رو دیگه چرا داری لجبازی میکنی!؟

سوگند\_ کی گفته من از امیر خوشم میاد!؟

پوزخندی زدم و گفتم: خودت!

با تعجب گفت: من کی همچین حرفی زدم!؟

من\_ شاید به زبون نیاورده باشی ولی از تمام رفتارات کاملا مشهوده!

سوگند\_ اصلا هم اینطور نیست!

من\_ هست...

سوگند\_ نیست!

من\_ هست!

سوگند\_ اصلا گیرم که باشه! مگه بهت نگفته بود...

پریدم وسط حرفش و گفتم: چرا گفته بودی! ولی این کار تو خیانت نیست!

سوگند\_ هستش! به خدا که هست... ثمین! من اگه پیام بهت بگم عاشق محمد شدم تو چیکار میکنی!؟

جا خوردم! انتظار نداشتم همچین چیزی رو بگه...

با هول گفتم: خوب... خوب... اون فرق میکنه!

سری تکون داد و گفت: چه فرقی میکنه آخه!؟

من\_ خوب فرقش اینه که امیر هم تو رو میخواد!

کلافه گفت: حالا تو فکر کن از طرفی هم محمد من رو میخواد! اون موقع چی؟ میتونی از من متنفر نباشی!؟

من\_ تنفر!؟ من هیچوقت نمیتونم از تو متنفر باشم سوگند! تو دوستمی... شاید... شاید دلخور باشم! ولی تنفر!؟

امکان نداره! در ضمن میترا... حامد رو داره!

سوگند\_ آره واسه میترا یه حامد، که براش هرکاری میکنه، هست! ولی مگه میترا حامد رو میخواد!؟

من\_ ولی با جوابِ نه دادن به امیر اون نمیره سراغِ میترا! چون تو رو میخواد! به نظر من بهترین کار اینه که با میترا حرف بزنی!

با ترس گفت: چـــــی؟! با میترا حرف بزنی؟! دیوونه شدی؟! امکان نداره!

اخمی کردم و گفتم: من نمیفهممت... میخوای بدون اینکه هیچ تلاشی کنی امیر رو از دست بدی؟!

سوگند\_ تمین! من نمیتونم امیر رو داشته باشم! بفهم!

من\_ نمیفهممت سوگند... اصلا نمیفهممت! تو باید یه کاری بکنی!

سوگند\_ تو اگه بیل زدن بلدی برو باغچه خودت رو بیل بزنی! خودت هم که میخوای همون کار من رو بکنی!

دلخور نگاهش کردم و گفتم: سوگند! بحث من جداست... بیماری من دستِ خودم نبود! در ضمن... مگه نمیبینی! من میخوام کار کنم! اگه... اگه درمان بشم... به محمد همه چی رو میگم!

سوگند شرمنده نگاهی بهم انداخت و با لحنی دلجویانه گفت: ببخشید! به خدا اصلا منظور بدی نداشتم!

من\_ مهم نیست!

سوگند\_ تمین؟ ناراحتی ازم؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه دیوونه! چرا باید ناراحت بشم؟!

سوگند هم لبخندی زد و گفت: خیلی خوبی تمین!

لبخندم رو عریض تر کردم و دیگه چیزی نگفتم... اما تو سرم غوغایی به پا بود!

چند روز مونده بود؟! سه روز؟! خدایا... خودت همه چی رو به خیر بگذرون!

«سه روز بعد»

با نگاهی غمگین به تصویرِ خودم تو آینه خیره شده بودم... استرس و غم تو چهره ام مشهود بود!

پوزخندی نشست کنج لبام! من الان باید خوشحال میبودم... ولی این بیماری لعنتی...!

بغض نشسته تو گلوم رو قورت دادم... من باید قوی باشم... امشب باید چشمم رو ببندم رو احساسم!

بایـــــــد!

با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم! زیر لب زمزمه کردم: خدایا... کمکم کن!

سیمین با خنده اومد تو اتاق و گفت: اوه اوه نگاش کن... چه رنگ و روش پریده! بلند شو بیا... عمواینا اومدن!  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: بعدا حالت رو میگیرم!  
خندید و گفت: بیا دیگه!  
از جا بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم...  
رو به جمع با لبخند محوی سلام کردم!  
نشستم روی مبل و سعی کردم به نگاه های زیر زیرکی محمد توجهی نکنم!  
حدود ده دقیقه بعد از جا بلند شدم و رو به جمع گفتم: میرم چای بیارم!  
رفتم تو آشپزخونه و هزار بار خدا رو شکر کردم که از پذیرایی زیاد دید نداره به اینجا!  
دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم: تو رو خدا آرام باش!  
قوری رو از روی کتری برداشتم و لیوان هارو پر کردم!  
صاف ایستادم و با قوت قلب گفتم: تو میتونی ثمین... تو باید بتونی!  
سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم...  
اول سینی رو جلوی بابا و عمو و بعد جلوی محمد گرفتم...  
وقتی سینی رو جلوی محمد گرفتم سرش رو بالا آورد و فقط واسه چند لحظه خیره شد تو چشمام... اما... این نگاه داغونم کرد!  
حالم بد بود... خیلی بد!  
سینی رو بردم تو آشپزخونه...  
حدود یک ربعی هم بحث های مختلف شد که عمو گفت: خوب داداش... از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است! اگه اجازه بدی این دو تا جوون با هم یه صحبتی بکنن؟!  
بابا لبخندی زد و گفت: این حرفا چیه داداش؟ شما اختیار داری! و بعد رو به من ادامه داد: ثمین جان... آقا محمد رو راهنمایی کن عزیزم!  
با لبخندی که سعی داشتم پشت اون استرس رو قایم کنم از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم!  
در رو باز کردم و بهش تعارف زدم که با لبخندی گفت: خانوما مقدم ترن!  
همونطور جدی وارد اتاق شدم... اومد داخل و در رو باز گذاشت...

من نشستم روی تختم و محمد هم نشست رو تخت سیمین و سرش رو پایین انداخت...

منم متقابلا سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم...

یه مدتی که تو سکوت گذشت بالاخره محمد شروع کرد: خوب... بیین ثمین... تو خودت من رو میشناسی و تا حدودی با اخلاق و رفتارام آشنایی... اگه سوالی داری درباره من کاملا پاسخگوام! و لبخندی زد...

چشمام رو بستم و نفسی گرفتم... شروع کردم: محمد! من سوالی ندارم... ولی حرف دارم!

لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: شما بفرما... من سراپا گوشم!

با یه مکث کوتاهی گفتم: راستش... احساس میکنم همه چی خیلی هول هولی شده... من هنوز نتونستم این اتفاق رو هضم کنم! یعنی انتظار نداشتم که تو... دوباره نقسی گرفتم و ادامه دادم: خوب... خوب... تو پسر خوبی هستی... از نظر اخلاق و رفتار هم عالی... اما راستش ملاک های همسر آینده من رو نداری... نه اینکه چیزی کم داشته باشی... نه! تو اونی نیستی که من میخوام! نمیخوام ناراحت بشی... و نمیخوام امید الکی بهت بدم! ما به درد هم نمیخوریم... یعنی راستش... باید بگم که... من به دلایلی جوابم به خواستگاری تو... منفی!

اخماش به وضوح تو هم رفت... رنگ نگاهش تغییر کرد...

من چی میگفتم؟ ملاک های همسر آیندم رو نداشتم؟! غیر از اینکه تمام ملاک های مد نظرم رو داره؟!!

با لحنی ناراحت گفت: میشه بدونم اون دلایل چیه؟!!

جدی خیره شدم تو چشماش و گفتم: نه!

با حرص گفت: اونوقت چرا؟!!

اخمی کردم و گفتم: چون شخصی ان!

محمد... یعنی نباید دلیل رد شدنم رو بدونم؟!!

من... من نمیتونم تو رو بیشتر از پسرعمو ببینم!

محمد... میتونی... ولی نمیخوای!

کلافه گفتم: چه فرقی داره وقتی که در هر دو حالت من جوابم منفی؟!!

محمد... شما سه تا دوست قسم خوردید که به ماها جواب منفی بدید؟! اون از حامد و امیر... اینم از من!

من... هر کدوممون برای خودمون دلایلی داریم!



پوزخندی زد و گفت: آره میدونم میترا چون عاشقِ امیره به حامد جوابی منفی داده... سوگند هم چون میترا عاشقِ امیره به امیر جوابِ رد داده... فقط نمیدونم این وسط دلیل تو چیه؟! امیدوارم به مسخرگیِ دلیل اون دو تا نباشه!

اخم غلیظ شد و توپیدم: حواست باشه داری چی میگی! هرکس دلیلش برای خودش ارزشمنده! با لحنی مغموم گفت: میدونی به امیر چی گفتم؟ گفتم اگه تو بهم جوابِ منفی بدی سخته میکنم! آخه من تحملم مثل اون دو تا زیاد نیست!

کلافه چشمم رو بستم و گفتم: قرار بود ناراحت نشی!

محمد\_ یادم نیاد قراری گذاشته باشم!

من\_ منم یادم نیاد قولِ جوابِ مثبت بهت داده باشم که اینجوری طلبکاری! زندگی خودمه و دلم نمیخواد تو توش باشی!

ناباور نگاهم کرد...

دلخور گفت: حرفِ آخرته!؟

من\_ آره! حرف اول و آخرمه!

پوزخندی زد و گفت: یه اول و آخری بهت نشون بدم که... من میرم از اینجا و هیچوقت دست از سرت برنمیدارم ثمین! هیچوقت!

سرد گفتم: بهتره با واقعیت کنار بیای!

محمد\_ توام همینطور!

گنگ نگاهش کردم و گفتم: واقعیت جز اینه که ما سهم همیم!؟

برای هزارمین بار بغضم رو قورت دادم و گفتم: آره جز اینه! ما به درد هم نمیخوریم!

خسمانه نگاهم کرد و از جا بلند شد و گفت: بهت نشون میدم که سرنوشت ما با هم رقم خورده!

منتقابلا از جا بلند شدم و بدون اینکه جوابش رو بدم از اتاق بیرون اومدیم...

زنعمو تا مارو دید گفت: خوب چی شد دخترم؟ دهنمون رو شیرین کنیم!؟

ای خدا من الان چی بگم!؟ یعنی چجوری من بگم که جوابم منفی!؟

زنعمو لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: سکوت علامت رضاست دیگه!؟

تا خواست چیز دیگه ای بگه سریع گفتم: نه!

همه با تعجب نگاهم کردن...

با من گفتیم: خوب... راستش... ما با هم به تفاهم نرسیدیم!

محمد\_ یعنی به تفاهم نرسید! وگرنه من حرفی نداشتم!

زنعمو با تعجب گفت: یعنی چی؟!؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که دوباره اون سردرد لعنتی اومد سراغم! دمای بدنم به شدت رفت بالا!  
به کل حالم دگرگون شد...

سرم رو توی دستام گرفتم و نالیدم: آخ!

محمد با نگرانی پرسید: خوبی تمین؟!؟

چشمام رو با درد بستم و گفتم: نه!

مامان\_ چی شدی آخه تمین؟!؟

نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار... بغضم رو شکستم... هق زدم... نالیدم... همه فکر میکردن به خاطر  
سردرده! ولی... به خاطر این تیری که قلبم میکشه! به خدا به خاطر گلایه های این قلب لعنتیمه!

سیمین دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: وای خدا... تو چرا انقدر داغی؟!؟

به زور لب باز کردم و گفتم: فقط... باید یه ذره... استراحت کنم!

بابا با نگرانی گفت: چی چپو استراحت کنم؟! بلند شو بریم بیمارستان!

با هول گفتم: نه نه... به خدا خوبیم! یه ذره بخوابم خوب میشم!

محمد\_ نخیرم... بلندشو باید بریم دکتر! این سردردا طبیعی نیست!

محکم گفتم: من خوبم!

اما خوب نبودم! اصلا هم خوب نبودم... افتضاح بودم چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی!

با تمام توانم از جا بلند شدم و رو به جمع گفتم: امیدوارم من رو ببخشید ولی باید بگم جوابم منفی! خدانگه دارا و  
با تمام سرعت رفتم تو اتاقم!

خودم رو پرت کردم رو تخت و زدم زیر گریه!

سرم رو محکم تو بالش فشار میدادم تا صدام بیرون نره!

خدایا... گناهم چیه که دارم اینجوری تاوان پس میدم؟! پس چرا تموم نمیشه این تلخی؟! خدایا من الان فقط به تو تکیه کردم! خودت هوام رو داشته باش! خودت بهم صبر بده... خودت کمکم کن!  
من چیا گفتم؟!

من دل محمد رو شکستم؟! لعنت به من... لعنت بهت ثمین! چقدر بد شدم... چقدر حالم از خودم بهم میخوره!  
در باز شد...

صدای سیمین تو گوشم پیچید: ثمین؟!

با صدای خش داری جواب دادم: بله؟!

سیمین\_ خوبی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: آره! عالیم!

سیمین با ناراحتی گفت: نمیدونم چه اتفاقی افتاده... نمیدونم چی شده... از هیچی خبر ندارم ولی میدونم محمد رو دوست داری... امیدوارم تصمیمت درست باشه... امیدوارم پشیمون نشی!

این و گفت و رفت و من رو توی دنیای خودم تنها گذاشت!

"میترا"

تو آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

سریع دستم رو آب گرفتم و جواب دادم... ثمین بود!

من\_ سلام جونم؟!

ثمین\_ سلام میترا... خوبی؟!

من\_ ممنون تو خوبی؟!

ثمین\_ منم بد نیستم چه خبر؟!

من\_ سلامتی...

ثمین\_ خوب خداروشکر... میگما... فردا وقت آزاد داری؟!

با تعجب گفتم: چطور؟!

ثمین\_ کارت دارم...مهمه!

من\_ فردا بعد از ظهر بیکارم!...اتفاقی افتاده!؟

با یه مکث جواب داد: آره!

با نگرانی گفتم: چی شده ثمین!؟ من که تا فردا سکت می‌کنم... سوگند خوبه؟ همه سالمید!؟ نکنه دوباره حسام...

پرید وسط حرفم و گفت: نه نه نه! سالمیم! بحث چیز دیگه ای!

من\_ خوب چیه!؟ بگو دیگه...

ثمین\_ اینجوری همیشه گفت ولی سوگند نباید بفهمه! باشه میترا!؟

من\_ گیج شدم من... برای چی نباید بفهمه!؟

کلافه گفت: باشه...ه!؟

من\_ باشه باشه! فردا ساعت ساعت سه خوبه!؟

ثمین\_ آره! فردا ساعت سه میام جلو درِ خونتون با هم بریم یه کافی شاپی جایی!

من\_ باشه... هنوز نمیخواهی بگی چی شده!؟

ثمین\_ خداحافظ!

ناامید گفتم: خداحافظ!

گوشی رو روی میز گذاشتم و رفتم تو فکر...

چه اتفاقی افتاده!؟ چرا نباید سوگند چیزی بفهمه!؟ پوف! با فکر کردن به این موضوع فقط اعصابم رو بهم میریزم...

دوباره مشغول سالاد شدم که متوجه نازنین شدم... اومد و نشست رو به روم...

لبخندی به روش زدم که گفت: کمک نمیخواهی!؟

من\_ نه عزیزم مرسی!

با من گفت: اممم... راستش... میترا... من... من... میخواستم... میخواستم که...

من\_ راحت حرف بزن... چرا عذاب میدی خودت رو!؟

لبخندی زد و گفت: میخواستم که کار کنم!

ابروهام بالا پرید... متعجب گفتم: چی؟!

نازنین\_ خوب اول اینکه نمیخوام سربار باشم... من الان خرج اضافیم برای شما... دوم اینکه بالاخره داداشت میاد... چه الان چه چند سال دیگه... ولی میادا اون موقع که من نمیتونم اینجا بمونم... باید یه پولی داشته باشم که بتونم مستقل بشم!

اخمام رفت تو هم و گفتم: خیلی بیخود... یه دختر تنها تو این مملکت میدونی یعنی چی؟! کی گفته تو قراره وقتی میلاد بیاد از اینجا بری؟ حتی فکرشم نکن!

کلافه گفتم: میترا... منطقی باش! من در اون صورت نمیتونم اینجا باشم! هم من و هم داداشت معذیبیم!

با حرص نگاهش کردم که گفت: خواهش میکنم مخالفت نکن... من باید رو پای خودم بایستم! تو به اندازه کافی زحمت میکشی... منم میخوام لطفت رو جبران کنم!

من\_اما...

با عجز گفتم: توروخدا اما و اگر نیارا!

ناچار گفتم: خیلی خوب! کار کن ولی حقوقت برای خودته!

اخماش رفت تو هم که سریع گفتم: همین که گفتم!

چشم غره ای رفت که لبخند زدم...

من\_بلندشو ببین این برنج دم کشیده یا نه!

با لبخند گفتم: چشم میترا خانوم!

خندیدم و گفتم: مسخره! بلندشو...

نزدیک ساعت یازده بود که همه رفتیم تا بخوابیم!

ثانیه شماری میکردم واسه فردا و دیدن ثمین! خیلی کنجکاو و نگران شده بودم...

مینا\_میترا؟! ثمین اومده...

چادر رو روی سرم مرتب کردم و بلند گفتم: اومدم!

با سرعت از درِ خونه بیرون زدم...

با دیدن ثمین سلامی دادم و اونم جواب داد...

من\_خوب نمیخواهی بگی چی شده؟!

با خنده گفت:چقدر هولی! بذار بریم یه جایی مثل دخترای خوب بشینیم بعد بهت میگم!

با حرص گفتم: ای زهرمار! از دیروز زدی اعصاب من رو خط خطی کردی، الانم که داری ادا در میاری!

ثمین\_صبر داشته باش!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:امیدوارم ارزش این همه حرص خوردن من رو داشته باشه!

جوابی نداد ولی کمی چهره اش تو هم رفت!

بالاخره رسیدیم به کافی شاپِ مد نظرِ ثمین... نشستیم پشتِ یکی از میزها!

بعد از آوردن سفارشامون پرسیدم: ثمین! بگو دیگه...

نفس عمیقی کشید و با یه مکث طولانی شروع کرد: خوب... بین میترا...میدونم حرفایی که قراره بزnm به هیچ

وجه خوشایند تو نیست! برای همین ازت میخوام اول منطقی فکر کنی و بعد جواب بدی!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:یعنی چی؟!

ثمین\_فقط گوش کن!

من\_باشه!

ثمین\_میدونم این موضوع هیچ ربطی به من نداره و نباید در موردش حرف بزnm ولی نگرانم... هم نگران تو... و هم

نگران سوگند...راستش تو این یکی دو هفته ای که گذشت خیلی اتفاق ها افتاد... که یکیشم...یکیشم...پوفی کرد

و ادامه داد: خواستگاری امیر از سوگند بود!

برای لحظه ای احساس کردم نفسم بند اومد! چشمم گرد شده بود... با شوک پرسیدم: چه...چی؟!

ثمین سرش رو پایین انداخت و گفت: میدونم الان شوکه ای... ولی لطفاً به بقیه حرفام گوش کن!

به زور سری تکون دادم که ادامه داد: سوگند به خاطر تو به امیر جواب رد داد... در حالی که...در حالی که خودش

هم از امیر خوشش میاد! هزاران بار هم که بحثش پیش اومده بهم گفته که عاشق امیر شدن خیانت به میترا...!

میخوام...میخوام بدونم که...که توام همین فکر رو میکنی؟! الان احساس میکنی که سوگند بهت...خیانت کرده؟!!

بالاخره افتاد اتفاقی که تو این یکی دو هفته داشتم بهش فکر میکردم! بالاخره رسید اون روزی که باید منطقی

فکر میکردم! سوگند به من خیانت کرده؟!

خیره شدم تو چشمایِ ثمین و گفتم: نه!

ثمین لبخندی زد و گفت: یعنی اصلا احساس نمیکنی که بهت خیانت شده؟!؟

من\_ مگه عشقِ دستِ خودِ آدمه؟! اینکه... اینکه سوگند به خاطر من... یا رویِ دلش گذاشته... خیلی باارزشه... اون حق داره به عشقش برسه... من نباید منعش کنم... من حق ندارم که مانع رسیدنِ امیر و سوگند به هم بشم وقتی میدونم که هر دو همدیگه رو میخوان... وقتی که میدونم امیر سهم من نیست! وقتی میدونم که عشق من یک طرفه است! وقتی نمیتونم ناراحتیِ سوگند رو ببینم!

بغض کردم... امیر مال من نبود... از اولش هم مال من نبود!

ثمین با چشمایِ به اشک نشسته نگاهم کرد و گفت: خیلی خوبی میترا... خیلی اراده میخواد... خیلی دل بزرگی میخواد گذشتن از معشوق... به خاطرِ دوست!

لبخند تلخی زدم و گفتم: من؟ دل بزرگ رو سوگند داره! من فقط از کسی گذشتم که هیچوقت سهم من نبوده! ولی سوگند از کسی به خاطر من گذشته که حقش بوده... امیر و سوگند مالِ همین! از اول این دو نفر تو سرنوشت هم بودن... من فقط یه مهره ی سوخته بودم این وسط!

ثمین\_ نگو اینجوری! تو هنوز فرصت داری... میتونی بازم عاشق بشی!

نیشخندی زدم و گفتم: نشنیدی که میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشقِ اولی نیست؟! هیچوقت هیچکس مثل امیر نمیشه برای من! هیچوقت از قلب و ذهن من پاک شدنی نیست عشقِ امیر!

ثمین\_ در برابر این مهربونی و بزرگیت چیزی ندارم بگم! شاید من خودم هیچوقت انقدر منطقی رفتار نمیکردم! شاید که نه! من هیچوقت نمیتونستم از کسی که عاشقشم بگذرم!

من\_ وقتی بدونی معشوقت کنار یکی دیگه آروم و خوشبخته مجبوری بگذری ازش... مجبوری بگذری از احساسات... مجبوری چشمات رو ببندی رو همه چیز تا فقط لبخندش رو ببینی! عشق خیلی بی رحمه ثمین! بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

با بغض گفت: میدونم... خودم مزه ی این بی رحمی رو چشیدم!

متعجب گفتم: چی؟! یعنی تو...

با پوز خند گفت: بگذریم!

پوفی کردم و گفتم: خوب حالا فقط این رو میخواستی بگی؟!؟

ثمین\_ نه! من مطمئنم که سوگند به هیچ وجه راضی نمیشه... مگر اینکه خودت باهاش حرف بزنی! گرچه به اونم زیاد اطمینانی نیست! ولی بهتره خودت باهاش حرف بزنی!

متفکر گفتم: بعید میدونم با حرفای من راضی بشه!

ثمین\_چاره ی دیگه ای نداریم!

با مکثی گفتم: داریم!

متعجب گفت: چی؟!؟

من\_باید بیشتر فکر کنم روش!

ثمین\_خوب حالا بگو چه فکری داری؟!؟

من\_وقتی عملیش کردم میفهمی!

ابرویی بالا انداخت و گفت: خودت میدونی من کنجکاوما!

من\_یه ذره کنجکاویتو کنترل کن!

چشم غره ای رفت و گفت:دارم برات!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: بریم دیگه؟!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: بریم!

بعد از حساب کردن از کافی شاپ خارج شدیم و ثمین با خداحافظی از من جدا شد!

تو راه به این فکر کردم کاری که میخوام بکنم درسته؟! امیدوارم که اشتباه نرفته باشم راه روا!

صبح با صدای زنگِ گوشیم از خواب بیدار شدم...

بعد از پوشیدن لباسام و خوردن صبحونه ی مختصری راهی دانشگاه شدم!

به محض رسیدن به دانشگاه به سمتِ کلاس رفتم...

با چشمام دنبال سوگند گشتم... و ناباور خیره شدم به سوگندی که بی حالی و رنگ پریدگی تو صورتش مشخص

بود! من میتونستم از این دختر دلخور یا متنفر باشم؟! سوگند به خاطر من به این حال و روز افتاده!

جلو رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: سلام به رفیق خودم! چرا پکری؟

از جا پرید و با نگرانی به من نگاه کرد و هول گفت: س...سلام! م...من خوبم! ک...کی گفته پکرم؟!؟

لبخندی به روش زدم و کنارش نشستم...

من\_از صورتت پیداست!



ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت...

استاد اومد سر کلاس و بعد از دو ساعت بی وقفه درس دادن با یه خسته نباشید از کلاس بیرون رفت!

نگاهی به سوگند که منتظر من بود کردم و گفتم: سوگند؟

سوگند\_جونم؟

من\_ من امروز یه ذره کار دارم تو برو...

سوگند\_ خوب میمونم با هم میریم!

من\_ نه دیگه برو! طول میکشه کارم!

سوگند\_ مطمئن؟!؟

لبخندی زدم و گفتم: آره برو... خداحافظ!

خداحافظی گفتم و از کلاس بیرون زدم...

دودل بودم... کارم درسته یا نه؟!؟

بیخیالی زیر لب گفتم و از کلاس خارج شدم...

با نگاه جستجوگرم اطراف رو میپاییدم...

نکنه رفته باشه؟! نکنه اصلا امروز کلاس نداشته باشه؟!؟

اما با دیدنش درحالی که از کلاسی بیرون میومد جوابم رو گرفتم...

چشمام رو آروم و کوتاه بستم و به سمتش رفتم...

صداش زدم: آقای حسینی؟!؟

با شنیدن صدام نگاهی بهم انداخت و گفت: بله؟!؟

من\_ میدونم کارم درست نیست ولی مجبورم... میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟!؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت: به چه منظور؟!؟

پوف! حالا انگار میخوام از شما خواستگاری کنم!

من\_ مطمئن باشید حرفام مهمه!

امیر\_ بفرمایید!

من\_ اینجا همیشه! اگه... جسارت نباشه...

پرید وسط حرفم و گفت: یه پارک، سرِ کوچه است... اونجا خوبه!؟

ناچار گفتم: خوبه!

با دستش به جلو اشاره زد و گفت: شما جلو برید منم میام!

بدون حرف حرکت کردم... کارم درست بود! باید اینکارو میکردم! مهم نیست دربارم چی فکر کنه....

به پارک رسیدیم و با فاصله رویِ یه نیمکت نشستیم که گفت: لطفا زودتر!

نفسم رو با استرس بیرون دادم و گفتم: راستش... من میخوام... میخواستم که کمکتون کنم!

متعجب نگاهم کرد و گفت: کمک!؟

من\_ بله! من تازه متوجه شدم که شما از سوگند خواستگاری کردید! و سوگند بهتون جوابِ منفی داده...

گنگ نگاهم کرد که گفتم: من دلیلِ جوابِ منفیِ سوگند رو میدونم!

در صدم ثانیه لبخندی مبزرگ نشست رو لباس و با شادی گفت: وای خدا! باورم نمیشه... خوب... خوب اون دلیلِ چیه!؟

نگاهی مغموم بهش انداختم و گفتم: اون دلیل... منم!

متعجب و گیج نگاهم کرد و گفت: یعنی چی!؟ اون دلیل شما بیید!؟ متوجه نمیشم!

با حرص پوفی کردم و گفتم: حقیقتش سوگند به خاطرِ من به شما جوابِ رد داده!

اخماش رو تو هم کشید که گفتم: من... راستش... من...

امیر\_ شما!؟ خوب شما چی!؟

کلافه ادامه دادم: من... خوب راستش... آخه سخته گفتنش!... من... از شما... خوشم میومد!

پـــــوف! بالاخره گفتم!

ناپاور نگاهم کرد و گفت: چـــــی!؟

من\_ به خاطرِ اینکه من به شما علاقمند بودم سوگند به شما جوابِ منفی داد... چون فکر میکرد این خیانت به من!

بهت زده گفت: نمیفهمم... گیجم! خیلی گیجم! یعنی چی!؟ یعنی شما...؟! ولی چطور آخه!؟ ما که اصلا همدیگه رو نمیشناسیم!

من\_فعلا این موضوع مهم نیست! مهم اینه که شما باید یک بار دیگه با سوگند صحبت کنید! بهش بگید که من راضیم! بهش بگید که...

امیر\_چرا من!؟

من\_بهتره که شما باهاش حرف بزیند!

چشماش رو چند لحظه بست و گفت: باورم نمیشه! اصلا باورم نمیشه!

این بار بلندتر رو به من گفت: شوخی جالبی نبود!

عصبی از جام و بلند شدم و با خشم گفتم: این حقیقت بود! حالا اگه میخواید شوخی بگیریدش و بذارید سوگند از دستتون بیره!

و خواستم روم رو برگردونم که امیر صدام زد: خانوم رضایی!؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: تو جمله هاتون از فعل گذشته استفاده کردید یعنی اینکه...!؟

و کنجکاو خیره شد بهم...

فکر میکنم اینجا دروغ گفتن، ایراد نداشته باشه! شاید بتونم یه ذره از اون غرور تیکه تیکه ام رو ترمیم کنم!

پوزخندی زدم و جواب دادم: آقای حسینی! معلومه که هنوز اون احساس مسخره تو وجود من نیست... اون حس، فقط یه حس زودگذر بود! همین... و شک نداشته باشید که این حماقت واسه گذشتست!

ابرویی بالا انداخت و گفت: خوبه! حالا من باید چیکار کنم!؟ به سوگند چی بگم!؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: این رو باید خودتون بفهمید!

منگ گفت: چجوری!؟

من\_به دلتون رجوع کنید!

این و گفتم و امیر رو غرق در فکر تنها گذاشتم!

آه عمیقی کشیدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم!

کرایه رو حساب کردم و سرِ کوچه پیاده شدم...

وسطای کوچه بودم که گوشیم زنگ خورد...

متعجب به اسم حامد فرخنده که روی صفحه نقش بسته بود نگاهی انداختم و جواب دادم!

من\_بله!؟

حامد با صدایی پر انرژی گفت: سلام میترا خانوم... احوال شما؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: سلام... خوبم شما خوبید؟!

حامد به خوبی شما... راستش غرض از مزاحمت این بود که ببینم امروز وقت دارید بریم بیرون؟

چشمام گرد شد!

متعجب گفتم: بله...؟!

با خنده گفت: ببخشید... منظورم شما و بقیه بودید!

آهانی زمزمه کردم... چی میشه حالا یه بار به جای اینکه ناراحتش کنم خوشحالش کنم؟!

من\_والا من که وقتم آزاده ولی باید از بقیه بپرسم... بهتون خبر میدم!

شاد گفتم: جدی؟! خیلی ممنونم میترا خانوم...

لبخندی رو لبام نشست و گفتم: خواهش میکنم... من باید از شما ممنون باشم! بچه ها خیلی وقته تفریح نداشتن...

حامد\_وظیفه... با اجازه من برم! یادتون نره خبر بدید!

من\_چشم! خدانگه دار!

حامد\_خداحافظ شما!

تماس قطع شد و من با خودم فکر کردم چی میشه به حامد یه فرصتی بدم تا خودش رو اثبات کنه؟! شاید واقعا

تونست کاری کنه که حتی یه ذره هم دوستش داشته باشم! بس نیست این همه سختی و تنهایی؟! بس نیست

عذاب کشیدن و اشک ریختن؟!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم...

بلند سلام کردم و مامان و نازنین و مینا که روی مبل نشسته بودن جوابم رو دادن!

لبخند گرمی نشست رو لبام و پرسیدم: کاری که ندارید امشب؟!

هر سه با تعجب گفتن: نه!

خندیدم و گفتم: پس از الان آماده باشید که قراره بریم بیرون...

مینا پرسید: کجا؟!

من\_نمیدونم!

مامان\_میترا...من که جون ندارم زیاد راه برم شما سه تا برید!

با خنده گفتم: کی گفته قراره پیاده بریم؟!

نازنین متعجب گفت: درست حرف بزن دیگه! یعنی چی؟!

من\_ آقا حامد بهم زنگ زد و گفت اگه امشب برنامه ای نداریم میخواد بیاد دنبالمون بریم بیرون! مثل اینکه خودش هم تنها مونده بنده خدا!

مامان\_ زشت نیست؟! شاید یه تعارفی زده...

مینا\_ ماما! بعد از سال ها میخوایم بریم یه ذره تفریح!

مامان\_ من که حرفی ندارم!

نازنین\_ منم پایه ام!

لبخندی زدم و گفتم: پس بهش خبر میدم و هماهنگ میکنم!

مینا\_ به دونه ای آجی!

با خنده وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباسام به حامد زنگ زدم و قرار شد ساعت هفت و نیمبیاد دنبالمون...

نگاهی به ساعت انداختم که متوجه شدم ساعت پنج!

بلند گفتم: تا هفت و نیم آماده باشید!

سریع وارد حموم شدم و بعد از گرفتن یه دوش حسابی بیرون اومدم!

موهام رو خشک کردم...

نگاهم رو به سه تا مانتویی که داشتم چرخوندم... سرمه ایی، مشکی، سبز!

رنگای تیره بس نیست؟!

با یک تصمیم آنی مانتو سبز رنگم رو به همراه یه شال هم‌رنگش انتخاب کردم!

بعد از اینکه حاضر شدم نگاهی به خودم تو آینه انداختم... عوض شده بودم نه؟! از شونزده سالگی تا الان به

ندرت رنگ های شاد پوشیدم!

ولی امشب...میخوام همه چی و فراموش کنم... نمیخوام به اتفاقای امروز فکر کنم! نمیخوام...چون اگه فکر کنم

مطمئنم کنترل کردن خودم خیلی سخته... خیلی سخت!

از فکر بیرون اومدم و با حرص نفسم رو بیرون دادم...

دستی رو شوئم نشست... نازنین بود!

نازنین\_چی شده؟! امروز خیلی متحول شدی!

لبخندِ کج و کوله ای تحویلش دادم و چیزی نگفتم.

نازنین\_حامد اومده بیا بریم!

باشه ای زمزمه کردم و بعد از سر کردنِ چادرم با هم از اتاق بیرون رفتیم.

هر چهار نفر از درِ خونه بیرون زدیم...

حامد با لبخندی از ماشین پیاده شد و در جلو رو برای مامان باز کرد...

نشستیم تو ماشین...

حامد نگاهی به من از تو آینه انداختو گفت: خوب! حالا کجا بریم!؟

شونه ای با! انداختم و گفتم: برای من که فرقی نمیکنه!

بقیه هم جمله من رو تکرار کردن...

حامد شونه ای بالا انداخت و گفت: بریم رستوران!؟

سریع گفتم: نه نه! ما خونه شام خوردیم...

متعجب گفت: چه زود!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

حامد متفکر گفت: با بستنی چطور!؟ موافقید!؟

نازنین\_زحمت همیشه براتون!

من\_حتما باید چیزی بخوریم!؟ بدون پول خرج کردن هم میشه خوش گذروند به خدا!

لبخندی زد و بی توجه به حرفایِ ما گفت: پس با بستنی موافقید!

لبخندی متقابلا رو لبام نشست و به خودم قول دادم که فقط یه امشب رو خوش بگذرونم!

مینا بی حوصله گفت: آقا حامد دستتون درد نکنه اون ضبط رو روشن کنید!

حامد با همون لبخندی که از رو لباش نمیرفت دست برد سمت ضبط و در همون حال گفت: چشم!

و چند لحظه بعد آهنگی شاد پخش شد!

من رو و بیرون کنی ، آباد می شم  
تو زندونم کنی ، آزاد می شم  
آره مجنون می شم وقتی که تلخی  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
تو هر جا باشی دنبالت منم ، من  
دیگه تقدیر امسالت منم ، من  
اگر حافظ ، اگر قهوه ، اگر رمل  
بگیر ، می بینی تو فالت منم ، من  
می دونم عشق تو تاخیر داره  
ولی اصرار من تاثیر داره  
تو هم دیوونه ی من می شی آخر  
تب مجنون بدون واگیر داره  
تب مجنون بدون واگیر داره  
من رو و بیرون کنی ، آباد می شم  
تو زندونم کنی ، آزاد می شم  
آره مجنون می شم وقتی که تلخی  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
خیال کردی همیشه مهلتی هست  
واسه نازت همیشه طاقتی هست  
اگر من عاشقت باشم ، درسته

برای تو همیشه مهلتی هست  
تو هر جا باشی دنبالت منم ، من  
دیگه تقدیر امسالت منم ، من  
اگر حافظ ، اگر قهوه ، اگر رمل  
بگیر ، می بینی تو فالت منم ، من  
می دونم عشق تو تاخیر داره  
ولی اصرار من تاثیر داره  
تو هم دیوونه ی من می شی آخر  
تب مجنون بدون واگیر داره  
تب مجنون بدون واگیر داره  
من رو و بیرون کنی ، آباد می شم  
تو زندونم کنی ، آزاد می شم  
آره مجنون می شم وقتی که تلخی  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
یک کم شیرین بشی ، فرهاد می شم  
(آهنگ فال از احسان خواجه امیری)

خندم گرفته بود... این آهنگ دقیقا حرفای حامد بود!

نگاهم به چهره ی حامد افتاد که با لبخندِ معنی داری از تو آینه به من خیره شده بود...

شرمزده لبخندم رو جمع کردم و سرم رو پایین انداختم!

نازنین با شیطنت گفت: آقا حامد ما هنوز جوونیم کلی آرزو داریم... بعدا وقت واسه نگاه کردن به مناظر اطراف

هست! حواستون به رانندگیتون باشه!

و خودش و مینا ریز ریز خندیدن! خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم...



حامد خندید و گفت: بله بله! متوجه هستم ولی چیکار کنم؟! مناظر اطراف زیادی قشنگن... همیشه نگاشون نکرد!

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم!

نازنین و مینا بهت زده به حامد نگاه میکردن! حتما انتظار نداشتن چنین جوابی بهشون بده...

بالاخره رسیدیم به یه کافی شاپ و هر پنج نفر وارد شدیم...

حامد رفت تا بستنی ها رو سفارش بده.

مامان رو به من با لبخندی معنی دار گفت: خیلی پسر خوبی!

جدی گفتم: آره!

مامان ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت...

حامد با سفارش اومد...

بستنی هر کس رو به خودش داد و بعد نشست روی صندلی رو به روی من!

آروم و بدون حرف مشغول خوردن بستنی شدم مینا و مامان و نازنین هم مشغول حرف زدن با هم بودن...

حامد آروم زمزمه کرد: سه ماه و یک هفته دیگه مونده!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: به چی؟!

لبخندی پهن تحویلیم داد و گفت: به برگشتن میلادا و دادن جواب من...

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم!

باز هم زمزمه کرد: رنگ سبز بهت میاد!

خجالت زده گفتم: ممنون!

چند لحظه بعد صدایی در گوشم زمزمه کرد: راست میگه! سبز بهت میاد...

متعجب برگشتم و به نازنین نگاه کردم که با شیطنت خندید...

زیر لب گفتم: دیوونه!

بعد از خوردن بستنی از کافی شاپ بیرون اومدیم که حامد گفت: یه ذره اونور تر یه پارک هست بریم اونجا؟!

نگاهی به مامان انداختم که با لبخندی گفت: بریم!

پیاده پشت سر حامد به راه افتادیم.

رو به بچه ها گفتم: میاید قدم بزنیم؟!

مینا\_من که حال ندارم!

نازنین\_منم که شرمندتم...پاهام رو از تو خوب پیدا نکردم!

مینا\_مامان هم که نمیتونه بیاد...

نازنین ادامه حرفش رو گرفت و گفت:میمونه مجنون که فکر کنم بدجوری پایه باشه! و ابرویی بالا انداخت...

حامد\_میترا خانوم؟!

من\_بله؟

حامد\_میشه باهاتون حرف بزئم؟!

در کسری از ثانیه مینا و نازنین غیب شدن!

با دست بهم اشاره کرد که راه بریم...

چیزی نگفتم و حرکت کردم.

حامد دودل گفت: راستش... میترا خانوم...نمیخواستم امشب مطرح کنم ولی... خوب نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم!

متعجب نگاهی بهش انداختم که گفت: من...من امروز شما و امیر رو تو پارک دیدم!

لبم رو گزیدم!

ادامه داد: میخواستم بیرسم که...(نفسش رو بیرون داد)...یعنی شما و امیر با هم...

سریع گفتم: نه!

با تردید گفت: جسارته ولی پس چرا...

دوباره پریدم تو حرفش و گفتم: میشه نگم دلیلش رو؟!

سریع گفت:البته البته! ببخشید من زیادی فوضولی کردم...

من\_خواهش میکنم! فکر کنم بهتره برگردیم...

ناراحت گفت:باشه! برگردیم...

گفتم:نمیخواستم ناراحت بشید...

لبخندی زد و گفت: نیستم!

برگشتیم پیش مامان اینا و حدود دو ساعت بعد ما جلوی درِ خونه بودیم!

به محض اینکه وارد خونه شدیم بدون حرف لباسام رو عوض کردم و تشکم رو روی زمین پهن کردم و دراز کشیدم...

چشمام رو بستم و با خودم زمزمه کردم: امیر! ای کاش فقط یه ذره دوستم داشتی...

اما این غیرممکن ترین غیر ممکن دنیا بود!

"محمد"

بی هدف زل زده بودم به سقفِ اتاق!

واقعا چرا جوابش منفی بود؟! یک هفته ی تمام که این سوال تو ذهنم بالا و پایین میشه و هر بار سوالم بدون جواب میمونه!

ثمین انقدر بی رحم نبود... بود؟!!

آه عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم شیش و نیم صبح بود و من هنوز نخوابیده بودم!

لباسام رو پوشیدم و از در خونه بیرون زدم!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ای که یک هفته پیش با حالی داغون ازش بیرون اومدم حرکت کردم!

تک زنگی به ثمین زدم و منتظر موندم! من باید میفهمیدم... بایــــد!

ثمین با اخم از در خونه بیرون اومد و به سمتم حرکت کرد...

سوار نشد و ضربه ای به پنجره ی ماشین که جایگزین اون شیشه خورده ها شده بود زد...

شیشه رو پایین دادم و گفتم: سوار شو!

محکم گفت: خودم میرم! وقتت رو تلف نکن...

با خشم غریدم: گفتم سوار شو! باهات حرف دارم...

خواست چیزی بگه که با چشم غره ی من حرصی در ماشین رو باز کرد و نشست!

لبخندی از روی رضایت زدم و با یه مکث کوتاه دوباره ماشین رو به حرکت درآوردم...

یک ربعی توی سکوت گذشت که پرسیدم: خوب؟!

متعجب گفت: خوب چی؟!

من\_ دلالت برای جوابِ منفیت چی بود؟!

کلافه گفت: نمیخوای بیخیال بشی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: هفت روز چندتا جملت خوابم رو بهم زده... زندگی رو ازم گرفته... اونوق تو میخوای بیخیال بشم؟! مسخره نیست؟!

عصبی گفت: زور که نیست... من نمیخوام با تو ازدواج کنم بفهم!

بلند گفتم: نمیفهمم! یعنی نمیخوام که بفهمم...

اونم صداش رو بلند کرد و گفت: برو بابا... اصلا مگه تو نبودی که اصرار حامد رو اشتباه میدونستی و میگفتی با این کارا داره خودش رو کوچیک میکنه؟! مگه تو نبودی که گفتی این نشد یکی دیگه؟!

با حرص غریدم: اون موقع عاشقت نشده بودم لعنتی! بفهم... اون موقع اگه هم حسی بهت داشتم مثل الان نبود! اون موقع معنی عشق رو نمیدونستم!

بهت زده و ناباور بهم زل زده بود...

اعتراف کرده بودم؟! من بهش گفتم که الان عاشقشم؟! لبخندی نشست رو لبام و زمزمه کردم: آره ثمین! من دیوونه عاشقت شدم! عاشق!

همچنان داشت با بهت نگاهم میکرد...

کلافه گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ جرم که نکردم!

برق اشک رو تو چشماش دیدم و احساس کردم قلبم تیر خفیفی کشیدا!

آروم صداش زدم: ثمین؟!

جوابی نداد که گفتم: ببخشید... نمیخواستم ناراحت کنم!

با صدای خشداری گفت: میشه حرف نزنی؟!

آه عمیقی کشیدم و گفتم: درک نمکنی حالم رو... اگه درک میکردی که...

پرید وسط حرفم و با خشونت گفت: درک میکنم... من بیشتر از همه درک میکنمت لعنتی! تنها کسی که این وسط درک نمیشه منم! فقط من!

با عجز نالیدم: خوب حرف بزن... بگو دردت چیه! به خدا علم غیب ندارم من...

پوزخندی زد و گفت: نمیتونم!

عصبی شدم و غریدم: یعنی چی؟! مسخره کردی من رو؟

با بغض گفت: ازم نخواه که توضیحی بهت بدم... این به نفع خودته!

با اعصابی داغون گفتم: آره واقعا که به نفعمه! نمیبینی حال من رو؟ کجای من به آدمایی که بهشون یه نفعی رسیده میخوره؟!

ثمین\_نمیدونی قضیه چیه وگرنه این حرف رو نمیزدی!

نگاهی خشمگین بهش انداختم و گفتم: بگو قضیه چیه من خودم دلم میخواد بهم ضرر برسه! تو فقط بهم بگو چی باعث شده اون ثمین مهربون تبدیل بشه به همچین آدم بی رحمی!

اشکی روی گونش چکید و نالید: محمدا! من بی رحم نیستم... به خدا بی رحم نیستم!

با لحنی مهربون گفتم: میدونم ثمین... میدونم! به خاطر همین میخوام بدونم چی باعث شده که تو به بی رحم بودن تظاهر کنی!

نفسش رو با درد بیرون داد و گفت: نمیتونم بگم! بفهم این وا

باز هم عصبانی شدم و تقریبا با فریاد گفتم: ثمین! من و دیوونه نکن! مثل دخترای خوب همه چی رو تعریف کن... همین الان!

چشماش رو با حرص بست و گفت: ببین با خبر شدن تو از اون موضوع نه تنها دردی ازت کم نمیکنه بلکه درد عمیقی اضافه میشه رو دردت... دردی به مراتب بدتر و وحشتناک تر!

با ترس گفتم: ثمین... داری جدی جدی نگرانم میکنی! خواهش میکنم بگو چی شده؟!

باز هم تو قالب بی رحمی فرو رفت و گفت: اصرار فایده نداره! بهتره از این لحظه به بعد فکر من رو از سرت بیرون کنی و بری سراغ زندگیت!

با حرص برگشتم سمتش و غریدم: د آخه زندگی من تویی کجا برم روانی؟!

و جوابم جز نگاهی سرد نبود!

سرم رو با ناراحتی برگردوندم که ناگهان چیزی به ماشین برخورد کرد و تگون وحشتناکی خورد!

نگران نگاهم رو به ثمین دوختم و وقتی از سلامتیش مطمئن شدم سرم رو چستجوگرانه چرخوندم که متوجه شدم ماشینی که از کوچه قصد بیرون اومدن داشته با شدت از پشت برخورد کرده با ماشینم!  
با حرص و عصبانیت از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ماشین انداختم که متوجه شدم صندوق عقب ماشین تا حدودی فرو رفته و یا به عبارتی له شده!  
نگاهی به پسر جوونِ نوزده، بیست ساله ای که پشت فرمون ماشین نشسته بود کردم و با خشم ضربه ای به شیشه ی ماشینش زدم!

ریلکس و با نگاهی مغرور از ماشین پیاده شد و گفت: مشکلی پیش اومده؟!

این حجم از پررویی برام به هیچ وجه قابل تحمل نبود بنابراین این برخلاف آرامش همیشگیم فریاد زدم: کوری؟!  
نمیبینی چه بلایی سر ماشینم آوردی بچه؟

نگاهی کوتاه به ماشین انداخت و گفت: چیزی نشده که!

توموم خشم و ناراحتیم بهم هجوم آوردن و کیسی بهتر از این پسر برای تخلیه شدن پیدا نکردن!

یقه اش رو چسبیدم و غریبم: چیزیش نشده؟! چیزیش نشده؟! انگار جدی جدی کوری! د آخه  
مردتیکه زدی داغون کردی ماشین و بعد میگی چیزی نشده؟! حالت خوبه اصلا؟

اما متوجه شدم که اصلا این پسر متوجه من نیست و با نگاهی خبیث به پشت سر من خیره شده!

متعجب و خشمگین برگشتم ببینم چی توجه اش رو اینجوری جلب کرده که متوجه ثمینی شدم که با نگرانی با فاصله ی کمی از ما ایستاده بود! پس این...

یقه اش رو محکم تر چسبیدم و کوبیدمش به ماشینش و داد زدم: داری به چی نگاه میکنی آشغال؟! بزنم لهت کنم؟!!

این بار متعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی تو؟ دیوونه شدی؟! ول کن یقه رو ببینم!

سعی کردم تا خشمم رو کنترل کنم و این تو این شرایط سخت بود... فوق العاده سخت!

بالاخره موفق شدم و تونستم جلوی خودم رو بگیرم تا ضربه ای هدیه ی فکش نکنم!

یقه اش رو ول کردم و با پوزخند گفتم: ماشین بدی دست بچه همین میشه دیگه!

اهمیتی نداد و در برابر چشمای متعجب و ناباور من رفت سمت ثمین و از جیبش برگه ای کوچیک بیرون آورد و به سمت ثمین گرفت و چیزی گفت!

ثمین اخم وحشتناکی کرد و من دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با سرعت رفتن سمت پسر و مشتکی تو صورتش زدم!

پسر با عصبانیت اومد سمتم و گفت: هوی چته روانی؟! برو پی کارت دیگه!

نخیر! مثل اینکه نفهم تر از این حرفاست!

بازوش رو گرفتم و هلش دادم سمت ماشینش و داد زدم: فقط یه ذره دیگه وایسی اینجا و به زر زدن ادامه بدی شک نکن که به پلیس زنگ میزنم!

پسر با شنیدن اسم پلیس نگاهی ترسیده و آمیخته به نفرت بهم انداخت و سوار ماشینش شد و در کسری از ثانیه ناپدید شد!

دستی به صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: چه عوضیای پیدا میشن!

با صدای ثمین به خودم اومدم:

ثمین\_ خوبی؟!

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم که چرا منم کمی اذیتش نکنم؟!

سرد گفتم: فکر نمیکنم برات مهم باشه پس نپرس!

متعجب نگاهم کرد که بدون اهمیت دادن بهش به سمت ماشین رفتم و به محض نشستن پشت فرمون خیلی آرام زمزمه کردم: بچرخ تا بچرخیم!

بعد از چند لحظه ثمین هم از بهت دراومد و نشست تو ماشین.

تا دانشگاه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد اما وقتی داشت از ماشین پیاده میشد گفت: دیگه از این به بعد دنبالم نیا!

با اینکه برام سخت بود اما گفتم: باشه هر جور راحتی!

باز هم متعجب نگاهم کرد و با همون حال خداحافظی کرد و رفت!

نفسم رو عمیق و همراه با درد بیرون دادم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت کلاس حرکت کردم.

بعد از شنیدن خسته نباشید، وقت تمومه از استاد، از جا بلند شدم و از کلاس زدم بیرون...

از دانشگاه خارج شدم اما با دیدن امین متعجب سر جام ایستادم! اون اینجا چیکار میکرد؟

امین با دیدنم پوز خندی زد و به سمتم اومد.

با همون پوز خند گفت: به به آقا محمد! چه سعادتت...

بی تفاوت نگاهی بهش انداختم و گفتم: فرمایش؟!

نیشخندی زد و گفت: اوه! چه خشن...

پوز خندی زدم و گفتم: خشن؟! بیشتر بی حوصله است فکر کنم!

متفکر گفتم: منظور؟!

با نیشخند جواب دادم: نمیخواه زیاد روش فکر کنی به مغزت فشار میاد!

و تا خواستم راهم رو بکشم و برم خبیث گفتم: نمیخواهی بررسی چرا اینجا ام؟!

با نگاهی تحقیر آمیز سر تا پاش رو از نظر گذروندم و گفتم: چرا فکر میکنی واسم مهمه؟!

ایروبی بالا انداخت و گفت: از این بحث ها بگذریم... یه چیزایی به گوشم رسیده!

با هم نگاه بی تفاوتی نثارش کردم که گفت: بهتره تو ماشین با هم حرف بزنیم، هوم؟!

بدون حرف به سمت ماشینم حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد.

نشستیم تو ماشین و گفتم: بگو!

با لبخندی معنی دار گفت: شما حرکت کن تو راه با هم حرف میزنیم!

تحقیر آمیز نگاهش کردم و گفتم: وقتی با ارزش تر از اینه که بخوام با حرف زدن با تو بگذروم!

شونه ای بالا انداخت و گفت: میل خودته! من فقط میخواستم یه خبری بهت بدم که یهو شوکه نشی بعدا!

چپ نگاهش کردم و با مکث طولانی ماشین رو به حرکت در آوردم!

لبخندی رضایتمند روی لب های امین نشست.

حدود ده دقیقه بعد خودش شروع کرد: شنیدم رفتی خواستگاری ثمین!

ای خدا! این از کجا فهمیده؟!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: خوب که چی؟!

با نیشخند مزخرفی ادامه داد: شنیدم این رو هم که دست از پا دراز تر برگشتی خونه!



با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: هدفت چیه؟!

این بار اون هم حرصی شد و با خشم گفت: مگه نگفته بودم به ثمین نزدیک نشو؟! تو خیلی بیجا کردی رفتی خواستگاریش!

ریلکس گفتم: تو رو سننه؟!

پوفی کرد و این بار با همون آرامش گفت: نمیدونم خب را به گوشت رسیده یا نه...

و پرسشی نگاهم کرد و من هم پرسیدم: چه خبری؟!

لبخندی خبیث نشست رو لب هاش و گفت: اینکه من و ثمین قراره با هم ازدواج کنیم!

محکم زدم رو ترمز و فریاد زدم: چی زر زدی؟!

صدای بوق ماشینا بلند شده بود و منم سعی میکردم چیزایی که میشنیدم رو نشنیده بگیرم...

امین متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: چرا همچین میکنی؟

بدون توجه به سوالش دوباره جمله رو با تاکید بیشتری تکرار کردم: چی...زر...زدی؟!

نگاهش مغرور شد و با لحن چندشی گفت: آهان! منظورت خبر ازدواج من و ثمین؟!

دوباره ماشین رو به حرکت در آوردم و کلافه دستی تو موهام کشیدم.

من\_ امکان نداره!

امین\_ اشتباه نکن! این یه حقیقت محضه...

احساس میکردم نفس کشیدن واسم سخت شده... امین چی میگفت؟!

داد زدم: دروغ میگی! به خدا دروغ میگی...

متقابلا داد زد: دروغ نمیگم! چرا نمیخوای بفهمی؟!

من\_ چون دروغه! توی آشغال اومدی اینجا فقط اعصاب من و بهم بریزی و بری!

امین\_ دلیلی ندارم واسه این کار! وقتی چند روز دیگه خبرش پیچید تو خونتون اون موقع میفهمی حرفام دروغ نبوده!

من\_ خواهیم دید!

پوزخندی زد و گفت: چرا نمیخوای باور کنی ثمین من رو... پسرداییش رو... کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده رو به یه پسرعموی چند ماهه اش ترجیح میده؟! ثمین از اولش هم مال من بوده و هست!

فریاد زدم: خفه شو! —————

امین\_هی پسر! خودت رو کنترل کن... از اولش هم معلوم بود برنده کیه!

پوزخندی زدم و گفتم: برنده؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت: آره، برنده!

جدی گفتم: زنگ بزن بهش!

متعجب گفت: به کی؟

من\_ثمین!

آب دهنش رو قورت داد و گفت: لازم نیست مزاحم اون بشیم!

نیشخندی زدم... مثل اینکه دستش داره رو میشه.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی ثمین و گرفتم...

حدود چند ثانیه بعد جواب داد: بله؟!!

بدون مقدمه پرسیدم: داری ازدواج میکنی؟!!

احساس کردم جا خورد...

ثمین\_خوبی تو؟! این چرت و پرتا چیه میگی؟

من\_ازت سوال پرسیدم... جواب داره!

ثمین\_آخه سوالت بی نهایت احمقانهست.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: یعنی قرار نیست تو با امین ازدواج کنی؟!!

متحیر گفتم: با کی؟!!

من\_امین...

ثمین\_دیوونه شدی محمد؟ من با امین... وای خدا! وحشتناکه...

لبخندی نشست رو لبام و گفتم: اما خودش یه چیز دیگه میگه!

با صدایی که انگار چندشش شده بود گفت: غلط کرده تفلون!

لبخندی از روی پیروزی زدم و گفتم: خوب... ممنون که جواب دادی! فعلا خداحافظ

ثمین\_ خواهش میکنم، خداحافظ!

فکر میکنم جملم اونقدر تعجب آور بوده که نتونسته اون روی بی رحمش رو واسم رو کنه!

نگاهی مغرور به امین انداختم و گفتم: حرفی داری؟!

خصمانه نگاهم کرد و گفت: دیر یا زود این خبر بهت میرسه!

خندیدم و گفتم: تو هنوز سر حرفت هستی یعنی؟!

امین\_ پس فردا میخوام برم باهاش صحبت کنم... مطمئن باش خبراش به زودی میادا گفته بودم قبل از اینکه خبرا

بخش بشه میخوام بهت اطلاع بدم!

با نیشخند گفتم: اونوقت تو مطمئنی جوابت مثبته؟!

با غرور نگاهم کرد و گفت: شک ندارم!

پوزخندی غلیظ رو لبام جا خوش کرد و گفتم: اعتماد به نفست زیادی بالاست! ولی از من به تو نصیحت... زیاد

دلت رو صابون زن! با این توصیفات که تو ذهنِ ثمین از تو هست بعید میدونم جوابش مثبت باشه...

امین\_ خواهیم دید!

عصبی گفتم: تو اصلا خیلی غلط میکنی بخوای با ثمین حرف بزنی!

برو بابایی گفت و سرش رو برگردوند سمت پنجره!

کنار جاده نگه داشتیم و گفتم: بهت هشدار میدم که به ثمین نزدیک نشی! حالا هم پیاده شو.

متعجب نگاهم کرد و گفت: پیاده شم؟

پوزخندی زدم و گفتم: مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته جوجه! بفرما پایین حرفامون تموم شدا!

نگاهی پر از نفرت نثارم کرد و گفت: حالم ازت بهم میخوره!

ریلکس گفتم: دل به دل راه داره... حالا هم پیاده شو!

با حرص از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید.

سری از تاسف برایش تکون دادم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد... امیر بود!

من\_جونم داداش؟!

امیر\_ کجایی محمد؟

من\_ تو راه تهرانم. از دانشگاه برمیگردم

امیر\_ تازه راه افتادی؟

من\_ نه...حدودا به ربع دیگه تهرانم! حالا چی شده؟

امیر\_میخواستم برم شکایت گفتم ببینم توام میای یا نه؟!؟

متعجب گفتم: شکایت از کی؟

امیر\_حسام دیگه! قبلا گفته بودم بهت که.

من\_ آهان...شرممنده اصلا از ذهنم پرید. منتظر باش منم میام!

امیر\_باشه پس منتظرم خداحافظ!

من\_خداحافظت!

"امیر"

به محض اینکه از کلانتری بیرون اومدیم نگاهی به ساعت انداختم... 3 بعد از ظهر بود!

رو به محمد گفتم: میشه منو طرف دانشگاه پیاده کنی؟!؟

متعجب گفت:دانشگاه؟!؟

من\_آره دیگه.

محمد\_ولی تو که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: کار دارم با یکی!

محمد نگاهی متفکر بهم انداخت و بدون حرف سویچ رو به طرفم گرفت.

این بار من تعجب کردم و گفتم:چرا میدیش به من؟!؟

محمد\_خنگ که نیستم فهمیدم با کی کار داری! ماشین رو ببر...لازم میشه.

اخمی کردم و گفتم:لازم نیست داداش بیا بریم من و همون اطراف پی...-

پرید وسط حرفم و گفت: حرف نباشه این سوییچ رو بگیر و برو... هر وقت کارت تموم شد بیار جلوی شرکتی که توش کار میکنم. آدرسش رو که داری؟  
ناچار گفتم: آره دارم.

لبخندی زد و گفت: پس فعلا!  
من\_ فعلا!

سوار ماشین شدم و روندم سمت دانشگاه... ساعت سه و ربع رسیدم و کلاس سوگند سه و نیم تموم میشد... حدود بیست دقیقه بعد سوگند رو از بین جمعیت دیدم و با سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. همینکه رسیدم بهش صدایش زدم: سوگند خانوم؟!

شوکه شدنش رو احساس کردم.

جوابی نداد اما سرعتش رو بیشتر کرد.

منم سرعتم رو بیشتر کردم و همینکه رسیدم بهش گفتم: سوگند خانوم! خواهش میکنم چند لحظه صبر کنید. باید باهاتون صحبت کنم.

سوگند غرید: دیگه نمیخوام چرت و پرت بشنوم!

پـــــــــــــــــــــــــــــوف!

من\_ سوگند خانوم... این آخرین بار... خواهش میکنم!

کلافه نگاهم کرد و گفت: من جوابتون رو دادم جناب حسینی. نمیتونم درک کنم این اصرار رو!

نیشخندی زد و گفتم: بله جوابمو دادید ولی من الان دلیلِ جوابِ منفیتون رو میدونم!

متعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم: شما تشریف بیارید من تا خونه برسونمتون تو طول راه با هم صحبت میکنیم!

اخمش غلیظ تر شد و گفت: شما یه پسر غریبه اید چرا باید سوار ماشینتون بشم؟

این بار چشم غره ای رفتم و گفتم: نمیخوام بخورمتون که! تا خونه میرسونمتون.

و با پوز خندِ خبیثی گفتم: به نفعتونه از دست ندید... چون حرفای مهمی میخوام بزنم

چپ نگاهم کرد و بدون حرف به سمت ماشین رفت.



لبخندی محو زدم و گفتم: پس به مامانم میگم برای هفته دیگه زنگ بزنی خونتون!

سرش رو متعجب بالا آورد و گیج نگاهم کرد.

لبخندم عریض تر شد.

من\_واسه خواستگاری!

باز هم جوابی نداد و رفت تو فکر.

به محض اینکه رسیدیم خواست پیاده بشه که گفتم: سوگند؟!

سوگند\_...بله!؟

لبخندی رو لبام نشست و ادامه دادم: امیدم رو ناامید نکن!

بدون حرف پیاده شد اما حالِ داغونش رو درک میکردم!

از ته دل، لبخندم رو عمیق کردم و زیر لب زمزمه کردم: امیدم رو ناامید نمیکنه. میدونم!

«هفته بعد»

با وسواس رو به ارشیا پرسیدم: خوبم دیگه!؟

ارشیا کلافه گفت: وای خدا...امیر این دوازدهمین بار که داری میپرسی به خدا خوبی برادر من...عالی اصلا! توپ!

خندم گرفته بود... راست میگفت بیچاره.

صدای جیغ جیغ مامان بلند شد: بیا دیگه بچه! زیر پامون علف سبز شد!

دوباره نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم خوبم از اتاق بیرون زدم.

مامان با دیدنم چشم غره ای رفت و گفت: خوبه حالا دختر نشدی تو!

نیشم رو باز کردم و بابا سوییچ رو داد دستم و گفت: تو برون!

لبخندی زدم و بعد از گفتن باشه ای پشت فرمون نشستم.

بابا کنارم و ارشیا و مامان پشت ماشین نشستند.

همینکه رسیدیم با هول گل رو از دست مامان گرفتیم و باز هم پرسیدم: من خوبم؟  
ارشیا با حرص ضربه ای به شکم زد و گفت: فقط یه بار دیگه بگو این جمله رو ببین چیکارت میکنم!  
خندیدم و گفتم: باشه باشه. پریم!  
وقتی در باز شد احساس کردم تازه معنی استرس رو فهمیدم! قلبم تند تند میزد.  
نکنه جوابش منفی باشه؟!  
با سلام و احوال بررسی داخل شدیم و با چشمام دنبال سوگند گشتم.  
همون لحظه در اتاقی باز شد و بالاخره بعد از یک هفته دلتنگی دیدمش!  
با دیدن ما بدون اینکه نگاهی به من بندازه زیر لب سلامی داد و جوابی گرم از طرف مامان اینا بود!  
همگی نشستیم و من زیر چشمی حواسم رو دادم به سوگند...  
ارشیا آروم گفت: داداش... دخترِ مردم آب شد از خجالت بیخیال شو!  
لبخندی خبیث زدم و گفتم: به تو چه بچه؟  
چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت.  
دوباره چشمم رو چرخوندم سمت سوگند که متوجه شدم نیست!  
جستجوگرانه اطراف رو دید زدم و آروم رو به ارشیا گفتم: کجا رفت پس؟!  
ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت: رفته چای بیاره! مواظب باش خان داداش... شاید واست گربه رو دم  
حجله بکشه!  
گنگ نگاهش کردم که گفت: شاید از دستش در رفت و سینی چای خالی شد روت! و چشمکی خبیث تحویلیم داد!  
همون لحظه سوگند با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد.  
وقتی سینی رو جلوی من گرفت، بدون اینکه نگاهش کنم یه لیوان برداشتم و روی میز گذاشتم.  
ارشیا\_داداش سالمی؟!  
با خنده گفتم: آره خداروشکر!  
ارشیا متفکر گفت: حالا چرا اصلا نگاهش نکردی؟! تو که داشتی قورتش میدادی تا دو دقیقه پیش!!!  
من\_ترسیدم سرم رو بلند کنم سینی چای رو خالی کنه رو صورتم!



خودش رو کنترل کرد که قهقهه نزنه!

حدود بیست دقیقه بعد بابا رو به آقای فلاح گفت: خوب جناب فلاح اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن با هم حرفاشون رو بزنین تا ببینیم ایشالا تصمیم چیه!

آقای فلاح\_ اختیار دارید... سوگند جان آقا امیر رو راهنمایی کن عزیزم!  
سوگند از جا بلند شد و منم به تبعیت از اون با، با اجازه ای از جا بلند شدم.  
وارد اتاق شدیم و در رو نیمه باز گذاشتم...

خودش روی تختش نشست و منم روی صندلی ای که اونجا بود جا گرفتم.  
موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: خوب؟!

با مکتی طولانی شروع کرد: راستش... من با میترا صحبت کردم. تا حدودی قانعم کرد! اما... من... حقیقتش من نمیتونم نسبت به میترا بی توجه باشم!

سکوتش باعث شد بپرسم: یعنی چی؟! این یعنی... یعنی هنوز رو حرفت... هستی؟!  
و با ترس خیره شدم به چهره ی پریشون سوگند.

سوگند\_ من... راستش... چطور بگم؟! من فقط در صورتی... جوابم مثبته که... با شرطم موافق باشید!  
لبخندی رو لبام جون گرفت و گفتم: چه شرطی؟!

نفسش رو کلافه بیرون داد و به چشمام خیره شد.

محکم و جدی گفت: تا زمانی که میترا ازدواج نکنه... ما هم ازدواج نمیکنیم!  
چشمام گرد شد... چی میگفت؟ منظورش چی بود؟!

گنگ نگاهش کردم و گفتم: میشه واضح حرف بزنی؟

با همون لحن گفت: واضح بود! اگه با این شرط موافقت کنید من جوابم مثبته! اما تا زمانی که میترا ازدواج کنه ما نامزد میمونیم!

ناباور بهش چشم دوختم و گفتم: شوخی میکنی دیگه؟!

با حرص گفت: الان وقت شوخی کردنه به نظرتون؟

کلافه گفتم: د آخه اگه تصمیم گرفت هیچوقت ازدواج نکنه دقیقا من چه خاکی تو سرم بریزم؟!  
سوگند\_ مجبور نیستید قبول کنید!

خشن گفتم: اگه مجبور نبودم که از اولش ازت خواستگاری نمی‌کردم که!

بهت زده گفت: چی؟! یعنی... یعنی شما رو مجبور کردن بیاید خواستگاری من؟! من\_بله که مجبور کردن! چی فکر کردی پس؟!

حالش دگرگون شد و گفت: کی مجبور تون کرده؟!

لبخندی محبت آمیز رو لبام نشست و با لحنی مهربون زمزمه کردم: دلــــم!

دوباره بهت زده بهم نگاه کرد ولی کم کم شرم جاش رو داد به بهت زدگی! سرش رو به زیر انداخت و من به وضوح سرخ شدنش رو دیدم.

لبخندم عریض تر شد... چقدر اینجوری دوست داشتنی تر میشدا!

با عشق بهش خیره شده بودم که نفسش رو عمیق بیرون داد و رو بهم گفت: نگفتید... شرطم رو قبول میکنید یا نه؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چاره ای جز قبول کردنش هم گذاشتی مگه؟!

لبخندی شرمگین زد و زمزمه کرد: نه!

حقیقتا که من عاشق این دختر بودم!

سری از افسوس برای خودم تکون دادم و زمزمه کردم: تو با قلبِ ویرانه ی من چه کردی؟!

و بعد بلند شدم و با شیطنت گفتم: بلند شو بیا بریم این جوابِ مثبتمون رو بده خلاص بشیم!

خبیث نگاهم کرد و گفت: و کی گفته من قراره الان جوابتون رو بدم؟!

پوفی کشدار کشیدم و گفتم: نخیر... مثل اینکه تا من و سخته ندی بیخیال نمیشی!

خنده اش رو کنترل کرد که گفتم: چند روز وقت میخوای؟!

متفکر خواست چیزی بگه که انگشت اشارم رو به نشونه تهدید رو به روش گرفتم و گفتم: بالای سه روز قبول نیست!

لبخندی محو زد و باشه ای زمزمه کرد.

سرخوش در نیمه باز رو کامل باز کردم و گفتم: بفرمایید خانوم!

لبش رو گاز گرفت تا لبخندش عریض تر نشه!

پشت سرش از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به جمع مشتاق انداختم.

بابا با لبخند پرسید: خوب دخترم... نظرت چیه؟!

سوگند سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: اگه ایرادی نداشته باشه من میخوام کمی فکر کنم!

این بار مامان گفت: این چه حرفیه دخترم؟ اختیار با تو... بالاخره ازدواج که بچه بازی نیست! ایشالا کی مزاحم بشیم واسه گرفتن جواب؟!

سوگند محجوبانه گفت: فکر میکنم سه روز کافی باشه!

بابا گفت: ایشالا که ما سه روز دیگه صاحب یه عروس همه چی تموم میشیم!

ارشیا با شیطنت بلند گفت: ایشالا!

خندم رو خوردم.

مامان چشم غره ای رو به ارشیا رفت که ارشیا حق به جانب گفت: چیه؟! بده حرف دلِ داداشم رو زدم!

احساس کردم نیاز شدیدی به محو شدن دارم تو اون لحظه!

همه زدن زیر خنده و منم یه چشم غره ی توپ به ارشیا رفتم.

بابا از جا بلند شد و گفت: با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم!

آقای فلاح با لبخندی دست در دست بابا گذاشت و گفت: اختیار دارید رحمتید!

از در آپارتمان که زدیم بیرون ارشیا با شیطنت گفت: خوب داداش... مذاکرات چطور بود؟!

ابرویی بالا انداختم و شاد گفتم: عالی!

ارشیا\_به به! پس بیخود بهش نگفتم زنداداش!

ضربه ای به پس کله اش زدم و گفتم: بچه پررو!

ارشیا\_... نگاه کن من واسه کی خوشحالم! حفته جوابت منفی باشه!

نگاه چپ چپی نثارش کردم و گفتم: زبونت رو گاز بگیر!

خندید و گفت: خدایی من نگرانتم امیرا!

متعجب گفتم: چرا؟!

ارشیا\_ چون با جذبه ای سوگند خانوم داره فکر نمیکنم جرات کنی بهش نه بگی... پس بنابراین پیشاپیش زن  
ذلیل شدنت مبارک داداش!

هر دو تامون قهقهه ای سر دادیم و سوار ماشین شدیم و من چشم دوختم به پنجره ی اتاقی که پرده اش کمی  
کنار رفته بود!

"ثمین"

نفسم رو با استرس بیرون دادم و در کلاس رو باز کردم.

بلند و پر انرژی گفتم: ( Hello guys سلام بچه ها)

بعد از گرفتن جوابی تقریبا شل و ول نشستم پشت میز...

خودم رو معرفی کردم و شروع کردم به حضور غیاب...

کتاب رو باز کردم و مشغول درس دادن شدم.

روم رو برگردوندم که پای تخته چیزی بنویسم که صدایی مثل صدای تخمه شکستن به گوشم رسید... متعجب  
برگشتم و دیدم که یکی از شاگردام که اسمش علیرضا بود خیلی راحت داره تخمه میشکنه و آشغالش رو میریزه  
وسط کلاس...

با خشم غریدم: ( what are you doing exactly? داری چیکار میکنی دقیقا؟)

متعجب نگاهم کرد و گفت: ( me?! من؟)

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و فارسی تقریبا داد زدم: بیرون!

متعجب تر گفتم: چرا؟!

با خشم گفتم: سریع برو از کلاس بیرون گفتم!

بدون حرف از جا بلند شد و در حالی که هنوز داشت تخمه میشکست گفت: باشه بابا... حالا چرا قاطی میکنی؟  
رفتم!

و چشمکی به دوستش زد که از چشمم دور نموند... همین که خواست از کنار میز رد بشه گفتم: اون تخمه ها رو به  
همراه موبایلت بذار رو میز.

با عجز نگاهم کرد که جدی گفتم: سریع!

با حرص کاری که گفتم رو انجام داد و گفت: اجازه میدید برم؟! در رو باز کردم و گفتم: رو به روی کلاس می ایستی و از جات تکون نمیخوری. خشمگین از کلاس بیرون رفت و تکیه داد به دیوارِ رو به روی کلاس... در کلاس رو باز گذاشتم و در حالی که حواسم به علیرضا بود مشغول ادامه درس شدم. یهو یکی از بچه ها فارسی گفت: گ\*ن\*ا\*ه داره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: از این به بعد هر کی فارسی حرف بزنه نه تنها برای خودش، برای کل کلاس منفی میذارم!

صدای اعتراض بچه ها بلند شد.

ریلکس گفتم: منفی بذارم یا تمومش میکنید؟! همشون خفه خون گرفتن و صدا از هیچکس در نمیومد.

بالاخره درس رو دادم و بعد از تموم شدن وقت، از کلاس بیرون زدم و به طرفِ اتاق معلما رفتم! ساعت یه ربع به نه از موسسه زدم بیرون و کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم و به محض دیدن تاکسی زرد رنگ دستم رو بلند کردم و پیش به سوی خونه!

راس ساعت نه وارد خونه شدم که در کمال تعجب دیدم محمد اینا خونمون!!! پوفی کشیدم و با سلام و علیکِ کوتاهی به اتاقم پناه بردم.

ای خدا اینا دیگه چرا اومدن؟

با اینکه خسته بودم ولی بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون اومدم و به جمع پیوستم.

حدود یک ربعی گذشت و یهو صدای سیمین بلند شد: من حوصلم سر رفت خوب! بیاید یه کاری کنیم.

محمد با خنده گفت: برو توپ بیار بازی کن کوچولو!

سیمین با حرص گفت: اذیت نکن دیگه!

این بار محمد مهربون گفت: برو برگه بیار اسم فامیل بازی کنیم!

سیمین\_ایول! الان میام.

و با سرعت به اتاق رف و سه تا برگه آورد.

یکی از برگه ها رو داد بهم که گفتم: من بازی نمیکنم!  
شکلکی برام درآورد و گفت: بازی میکنی! حرفم نباشه.  
و خودکاری به دستم داد.  
به ناچار مشغول بازی شدیم و فقط من بودم که داشتم میمردم از این همه بی توجهی محمد نسبت به خودم.  
حتی یه لبخند هم به روم نمیزد! خیلی کم باهام صحبت میکرد و من احساس میکردم دارم له میشم!  
بعد از پایان بازی با حالی داغون خواستم برم سمت اتاقم که باز هم اون سردرد وحشتناک به سراغم اومد...  
اونقدر دردناک بود که فقط بی حال افتادم رو زمین... حتی نتونستم فریادی بزنم!  
همه نگران اومدن سمتم ولی من فقط دنبال یه نفر میگشتم... یه نفری که تازگیا خیلی نامرد شده بود... یه نفری  
که تپش های قلبم فقط برای اون بود... یه نفری که بین اون جمع نبود!  
یعنی دیگه نگرانم نمیشه؟ چرا؟ آخه من چیکار کردم؟ فقط... فقط...  
چشمام رو با درد بستم و قطره اشکی که روی گونم چکید رو با دست پاک کردم!  
سرم بیشتر تیر کشید...  
احساس کردم کم کم داره دمای بدنم بالا میره... گرمای شدیدی به سمتم هجوم آورد!  
صدای هیچکس به گوشم نمیرسید.  
داغون بودم... تیری که قلبم میکشید به مراتب بدتر و دردناک تر از سردردم بود!  
چشمام رو به زور باز کردم که با چشمای اشکی سیمین رو به رو شدم... چیزی گفت ولی انگار کر شده بودم!  
به سمتم اومد و خواست تو آغوشم فرو بره که جله های دکتر تو گوشم زنگ زد...  
سریع ازش فاصله گرفتم و با صدایی ضعیف گفتم: سمتم نیا!  
سیمین با گریه گفت: آخه تو چرا اینجوری شدی ثمین؟!  
بابا جدی گفت: همین الان میریم بیمارستان...  
با ترس گفتم: من خوبم...بابا!  
و تو همین لحظه دوباره سرم تیر شدیدی کشید که باعث شد بلند فریاد بزنم!  
چشمایی که از زور درد بسته شده بودن رو باز کردم که چشمام با یه جفت چشم نگران برخورد کرد... خودش بود  
دیگه؟! میدونستم...میدونستم هنوز اونقدر بی معرفت نشده...

آرامشی عمیق تو وجودم چون گرفت که باعث شد به همه چیز بی توجه باشم.

صدای نگرانش باعث شد چشمام رو از شدت لذت ببندم.

محمد\_ ثمین؟! ثمین؟! بلند شو باید بریم بیمارستان... دیگه لجبازی کردن بسه! باید بفهمیم چه بلایی سرت اومده.

با شنیدن اسم بیمارستان دوباره ترس تو وجودم چون گرفت.

سریع گفتم: نه نه نه! من فقط... فقط... خسته ام! همین...

با حرص گفتم: د لعنتی همین نیست دیگه! این سردردای لعنتیت همین نیست. بلند شو چون من بلند شو بریم بیمارستان...

خدا یا... الان چیکار کنم؟! چون خودش رو قسم داد. الان من چه خاکی تو سرم بریزم!؟

به زور گفتم: من حالم خوبه! امروز چون زیاد بهم فشار اومده خسته شدم! عادت ندارم به این همه فشار.

و به زحمت از جام بلند شدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.

خودم رو تقریباً پرت کردم رو تخت.

بی صدا گریه کردم... خدا یا نمیخوام کفر بگم... نمیخوام ناشکری کنم ولی... ولی... این مننژیت کوفتی چی بود که اومد و گند زد به زندگیم!؟

اگه... اگه این بیماری نبود دو هفته پیش به محمد جوابِ بله داده بودم و الان...

صدایِ حق هقم بلند شد.

یادِ نگرانیِ نگاهش که افتادم ناخودآگاه لبخندی تلخ رو لبام نشست... چی میشد این لبخندا فقط واسه خودم میشد!؟

ولی نباید خودخواه باشم... اگه محمد از جانبِ من محبت میدید، بعد از مرگم بدتر ضربه میخورد... من نمیتونستم نامرد باشم... نمیتونستم فقط حسِ خودم رو ببینم و بس... نمیتونستم!

با احساس اینکه دارم از گرما آتیش میگیرم چشمام رو باز کردم...

من کی خوابم برد!؟

نگاهم رو تو اتاق نیمه تاریک چرخوندم و به سیمین خیره شدم.

شونه هاش میلرزید...

صداش زدم: سیمین؟!

هول، روی تخت نشست و به من خیره شد و با تته پته گفت: جو... نم؟!

من\_میشه یه لیوان آب برام بیاری؟!

بی حرف از جا بلند شد و بیرون رفت...

دو دقیقه بعد با یه بطری آب و یه لیوان داخل شد...

لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت: بفرما آبجی جون!

دستم رو جلو بردم و لیوان رو ازش گرفتم... با برخورد دستم به دستش چشماش گرد شد و گفت: ثمین؟ چقدر داغی!

زمزمه کردم: خوب میشم!

بدون حرف روی تخت نشست...

لیوان آب رو یک نفس سر کشیدم که سیمین گفت: ثمین؟!

من\_جون؟!

سیمین\_ تو از من بدت میاد؟!

متعجب گفتم: دیوونه شدی؟! چرا باید بدم بیاد؟ تو خواهرمی مثل اینکه! مگه میشه ازت بدم بیاد؟!

سیمین\_ آخه.. آخه دیشب... نخواستی که بغلت کنم! گفتمی سمت نیام!

من\_ من منظورم همچین چیزی نبود!

سیمین\_ ثمین... چیزی شده؟! اگه چیزی شده تو رو خدا بهم بگو... لال بشم اگه به کسی بگم!

اخمی کردم و گفتم: این چه حرفیه؟

بدون توجه به حرفم گفت: ثمین! تو رو خدا بهم بگو! من خواهرتم!

چیکار کنم خدا؟! احتیاج شدیدی دارم با یکی حرف بزنم... یعنی به سیمین بگم؟! آخه چی بگم؟ بگم خواهرت مننژیت داره؟!

با عجز گفتم: آخه چی بگم سیمین؟!

سیمین\_ همون چیزی که باعث شد به محمد جواب نه بدی! دلیل این سردردات! همه چی روا!



آهی کشیدم و گفتم: سیمین! اون سردردای من نه از خستگی نه از مریضی... من... من یه بیماری دارم! یه بیماری خطرناک!

با ترس نگاهم میکرد... پرسید: چه بیماری ای؟!

زوزه کردم: مننژیت...!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و جیغ خفیفی کشید!

بهت زده گفت: تـــــــو چـــــــو چی گفتی...؟!

دردمند فقط نگاهش کردم...

اشکی رو گوش چکید و گفت: نه! این امکان نداره... این یه شوخی مزخرفه مگه نه سیمین؟! با من شوخی نکن خوب؟! بگو دروغ گفتی دیگه!

در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود سرم رو پایین انداختم و باز هم جوابش سکوت بود...

سیمین\_ سیمین! با توام... یه چیزی بگو دیگه! بگو داری مسخره بازی درمباری!

با حرص گفتم: نه سیمین... همش حقیقته! همه سردردام، دوری کردنام، دیر اومدنام و جواب منفیم برمیگرده به این بیماری لعنتی! به این مننژیت کوفتی!

ناباور بهم نگاه میکرد...

سیمین\_ پس چرا به مامان بابا نمیگی؟!

من\_ الان تو این وضعیت جور کردن پول درمان من غیر ممکنه! نمیخوام بابا رو شرمنده ببینم!

سیمین\_ پس چیکار میکنی؟! باید بالاخره درمان بشی یا نه؟!

من\_ تو یه موسسه درس میدم... امروز روز اولم بود... میخوام با همون حقوق اگه بتونم یه غلطی بکنم!

سیمین\_ خدای من! تو نباید با این حالت...

اخمی کردم و گفتم: حال من خوبه...

سیمین عصبی گفت: آره میبینم! اصلا مگه داریم بهتر از حال تو؟! فردا افتادی مُردی... و بقیه ی حرفش رو خورد.

من\_ میدونم خودم سیمین! میدونم... ولی درک کن!

سیمین\_ خوب چرا به اون محمد بدبخت چیزی نگفتی؟! بذار حداقل بدونه...

من\_ خودم میدونم دارم چیکار میکنم! فقط اینو بدون این دوریام از شما فقط به خاطر همین... وگرنه من عاشقتونم!

با تاکید اضافه کردم: سیمین! هیچکس نباید از این موضوع خبردار بشه! هیچکس!  
سیمین با حرص گفت: خیلی خوب... ولی بدون این اصلا به نفع نیست! داری اشتباه میکنی. به خصوص درباره محمد!

من\_ خواهش میکنم ادامه نده...

سیمین\_ ثمین! احمق نشو... اینجوری از دست میری. محمد میتونه کمکت کنه!

من\_ بسه سیمین! تو میگی برم دستم رو جلو محمد دراز کنم و بگم تو رو خدا کمک کن!؟

سیمین\_ نه من منظورم این نبود...

من\_ هر چی! میخوام بخوابم. شب بخیر!

و روم رو برگردوندم که سیمین گفت: ثمین!؟

کلافه گفتم: بله؟

سیمین\_ باید یه چیزی بهت بگم!

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

سیمین\_ فردا شب دایی اینا میان اینجا!

من\_ طبیعی! اونا هر جمعه اینجا میان!

سیمین\_ خوب... آخه... این جمعه فرق میکنه!

اخمی کردم و گفتم: چه فرقی؟

سیمین- این بار دارن میان خواستگاری تو! برای امین...

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: دروغ میگی!؟

سیمین\_ نه به خدا! قرار بود فردا سورپرایزت کنن ولی گفتم الان بدونی بهتره...

پوف کلافه ای کردم و گفتم: نگاه کن تو رو خدا... حالا که ما نمیتونیم به هیچکس جواب مثبت بدیم همش داره خواستگار میاد!

و زیر لب ادامه دادم: گرچه این خواستگار کجا و اون خواستگار کجا!

سیمین\_ نمیدونم با چه اعتماد به نفسی داره میاد خواستگاریت! نه کار داره... نه ماشین... نه خونه... همش دستش تو جیبِ باباشه با این سن! بعدم انتظار داره بهش جوابِ مثبت بدی!

فکرم رفت سمتِ اون روزی که محمد بهم زنگ زد و پرسید میخوام با امین ازدواج کنم!

با حرص گفتم: احمق بلند شده رفته پیش محمد گفته ما قراره با هم ازدواج کنیم!

سیمین شوکه گفت: چــــی؟!

غریدم: آرومتر... الان مامان اینا بیدار میشن!

سیمین\_ خیلی خوب!

همون لحظه صدای اذان بلند شد...

از جا بلند شدم و رفتم وضو گرفتم...

بعد از خوندن نماز دوباره به سجده رفتم و تو همون حالت اشک ریختم...

زمزمه کردم: خدایا... به خیر بگذرون... خودت شیرین کن این تلخی ها رو... خداجونم... من فقط به تو تکیه کردم... میدونم پشتم رو خالی نمیکنی... راهِ درست رو نشونم بده! خدایا... تو هر کارت یه حکمتی هست... حداقل صبر بده بهم که زودتر از موعود نرم!

خدایا... خیلی گ\*ن\*! \*ا\*ه\* کردم تا الان! نمیدونم این تاوانِ کدوم گناهمه ولی ببخشم! نه به خاطر خودم! به خاطرِ مامانم... به خاطرِ بابام! همه چی رو میسپارم دستِ خودت...

هر چی به صلاحه رو برام رقم بزن... اگه قرار بر اینه که بمیرم... حرفی نیست! با کمال میل میپذیرمش... من راضی ام به رضایِ تو! فقط صبر بده به مامان و بابام، به خواهرم... همین!

روی زمین نشسته بودم و مشغولِ درست کردنِ سالاد بودم.

مامان آروم اومد نشست جلوم و گفت: ثمین جان؟!

با لبخندی رو بهش گفتم: جونِ ثمین؟!

مامانم لبخندِ دلنشینی زد و گفت: جونت سلامت دخترم... میگم راستش... یه چیز بگم عصبانی نمیشی؟!

خندیدم و گفتم: من غلط کنم!

مامان با استرس گفت: ثمین جان... دخترم... فدات بشم من! بیا مثل دخترایِ عاقل بریم با هم دکتر... شاید خطرناک باشه این سردردا...

لبخند از رو لبام محو شد.

جدی گفتم: مامان جان... یه بار گفتم نیاز نیست، بیخیال شید دیگه! به خدا خودم رفتم دکتر با سوگند... باورت همیشه زنگ بزن از خودش بپرس!

مامان کلافه گفت: درک کن ثمین... ما نگرانیم! محمد راست میگه... کجای این سردردا معمولی؟! به خدا میترسم! تو دلم آشوب بود، با این حال با لبخند گفتم: چیزی نیست باور کن! الکی خودتون رو ناراحت نکنید. باشه؟! مامان ناراضی گفت: چی بگم والا؟!!

لبخندم رو عریض تر کردم و گفتم: فقط نگران نباش. من خوبم! عجیب این روزا پشت سر هم دروغ میگفتم!

مامان در حالی که با خودش زیر لب غرغر میکرد از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

سیمین اومد تو آشپزخونه و با دیدن من، در حال سالاد درست کردن اخمی غلیظ رو پیشونیش نشوند و گفت: چشمم روشن! مگه من نگفتم دست به هیچی نزن؟!!

کلافه گفتم: سیمین! من خوبم!

صداش رو پایین آورد و با دهن کجی گفت: آره باشه! عمه ی من مننژبت داره! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: آخرش تو لو میدی! میدونم دیگه...

پشت چشمی نازک کرد و در حالی که من رو از جا بلند میکرد گفت: شما برو تو اتاق استراحت کن! با اعتراض گفتم: سیمین!

با حرص گفت: سیمین و دردا! برو تو اتاق دیگه.

کلافه گفتم: خیلی خوب! حداقل بذار دستم رو بشورم.

طلبکار نگاهم کرد و گفت: زود بشور برو!

پوفی کردم و بعد از شستن دستام به سمت اتاق رفتم!

روی تخت دراز کشیدم و تا خواستم چشمام رو ببندم صدای زنگِ گوشیم بلند شد.

بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم: بله؟!!

صدای سوگند از اون ور خط اومد: سلام ثمین! —————

متعجب از این همه انرژی گفتم: سلام... خیر باشه! چی شده این همه شادی؟

سوگند\_ خیلی ضایعست!؟

با خنده گفتم: به چیزی فراتر از خیلی!

سوگند\_ حالا بیخیال! خبر دارم برات دسته اول!

من\_ زود تند سریع بگو ببینم چی شده!؟

با خنده گفت: حالا چرا انقدر هولی!؟

من\_ بگو!

سوگند\_ هفته پیش امیرخان به همراه خانواده اومدن خواستگاری!

بهت زده زمزمه کردم: چی!؟

سوگند\_ هیچی. بقیش رو گوش کن! منم جواب مثبت دادم.

شوکه تقریبا داد زدم: چی؟؟؟

و بعد با گیجی ادامه دادم: تو... آخه تو که... چی شد!؟ مگه خودت نگفتی جوابت منفی؟ میترا چی!؟ وای خدا خُل شدم! شوخی بود دیگه؟

صدای خنده سوگند از پشتِ خط میومد. با حرص گفتم: مرض! مثل آدم تعریف کن ببینم چی شده!؟

سوگند\_ خوب دیگه چی بگم!؟ تموم شد دیگه... زنگ زدم واسه جشن نامزدی دعوتت کنم!

همچنان شوکه بودم. آروم گفتم: پس میترا...

پرید وسط حرفم و گفت: اینجوری نمیتونم توضیح بدم. فردا میام خونتون کارت رو بدم بهت...

متعجب گفتم: باشه! منتظرم.

دوباره پرانرژی گفت: خوب دیگه... سلام برسون و خداحافظ!

با شمای گرد شده خیره شدم به صفحه ی گوشی!

داشت چرت و پرت میگفت نه!؟ بچم روانی شده...

سری تکون دادم و ترجیح دادم تا ساعت، هفت استراحت کنم.

بعد از کوک کردن ساعت گوشیم چشمام رو بستم و خیلی سریع به خواب رفتم.

با شنیدن صدای گوش خراش آلام گوشیم چشمم رو بی حال باز کردم...  
احساس سستی میکردم... دمای بالای بدنم نشون از یه تب شدید میداد.  
حتی جون نداشتم از جام بلند بشم.  
چشمای نیمه بزم رو دوختم به درِ اتاق...  
در اتاق باز شد و قامت سیمین تو چهارچوب در نمایان شد!  
سیمین با دیدن چهره ام با اضطراب اومد جلو و پرسید: حالت خوبه؟  
چیزی شبیه به «نه» زمزمه کردم که دستش رو روی پیشونیم قرار داد. نتونستم مانع تماسش با خودم بشم.  
یهو سیمین با بهت گفت: ثمین! تبت خیلی بالاست... داری میسوزی! بلندشو دوتایی بریم دکتر... لجبازی نکن!  
ابروهام رو به نشونه نه بالا انداختم که گفت: اه! چرا حرف تو کلت نمیره؟ بلند شو! سریع!  
با چشمای نیمه بزم عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که گفت: آهان... نمیتونی! و بعد کلافه ادامه داد: خوب حالا  
چیکار کنم؟! تب بُر بیارم برات؟  
سرم رو کوتاه تکون دادم و زمزمه کردم: یه... مسکن... هم... بیار!  
سری تکون داد و با اضطراب بیرون رفت...  
چند ثانیه بعد با یه لیوان آب و دو تا قرص اومد تو...  
یه ربع بعد از خوردن قرصا حالم بهتر شد.  
پرسیدم: ماما که ندید؟  
سیمین\_نه... خوب شدی؟  
من\_آره... بهترم تقریبا!  
سیمین\_خدا روشکر!... فردا بریم دکتر؟  
با تردید گفتم: نمیدونم!  
سیمین\_ ثمین! من رستم پزشکی! میدونم چقدر خطرناکه این بیماری. بیا بریم دکتر! من یه خرده پس انداز دارم.  
اخمی کردم که گفت: هر وقت حقوقت رو گرفتی بهم برگردون!  
با این حرف اخمام باز شد.

من\_باشه! اگه تا فردا زنده موندم میریم.

با حرص گفت: ای زهرمار! این چه حرفیه؟ حالا بلند شو باید حاضر شی... الان میان خواستگارا!  
و چشمکی بهم زد.

سست از جا بلند شدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم.

همینکه در اتاق رو باز کردم، صدای زنگ در هم بلند شد.

سیمین به سمت در خونه رفت و بازش کرد.

با باز شدن در پسرا هجوم آوردن تو خونه و سر و صداشون کل خونه رو برداشت!

بعد از سلام و علیک رفتم تو آشپزخونه به مامان کمک کنم.

من\_مامان؟ کمک نمیخوای؟

لبخندی به روم زد و گفت: نه عزیزم... برو بشین شما!

شام رو خوردیم و بعد از جمع و جور کردن رو به مامان گفتم: ظرفا رو بشورم؟

مامان - نه تمین! چرا انقدر اصرار داری کار کنی امروز؟

جوابی ندادم و ناچار رفتم تو پذیرایی و کنار سیمین جا گرفتم.

همه مشغول حرف زدن بودن... کسل و بی حوصله خیره شده بودم رو فرش.

سرم رو که بالا آوردم متوجه نگاه خیره ی امین رو خودم شدم.

سریع اخمی غلیظ کردم و چشم غره ای بهش رفتم.

این حرکت از چشمای دایی دور موند.

چیزی به بابا گفت و بعد از اینکه بابا با تکون دادن سر حرفش رو تایید کرد در حالی که به من نگاه میکرد گفت:

خوب تمین جان... میدونم الان تعجب میکنی و شوکه میشی ولی باید بگم که امشب با شبای دیگه فرق میکنه.

مثلا سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: امشب ما اومدیم خواستگاری تو برای امین...

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: خوب؟

زندایی با لبخند گفت: تمین جان...متوجه شدی شهرام چی گفت؟

من\_ آره دیگه.

دوباره دایی گفت: خوب... حسین اگه اجازه بدی بچه برن با هم حرف بزنین!

بابا\_ اختیار داری... و رو به من و امین ادامه داد: برید تو اتاق...

از جا بلند شدم و بدون توجه به امین وارد اتاقم شدم.

چند لحظه بعد در باز شد و امین داخل اومد.

رو بهم لبخندی زد و گفت: خوب چی بگیم؟

نگاهی خالی از هر حسی بهش انداختم و گفتم: نمیدونم والا... تو اومدی خواستگاری!

کوتاه خندید و پرسید: خوب... نظرت درباره من چیه؟!

پوزخندی زدم و گفتم: آخه اگه بگم یه جورایی ترور شخصیت محسوب میشه!

امین\_ نه... بگوا!

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو دوختم تو چشماش و سرد گفتم: بین امین... اگه بخوای نظری من رو درباره خودت

بدونی باید بگم اصلا نظری خوبی دربارت ندارم. نمیخوام زیاد رُک بگم ولی مجبورم... من زیاد ازت خوشم نمیاد.

البته از خودِ خودت که نه! از بعضی از رفتارات...

در حالی که سعی در کنترل خودش داشت گفت: کدوم رفتارات؟!

من\_ اینکه خیلی بچه ای! یا مثلا زیاد نمیتونم درکت کنم... چجوری بگم؟ همون تفلون خودمون! و از این حسادت

مسخره و چرتت اصلا خوشم نمیاد... خودخواهی و یه چند تا دیگه که الان حضور ذهن ندارم.

امین\_ مرسی واقعا! نکته مثبت ندارم یعنی؟

با پوز خند گفتم: نمیدونم... یعنی من که ندیدم!

امین\_ نمیخوای بدونی نظرم راجع به خودت چیه؟

من\_ برام مهم نیست.

امین\_ ولی من میگم! ثمین... تو خیلی خوبی! از هر جهت... از نظری من تو یه دخترِ کاملی، فقط بعضی وقتا مثل

امشب بدجنس میشی!

باز هم نگاهی بی تفاوت نثارش کردم و گفتم: به نظری تو با یکی که توهمِ جوابِ مثبت زده چه رفتاری باید بکنم؟ تو

پیشاپیش رفتی به محمد گفتمی مثلا ما داریم ازدواج میکنیم! ولی در هر صورت، جواب منفی!



بهت زده نگاهم کرد که از جا بلند شدم و به سمتِ در رفتم که یهو احساس کردم فرو رفتم تو آغوشِ یه نفر... زیر گوشم زمزمه کرد: ولی من دوستت دارم!

در صدمِ ثانیه خودم رو ازش جدا کردم و با تمامِ نفرت و قدرت، سیلیِ محکمی بهش زدم که چند قدم به عقب رفت.

از خشم و ناراحتی میلرزیدم! این آشغال چیکار کرد؟

دوباره حرصی رفتم سمتش و سیلیِ جانانه ی دیگه ای نثارش کردم که فقط شوکه نگاهم کرد.

با صدای کنترل شده ای غریدم: خیلی آشغالی... خیلی پستی... عوضی... چطور تونستی؟ هان؟ وای خدا! نمیفهمم... تو آدمی؟ نه واقعا آدمی؟ من که اوقم میگیره تو رو با حیوون هم مقایسه کنم! وای وای! تو چه غلطی کردی؟ د آخه چقدر کثیفی تو؟ اونوقت انتظار جوابِ مثبت هم داری؟

نفس نفس میزد... سرم تیر میکشید و باز هم دمایِ بدنم بالا رفته بود.

خواست حرفی بزنه که داد زدم: گمشو از این اتاق بیرون! فقط گمشو!

تکونی نخورد که رفتم درِ اتاق رو باز کردم و گفتم: بیرون!

امین\_ ثمین... بذار حرف بزنم آخه! ببخشید... اشتباه کردم.

با تاکید گفتم: بیرون!

حرصی از اتاق بیرون زد و منم پشتِ سرش حرکت کردم. خداروشکر اتاق به پذیرایی دید نداشت!

دایی با دیدنِ ما لبخندی زد و گفت: خوب چی شد دایی جون؟

با اخمی غلیظ گفتم: ببخشید که انقدر صریح و رُک جوابتون رو میدم ولی جوابِ من صد در صد منفی! با اجازتون. و خیلی سریع به اتاقم پناه بردم.

اشکام ناخواسته روی گونم نشست... خدایا؟ چرا بعضی از آدمات اینجورین؟! چرا انقدر کثیفن؟

حتی فکر کردن به چند لحظه پیش دیوونم میکرد... من... تو بغلِ یه پسر نامحرم! وحشتناکه... خدایا ببخش.

درِ اتاق باز شد و سیمین اومد تو...

خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم.

سیمین\_ چی شد آخه ثمین؟ چرا اینجوری کردی؟ گریه واسه چیه؟ امین چه غلطی کرد؟

زمزمه کردم: نپرس... نپرس!

سیمین\_ الهی فدات بشم من... بگیر بخواب. به اون نکبت فکر نکن اصلا!  
جواب ندادم و چشمام رو بستم و آرام آرام به خواب رفتم.

تو مطب نشسته بودیم و منتظر بودیم تا اتاقِ دکتر خالی بشه تا بریم تو...

سیمین\_ اوف! چیکار میکنن این تو؟ اعصابم خرد شد!

خواستم چیزی بگم که در باز شد و ما همزمان از جا پریدیم.

وارد اتاق شدیم... دکتر با دیدنم متعجب از جا بلند شد و با شک پرسید: خانوم محجوب؟

با لبخند گفتم: بله!

یهو با حرص گفت: وای دختر... تو کجا بودی؟ مگه بهت نگفتم بیماریت خطرناکه؟ الانم وقتِ اومدنه؟ چقدر بی  
ملاحظه ای آخه؟ هیچ شماره یا آدرسی هم نداشتی ازت! خیلی نگرانم بودم.

بعد از شنیدن کلی نصیحت دکتر برام تو دفترچه چند تا قرص تجویز کرد و گفت: باید زودتر درمانت رو شروع  
کنیم! اینا رو تهیه کن... دوباره پشتِ گوش ننداز! یا!

من\_ چشم... فقط... راستش... هزینشون زیاده؟

با تردید پرسید: مشکلی داری تو پرداختشون؟

سریع گفتم: نه نه نه! همینجوری پرسیدم... با اجازه!

سیمین هم بلند شد تا با من بیاد که دکتر گفت: شما بمونید لطفا... ثمین جان شما منتظر باش بیرون لطفا!

نگاهی با شک به دکتر انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

حدود ده دقیقه بعد سیمین اومد بیرون و با گفتن روز بخیری به منشی از مطب بیرون زدیم.

توی راه پله دو تا پسر تقریبا جوون حرکت میکردن. مشغول حرف زدن با سیمین بودم که متوجه نگاه خیره ی  
اون دو نفر شدم.

اخمی کردم و رو به سیمین آرام گفتم: اگه چیزی گفتن جواب نده.

تا خوابت چیزی بگه یهو یکی از اون پسرا پرید رو کولِ اون یکی و سر و صداشون کلِ راه پله رو برداشت!

سری از افسوس تکون دادم و زیر لب گفتم: دیوانه ها!

سیمین با تعجب گفت: یا ابوالفضل! چرا این پسرا دختر میبینن اینطوری جنی میشن؟

من\_میخوان مثلا جلب توجه کن!

سیمین\_ ماشاالله تلاششون ستودنیه! کم مونده بود دو تاشونم بشتابن به دیار باقی!

باز هم سری از افسوس تکون دادم به حالِ جوونایِ اینِ زمونه که دغدغشون شده جلب توجه جنسِ مخالف! حتی به قیمتِ بازی کردن با جونشون!

"میترا"

تو آشپزخونه مشغولِ آشپزی بودم که صدایِ گوشیم از تو اتاق بلند شد.

رفتم تو اتاق و با دیدن شماره ی ناشناس با تردید جواب دادم:

من\_بله!؟

صدایِ لرزونی به گوشم رسید:میترا!

ناپاور زمزمه کردم: میلاد!

صدایِ گریه کردنش از پشتِ خط بلند شد...

سریع گفتم: میلاد؟ چی شده؟ کجایی تو؟ چرا گریه میکنی؟

با مکثی طولانی جواب داد: تو کمپم! ( و با بغض ادامه داد: ) تا حالا انقدر دلتنگتون نشده بودم!

من\_ الان چطوری؟ بهتری؟

میلاد\_ آره... خداروشکر الان خیلی خوبم... میترا، احساس میکنم آزاد شدم! احساسِ رها بودن میکنم.

من\_ کی میای؟

با مکثِ کوتاهی جواب داد: فکر کنم حدودِ دو ماه و یه هفته دیگه!

زمزمه کردم: خوبه...

میلاد\_ میترا؟

من\_ جونم؟

میلاد\_ مامان خوبه؟ مینا چطور؟

من\_ آره داداشم... همه خون!

میلاَد\_ میترا؟

من\_ جونِ دلم؟

میلاَد\_ خیلی دوستتون دارم! به خدا وقتی یادم میاد باهاتون چیکار کردم حالم از خودم بهم میخوره!  
با افسوس گفتم: میلاَد الان غصه خوردن فایده نداره... به این چیزا فکر نکن! فقط تمام سعیت رو بکن زودتر خوبِ خوب بشی!

میلاَد\_ ماما اونجاست؟

من\_ آره تو پذیرایی!

میلاَد\_ میشه باهاش حرف بزنم؟

با نگران گفتم: میلاَد! ماما از هیچی خبر نداره بهش گفتم که...

پرید وسط حرفم و گفت: میدونم. همش و میدونم! گوشه و بده ماما!

بدون حرف رفتم تو پذیرایی و رو به ماما گفتم: ماما؟

با لبخند گفت: جانم؟

من\_ میلاَد زنگ زده! میخواد با شما حرف بزنه!

در کسری از ثانیه اشک تو چشمای ماما جمع شد.

با بغض گفت: بده به من اون گوشه رو ببینم!

سریع گوشه رو دادم بهش...

ماما\_ میلاَد... تویی ماما؟ قربونت برم آخه من! میدونی چند وقته باهات حرف نزدیم؟ این چه کاری با من مادر میکنی؟ نمیگی دق میکنم از دوریت؟ مگه چقدر تاب دارم من؟ اصلا نمیخوام کار کنی برگرد بیا خونه!

میلاَد\_ ...

ماما\_ دو ماه؟ میدونی دو ماه یعنی چقدر؟ لابد دوباره نمیخوای حتی یه خبر از خودت بهمون بدی! لازم نکرده بلند شو بیا تهران

میلاَد\_ ...

ماما\_ من درک کنم؟ این چند سال فقط من تو رو درک کردم! اومدی ببینی مادرت مرده است یا زنده؟

میلاَد\_ ...

مامان\_ خیلی خوب...ولی میلاد! به خدا اگه تا دو ماه دیگه اینجا نباشی من میدونم و تو! دیگه اسمتم نمیارم!  
میلاد\_...

مامان\_ یعنی چی؟ بعد این همه مدت زنگ زدی حالا باید قطع کنی؟ لازم نکرده!  
میلاد\_...

مامان\_ خیلی خوب! زنگ بزنی دوباره ها! چشم انتظارم نذار بچه!  
میلاد\_...

مامان\_ قریونت بشم من! برو پسرم برو...

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد رو به من گفت: الهی بمیرم واسه پسرم! از صدای هم مشخصه چقدر ضعیف شده!...یعنی واقعا بعد از این همه مدت میلادم رو میبینم؟

لبخندی زدم و گفتم: آره مامان... دو ماه دیگه پسر ت جلو روت وایساده!  
لبخندی قشنگی رو لبای مامان نشست.

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و به آشپزی ادامه دادم.

شب موقع شام رو به مینا و نازنین با ذوق گفتم: دو ماه دیگه میلاد میاد خونه!

مینا با خوشحالی جیغی زد و گفت: آخ جـــــون!

نگاه نازنین گرفته شد اما لبخندی زد و گفت: تبریک میگم!

لبخندی به روش زدم و همگی مشغول خوردن غذا شدیم.

داشتیم با نازنین ظرفا رو میشستیم که گفت: میترا؟

من\_ جان؟

نازنین\_ میگم... خوب... حالا که آقا میلاد داره برمیگرده...بهتر نیست دیگه منم...

نذاشتم ادامه بده و با اخم گفتم: حرف نباشه! تو از پیش ما جایی نمیری. خیالت راحت! میلاد از اوناش نیست.

کلافه گفتم: ولی درست نیست که با وجود داداش منم اینجا باشم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چی چی و درست نیست؟ فکر کردی که چی؟ خودم مثل شیر بالا سر دوتاتون هستم. دست از پا خطا کنید میفرستمون به دیار باقی!

خندید و چیزی نگفت.

با تاکید گفتم: نازنین! فکر رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کن.

با تردید نگاهم کرد و باز هم سکوت کرد.

نیم ساعت بعد صدایِ گوشیم اومد.

حامد بود!!! جواب دادم:

من\_سلام.

حامد پرانرژی گفت: سلام میترا خانوم! خوبید؟ خانواده خوبین؟

من\_ممنون ما خوبیم شما خوبید؟

حامد\_الان خوبم!

من\_کاری داشتید زنگ زدید؟

حامد\_آهان بله! راستش زنگ زدم، خواستم بگم که میلاد با من تماس گرفت. دو ماه دیگه میاد بیرون!

لبخندی زدم و گفتم: بله... خودش زنگ زد اینجا با هم حرف زدیم!

حامد\_خیلی هم عالی! راستش در اصل به خاطر این زنگ زدم تا یادآوری کنم فقط دو ماه مونده تا جواب دادن به من!

لبخندی رو لبم نشست...

جواب دادم: بله حواسم هست

حامد\_ایشالله که جوابتون مثبت! نمیدونید چقدر دلم میخواد اون روز برسه.

من\_هر چی خدا بخواد همون میشه.

با تردید گفتم: راستش نمیدونم چجوری بگم؟ یه چیزی میخواستم گم ولی...

من\_ولی؟

حامد\_خوب...احتمال میدم ناراحت بشید!

من\_درباره چیه؟

حامد\_امیرا!... و البته سوگند خانوم.

لبخندِ تلخی رو لبام نشست.

من\_ من از همه چی خبر دارم!

ناباور گفت: چطور ممکنه؟

من\_ فعلا که ممکن شده!

حامد\_ خوب... آخه... نمیدونم والا! یعنی الان ناراحت نیستید؟

من\_ میشه ناراحت نباشم؟ ولی سعی دارم باهاش کنار بیام!

حامد\_ خوبه! اگه یه چیز دیگه هم بگم ناراحت نمیشید؟

من\_ برای چی ناراحت؟

حامد\_ نمیدونم... بگم؟

من\_ بفرمایید.

حامد\_ دلم براتون تنگ شده.

و تماس قطع شد!

بهت زده به گوشی تو دستم نگاه کردم.

الان چی گفت حامد؟ دلش برام تنگ شده؟ خدایا!

شوکه بودم! پیامی از حامد برام اومد. با عجله بازش کردم که دیدم نوشته: ببخشید اگه ناراحت شدید و شرمنده

بابت اینکه قطع کردم! نتونستم دیگه ادامه بدم ولی اگه اشکالی نداشته باشه امشب بریم بیرون!

بدون مکث تایپ کردم: ناراحت نشدم! کجا بریم؟

و بدون فکر براش ارسال کردم.

بدون مکث دوباره تایپ کردم: نازنین و مینا هم گفتن که کاری ندارن!

و با این جمله فهموندم که اونا هم میان!

پیامی دوباره اومد: باشه خیلی خیلی ممنونم! ساعت هفت میام دنبالتون!

نگاهی به ساعت که ساعتِ شیش رو نشون میداد انداختم و یه اوکی براش فرستادم!

رفتم پیش مامان...

من\_ مامان؟

مامان\_ جانم؟

من\_ آقا حامد پیام داد گفت که بریم بیرون!

مامان\_ من حال ندارم میترا! خودتون برید.

اصراری نکردم و گفتم: باشه پس من برم به نازنین و مینا بگم!

و به سمت اتاق رفتم.

من\_ بر و بچ! حاضر شید بریم بیرون!

مینا با شیطنت گفت: با آقا حامد دیگه؟!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: آره... زود حاضر بشید!

حدود نیم ساعت بعد حاضر و آماده بودیم.

نازنین با دیدن من گفت: تیپ زدی!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خوب که چی؟

دستاش رو بالا آورد و با خنده گفت: هیچی بابا...هیچی! چه زود جبهه میگیری!

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

حامد\_ من رسیدم اگه حاضرید بیاید پایین.

من\_ تشریف نمیارید بالا؟!

حامد\_ نه دیگه! مرسی...

من\_ باشه پس...الان میایم!

همین که از آپارتمان زدیم بیرون به این پی بردم که الان من باید جلو بشینم چون مینا و نازنین سریع پریدن

رفتن پشت نشستن...

چشم غره ای به جفتشون رفتم و با شرم در جلو رو باز کردم و نشستم.

زیر لب سلام دادم و جوابی پر انرژی گرفتم.

حامد\_ خوب چه خبرا خانوما؟



مینا جواب داد: سلامتی... راستی میلاد داره برمیگرده!

حامد لبخندی زد و گفت: بله باهام تماس گرفت. البته این رو هم گفت شاید زودتر از دو ماه هم برگرده...

و معنی دار نگاهی به من انداخت.

خودم رو به اون راه زدم و پرسیدم: کجا میریم؟

کوتاه گفت: کوهسار...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: دوره؟

حامد\_ آره تقریبا

دیگه چیزی نگفتم و ترجیح دادم کمی استراحت کنم تا خستگی امروز از تنم در بیادا!

چشمام رو بستم و در کسری از ثانیه به خواب رفتم.

با شنیدن صدای مینا چشمام رو باز کردم.

مینا\_ خوش خوابیا توام...رو نمیکردی! بلند شو ببینم!

کسل از ماشین پیاده شدم و دور و اطرافم نگاه کردم... دور و اطراف تقریبا درخت بود... زمین خاکی ولی منظرش

عالی بود!

حامد اومد سمتمون و گفت: بریم اونورا!

ناهی به جایی که اشاره میکرد انداختم... یه جای نسبتا بزرگ پر از وسایلی ورزشی...

من\_ ما که نمیخوایم بازی کنیم!

حامد\_ من با اونا کاری ندارم منظره از اونجا فوق العادست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه پس بریم!

لبخندی زد و گفت: بریم!

شونه به شونه هم پشت سر مینا و نازنین حرکت میکردیم.

به محض اینکه رسیدیم حامد گفت: میخوام برم تاب سوار بشم شما هم میاید؟

متعجب گفتم: تاب؟

با خنده گفت: آره کودک درونم امروز فعال شده!

خندیدم و گفتم: حالا کجاست این تاب؟

با نیشی باز رو بهمون گفت: بیاید بریم میبینید!

هر سه نفر دنبال حامد راه افتادیم ولی وقتی رسیدیم به تابِ مورد نظر چشمامون گرد شد!

مینا گفت: آقا حامد فکر نمیکنید کودک درونتون داره زیاده روی میکنه؟

من\_آخه جا نمیشید که!

یه میله ی پهن و نسبتا کوتاه و کلفت که از دو طرفش تابای محافظ دار آویزون بود!

حامد شونه ای بالا انداخت و گفت: من دلم تاب میخواد!

و نشست روی تاب البته چه نشستنی؟ رفته بود روش تقریبا! همین که تاب شروع کرد به حرکت حامد هم از

پشت پرت شد رو زمین!

وضعیت خنده داری بود! اما با دیدن صورتش که خون ازش میومد خنده یادم رفت و با نگرانی پرسیدم: وای! آقا

حامد! چی شدید؟

با اینکه درد داشت خندید و گفت: هیچی، فعلا تصمیم گرفتم یه دونه بخوابونم زیر گوشِ کودک درونم که دیگه

فعال نشه!

مینا و نازنین خندیدن که حامد گفت: والا! همه کودک درون دارن ما هم کودک درون داریم!

از جا بلند شد و گفت: بیاید بریم این سمت...

به دنبالش رفتیم و بالاخره اون منظره فوق العاده رو رویت کردیم!

واقعا زیبا بود. زیر لب گفتم: خیلی قشنگه!

حامد هم آرام گفت: قشنگ تر از این منظره تویی!

"محمد"

بی حوصله ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و اول نگاهی به ساعت و بعد نگاهی به دانشگاه امیراینا انداختم.

نیم ساعت زودتر رسیده بودم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت پارکی که اون اطراف بود حرکت کردم.

پارک تقریبا شلوغ بود. روی یه نیمکت خالی که پشتش پر بوته های گل بود نشستم.

همین که نشستم متوجه صدای دو تا دختر شدم که از پشتِ بوته ها میاد.  
کمی که دقت کردم فهمیدم این دو تا صدا، صدایِ سوگند و... ثمین!  
از جام بلند شدم، شاید نخوان من حرفاشون رو بشنوم، اما با شنیدن صدایِ سوگند از حرکت ایستادم.  
سوگند\_ سیمین میگفت دوباره چند روز پیش حالت بد شده! سر چی اینجوری شدی؟  
دوباره سر جام نشستم. درسته کارم اشتباه بود خیلی هم اشتباه بود ولی... سوگند میگفت حالش بد شده دوباره!  
صدایِ ثمین من رو به خودم آورد.  
ثمین\_ ولش کن...مهم نیست!  
سوگند\_ چی چی و مهم نیست؟ جواب بده ببینم! چی شد که دوباره حالت بد شد؟  
ثمین با مکث کوتاهی شروع کرد: چند روز پیش یعنی همون روزی که حالم بد شد، امین اینا اومده بودن  
خونمون...برای...خواستگاری!  
اخمام رفت تو هم! امین غلط کرده... بچه پرو! بزnm نغله بشه ها!  
سوگند\_ عجب رویی داره این بشر!  
ثمین ادامه داد: خوب راستش رفتیم تو اتاق که حرف بزیم. همونجا بهش گفتم که ازش خوشم نیاد و صد در صد  
جوابم منفی...  
سوگند\_ خوب؟  
ثمین\_ بعد از اینکه جوابم رو دادم از جام بلند شدم برم بیرون که...  
و سکوت کرد.  
سوگند\_ که؟!  
ثمین\_ ولش کن سوگند...  
سوگند\_ ثمین! بگو ببینم چی شد تو اون اتاق لعنتی؟  
ثمین با مکث طولانی جواب داد: خوب از جام بلند شدم برم بیرون که...آخه چجوری بگم؟...خوب...خوب...  
راستش یهو از پشت امین...بغلم کرد!  
صدایِ جیغِ خفه ی سوگند اومد...  
سوگند\_ چی گفتی؟ امین چه غلطی کرد؟

بهت زده به رو به روم خیره شدم!

ثمین چی گفت؟

چه اتفاقی افتاده؟ امین چیکار کرده؟ ثمین گفت... گفت که... خدایا!

کلافه دستی به صورتم کشیدم!

از خشم دستام رو مشت کرده بودم.

دندونام رو روی هم میفشردم... امین آشغال! پدرش رو درمیارم... میکشمش... عوضی نامرد!

سوگند... پسره ی بیشعور... عوضی! وای دارم از حرص میترکم. آخ اگه الان اینجا بود لپش میکردم!

صدای بغض آلود ثمین به گوشم رسید: خیلی بد بود سوگند! خیلی بد... نکبت بهم گفت دوست دارم! د آخه

دوست داشتنت بخوره تو سرت... میخوام بری بمیری با این دوست داشتنت!

بپش گفته دوستش داره؟ د آخه یه آدم چقدر میتونه عوضی باشه؟

سوگند... ثمین! حالا حرص نخور... نگاه کن داره حالت بد میشه ها دوباره! خیلی داغی!

ثمین... میخوام بمیرم سوگند! دلم میخواد دیگه نباشم.

اخمم غلیظ تر شد... با حرص از جام بلند شدم.

سریع رفتم پشت بوته ها...

ثمین با دیدنم رنگ از روش پرید!

با دیدن صورت خیس از اشکش عصبانی تر شدم... میکشم امین و... میکشمش!

غریدم: امین چه غلطی کرده ثمین؟

اخم کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ با چه اجازه ای به حرفای ما گوش دادی؟

با تحکم تکرار کردم: اون آشغال چه غلطی کرده؟ هـان؟

سوگند با نگرانی گفت: آقا محمد آروم باشید!

داد زدم: نمیتونم... نمیتونم آروم باشم! وقتی میشنوم یه... یه... لا اله الا الله!!!

بلند تر داد زدم: میکشمش! اون آشغال و میکشمش! بپش گفته بودم... اخطار داده بودم! خودش نخواست!

با حرص پرسیدم: خونشون، دانشگاهش، چه بدونم آدرس یه قبرستونی رو بده که اون نفله اونجا باشه الان!

جوابی نداد که داد زدم: ثمین با توام!

صدای بلند سوگند تو جهم رو جلب کرد: بسه دیگه! نمیبینی حالش بد شده؟ تو لازم نکرده واسش رگ غیرتو باد کنی! فقط دست از سرش بردار!

نگاهی به چهره ی بیحالِ ثمین انداختم... تمامِ عصبانیتم فروکش کرد و جاش رو داد به نگرانی!

با ترس گفتم: ثمین؟ حالت خوبه؟

سوگند\_ آره به لطف شما عالییه!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، بدون اینکه نگاه از ثمین بگیرم جواب دادم:

من\_بله؟

امیر\_ کجایی تو؟ به ربه منتظر تما!

من\_ بیا پارک!

و قطع کردم.

با اضطراب گفتم: سوگند خانوم همیشه لطفا کمکش کنید بلند بشه؟ باید ببریمش بیمارستان!

صدای معترض ثمین بلند شد: من خوبم... لازم نیست!

با حرص گفتم: حرف زن! هر بار اسم بیمارستان میاد میگه من خوبم من خوبم! تو الان کجات خوبه آخه؟ دختره ی لجباز!

سوگند\_ چیزی نیست آقا محمد... یه چیز شیرین بخوره درست میشه! نیازی به بیمارستان نیست.

نگاهی با شک بهشون انداختم و گفتم: خیلی خوب... بیاید بریم تو ماشین امیر هم الان میاد. یه شیرکاکائویی چیزی بگیریم ببینیم خوب میشه یا نه!

از پشتِ بوته ها بیرون اومدیم که با امیر چشم تو چشم شدیم!

نگاهی متعجب به ما انداخت و اومد جلو...

در حالی که با من دست میداد گفت: سلام... چه خبره؟ مگه نگفتی تنها؟

من\_ بیا بریم فعلا حوصله ندارم تعریف کنم.

باشه ای زمزمه کرد بعد نگاهش افتاد به صورتِ بیحالِ ثمین...

امیر\_ چی شده؟ ثمین خانوم حالتون خوبه؟

سوگند\_ چیزی نیست امیر بهتره بریم!  
امیر، لبخندی به روش زد و گفت: چشم! بریم.  
سوگند هم لبخند محوی زد و حرکت کرد.  
به ماشین رسیدیم... من و امیر جلو و ثمین و سوگند هم پشت ماشین جا گرفتیم.  
به محض دیدن یه سوپری ایستادم و سریع وارد شدم.  
چهار تا شیر کاکائو گرفتم و دوباره به سمت ماشین اومدم.  
بعد از خوردن شیر کاکائو رو به ثمین پرسیدم: بهتری؟  
لبخندی زد و گفت: آره، مرسی!  
با تردید گفتم: ثمین؟ جدی جدی امین...  
پرید وسط حرفم و گفت: چرا گوش وایساده بودی؟  
اخمی کردم و گفتم: جوابم و بده!  
کلافه گفتم: آره آره! امین اون غلط و کرد. حالا بیخیال میشی؟  
با خشم دستم رو کوبیدم به فرمون و گفتم: آدرس بده برم پدرش و دربیارم! به خدا لهش میکنم... آشغال!  
امیر\_ چی شده محمد؟ قضیه چیه؟  
کلافه گفتم: هیچی!  
امیر\_ سر هیچی داری از حرص میترکی؟  
ثمین\_ محمد! مسخره بازی در نیار... لازم به این سوپرمن بازی نیست!  
جدی گفتم: نمیگی؟  
قاطع گفتم: نه!  
من\_ خیلی خوب! مشکلی نیست...  
و گوشیم رو در آوردم و شماره افشین رو گرفتم.  
افشین\_ به به آق محمد... بابا آفتاب از کدوم طرف دراومده؟  
من\_ سلام خوبی؟

افشین\_ چاکر تیم... شما خوبی؟ چی شده زنگ زدی به ما؟

من\_ منم بد نیستم...والا میخواستم پیرسم امین کجاست؟

افشین\_ امین؟!

من\_ آره دیگه...

افشین\_ چیکارش داری؟

من\_ کارش دارم تو بگو کجاست؟

افشین\_ دانشگاه احتمالاً!

من\_ آها بی زحمت آدرس میدی؟

بعد از دادن آدرس پرسید: حالا چیکار داری باهاش؟

من\_ مهم نیست...

و قطع کردم.

از توی آینه نگاهی به قیافه ی خشمگین ثمین انداختم که گفت: تو پیش امین نمیری فهمیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا!

متعجب نگاهم کرد.

اهمیتی ندادم که امیر گفت: داداش اگه ایراد نداشته باشه من و سوگند رو همینجا پیاده کن.

چشمام رو گرد کردم و متعجب گفتم: چی؟! تو و سوگند؟

امیر خندید و گفت: مگه بهت نگفته بودم؟

منگ گفتم: چی و؟

قهقهه ای سر داد و گفت: خسته نباشی! داداشت داره دوماد میشه تو هنوز خبر نداری؟

گنگ نگاهش کردم و بعد از هضم کردن جملش ناباور و بلند گفتم: \_\_\_\_\_ه؟!

امیر\_ آره!

دستم رو جلو بردم و ضربه ای به کلش زدم و گفتم: خنگِ خدا الان باید بگی این و؟

امیر... آخه فکر کردم گفتم!

من... آرزایم هم که گرفتی! حالا کی رفتی خواستگاری؟

امیر... یکی، دو هفته ای میشه فکر کنم!

باز هم ضربه ای به کلش زد و گفتم: حقا که خنگی! یه هفتست جواب مثبت گرفتی اونوقت الان میگی؟ بعدا من و تو تنها میشیم دیگه؟!

امیر... قریونت برم من داداش! جون تو یادم رفت اصلا...

با تاسف سری تکون دادم و رو به سوگند پرسیدم: واقعا با چه امیدی به این خنگ جواب مثبت دادید؟

با خنده سری تکون داد و گفت: نمیدونم والا!

امیر با اعتراض گفت: ا! نامردی!

خندیدیم که امیر دوباره گفت: بزن کنار داداش که ما بریم به نامزد بازیمون برسیم!

با خنده کنار خیابون نگه داشتیم و گفتم: خوش باشید!

از ماشین پیاده شدن و منم رو به تمین گفتم: بیا جلو!

پوزخندی زد و گفت: برو بابا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حرف خودم و به خودم پس میدی؟

جوابی نداد که ماشین رو به حرکت درآورد.

حدود یه ربع بعد جلو خونشون توقف کردم و گفتم: خداحافظ!

بدون جواب دادن به خداحافظیم گفت: با امین کاری نداشته باش!

با اخم گفتم: اینش دیگه به تو مربوط نیست. برو پایین!

متقابلا اخمی کرد و گفت: اتفاقا این موضوع اصلا به تو مربوط نیست... تو فقط پسرعمومی نه بیشتر نه کمتر!

با تمسخر گفتم: نه بابا؟ قابل توجهت باید بگم من همسر آیندتون هستم و این موضوع خیلی هم به من ربط داره!

پوزخندی زد و گفت: خواب دیدی خیر باشه!

با نیشخند جواب دادم: صد در صد که خیره!

با حرص از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید.



بدون مکث گاز دادم سمت دانشگاه امین...

حدود نیم ساعت بعد رسیدم اونجا...

مثل خودش رفتم جلوی در دانشگاه و منتظر ایستادم.

دیگه داشتم از پیدا کردنش ناامید میشدم که خندون با یه دختر، دست تو دست دیدمش!

آشغالِ عوضی... ادعای دوست داشتن میکنه اونوقت... پوف!

با پوز خندی غلیظ به سمتش رفتم و بی توجه به دختر گفتم: به به! ببین کی اینجاست... آقا امین!

با دیدنم رنگش پرید ولی خودش رو نباخت و گفت: تو اینجا چی میخوای؟

با همون پوز خند گفتم: اومدم یه، یه ساعتی در خدمت باشیم!

امین\_ به چه منظور؟

من\_ میخوایم با هم حرف بزنیم!

دودل نگاهم کرد و گفت: الان وقت ندارم.

من\_ متاسفم ولی باید داشته باشی! زود راه بیوفت!

آب دهنش رو قورت داد و رو به دختر گفت: تو برو من نمیام دیگه!

دختر\_ یعنی چی امینم؟ یعنی این و به من ترجیح میدی؟

چپ نگاهش کردم که ایشی گفت و ادامه داد: باشه پس باهات قهلم!

با حالتی چندان بهش نگاه کردم و گفتم: من تو ماشین منتظرم... این بچه رو بفرست بره بازی شو بکنه بعد بیا اون طرف!

و با دست به ماشین اشاره کردم.

نگاه خصمانه ی دختر رو احساس کردم ولی بی توجه بهش رو به امین با تاکید گفتم: به نفعته مثل آدم بیای وگرنه بد میبینی!

امین کلافه گفت: خیلی خوب تو برو الان میام!

باز هم پوز خندی زدم و ازش فاصله گرفتم.

حدود ده دقیقه ای تو ماشین منتظر بودم که در ماشین باز شد و امین کنارم جا گرفت.

امین\_ خوب بگو!

من\_ میگویم.

امین\_ وقت ندارم زود باش!

بدون توجه بهش سه چهار متر جلو تر پیچیدم تو یه کوچه ی فوق العاده خلوت و ماشین رو متوقف کردم.

جدی گفتم: پیاده شو.

و خودم سریع تر پیاده شدم.

امین هم متعجب از ماشین خارج شد و گفت: مگه نمیگفتی میخوای حرف بزنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره ولی خوب... با زبان بدن آشنایی دیگه؟!

گنگ نگاهم کرد که مشتکی حواله ی فکش کردم و گفتم: یه چیزایی شنیدم!

داد زد: چته تو؟ چرا میزنی؟

متقابلا داد زدم: شنیدم یه غلطایی کردی!

امین\_ نمیدونم درباره چی حرف میزنی!

با حرص یقش رو چسبیدم و گفتم: تو خیلی بیجا کردی که ثمین و بغل کردی بیشرف!

و محکم کوبیدمش به دیوار و با زانو ضربه ای به شکمش زدم.

اخماش تو هم رفت ولی خندید و گفت: آهان! اونو میگی؟ جات خالی خیلی خوب بود... اصلا یادش که میوفتم یه

جوری میشم... خیلی کوچولو و ظریف بود! یه گرمای خای داشت بدنش... عطرش آدم و دیوونه میکرد!

مکرر وار با زانو ضربه زدم به شکمش و داد زدم: خفه شو عوضی... دهننت و ببند بی ناموس! چقدر یه آدم میتونه

آشغال باشه؟

از یقش گرفتم و پرتش کردم رو زمین...

روی قفسه سینش نشستم و تمام حرصم رو خالی کردم رو صورتش!

بی وقفه ضربه میزدم و میگفتم: میکشمت کثافت... میکشمت بیشرف!

با صدای ناله اش به خودم اومدم...

صورتش خونین و مالین بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم: چیکار کنم الان؟

جسم نیمه جونش رو برداشتم و شوتش کردم تو ماشین و زنگ زدم به امیر...

جواب داد: بابا ما که تازه از هم جدا شدیم، چی شده؟

بی حال گفتم: کشتمش!

متعجب گفت: کی و؟

من\_ امین! همونی که...

پرید وسطِ حرفم داد زد: تو چه غلطی کردی پسر؟

من\_ نترس بابا... زدنست!

امیر\_ خوب حالا چیکار میکنی؟

خواستم بگم بیا تو ببرش بیمارستان که یادم افتاد با سوگند رفته بیرون...

سریع گفتم: هیچی بیخیال! پشیمون شدم فعلا خداحافظ.

و بدون مکث قطع کردم.

رو بهش غریدم: به نفعته که زر زیادی نرنی اونجا وگرنه دستت رو رو میکنم واسه همه! شیر فهم شد؟

با زور گفت: آ...ره!

بدون حرف رفتم سمت بیمارستان... بعد از اینکه بستری شد زنگ زدم به افشین و گفتم که امین با یکی دعواش

شد الان بیمارستانه...

به امین هم سپردم که حرف اضافه نزنه!

نزدیکای هشت شب بود که کلافه، راهی خونه شدم!

منگ گفتم: چی و؟

قهقهه ای سر داد و گفت: خسته نباشی! داداشت داره دوماه میشه تو هنوز خبر نداری؟

گنگ نگاهش کردم و بعد از هضم کردن جملش ناباور و بلند گفتم: نــــــــــــــــــــه!؟

امیر\_ آره!

دستم رو جلو بردم و ضربه ای به کلش زدم و گفتم: خنگِ خدا الان باید بگی این و؟

امیر... آخه فکر کردم گفتم!

من... آرزایم هم که گرفتی! حالا کی رفتی خواستگاری؟

امیر... یکی، دو هفته ای میشه فکر کنم!

باز هم ضربه ای به کلش زد و گفتم: حقا که خنگی! یه هفتست جواب مثبت گرفتی اونوقت الان میگی؟ بعدا من و تو تنها میشیم دیگه؟!

امیر... قریونت برم من داداش! جون تو یادم رفت اصلا...

با تاسف سری تکون دادم و رو به سوگند پرسیدم: واقعا با چه امیدی به این خنگ جواب مثبت دادیدی؟

با خنده سری تکون داد و گفت: نمیدونم والا!

امیر با اعتراض گفت: ا! نامردی!

خندیدیم که امیر دوباره گفت: بزن کنار داداش که ما بریم به نامزد بازیمون برسیم!

با خنده کنار خیابون نگه داشتیم و گفتم: خوش باشید!

از ماشین پیاده شدن و منم رو به تمین گفتم: بیا جلو!

پوزخندی زد و گفت: برو بابا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حرف خودم و به خودم پس میدی؟

جوابی نداد که ماشین رو به حرکت درآورد.

حدود یه ربع بعد جلو خونشون توقف کردم و گفتم: خداحافظ!

بدون جواب دادن به خداحافظیم گفت: با امین کاری نداشته باش!

با اخم گفتم: اینش دیگه به تو مربوط نیست. برو پایین!

متقابلا اخمی کرد و گفت: اتفاقا این موضوع اصلا به تو مربوط نیست... تو فقط پسرعمومی نه بیشتر نه کمتر!

با تمسخر گفتم: نه بابا؟ قابل توجهت باید بگم من همسر آیندتون هستم و این موضوع خیلی هم به من ربط داره!

پوزخندی زد و گفت: خواب دیدی خیر باشه!

با نیشخند جواب دادم: صد در صد که خیره!

با حرص از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید.

بدون مکث گاز دادم سمت دانشگاه امین...

حدود نیم ساعت بعد رسیدم اونجا...

مثل خودش رفتم جلوی در دانشگاه و منتظر ایستادم.

دیگه داشتم از پیدا کردنش ناامید میشدم که خندون با یه دختر، دست تو دست دیدمش!

آشغال عوضی... ادعای دوست داشتن میکنه اونوقت... پوف!

با پوز خندی غلیظ به سمتش رفتم و بی توجه به دختر گفتم: به به! ببین کی اینجاست... آقا امین!

با دیدنم رنگش پرید ولی خودش رو نباخت و گفت: تو اینجا چی میخوای؟

با همون پوز خند گفتم: اومدم یه، یه ساعتی در خدمت باشیم!

امین\_ به چه منظور؟

من\_ میخوایم با هم حرف بزنیم!

دودل نگاهم کرد و گفت: الان وقت ندارم.

من\_ متاسفم ولی باید داشته باشی! زود راه بیوفت!

آب دهنش رو قورت داد و رو به دختر گفت: تو برو من نمیام دیگه!

دختر\_ یعنی چی امینم؟ یعنی این و به من ترجیح میدی؟

چپ نگاهش کردم که ایشی گفت و ادامه داد: باشه پس باهات قهلم!

با حالتی چندان بهش نگاه کردم و گفتم: من تو ماشین منتظرم... این بچه رو بفرست بره بازی شو بکنه بعد بیا اون طرف!

و با دست به ماشین اشاره کردم.

نگاه خصمانه ی دختر رو احساس کردم ولی بی توجه بهش رو به امین با تاکید گفتم: به نفعته مثل آدم بیای وگرنه بد میبینی!

امین کلافه گفت: خیلی خوب تو برو الان میام!

باز هم پوز خندی زدم و ازش فاصله گرفتم.

حدود ده دقیقه ای تو ماشین منتظر بودم که در ماشین باز شد و امین کنارم جا گرفت.

امین\_ خوب بگو!

من\_ میگویم.

امین\_ وقت ندارم زود باش!

بدون توجه بهش سه چهار متر جلو تر پیچیدم تو یه کوچه ی فوق العاده خلوت و ماشین رو متوقف کردم.

جدی گفتم: پیاده شو.

و خودم سریع تر پیاده شدم.

امین هم متعجب از ماشین خارج شد و گفت: مگه نمیگفتی میخوای حرف بزنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره ولی خوب... با زبان بدن آشنایی دیگه؟!

گنگ نگاهم کرد که مشتکی حواله ی فکش کردم و گفتم: یه چیزایی شنیدم!

داد زد: چته تو؟ چرا میزنی؟

متقابلا داد زدم: شنیدم یه غلطایی کردی!

امین\_ نمیدونم درباره چی حرف میزنی!

با حرص یقش رو چسبیدم و گفتم: تو خیلی بیجا کردی که ثمین و بغل کردی بیشرف!

و محکم کوبیدمش به دیوار و با زانو ضربه ای به شکمش زدم.

اخماش تو هم رفت ولی خندید و گفت: آهان! اونو میگی؟ جات خالی خیلی خوب بود... اصلا یادش که میوفتم یه

جوری میشم... خیلی کوچولو و ظریف بود! یه گرمای خای داشت بدنش... عطرش آدم و دیوونه میکرد!

مکرر وار با زانو ضربه زدم به شکمش و داد زدم: خفه شو عوضی... دهننت و ببند بی ناموس! چقدر یه آدم میتونه

آشغال باشه؟

از یقش گرفتم و پرتش کردم رو زمین...

روی قفسه سینش نشستم و تمام حرصم رو خالی کردم رو صورتش!

بی وقفه ضربه میزدم و میگفتم: میکشمت کثافت... میکشمت بیشرف!

با صدای ناله اش به خودم اومدم...

صورتش خونین و مالین بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم: چیکار کنم الان؟

جسم نیمه جونش رو برداشتم و شوتش کردم تو ماشین و زنگ زدم به امیر...

جواب داد: بابا ما که تازه از هم جدا شدیم، چی شده؟

بی حال گفتم: کشتمش!

متعجب گفت: کی و؟

من\_ امین! همونی که...

پرید وسط حرفم داد زد: تو چه غلطی کردی پسر؟

من\_ نترس بابا... زندست!

امیر\_ خوب حالا چیکار میکنی؟

خواستم بگم بیا تو ببرش بیمارستان که یادم افتاد با سوگند رفته بیرون...

سریع گفتم: هیچی بیخیال! پشیمون شدم فعلا خداحافظ.

و بدون مکث قطع کردم.

رو بهش غریبم: به نفعته که زر زیادی نرنی اونجا وگرنه دستت رو رو میکنم واسه همه! شیر فهم شد؟

با زور گفت: آ...ره!

بدون حرف رفتم سمت بیمارستان... بعد از اینکه بستری شد زنگ زدم به افشین و گفتم که امین با یکی دعواش

شد الان بیمارستانه...

به امین هم سپردم که حرف اضافه نزنه!

نزدیکای هشت شب بود که کلافه، راهی خونه شدم!

"سوگند"

کلافه گفتم: امیر؟ بسه دیگه خسته شدم!

امیر متعجب نگاهم کرد و گفت: مگه خانوما از خرید کردن هم خسته میشن؟

با حرص گفتم: معلومه که خسته میشن!

خندید و گفت: خیلی خوب بابا حرص نخور... بیا بریم تو پارک یه بستنی مَشت بگیرم بزنیم به بدن! لبخندی عریض زدم و گفتم: ایول! زود باش که دارم میمیرم.

اخمِ مصنوعی کرد و گفت: این حرفا چیه میزنی؟

ابروی بالای انداختم و گفتم: ایش! خیلی لوسی... بیا بریم دیگه.

سری از افسوس تکون داد و گفت: چشم بانو... بفرمایید!

و دستش رو پشتِ کمرم قرار داد.

هفته پیش که جوابِ مثبتم رو اعلام کردم، یه صیغه محرمیت بینمون خوردن که راحت باشیم!

جلو کافی شاپی ایستادیم که امیر پرسید: تو پارک میخوری؟

آره ای زمزمه کردم که امیر واردِ کافی شاپ شد و ده دقیقه بعد با دو تا بستنی لیوانی، با طعم طالبی بیرون اومد.

متعجب گفتم: تو از کجا میدونستی من بستنی طالبی دوست دارم؟

با شیطنت خندید و گفت: ما رو دستِ کم گرفتیا...

ابروی بالای انداختم و گفتم: صحیح!

امیر\_ خوب بدو بریم سمتِ پارک تا بستنی آب نشدن!

پنج دقیقه بعد در حالِ قدم زدن تو پارک بودیم.

امیر اشاره ای به نیمکتِ خالی کرد و گفت: بشینیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بشینیم!

به محض اینکه روی نیمکت جا گرفتیم امیر دستش رو دور گردنم انداخت که گفتم: بد نگذره؟

ریلکس گفت: نه دمت گرم... اتفاقا عالی!

چشمام رو باریک کردم و گفتم: زشته امیر! بیرونیم!

با اعتراض جواب داد: خانومِ خودمی! دوست دارم بغلت میکنم! حرفم نباشه!

با حرص نگاهش کردم و از دور شدم که یهو من و محکم تر به خودش چسبوند جوری که نمیتونستم تکون بخورم!

اخمی کردم و گفتم: ولم کن دیگه!

نوجی کرد که با عجز گفتم: بابا میخوام بستنیم رو بخورم.



لبخندِ خبیثی زد و از ظرفِ خودش یه قاشقِ پر بستنی برداشت و گرفت سمتم و گفت: بستنی از دستِ من خوردن هم عالمی داره!

با تمسخر گفتم: نه بابا؟

با ابرو یه قاشق اشاره کرد و گفت: دهنتم و باز کن!

کلافه گفتم: ا...امیر زشته!

امیر جدی گفت: امیر زشته؟ کجاش زشته؟ پسر به این خوشگلی و جذابی! اونوق میگی زشته؟ ناشکری نکن دختر... به من کمتر از دیوید بکهام نمیگن!

پشتِ چشمی براش نازک کردم و گفتم: اولاً، منظورم از این جمله اینه که حرکتت زشته نه خودت...دوما، خیلی خودشیفته ای!

امیر... حرف نزن...بستنیت و بخور!

با حرص گفتم: ولم کنی بستنیم رو هم میخورم!

با لبخندِ عریضی زد و گفت: د نه دا! این قاشق و گرفتم جلوت تا این و بخوری نه اون وا حالا بگو آ...

و با تموم شدنِ جمله اش قاشقِ پر از بستنی از دستش افتاد رو مانتوم!

با خشم چشمم رو بستم و غریدم: امیــــرا!

امیر با لحنی مثلاً ترسیده گفت: سوگند جون..عزیز دلتم، فدات بشم..میدونستی چقدر دوستت دارم دیگه؟ من و نزن! به من بدبختِ عاشق، رحم کن!

با خشم دوباره غریدم: ولم کن!

سریع ازم جدا شد و گفت: الان خوبی سوگندی؟ آرومی من و نمیزنی؟

لبخندی خبیث زدم و ظرفِ بستنیم رو برداشتم قبل از هر حرکتی نیشم رو باز کردم و گفتم: تقدیم با عشق!

و ظرف رو خالی کردم رو شلوارش!

بهت زده به شلوارش زل زده بود.

یهو با عجز نالید: سوگند! د آخه دیوونه مگه از قصد ریختم رو مانتوت؟ این چه کاری بود؟ حداقل عدالت رو رعایت میکردی!

خندیدم و گفتم: حفته! هم به خاطر اینکه انقدر بهم نجسبی و هم اینکه از این به بعد حواست به قاشق تو دستت باشه!

حرفی گفتم: سوگندا! یور اخلاق ایز سو، گندا!

تقریبا جیغ زدم: چی گفتمی؟!

شانس آوردم پارک خلوت بود وگرنه آبرو واسمون نمونده بود.

مظلوم گفتم: خوب چیه؟ نه میذارى بچسیم بهت، نه میذارى بهت بستنی بدم، تازه شم یه ظرف بستنی خالی میکنی روم! بعدش میشینی بهم میخندی! اصلا واقعا که عشق لبریز!

ایشی کردم و گفتم: همینکه که هست! وقتی گیر سیمج داده بودی تا جواب مثبت بدم بهت باید فکر اینجاشم میبودی!

با حالت گریه گفتم: نمیدونستم... نمیدونستم چه جونوری هستی وگرنه پام قلم میشد اگه میومدم خواستگاریت! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: زیادی داری پررو میشیا!

دستش رو روی سینش گذاشت و گفتم: ما چاکر شما هم هستیم.. فقط بی زحمت بگو ببینیم این کار دستیتون رو چیکارش کنیم؟

از تو کیفم دستمال کاغذی درآوردم و گفتم: بگیر!

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفتم: انیشتن! من با این دستمال این همه بستنی رو چجوری جمع کنم؟ حرفی گفتم: چه بدونم؟ شلوار خودته دیگه... یه کاریش بکن! فقط زودتر چون خسته ام.

امیر... اصلا عاشق این همه دلسوزی و فداکاریتم یعنی!

با لبخندی خبیث گفتم: قابل نداره!

سروش رو به سمت آسمون گرفت و گفتم: هی خدا بین خاطر خواه کی شدیم!

توپیدم: خاطر خواه کی؟

لبخندی زد که انگار مثلا هول شده و گفتم: خاطر خواه شما دیگه! سوگند خانوم گلِ گلاب! خوش اخلاق... با محبت... دلسوز... فداکار... لبریز از عشق به همسرا!

سری با شک تکون دادم و گفتم: خوبه!

لبخندِ عریضی زد و گفتم: سوگند؟

من\_بله؟

چهره اش تو هم رفت و گفت: یه ذره مهربون تر جواب بده خوب!

لبخندِ خیثی زدم و گفتم: مثلاً چجوری؟

امیر\_ مثلاً جونمی! چونِ دلم عزیزم دورت بگردمی... یه چیزی تو همین مایه ها!

خندیدم و گفتم: خیلی خوب... جانم؟

با ذوق گفت: جونت سلامت! اصلاً یادم رفت چی میخواستم بگم!

باز هم خندیدم و زمزمه کردم: دیوونه!

متقابلاً خندید و گفت: آره دیگه دیوونه ی شماییم دیگه خانوم!

لبخندِ پر محبتی به روش زدم که دستش رو روی قلبش گذاشت و خودش رو زد به غش کردن و با عجز گفت: نزن

این لبخندا رو من قلبم بی جنبست!

خندیدم و چیزی نگفتم.

حدود یه ربع دیگه هم اونجا موندیم و بعد از درست کردن وضعیتمون عزم رفتن کردیم.

امیر سریع یه تاکسی گرفت و با هم پشتِ ماشین نشستیم.

همین که رسیدم جلو درِ خونه امیر هم از ماشین پیاده شد و ماشین هم رفت.

متعجب گفتم: این چرا رفت؟ مگه نمیخواهی بری خونتون؟!

اخمو گفت: عجب نامزدی داریم... بابا یه تعارف بزنی بیام خونه، من که نیام!

هول گفتم: وای نه! منظورم این نبود... ببخشید. بیا بریم تو خونه...

خندید و گفت: نه بابا... تو برو تو! من تا خونه پیاده میرم.

من\_ تعارف میکنی؟ بیا تو دیگه!

با تاکید گفت: برو تو!

من\_ باشه پس... خدا حافظ!

امیر\_ میبینمت.. خدا حافظ!

لبخندی زدم و وارد خونه شدم... همین که در رو باز کردم صدای مامان بلند شد.

مامان: سوگند؟ اومدی؟

من\_ آره مامان جان اومدم!

در کسری از ثانیه مامان رو مقابل خودم دیدم... نگران بود!

مامان\_ حالت خوبه؟

متعجب گفتم: آره مامان خوبم. چرا اینجوری شدی؟

مامان\_ نمیدونم... آخه دلم شور میزد! خداروشکر که خوبی.

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش مامان... من توپ توپم!

متقابلا لبخندی زد و گفت: الحمدالله...

در حالی که به سمتِ اتاقم میرفتم پرسیدم: بابا کجاست؟

مامان\_ خوابیده... منم منتظرِ تو بودم تا بیای!

من\_ آهان... شرمنده که دیر کردم! شما برو بخواب عزیزم!

دیگه جوابی از مامان نشنیدم و بعد از تعویض لباس، از خستگی ولو شدم رو تختم!

اتفاقای امشب رو مرور کردم... لبخندی ناخواسته رو لبام نشست.

امیر خیلی خوب بود... عشق، تو تک تک رفتاراش به وضوح دیده میشد!

زیر لب زمزمه کردم: خدا یا شکت بابت داشتن امیر!

ساعت نزدیکِ ده بود که کم کم چشمم بسته شد و به خواب رفتم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم کلافه چشمم رو باز کردم! نخیر... مثل اینکه ول کن نیست همش میخواد زنگ بزنه!

با اعصابی داغون گوشی رو برداشتم نگاهی به صفحه انداختم، شماره ناشناس بود.

ساعت نزدیکِ دو صبح بود!

بی اختیار ذهنم کشیده شد سمتِ حسام! نکنه اون باشه؟

با تردید جواب دادم: بله؟

با مکثی کوتاه، صدای حسام به گوشم رسید!

حسام\_ آخ آخ خواب بودی عزیزم؟ شرمنده اصلا حواسم به ساعت نبود!

با حرص گفتم: چی میگی این وقتِ شب؟

حسام\_ اوِه! حالا چرا دعوا داری دخترِ خوب؟!

بی حوصله گفتم: زنگ زدی و شر و ور تحویلیم بدی؟

حسام\_ بد اخلاق! نه عزیزم شر و ور نیست. یه چیزایی رسیده به گوشم... مثل اینکه دو ماه دیگه جشنِ نامزدیتَه؟

من\_ خوب که چی؟

حسام\_ هیچی عزیزم... فقط خواستم بگم که مواظبِ امیر خانتون باش! یهو دیدی به فنا رفت... مادر زاده نشده

کسی که بتونه چیزایی که مالِ منه رو از چنگم در بیاره

با تمسخر گفتم: اونوقت منظورت از اون چیزی مالِ تو من نیستم دیگه؟

حسام\_ چرا اتفاقا دقیقا منظورم خودتی!

با حرص گفتم: از کی تا حالا؟

حسام\_ از همون وقتی که اومدم خواستگاریت!

من\_ برو بابا توام دلت خوشه!

حسام\_ خلاصه زنگ زده بودم بهت اخطار بدم و دورِ اون جوجه رو خط بکشی و گرنه از دستش میدی!

من\_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

حسام\_ وقتی یهو به خودت اومدی و دیدی دیگه امیری وجود نداره اون موقع تازه میفهمی من خیلی غلطا میتونم

بکنم!

من\_ خفه شو!

خندید و گفت: بهتره اخطارم رو جدی بگیری و به اون بچه پررو و دوستش هم بگو که با شکایت کردن از من

بدترین کارِ ممکن رو انجام دادن و به زودی تاوان پس میدن. البته با اون آق محمد کاری ندارم... فعلا مهمِ اینه که

امیر رو حذف کنم!

داد زدم: حق نداری نزدیک امیر بشی آشغال! یه تارِ مو از سرش کم بشه میکشمت!

قهقهه ای سر داد و با لحنِ حرص دراری گفت: اوخی! ترسیدم... فعلا بهتره برای نجاتِ جونش هم که شده دور

بشی ازش، به جای اینکه من و تهدید کنی!

با حرص دوباره داد زدم: خفه شو خفه شو!

باز هم خندید و گفت: چشم خفه شدم... و خیلی سریع تماس رو قطع کرد.

در اتاقم به شدت باز شد و مامان و بابا با ترس اومدن داخل.

مامان با نگرانی گفت: سوگند؟ دخترم؟ چرا داد میزدی؟ حالت خوبه؟

بابا هم گفت: جاییت درد میکنه؟ بریم بیمارستان؟

سعی کردم لبخندی بزدم و تا حدودی موفق شدم.

با محبت گفتم: نه... من خوبم! ببخشید شما رو هم ترسوندم. یه کابوس دیدم و از خواب پریدم. حالم خوبه! شما برید بخوابید...

مامان همچنان با نگرانی گفت: مطمئنی؟

پلکام رو آرام روی هم گذاشتم و گفتم: من خوبم مامان! باور کن چیزیم نیست.

باز هم با تردید نگاهم کرد که گفتم: برو عزیزم... برو بخواب!

نگاهی کوتاه بهم انداخت و به همراه بابا از اتاق بیرون رفت.

دودل نگاهم روی گوشی ثابت موند! زنگ بزمن بهش؟ آخه الان؟ این وقت شب؟ احتیاج دارم الان باهش حرف بزمن... میخوام بهم آرامش بده! از خواب بیدارش کنم که بهم آرامش بده؟ خودخواهی نیست؟

کلافه خواستم گوشی رو کنار بذارم که تو لحظه ی آخر پشیمون شدم بدون هیچ فکری شمارش رو گرفتم.

هنوز دو بوق نخورده بود که پشیمون شدم و خواستم قطع کنم اما در کمال تعجب تماس برقرار شد و صدای متعجب امیر تو گوشم پیچید.

امیر\_ سوگند؟

من\_ جونم؟

امیر\_ واسه چی تا این وقت شب بیداری؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با صدایی خشدار گفتم: خودت واسه چی بیدار بودی؟

امیر\_ دارم رو یکی از نقشه هام کار میکنم... نگفتی؟ چی شده؟

با بغض صداش زدم: امیر!

نگران جواب داد: جونم سوگند؟ چرا بغض کردی؟ د بگو چی شده خوب، جونم به لبم رسید!

من\_ حسام زنگ زد!

مکشش نشون از تعجبش میداد.

امیر\_ حسام؟! کی؟ واسه چی؟ چی میگفت؟

زدم زیر گریه و با هق هق گفتم: گفت...گفت...ازت دور باشم!...گفت... اگه دورت رو خط نکشم از دستت میدم...

امیر! من نمیخوام...نمیخوام به خاطر من...تو در دسر بیوفتی!

عصبی گفت: غلط کرده... اون واسه خودش حرف زده خانومم... به حرفاش اهمیت نده! واسه خاطر چهار تا زر مفت

اون بچه سوسول داری گریه میکنی؟ ارزش داره آخه؟ اون حالا یه چرت و پرتی گفت، تو چرا باور میکنی؟! اون

فقط چشم نداره ما رو کنار هم ببینه. فقط میخواد ما رو جدا کنه از هم! تو که نمیخوای این اتفاق بیوفته؟

با بغض گفتم: نه!

صداش مهربون تر شد: پس دیگه گریه نکن و برو بگیر با خیال راحت بخواب! باشه عزیزم؟

باشه ای زمزمه کردم که با شیطنت گفت: ولی خودمونیم... یهویی چه با احساس شدی! دیگه داشتیم ازت قطع

امید میکردم.

خندم گرفتم...تو این شرایط هم دست از چرت و پرت گفتن برنمیداره!

با شادی گفت: به به! خانوم ما هم بالاخره خندید! حالت بهتر شد؟

لبخندی رو لبام نشست، گفتم: آره، الان خوبم!

با محبت گفت: خوب خداروشکر... پس حالا که حالت بهتره برو با خیال راحت بگیر بخواب.

من\_ چشم الان میرم میخوابم خوبه؟

امیر\_عالیه!

من\_ امیر؟

امیر\_ جون امیر؟

من\_ حسام خیلی خطرناکه، مواظب خودت باش!

امیر\_ خدا خودش به خیر میگذرونه...تو نگران نباش! حالا هم برو، شب بخیر!

زمزمه کردم: امیدوارم...شب بخیر!

بعد از قطع شدن تماس، زیر لب زمزمه کردم: خدایا...امیرم رو به خودت میسپارم، هواشو داشته باش!

«دو ماه بعد»

"میلاد"

از در که بیرون اومدم با حامد چشم تو چشم شدم.

لبخندی پهن زدم و در حالی که سعی میکردم بغضم رو قورت بدم به سمتش قدم برداشتم. حامد با سرعت به سمتم اومد و محکم من و کشید تو آغوشش و گفت: چطوری پسر؟

با بغض گفتم: خیلی خوبم...عالیم! حامد...مدیونتم به مولا! مدیونتم تا عمر دارم.

از خودش جدام کرد و زل زد تو چشمام و با آرامش گفت: مدیون من نباش! من کاری نکردم. تو خودت خواستی و شد!

لبخندی به روش زدم و خواستم چیزی بگم که با اخم گفت: دیگه تعارف تیکه پاره کردن بسه! بیا سوار شو!

با همون لبخند به سمت ماشین رفتم و با خنده گفتم: دلم براش تنگ شده بود!

خندید و گفت: فعلا سوار شو بریم خوننتون که قراره بنده خداهارو سخته بدی با این سورپرایزت!

سوار شدم که حامد گفت: ماشالا بهت رسیدنا! اون میلادِ لاغر مردنی کجا این میلاد، کجا؟

من\_اوه اوه! باورت نمیشه تا حالا تو عمرم انقدر غذا نخوردم. یعنی هرچی دستشون میومد میریختن تو حلقم و میگفتن: تو ضعیفی بخور قوی شی!

حامد\_ نکه تو بدت میومد!

خندیدم و گفتم: چه خبر از مامان اینا؟

حامد\_ یه چند دقیقه دیگه میبینیشون!

آهی کشیدم و گفتم: دلم واسشون یه ذره شده حامد!

جوابی نداد که کنجکاو پرسیدم: راستی... جوابت رو داد میترا؟

با این حرفم لبخند خبیثی رو لباش اومد و گفت: نه هنوز ولی ایشالا امروز فردا دیگه جوابم و میگیرم!

متعجب گفتم: یعنی هنوز جوابت رو نداده؟

حامد\_ نه دیگه! میگفت تا زمانی که میلاد نیاد بیرون خبری از جواب نیست.



متعجب تر گفتم: جون من؟

حامد\_ جون تو!

با خنده گفتم: ایول بابا... چه خواهری داشتیم و قدر ندونستیم!

حامد\_ آره دیگه، پس چی!

اخمِ تصنعی کردم و گفتم: خوب حالا بهت رو دادم پررو نشو دیگه!

خندید و سکوت کرد.

جلوی درِ خونه ایستاد و گفت: برو داداش فعلا خداحافظ

من\_ نمیای تو؟

حامد\_ نه دیگه کار دارم شرمنده...

لبخندی زدم و گفتم: دشمنت شرمنده! پس برو به کارت برس!

سوییچ رو بهم داد و گفت: دیگه باید دستِ تو باشه!

اخمی کردم و گفتم: این کارا چیه؟

متقابلا اخمی کرد و گفت: ببین اصلا حوصله تعارف کردن ندارم، پس مثل بچه آدم این سوییچ رو بگیر خلاصمون

کن بریم دیگه آفرین!

من\_ آخه...

پرید وسطِ حرفم و گفت: آخه نداریم دیگه! بگیر این و...

ناچار از دستش گرفتم و گفتم: اینجوری که بد شد!

لبخندی زد و گفت: برو تو انقدر حرف نزن... نگاه کن درِ آپارتمان هم بازه! راحت تر میتونی سورپرایزشون کنی.

متعجب گفتم: چرا بازه در؟

خندید و گفت: همسایه هایِ شمالان دیگه!

چیزی نگفتم و بعد از خداحافظی به سمتِ خونه رفتم.

همین که جلوی آسانسور قرار گرفتم، ساکم رو محکم توی دستم فشردم و زمزمه کردم: تو میتونی میلاد... تو

میتونی!

وارد آسانسور شدم و رفتم طبقه اول...

لبم رو با زبون تر کردم و با استرس و تردید زنگ در رو زدم.

چند لحظه بعد یه دختر در رو باز کرد! برام آشنا بود ولی...

متعجب و گیج نگاهش کردم که با اخم گفت: بفرمایید جناب... کاری داشتید؟

آب دهنم رو قورت دادم و همونطور گیج، گفتم: نه... یعنی آره... نمیدونم!

اخمش غلیظ تر شد و عصبی گفت: مسخره کردید؟ یعنی چی؟

هول گفتم: نه نه! من همچین قصدی نداشتم... فقط... فقط...

کلافه نگاهم کرد که نفسم رو با حرص فوت کردم و این بار محکم گفتم: حقیقتش اومده بودم خونمون، ولی فکر

کنم زنگ رو اشتباه زدم. احتمالا خونه بغلی!

با تردید نگاهم کرد و زمزمه کرد: آقا میلاد؟

این بار متعجب تر گفتم: شما اسم من و از کجا میدونید؟

یهو رنگ نگاهش شرمنده شد و با هول گفت: وای... یعنی شما واقعا آقا میلادید؟

من... بله... چطور مگه؟

گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت: وای خدا... ببخشید! نشناختمتون. بفرمایید داخل!

منگ گفتم: وایسید ببینم! چی شد؟ مگه زنگ رو اشتباه زده بودم؟

لبخند خجلی زد و جواب داد: نه! اینجا خونه خودتونه! اشتباه هم زنگ نزدید.

همچنان با گیجی پرسیدم: خوب پس اگه اینجا خونه ماست و زنگ هم اشتباه نزدم، پس...؟!

و سوالی بهش نگاه کردم که یعنی تو کی هستی؟

با من گفت: راستش من، دختر همون خانومی هستم که قلبش رو به مادرتون اهدا کرده!

آهان! حالا فهمیدم کجا دیدمش. این همون دخترست دیگه. خوب حالا اینجا چیکار میکنه؟

با لبخندی ملیح به داخل اشاره کردم و گفتم: اجازه هست؟

هول شد و سریع کنار رفت و گفت: خ... خواهش میکنم. بفرمایید!

وارد خونه شدم و سرک کشیدم.

متعجب پرسیدم: کسی خونه نیست؟

دختر\_ میترا و مینا جان دانشگاه ان... ولی شیوا خانوم تو اتاقشون!

آهانی گفتم و با لبخندِ عریضی به سمتِ اتاق رفتم.

آهسته در رو باز کردم که مامان گفت: کی بود مادر؟ چیکار...

ولی با دیدنِ من حرف تو دهنش ماسید.

ناباور زمزمه کرد: میلاد!

با بغض گفتم: جونم مامان؟ جونِ دلِ میلاد؟ قربونت برم من!

و با سرعت به سمتش رفتم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم و اشکام بی اختیار جاری شدن!

مامان فقط تنگ در آغوشم گرفته بود و زیر لب اسمم رو صدا میزد.

بعد از چند دقیقه بالاخره با اکراه از هم جدا شدیم. مامان با عشق خیره شده بود به صورتم...

دستی روی گونه هام کشید و گفت: مرد شدی میلاد! میدونی چند وقته ندیدمت؟ میدونی دلم چقدر برات پر

میزد؟ میدونستی حالِ من و؟

لبخندی زدم و ب\*و\*س\*ه رو گونه اش نشوندم و گفتم: الان اینجام مامان...مهم اینه!

لبخندی زد و گفت: آره اینجا یی! باورم نمیشه میلاد... بعد از این همه دوری...

آه پر حسرتی کشیدم و گفتم: مامان، منم دلتنگت بودم... خیلی... خیلی بیشتر از خیلی! نمیدونی که چقدر الان

آروم شدم با دیدنت...

ب\*و\*س\*ه ای رو سرم نشوند و گفت: مامان فدات بشه! بلند شو عزیزکم... بلند شو استراحت کن که مطمئنم

خیلی خسته ای!

لبخندی زدم و گفتم: خسته؟ مگه میشه شما اینجا باشید و من خسته باشم؟

خندید و گفت: زبون نریز بچه!

متقابلا خندیدم و گفتم: دلم برای این بچه گفتنات هم تنگ شده بود!

مامان\_ بلند شو پسرم... برو به ذره استراحت کن! اگه چیزی هم میخوای بگو الان برات میارم... و خواست از جا

بلند بشه که ممانعت کردم و گفتم: شما دراز بکش عزیزدل... خودم برمیدارم به چیزی میخورم!

لبخندی زد و چیزی نگفت... ب\*و\*س\*ه ای روی دستای چروکیده اش نشوندم و بدون حرف از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی رو پر آب کردم و تا خواستم سر بکشم صدایی مانع شد.

\_ شربت هم تو یخچال هست...اگه میخواید براتون بریزم!

به پشت برگشتم و با لبخندی گفتم: زحمت نکشید...خودم برمیدارم.

متقابلا لبخند کوچیکی زد و گفت: زحمتی نیست.

و در یخچال رو باز کرد و پارچ شربتی رو بیرون آورد. شربت رو توی لیوان ریخت و به سمتم گرفت.

آروم گفت: بفرمایید.

لبخندی زدم و با نگاهی خیره، لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنونم!

دختر\_ نوش جان!

شربت رو به نفس سر کشیدم و لیوان رو روی این قرار دادم.

کنجکاو پرسیدم: ببخشید...و مکثی کردم، یعنی اینکه اسمش رو بگه...

با مکث کوتاهی گفتم: نازنین هستم!

شیطنتم گل کرد و گفتم: بله! اون که صد البته... منظورم اینه که اسمتون چیه؟

اخمی کرد و گفت: عرض کردم، نازنین هستم... یعنی اسمم نازنین!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: به به چه اسم زیبایی...

اخماش رو بیشتر تو هم کشید و گفت: مثل اینکه میخواستید چیزی بگید!

سریع گفتم: آهان... بله! میخواستم ببینم میترا اینا کی میان؟

نازنین\_ تا اونجا که میدونم بعد از دانشگاه قرار بود برن جایی... اما حدودا فکر کنم تا ساعت پنج خونه باشن!

باز هم لبخندی زدم و گفتم: آهان... خیلی ممنون از اطلاعات!

خواهش میکنم میزمه کرد که گفتم: غذا داریم؟

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت: صبر کنید الان براتون میریزم.

میزمه کردم: ممنون میشم.

و با نگاه خیره ام همه حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

یه ترسی رو توی حرکاتش احساس میکردم. نمیدونم چرا؟! شاید توهم زدم و اما لرزش دستاش چیز دیگه ای میگفت!

لبم رو با زبون تر کردم و پرسیدم: مشکلی هستش نازنین خانوم؟

سریع گفت: نه نه! چه مشکلی؟

آروم گفتم: هیچی!

ظرفِ قورمه سبزی که جلوم قرار گرفت، با لذت بهش خیره شدم و گفتم: آخ که چقدر دلم واسه غذایِ خونگی تنگ شده بود! مخصوصا قورمه سبزی... و با لحنِ شیطونی پرسیدم: دست پختِ شماست دیگه؟

آروم جواب داد: بله!

من\_ پس خوردن داره!

و با اشتها شروع کردم به خوردنِ قورمه سبزی و الحاق هم که خوشمزه بود.

بعد از تموم شدنِ غذا با لبخندی بهش گفتم: دستتون درد نکنه... خیلی خوشمزه بود!

خواهش میکنم، لطف دارید زیر لب گفت و از آشپزخونه خارج شد.

نزدیک ساعت پنج بود که در باز شد و مینا و میترا وارد شدن.

توی پذیرایی رو به روی تلویزیون نشسته بودم که با شنیدنِ صداشون برگشتم.

هر دو با دیدن من بهت زده سر جاشون ایستادن!

با لبخندِ پهنی از جا بلند شدم و گفتم: به به! خواهرای گلم چطورن؟

مینا زودتر به خودش اومد و خوشحال پرید تو بغلم و جیغ زد: میلادا!

خندیدم و گفتم: جونِ دلم؟

باز هم جیغ زد: کی اومدی؟! چرا به ما نگفتی؟

من\_ یه چند ساعتی هستش... میخواستم سورپرایزتون کنم!

از جدا شد و با بغض گفت: دلم برات تنگ شده بود داداشی!

ب\*و\*س\*ه ای روی سرش نشوندم و گفتم: من بیشتر!

مینا که کنار رفت چشمم افتاد به میترا که با چشمایی مملو از اشک رو به روم ایستاده بود!

دستم رو براش باز کردم که آروم خودش رو تو آغوشم جا داد.

زمزمه کرد: بالاخره برگشتی؟ بالاخره شدی همون میلاد؟ بالاخره شدی همون داداشی خودم؟ بالاخره انتظار تموم شد؟

بغض کرده بودم... آروم و با محبت گفتم: آره میترا... این منم! میلادِ واقعی... دیگه اون عوضی معتاد به درک رفته! دیگه خودم هواتونو دارم. دیگه الان یه داداشِ بزرگتر دارید که پشتتونه!

زد زیر گریه و گفت: من قربونِ این داداشِ بزرگترم بشم! آخ که چقدر دلم هواتو کرده بود میلاد...!

محکم تر به خودم فشردمش و گفتم: هیچکدومتون مثلِ من دلننگ نبودید! هیچکدومتون!... میترا برگشتم که دیگه تموم سختیا رو تموم کنم! دیگه تنها نیستید.

زمزمه کرد: دوستت دارم میلاد... دوستت دارم داداشی! خوشحالم از اینکه الان اینجا... خوشحالم که دوباره شدی خودت...

از خودم جداش کردم و خیره شدم تو چشاش و گفتم: عاشقتونم! تک تکتون برام عزیزید، فقط حیف که دیر فهمیدم!

زمزمه کرد: هنوز دیر نیست!

سعی کردم از اون جو غمگین درش بیارم، به خاطر همین با شیطنت پرسیدم: حالا جدی جدی راسته که منتظرِ من بودی تا جوابِ این حامدِ بیچاره رو بدی؟

خندید و گفت: یه دونه داداش که بیشتر نداریم!

من\_اون که بله! ولی این حامدِ بدبخت هم گ\*ن\*ن\*ا\*ه\* داشت... چند ماه صبر کرده! حالا قراره چه جوابی بدی بهش؟

جدی گفت: این بحثا بمونه واسه بعد! فعلا من برم لباسام رو عوض کنم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: هر جور دوست داری... برو یه ذره استراحت هم بکن تا خستگیت هم در بره!

لبخندِ پر محبتی به روم زد و بدون حرف به سمتِ اتاق حرکت کرد.

"ثمین"

بی توجه به سردردم، لیست اسامی رو از تو پوشه در آوردم و شروع کردم به حضور غیاب...

در حالِ حضور غیاب بودم که رسیدم به یه اسمِ آشنا...

من\_ارشیا حسینی

پسری لاغر و تقریبا بور دست بلند کرد. ناخودآگاه با دیدن چهره اش و فامیلیش یادِ امیر افتادم اما با فکر کردن به اینکه فامیلی حسینی زیاده و این پسر اصلا شبیهش نیست، خودم رو قانع کردم.

بعد از تموم شدن کلاس، خسته، از آموزشگاه زدم بیرون.

اصلا دلم نمیخواست برم خونه...مخصوصا وقتی میدونم الان تو خونه هم محمد هست و هم امین!

نمیدونم مامان آخه بیکار بود برداشته شام دعوت کرده فک و فامیل رو تو این بحران بی پولی؟!

با حرص پوفی کشیدم و دستم رو برای تاکسی که داشت نزدیک میشد، بلند کردم.

نیم ساعت بعد جلو در خونه ایستاده بودم. با این سردرد فقط پررو بازیای امین و بی محلیای محمد رو کم داشتیم!

با عجز به در خونه نگاه میکردم که صدایی از جا پروندتم.

\_میشه برید کنار لطفا؟

متعجب به سمت صدا برگشتم که محمد رو دیدم.

طبق معمول نگاهی سرد حواله ام کرد و نگاه منتظرش رو بهم دوخت.

اخمی کردم و کلید رو توی در انداختم و زودتر از اون وارد شدم.

با هم وارد آسانسور شدیم. سکوت بدی بینمون بود...سکوتی که به هیچ وجه دوستش نداشتم!

به محض اینکه در آسانسور باز شد بدون توجه به من خارج شد و زنگ در رو زد.

در، توسط سیمین باز شد و با دیدن ما متعجب گفت: سلام... بیاید تو!

محمد لبخندی به روش زد و وارد شد.

بعد از اینکه محمد وارد شد سیمین رو به من گفت: با محمد بودی؟

ابرویی به نشونه نه بالا انداختم و وارد شدم.

سیمین\_ خوب...پس چی؟

من\_ با هم رسیدیم.

آهانی گفت و با هم به سمت پذیرایی رفتیم و من رو به همه سلام بلندی کردم و رفتم سمت اتاق

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش مامان اینا نشستیم.

زنعمو با دیدنم لبخندِ غمگینی زد و گفت: خوبی ثمین جان؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: شکر!

دیگه چیزی نگفت و منم خودم رو مثلا متوجه جمع نشون دادم ولی در اصل حواسم به امین و محمد بود که کنار هم نشستند بودن و اخمای هر دوشون تو هم بود.

خدا به خیر بگذرونه امشب رو!

مهلا با اخم اومد سمت من و سیمین گفت: چشونه این دو تا؟

سیمین متعجب گفت: کدوم دو تا؟

نشست کنارمون و گفت: همین امین و محمد دیگه! از وقتی محمد اومد تو خونه اخم داشت و امین هم با دیدن محمد همونجوری اخم کرده! چرا اینا انقدر با هم لجن؟ درکشون نمیکنم!

بی حوصله گفتم: ولشون کن بابا! بیکاری مگه که نشستنی داری رفتارای اون دو تا رو آنالیز میکنی؟

کلافه گفت: باور کن بدجوری رفتن رو مخم!

صدای محمد از پشت سرمون اومد: بیخشید زنعمو... مسکنی چیزی دارید؟

مسکن؟ مسکن میخواد واسه چی؟!

مامان متعجب سوالی که به ذهنم اومده بود رو پرسید: مسکن میخوای واسه چی محمد جان؟

محمد\_ کمی سرم درد میکنه!

مامان رو به من گفت: ثمین... بلند شو برو یه نگاه بنداز بین چیزی داریم یا نه؟!

از جا بدون حرف بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و کشوی مخصوص داروها رو باز کردم. پوزخندی رو لبم نشست. از اون همه قرص فقط یه دونه مونده بود!

آهی کشیدم و قرص رو برداشتم و با یه لیوان آب خواستم از آشپزخونه خارج بشم که متوجه شدم، محمد روی صندلی میز غذا خوری نشسته و سرش رو توی دستاش گرفته بود... نگران رفتم سمتش و گفتم: محمد؟ بیا بگیر این قرص رو بخور. مثل اینکه حالت خیلی بده!

نگاه کوتاه و معنی داری بهم انداخت و قرص رو لیوان رو از دستم گرفت و بدون مکث قرص رو انداخت تو دهنش و آب رو به نفس سر کشید.

زیر لب، ممنونی زمزمه کرد و همونجوری زل زد بهم.



پرسید: تا الان دانشگاه بودی؟

اخمی کردم و گفتم: مهمه؟

سرد نگاهم کرد و از جا بلند شد و با پوز خندی که رو لبش جا خوش کرد بود گفت: صد البته که نه!

و خیلی سریع از آشپزخونه بیرون زد.

خدا لعنتت نکنه محمد! د آخه مگه چیکار کردم اینجوری میکنه؟ یعنی به هرکی جواب منفی بدی باید از فردا  
واست قیافه بگیره؟

بی جون روی همون صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. بغض داشتم... من این محمد رو نمیخواستم! من  
عاشق یه محمد دیگه شده بودم... دلم تنگ شده واسه محمد مهربون سابق!

دستی رو شونم قرار گرفت و بلافاصله صدای سیمین تو گوشم پیچید: خوبی آبجی؟

با صدای خشداری گفتم: نه!

سیمین\_ قرصات رو خوردی؟

من\_ تموم شدن.

سیمین\_ ای وای... پس چرا نگفتی؟

من\_ فردا میرم میخرم... سرم درد میکنه سیمین!

سیمین\_ وایسا برات یه مسکن بیارم.

من\_ اونم الان تموم شد... فعلا یه بهونه ای سر هم کن من برم بخوابم.

سیمین\_ پس بلند شو تو برو تو اتاق... من میگم حالش بد بود رفت استراحت کنه!

از جا بلند شدم و لبخندی به روش زدم و گفتم: مرسی!

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. به ثانیه نکشید که چشمام بسته شد و به خواب آشفته ای رفتم.

با شنیدن صداهای بلندی از خواب پریدم. گنگ به صداها گوش میدادم.

بعد از اینکه کمی هوشیار شدم متوجه شدم صداها برای امین و محمد!

سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون که متوجه محمدی شدم که یقش تو دستای امین بود!

متعجب گفتم: چه خبره اینجا...؟ چیکار میکنید؟

امین با خشم بلند گفت: بفرما... خودشم اومدا! دیگه دروغ نمیتونی بگی محمد خان!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: خجالت نمیکشی جلوی این همه بزرگتر صدات و انداختی پس کلت؟! بدون توجه به حرفم این بار بلند تر داد زد: بگو دیگه تمین! بگو این سازده تو آشپزخونه چی بهت گفت که اون بلا سرت اومد؟

متعجب گفتم: چه بلایی؟ چه حرفی؟ درباره چی حرف میزنی؟

سیمین به سمتم اومد و گفت: هیچی بابا... به حرفاش توجه نکن.

امین\_ چی چی و توجه نکن؟ د آخه من میگم این پسره یه چیزی به تمین گفته که اونجوری تبش زده بود بالا و فاصله ای با تشنج نداشت!

بهت زده بهش نگاه کردم و زمزمه کردم: تشنج؟!

امین\_ بله! تشنج... تمین خودت بگو این چی گفته بهت اینجوری شدی؟

به خودم اومدم و اخمی کردم و گفتم: چرا فکر میکنی محمد چیزی بهم گفته؟

جا خورد و گفت: خوب... خوب...

محکم گفتم: محمد چیزی به من نگفته! اون تبم هم به خاطر سرما خوردگی!

محمد دستای امین رو از یقش جدا کرد و با تمسخر گفت: جوابت و گرفتی؟

امین\_ من مطمئنم تو یه چیزی گفتی که اینجوری شده تمین!

چپ نگاهش کردم و گفتم: چرت و پرت نگو!

چشم غره ای بهم رفت که گفتم: بهتره این بحث مسخره رو جمعش کنی...

امین حرصی به سمت پذیرایی رفت و روی مبلی نشست.

محمد جدی رو عمو و زعمو گفت: ما هم دیگه باید رفع زحمت کنیم.

زعمو از جا بلند شد و گفت: آره حق با محمد ما هم دیگه بریم. به اندازه کافی زحمت دادیم!

عمو هم متقابلا از جا بلند شد و همشون با خدا حافظی از خونه بیرون زدن.

با چشم غره ای رو به امین خواستم دوباره وارد اتاق بشم که مامان گفت: تمین! حاضر شو باید بریم دکتر.

کلافه گفتم: مامان من خوبم!

مامان\_ مشخصه! زود حاضر شو...

خواستم اعتراضی بکنم که بابا هم به طرفداری از مامان گفت: راست میگه مامانت... برو حاضر شو!

آروم گفتم: زشته مامان مهمون داریم... فردا صبح با سیمین دوتایی میریم... خوبه؟

مامان دودل نگاهم کرد و گفت: نزن زیر حرفتا!

لبخندی به روش زدم و گفتم: چشم!

و بدون مکث به سمت اتاقم رفتم و باز هم بی حال روی تختم دراز کشیدم و به خاطر خستگی زیاد دوباره خوابم برد.

صبح با شنیدن صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. نگاهی به صفحه انداختم و بعد از دیدن اسم سوگند جواب دادم: سلام

سوگند\_ سلام به ثمین خانوم! کجایی دختر؟ نیستی دیگه! خیر سرم سه روز دیگه نامزدیمه! تو چرا انقدر بی ذوقی؟

متعجب گفتم: خدایی سه روز دیگست؟

سوگند با حرص گفت: بله! مثل اینکه آلزایمر هم گرفتی.

پوفی کردم و گفتم: شرمندتم به خدا... جدیدا خیلی درگیرم!

سوگند\_ فدای سرت بابا... شوخی کردم! راستش واست یه زحمتی داشتم.

با خنده گفتم: سلام گرگ بی طمع نیست وصف حال تو یعنی!

با اعتراض گفتم: اِ ثمین اذیت نکن دیگه!

من\_ خیلی خوب... بگو باید چیکار کنم دوست جان؟

با من گفت: خوب راستش... اممم... میدونی... من هنوز کارت رو برای میترا نبردم! یعنی روم نمیشه... خوب حقیقتش اینکه میخواستم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: باشه مشکلی نیست! امروز با سیمین میخوایم بریم دکتر از اونجا میایم کارت رو ازت میگیریم میبریم میدیم به اون یکی دوست جان!

با ذوق گفت: وای ثمین عاشقتم...یه دونه ای!

خندیدم و گفتم: باشه بابا خودت و کنترل کن! زشته واسه تو دیگه این رفتارای جلف!

متقابلا خندید و جواب داد: همیشه خدا ضدِ حالی یعنی!

من\_ لطف داری! فعلا با اجازت من برم دیگه.

سوگند\_ باشه برو خداحافظ.

من\_ خداحافظ!

دستی به صورت تم کشیدم و به سمتِ دستشویی رفتم.

بعد از اینکه از دستشویی بیرون اومدم نگاهی به ساعت انداختم... ده صبح بود... ساعت یازده وقتِ دکتر داشتم.

از اتاق بیرون اومدم و متعجب زل زدم به سیمین که حاضر و آماده داشت صبحونه میخورد.

با دیدنم گفت: وای بیدار شدی؟ بدو بیا صبحونه بخور و حاضر شو که دیر میشه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: علیک سلام!

در حالی که لقمه ای تو دهنش بود گفت: سلام!

صبحونه ام سریع خوردم و حاضر شدم و با سیمین از خونه به سمتِ مطب دکتر حرکت کردیم!

ساعت نزدیک یک بود که کارت رو از سوگند گرفتیم و به سمتِ خونه ی میترا اینا راه افتادیم.

رو به سیمین گفتم: سیمین؟ من چجوری کارت رو بدم به میترا؟

سیمین\_ نمیدونم!

من\_ میترسم ناراحت بشه!

سیمین\_ بالاخره باید با حقیقت رو به رو بشه!

من\_ اون که آره ولی...خوب میلاد تازه اومده! خوشیش نباید به این زودی از بین بره.

سیمین\_ میترا باید امیر رو فراموش کنه. یعنی چاره ای جز این نداره... فکر کردن به یه مرد زن دار...خوب

راستش...!

پریدم وسط حرفش و گفتم: میدونم اینا روا! اصلا بیخیال، رسیدیم دیگه! هر چه بادابادا!  
دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشردم.  
چند لحظه بعد صدای میترا اومد: بیاید تو!  
با اضطراب وارد شدم و سیمین هم پشت سرم اومد.  
همین که میترا رو دیدم لبخندی رو لبام نشوندم و گفتم: به به سلام به دوست بی معرفت خودم! خبری ازت نیستا...  
همدیگه رو بغل کردیم و میترا گفت: حالا من بی معرفت... نکه خودت همش حاله و میپرسیدی!  
خندیدم و بعد از اینکه با سیمین هم سلام کرد وارد شدیم.  
پرسیدم: داداشت خونست؟  
با اعصاب خردی گفت: نخیرم! اگه بدونی میخواد چیکار کنه ثمین!  
متعجب گفتم: مگه میخواد چیکار کنه؟  
میترا\_رفته آمار اون دار و دسته ای که این بلا رو سرش آوردن به پلیس بده.  
من\_کار بدی نمیکنه که!  
میترا\_بله! ولی تهدیدش کردن... گفتن اگه حرفی بزنه یه بلایی سرش میارن. من نگران خودشم!  
من\_نگران نباش... چیزی نمیشه ایشالله.  
ایشالله ای زمزمه کرد و همگی نشستیم.  
ده دقیقه ای گذشت که رو بهش گفتم: میترا؟  
میترا\_جانم؟  
با من من گفتم: خوب راستش نمیدونم چجوری بهت بگم... ولی... اممم... اومده بودم یه چیزی بهت بدم.  
میترا\_خوب چی؟ چرا من من میکنی... درست حرف بزن دیگه!  
من\_خوب... آخه... بین همه ما باید یه روزی با حقیقت رو به رو بشیم...  
میترا\_این حرفا یعنی چی ثمین؟ واضح حرف بزن.

کارت رو به سمتش گرفتم و گفتم: سه روز دیگه... نامزدی امیر و سوگند! سوگند خودش نتونست کارت رو بیاره برات... یعنی به قول خودش روش نمیشد. این شد که من آوردم.

میترا بهت زده کارت رو از دستم گرفت و زل زد بهش.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: محکم باش میترا... بیا و بازم به همه اون میترا قوی و محکم رو نشون بده!

نفس عمیقی کشید و با لبخند تصنعی گفت: معلومه که میام... مگه میشه نامزدی دوستم رو از دست بدم؟

از جا بلند شدم و سیمین هم به تبعیت از من ایستاد. رو به میترا گفتم: میدونستم که اون میترا قوی هنوز هم هست!

لبخندی زد که گفتم: خوب دیگه ما هم زحمت و کم کنیم. و به سمت در راه افتادم.

برای بدرقمون اومد... داغون بودن حالش کاملا مشخص بود. باید تنهاش میذاشتم تا با خودش کنار بیاد!

بعد از اینکه از ساختمونشون زدیم بیرون نفسم رو محکم دادم بیرون و تو دلم گفتم: خدایا فقط بهش صبر بده!  
"سوگند"

نگاهی به چهره ام توی آینه رو به روم انداختم. لبخندی رو لبام نشست. میشد بهم گفت خوشگل!

آرایشگر بعد از اتمام کارش گفت: خوشبخت بشید!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

چند لحظه بعد از جا بلند شدم و به عمه رقیه که با مهدی درگیر بود خیره شدم.

عمه بعد از کمی غرغر مهدی رو روی پاش نشوند و سرش رو بالا گرفت و با دیدن من گفت: الهی قربونت بشم... ماه شدی!

لبخند عریضی زدم و گفتم: خدا نکنه عمه جون!

عمه رو به مهدی گفت: مهدی... ببین آجیتو چه عروسی شده!

مهدی خندید و با ذوق گفت: علوس علوس! خیلی جیگری!

متعجب از شنیدن کلمه جیگر از زبون مهدی بهش خیره شدم که عمه گفت: ای مارمولک! هر روز یه کلمه جدید یاد میگیره!

خندیدم و لب مهدی رو کشیدم و گفتم: آخ که دلم میخواد یه لقمه چیت کنم جوجه!

باز هم با ذوق خندید و جوابی نداد.

عمه گفت: زنگ بزن به امیر بگو بیاد ببر تمون خونه!

چشمی گفتم و گوشیم رو از کیف درآوردم و شماره امیر رو گرفتم، به دو بوق نرسیده جواب داد:

امیر\_سلام جونم؟

من\_سلام جونت سلامت... میای آرایشگاه ما رو ببری خونه عمه رقیه اینا؟

امیر\_ای به روی چشم... تا پنج دقیقه دیگه اونجام نامزد جان!

خندیدم و گفتم: عجله نکنیا! مواظب خودت باش نامزد جان!

امیر\_چشم! فعلا خداحافظ نامزد...

با خداحافظی به مکالمه پایان دادم.

قرار بود جشن نامزدی خونه عمه اینا برگزار بشه چون هم خونشون بزرگتر و هم به خاطر همسایه بودنشون با عمه

فاطمه اینا، میشد خیلی راحت زنونه و مردونه رو جدا کرد!

حدودا هفت، هشت دقیقه بعد امیر زنگ زد و گفت که رسیده... لباسام رو پوشیدم و روسری بزرگی که با خودم

آورده بودم رو روی سرم انداختم، جوری که صورتم پیدا نبود.

با کمک عمه از آرایشگاه بیرون اومدیم و به سمت دویست و شیش سفید رنگ امیر که تازه گرفته بود رفتیم.

امیر با دیدن ما سریع از ماشین پیاده شد و به کمکم اومد.

به عمه تعارف زدم که جلو بشینه ولی قبول نکرد و رفت پشت نشست. منم از خدا خواسته کنار امیر جا گرفتم.

کمی گوشه روسری رو بالا دادم تا بتونم امیر رو ببینم.

متعجب گفتم: امیر تو چرا هنوز حاضر نیستی؟

خندید و گفت: مثل اینکه یادت رفته مثلا من مردما! خیلی بخواد حاضر شدنم طول بکشه نیم ساعته!

پشت چشمی نازک کردم که ندید. جواب دادم: مثلا نامزدیتنه ها! یعنی یه آرایشگاه هم نمیخواهی بری مدل موها

و عوض کنی!

متعجب گفتم: مثل اینکه اون روسری بدجور جلوی دیدت رو گرفته ها! نمیبینی نامزدت چه جیگری شدی؟

خواستم چیزی بگم که صدای مهدی از پشت ماشین باعث شد سکوت کنم.

با ذوق جیغ زد: جیگر...جیگر! —

امیر زد زیر خنده و گفت: بیا این بچه هم به جیگر بودن من ایمان آورده!

مهدی با شیطنت گفت: نه...علوس جیگر شده!

امیر در حالی که همچنان میخندید، پدرسوخته ای زیر لب زمزمه کرد و ادامه داد: حالا من و جلو نامزدم ضایع میکنی؟

با ذوق جواب داد: آره، ضایع!

امیر با خنده سری تکون داد و چیزی نگفت.

بالاخره بعد از حدود یه ربع رسیدیم.

امیر پرسید: ساعت چهار اینجا باشم خوبه دیگه؟

عمه گفت: مگه میخوای بری؟

امیر\_ آره دیگه!

عمه سری تکون داد و گفت: برو لباسات رو بپوش و خودت و آماده کن و بیا با سوگند برید عکس بگیرید! یادتون رفته ساعت سه باید آتلیه باشید؟

امیر ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: اوه اوه اصلا یادم رفته بود! و بعد با شیطنت ادامه داد: مگه عشق و عاشقی واسه آدم حواس میذاره؟

هر سه خندیدیم و امیر هم سریع رفت تا آماده بشه.

ما هم به سمتِ خونه رفتیم. با ورودمون صدای دست و سوت بالا رفت. البته چون هنوز مراسم شروع نشده بود مهمونا نیومده بودن و صدای دست و سوت واسه مامان اینا و افراد نزدیک فامیلمون بود.

لبخندی به روشون زدم و به سمتِ اتاق رفتم تا لباسم رو بپوشم.

لباسم یه پیراهنِ دکلمته ی قرمز رنگ و خوشگل بود که صد در صد به سلیقه امیر خریده بودیمش!

پیراهن رو از تو کاور در آوردم و مقابل خودم گرفتم و جلو آینه ایستادم.

لبخندی به تصویرِ خودم تو آینه زدم. ناخوداگاه یادِ میترا افتادم... یعنی الان چه حالی داره؟ اصلا میاد؟ احساس عذاب وجدان داشتم ولی تصمیم گرفتم که به هیچ وجه نشونش ندم!

لباس رو پوشیدم و تو آینه با تاکید به خودم گفتم: امروز باید شاد باشی! به هیچی فکر نکن!



حدود بیست دقیقه بعد حاضر و آماده بودم. خواستم بشینم رو تخت که صدای آیفون بلند شد. حتما امیر! حدسم درست بود چون بلافاصله در اتاق باز شد و مامان اومد تو و گفت: امیر منتظره... برو پایین! کیفم رو از روی تخت برداشتم و به سمت در رفتم و با خداحافظی کوتاهی از جمع، خارج شدم.

همین که به ماشین نزدیک شدم امیر با عجله اومد سمتم و در حالی که یه دستم رو تو دستش گرفته بود، در ماشین رو باز کرد و گفت: بفرمایید ملکه من!

با لبخندی عمیق تشکر کردم و سوار شدم.

چند لحظه بعد سوار ماشین شد و در حالی که با کنجکاوی به سمتم خم شده بود گفت: ببینم این خانوم ما رو چیکارش کردن!؟

با شیطنت روسری رو پایین تر کشیدم و گفتم: فوضولی نکن... به وقتش میبینی!

لباش رو جمع کرد و گفت: ای نامرد! ای خبیث! دلت میاد نامزد به این خوشگلیت رو بذاری تو خماری؟

خندیدم و گفتم: صد البته جناب خودشیفته!

بالاخره بعد از کلی سر به سر هم گذاشتن رسیدیم به آتلیه...

امیر اومد در سمت من رو باز کرد و با کمک اون به سمت آتلیه رفتیم.

به محض اینکه وارد آتلیه شدیم خانومی که اونجا بود لبخندی به رومون زد و پرسید: حسینی!؟

هر دو گفتیم: بله!

دختر لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: برید تو اون اتاق و حاضر بشید تا پیام.

من که ندیدم کجا رو گفت ولی امیر دستش رو، روی کمرم قرار داد و گفت: از این ور بیا خانوم!

لبخند محوی رو لبام نشست عاشق این خانومم گفتناش بودم!

وارد اتاق که شدیم کمی شال رو کنار زدم و بعد از کمی نگاه کردن به اطرافم یه اتاق پرو کوچیکی گوشه اتاق پیدا کردم و به سمتش رفتم.

شال و مانتوم رو در آوردم و کفشای قرمز رنگم رو هم از تو پلاستیکی که همراهم بود در آوردم و پام کردم.

نگاهی رضایتمند به خودم انداختم و از اتاق پرو خارج شدم که دیدم امیر مشغول حرف زدن با عکاس بود.

با توجه به حرکات دستای دختر میشد فهمید داره ژست مورد نظرش رو توضیح میداد.

امیر با دیدن من نگاهی تحسین آمیز از بالا تا پایین بهم انداخت و لبخند عریضی زد.

عکاس هم با دیدن من لبخندی به روم زد و گفت: تا همسرتون براتون ژست رو توضیح میده من برم و بیام.  
به محض خارج شدن عکاس امیر خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و با خنده گفت: اون بچه ی بیچاره حق داشت  
همش جیگر جیگر میکرد!  
و با عشق گفت: خیلی خوشگل شدی خانوم!  
لبخندی به روش زدم و خبیث گفتم: من و فعلا بیخیال شو! ژست و یادم بده تا جلوی این خانومه آبرومون نره!  
خندید و گفت: چیکارت کنم که همیشه خدا ضدِ حالی!  
خندیدم و اونم شروع کرد به توضیح دادن ژست... در کل ژستِ خوبی بود.  
عکاس اومد و بعد از گرفتن عکسا با ژستای مختلف، بالاخره کارش تموم شد و ما هم حاضر شدیم تا برگردیم  
خونه...  
تو ماشین بودیم که گوشی امیر زنگ خورد. بعد از اینکه جوابِ کوتاه و مختصری به فردِ پشت خط داد رو به من  
گفت: مهمونا رسیدن... الان باید دو تا مون با هم بریم تو قسمت خانوما؟!  
من\_ آره!  
دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.  
نزدیکای خونه که شدیم متوجه چند تا از بچه ها و مامان اینا شدم که جلوی در ایستاده بودن.  
اوف! خوبه حالا عروسی نیست...  
با نزدیک شدن ماشین یکی از بچه ها از جاش پرید و با جیغ جیغ رفت تو خونه و چند لحظه بعد مهمونا ریختن  
بیرون!  
امیر با خنده گفت: یا قرآن مجید! چه خبره؟  
متقابلا خندیدم و گفتم: مثلا الان ما عروس و دامادیم!  
امیر\_ ما که هنوز عروسیمون نشده!  
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوب حالا!  
ماشین بالاخره متوقف شد و امیر مثل جنتلmena اومد سمت من و در رو برام باز کرد.  
دستم رو تو دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.  
با پیاده شدن من صدای آهنگ بلند شد و پسرای جوون و بچه ها ریختن وسط...

نزدیک تر که شدیم متوجه ارشیا شدم.

با خنده و در حالی که میرقصید اومد جلومون و گفت: داداش شاباش!

امیر خندید و گفت: برو بچه!

ارشیا جواب داد: خسیس بازی رو یه امروز بیخیال شو!

امیر ابرویی بالا انداخت که ارشیا با اعتراض رو به من گفت: نگاش کن زنداداش! یه چیزی بهش بگو دیگه!

با خنده گفتم: اذیتش نکن امیر!

امیر سری تکون داد و گفت: توام خوب نقطه ضعف من و فهمیدیا بچه! و از جیش یه پنجاه تومنی درآورد داد به ارشیا...

ارشیا با خنده و در حالی که خودش رو تکون میداد گفت: بابا ایول زنداداش! چه نفوذی داری!

خلاصه بعد از کلی خندیدن و تماشای ر\*\*ق\*\*ص، بالا رفتیم و بعد از اینکه روسری و مانتو رو به مامان تحویل دادم، با امیر تو جایگاه عروس و داماد نشستیم.

امیر زیر لبی رو به من گفت: این حالا نامزدیه... خدا عروسی رو بهمون رحم کنه!

خندیدم و گفتم: دقیقا حرف دل من رو زد!

مشغول حرف زدن بودیم که صدایی توجهم رو جلب کرد: به به! بابا تحویل نگیری یه وقت ما رو خوشگل خانوم!

با ذوق به سمتِ ثمین برگشتم و گفتم: ثمین!

دستش رو توی دستام قرار داد و گفت: مبارکت باشه آبجی!

خواستم تو آغوش بگیرمش که نامحسوس ممانعت کرد.

گنگ نگاهش کردم که با فاصله در گوشم گفت: شرمندتم آبجی، خیلی دلم میخواد الان بغلت کنم و ببوسمت ولی... خودت که میدونی! نمیخوام آسیبی ببینی!

ازم جدا شد و درحالی که بهم لبخند میزد رو به امیر گفت: به شما هم تبریک میگم آقا امیر خوشبخت بشید  
ایشالله!

امیر لبخندی زد و جواب داد: ممنونم! ایشالله.

کنجکاو پرسیدم: میترا نیومده ثمین؟

ثمین\_ چرا!

من\_ پس کجاست؟

ثمین\_ الان میادا! داشت با گوشیش حرف میزد.

آهانی گفتم که امیر پرسید: محمد هم اومده دیگه ثمین خانوم؟

اخمایِ ثمین تو هم رفت و جواب داد: بله! اومده...

و دوباره در حالی که سعی میکرد لبخند بزنه گفت: من فعلا برم دیگه سوگند جونم.

به محض اینکه ثمین از مون دور شد امیر با تعجب پرسید: این چرا اینجوری شد؟

آهی کشیدم و گفتم: ولش کن!

دوباره خواست چیزی بگه که با دیدن میترا که به سمت مون میومد ساکت شد.

به محض اینکه بهمون نزدیک شد لبخندی زد و گفت: سلام... مبارک باشه!

هر دو لبخندی زدیم و تشکر کردیم.

از جا بلند شدم و میترا در آغوشم گرفت.

در گوشم گفت: بهترین کار رو کردی دوستم!

لبخند تلخی زدم و گفتم: مرسی از اینکه اومد میترا! مرسی از اینکه انقدر خوبی! نمیدونم چجوری باید جبران کنم!

از هم جدا شدیم و میترا در حالی که لبخندِ قشنگی رو لباش بود گفت: اوه اوه نگاه کن چه بغضی کرده! خجالت بکش دختر... الان باید فقط بخندی! دوباره اومد نزدیکم و آروم گفت: اگه میخوای جبران کنی، فقط خوشحال باش! بخند و به هیچی فکر نکن. وقتی خوشحالی رو ببینم اون موقعست که منم میتونم شاد باشم!

خواستم چیزی بگم که گفت: خوشبخت بشی عزیزدم!

و ازم به سرعت فاصله گرفت.

بی حال دوباره نشستم سر جام... دستِ امیر رو شونم قرار گرفت و صدای مهربونش به گوشم رسید: خوبی خانومی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: آره!

و مشغول تماشای جمعیت شاد شدم.

بالاخره بعد از چند ساعت بزن و بکوب و رقصیدن، جشن تموم شد و مهمونا رفتن.

تو اتاق رو به روی آینه نشسته بودم و مشغول پاک کردن آرایشم بودم که در زدن.

بفرمایدی گفتم که بلا فاصله در باز شد و امیر اومد تو...

متعجب گفتم: مگه نرفتی؟

لبخندِ ملیحی زد و گفت: مگه میشه بدون خداحافظی از نامزد جان برم؟

متقابلاً لبخندی به روش زدم و از جا بلند شدم.

در حالی که لباسم رو تو کمد آویزون میکردم، گفتم: تو که خداحافظی کردی!

یهو احساس کردم تو آغوشی گرم فرو رفتم.

امیر در حالی که بغلم کرده بود و چونش رو روی شونم قرار داده بود، گفت: اون خداحافظی که اصلاً نمیچسبه!

خبیث گفتم: وا... خداحافظی خداحافظی دیگه! چسبیدن نچسبیدن نداره که!

ب\*و\*س\*ه ای روی گونم نشوند و گفت: فرق داره دیگه! خیلی فرق داره...

لبخندی نشست رو لبام... برم گردوند سمت خودش.

زمزمه کرد: کی عروسیمون میرسه تا خلاص بشیم؟

من\_ هر وقت میترا ازدواج کرد!

با حرص گفت: باید با این حامد صحبت کنم انقدر ماست بازی در نیاره!

خندیدم که گفت: خوشت میاد من حرص میخورم؟!

لبخندم رو عریض کردم و گفتم: اگه بدونی چه حالی میده!

قیافه ی پکری به خودش گرفت و گفت: ای خدا! چرا این دختر انقدر رمانتیکه؟!

چشمام و باریک کردم و گفتم: تیکه میندازی؟

ب\*و\*س\*ه ای روی موهام نشوند و در حالی که ازم دور میشد گفت: پس چی فکر کردی نامزد جان؟

خواستم چیزی بگم که با سرعت از در خارج شد. لبخندی رو لبام نشست! خیره شدم به جایی که چند لحظه

پیش امیر اونجا ایستاده بود! با به یاد آوردن حرفاش خندم گرفت... آخه مگه به آدم چقدر میتونه دوست داشتنی

باشه؟

"میترا"

نفس عمیقی کشیدم و کلید رو توی در انداختم.

به محض باز شدن در قیافه های اخمو میلاد و مینا جلو چشمم اومد.

متعجب گفتم: چی شده؟

مینا با حرص گفت: چی شده؟ میرسی چی شده؟ بیا قیافه ایشونو ببین بفهم چی شده!

متعجب تر جلو رفتم و با دیدن صورتِ درب و داغون میلاد هین بلندی کشیدم!

با ترس پرسیدم: چه بلایی سرت اومده میلاد؟

مینا اجازه صحبت نداد و سریع گفت: همش زیر سر اون باندِ کوفتی! چقدر بهش گفتیم دردسر میشه! گوش

نداد... بفرما اینم نتیجش! اگه اون چند تا مرد نمیومدن کمک الان باید جنازشو جمع میکردیم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: درست حرف بزن مینا!

اخم کرد ولی ادامه داد: اونا کی بودن اصلا؟ یه چیزایی درباره حامد شنیدم اون وسط!

میلاد با صدایی خشدار گفت: اونا رییسای همون باندِ کوچیکین که توش بودم. دختره رو آتیش صداس میزدن...

پسره هم سامی! فکر کنم اسمش سامان بود.

کلافه گفتم: مثل آدم حرف بزنید ببینم! اصلا چی شد که اینجوری شد؟

مینا با عصبانیت گفت: بابا این جنابِ میلاد خان اومده بود دانشگاه دنبال من! موقع برگشت یهو تو خیابون یه

موتوری پیچید جلومون که راننده اش همون آنیسی که میلاد میگه بود... بعد پسره پرید پایین در ماشین رو باز

کرد و میلاد رو کشید بیرون و گرفت به بادِ کتک. همش هم میگفت: به حرفم گوش ندادی حالا مثل حامد منتظر

باش بیایم سراغ عزیزات!

گنگ به میلاد نگاه کردم و پرسیدم: قضیه حامد چیه میلاد؟

کلافه گفتم: بابا اینا همونانین که خواهرزاده حامد رو دزدیدن!

بهت زده زل زدم بهش...

با ناراحتی گفتم: بازم یه اشتباه دیگه کردم... اگه برای شماها اتفاقی بیوفته هیچوقت خودم رو نمیبخشم!

خواستم چیزی بگم که یهو یادِ مامان افتاد با نگرانی گفتم: مامان! مامان که تو رو اینجوری ندید؟

میلاَد\_ نه با چند تا از همسایه ها رفتن پارک...

من\_ نازنین چی؟

مینا\_ امروز اصلا ندیدمش.

من\_ یعنی چی؟

مینا\_ یعنی صبح بلند شدم دیدم نیست!

به جای من میلاَد گفت: خوب چرا زودتر نگفتی؟ اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

مینا با خشم گفت: بلا که فعلا سر تو اومده! پس حرف نزن.

میلاَد نگران از جا بلند شد و گفت: شماره ای ازش ندارید؟

مینا\_ چرا!

میلاَد\_ خوب یه زنگ بزن ببین کجاست؟

مینا تا خواست گوشی رو برداره صدای زنگ در بلند شد.

میلاَد با هول به سمت در رفت و بازش کرد.

با دیدن نازنین پشت در نفسی از روی آسودگی کشید و پرسید: کجا بودید تا این موقع؟ میدونید چقدر نگران شدیم؟

ولی نازنین بهت زده به صورت میلاَد خیره شده بود.

میلاَد با دیدن نگاه خیره نازنین تازه یاد وضعیت صورتش افتاد و کلافه گفت: چرا اونجوری نگاه میکنید؟

نازنین با همون بهت جواب داد: آخه صورتتون...

پرید وسط حرفش و گفت: چند نفر مزاحم مینا شدن مجبور شدم باهاشون گلاویز بشم...

مینا چشم غره ای به میلاَد رفت و زیر لب گفت: بچه پررو رو نگاه چه دروغ سر هم میکنه!

نازنین با نگرانی گفت: الان خوبید؟

میلاَد لبخند کجی زد و گفت: بله خوبم، ممنون از نگرانیتون... نگفتید، کجا بودید تا این وقت شب؟ دیگه

میخواستم پیام دنبالتون بگردم!

ابروهام بالا پرید! میخواست بره دنبالش بگرده؟

نازنین با شرمندگی نگاهی به ما انداخت و گفت: رفته بودم بهشت زهرا... از اونجا رفتم سر کار!

این بار من، متعجب پرسیدم: سر کار؟ مگه کار پیدا کردی؟

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت: دیروز بهم زنگ زدن و گفتن که استخدام شدم.

میلاد با کنجکاوی پرسید: چه کاری؟

نازنین سرش رو پایین انداخت و گفت: منشی یه شرکت.

میلاد اخمی کرد و گفت: منشی؟

نازنین متقابلاً اخمی کرد و جواب داد: بله! منشی... مشکلی هست؟

میلاد سریع گفت: نه نه نه! محیطش خوبه دیگه؟

نازنین با تحکم گفت: اگه محیطش خوب نبود اونجا نمیومدم!

و بدون حرف وارد اتاق شد.

با اخم رو به میلاد گفتم: تو چرا اینجوری شدی؟

هول گفت: من؟ مگه چجوری شدم؟

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم: خودت و به اون راه نزن میلادا! خودت میدونی چجوری...!

میلاد\_ من خودم و نزدم به اون راه! اصلاً هم نمیفهمم چی میگی...!

خواستم جوابش رو بدم که با اخم گفت: من میرم پیش حامد... مامان من و اینجوری نبینه بهتره! بهش بگید یه

چند روزی رفته سفر و برمیگرده!

و بدون اینکه به ما مهلت حرف زدن بده از در بیرون رفت.

به محض اینکه رفت، مینا رو به من گفت: غلط نکنم یه خبراییه!

متفکر گفتم: باهات موافقم!

مینا لبخندی دندون نما زد و گفت: آخ جون! چه دومادی بشه داداشم!

صدای بهت زده ی نازنین از پشت سرمون اومد: آقا میلاد قراره ازدواج کنن؟

مینا لبخند خبیثی زد و گفت: اگه خدا بخواد بله!

نازنین لبخند کوتاه و تصنعی زد و گفت: ... چه جالب! مبارک باشه.



من و مینا لبخندِ معنی داری زدیم و بهم نگاهی انداختیم که نازنین از جا بلند شد و سریع رفت تو آشپزخونه!

لبخندم عریض تر شد... آروم گفتم: بابا اینا چه سرعت عملی دارن تو عاشق شدن!

مینا خندید و گفت: باید یه کتاب بنویسن به اسمِ چگونه در عرض یک هفته عاشق شوید!...

زدیم زیر خنده و با شنیدنِ صدایِ در خندمون قطع شد.

نازنین در رو باز کرد و ما تونستیم مامان رو ببینیم.

از جا بلند شدیم و سلام کردیم، مامان جوابمون رو داد و پرسید: پس میلاد کجاست؟

با من من گفتم: اممم... راستش... پیش پای شما... یه سفر فوری براش پیش اومد و رفت!

مامان متعجب گفت: سفر فوری؟ یعنی چی؟ چه سفری؟ مگه قرار نبود دیگه نره؟

من\_ مامان الکی خودت و ناراحت نکن! دو سه روزه برمیگرده! واسه کار که نرفته...

مامان\_ پس واسه چی رفته؟

من\_ نمیدونم از خودش بیس!

و سریع به اتاق پناه بردم. به محض ورودم به اتاق متوجه صدایِ ویبره ی گوشیم شدم.

گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم حامد رو صفحه تماس رو وصل کردم.

من\_ سلام

حامد\_ سلام میترا خانوم خوبی؟

من\_ ممنونم شما خوبی؟

حامد\_ منم خوبم... راستش غرض از مزاحمت اینکه قرار بود بعد از اومدن میلاد...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بله! یادم نرفته...

خوشحال گفت: پس واسه کی قرار بذاریم؟

من\_ پنجشنبه خوبه؟

حامد\_ یعنی هفت روز دیگه... باشه مشکلی نیست... من که چهار ماه صبر کردم این یه هفته هم روش!

بعد از اینکه با هم ساعت و جاش رو هماهنگ کردیم تماس رو قطع کردیم!

تصمیمم رو گرفته بودم، باید هر چه زودتر تکلیفمون رو روشن میکردم!

روی تختِ مامان نشسته بودم و با خودم درگیر بودم، که صدایی از جا پروندم.

نگاهم رو چرخوندم تا بتونم ببینم این صدا واسه گوشِ کیه؟ که گوشِ نازنین روی میز، توجهم رو جلب کرد.

گوشی رو برداشتم و سعی کردم توجهی به شماره ناشناس روی صفحه نکنم. به سمت آشپزخونه راه افتادم و نازنین رو صدا زدم: نازنین؟ گوشیت داره زنگ میخوره!

نازنین گوشی رو از دستم گرفت ولی با دیدن شماره به وضوح رنگش پرید. سریع دکمه قرمز رنگ رو فشرد و گوشی رو پرت کرد رویِ اُپن...

با چشمایی گرد بهش نگاه کردم که لبخندِ تصنعی زد و خواست از آشپزخونه بره بیرون که پرسیدم: اون کی بود؟ چرا رنگت پرید؟ چرا جوابش و ندادی؟ چرا گوشی و پرت کردی؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: هیچی بابا...مهم نیست!

چشمام و باریک کردم و گفتم: مطمئنی؟

زیر نگاهِ خیره ام کم آورد و در حالی که نگاهش رو از نگاهم میدزدید گفت: آره!

دستش رو گرفتم و کشوندمش سمتِ اتاق...

در اتاق رو بستم و گفتم: میدونم به من ربطی نداره و حق ندارم تو مسائل شخصیت دخالت کنم... ولی با این رفتار تو... خوب نمیتونم بی تفاوت باشم! نازنین...من رو مثل خواهرت بدون. هر حرف، یا مشکلی که داری رو بهم بگو!

قول میدم تا اونجایی که بتونم کمکت کنم. حالا هم اگه دوست داری حرف بزنی... من اینجام تا بشنوم. پس تو خودت نریز! حرف بزنی تا خالی شی!

با چشمای به اشک نشسته نگاهم میکرد. کنارش نشستم و کشیدمش تو آغوشم...زمزمه کردم: حرف بزنی نازنین! تو خودت نریز دردت و...

صدای بغضِ آلودش بلند شد: دوباره اومده سراغم میترا...میخواه عذابم بده...اون لعنتی میخواد...میخواد... و بغضش ترکید و شروع کرد به اشک ریختن.

محکم تر به خودم فشردمش و گفتم: کی و میگی نازنین؟ کی میخواد عذابت بده؟

با هق هق گفت: سا...ما...ن!

منگ گفتم: سامان؟ سامان کیه؟

نازنین\_ داداش...سارا!

کمی به مغزم کمی فشار آوردم و کم کم چشمام گرد شد.

با ترس نازنین و رو از خودم جدا کردم و تقریبا با داد گفتم: چی گفتی؟ اون عوضی تو رو از کجا پیدا کرده؟ نازنین با گریه جواب داد: نمیدونم میترا... به خدا نمیدونم! پریروز گوشیم زنگ خورد... شمارش ناشناس بود. گفتم شاید از دوستام باشه... حالا شمارش و عوض کرده و... جواب دادم. به محض اینکه صداش رو شنیدم شناختمش میترا... فهمیدم خود عوضیش! اون لحظه واقعا چهار ستون بدنم لرزید... من هنوزم میترسم ازش میترا... نه تنها از اون، از همه ی مذکرا میترسم! میترا... اگه دوباره بیاد سراغم... میترا من میمیرم! نابود میشم.

بهت زده خیره بودم به اشکایی که روی گوش جا خوش کرده بود!

به خودم اومدم... نباید میذاشتم احساس ترس کنه.

با مهربونی به خودم فشردمش و گفتم: نازنین... عزیزم! تا وقتی تو اینجایی مطمئن باش هیچ آسیبی بهت نمیرسه... نمیذارم حتی اون عوضی بهت نزدیک بشه!

نالید: الکی بهم امید نده میترا... اون آشغال هر کاری بخواد میکنه! تو هم نمیتونی مانعش بشی. میترسم میترا... از دیدن دوبارش میترسم. نمیدونی و نمیفهمی چه حالی دارم!

حرفی نداشتم که بزدم... حقیقت محض بود! من درد اون و نمیفهمیدم. من نمیتونم حسش رو درک کنم!

کلافه دستم رو نوازشگرانه روی صورتش کشیدم و گفتم: فعلا واسه اتفاقی که نیوفتاده اشک نریز قربونت بشم... از کجا میخواد آخه پیدات کنه؟

نازنین... وقتی شمارم رو پیدا کرده خودمم پیدا میکنه!

لبخندی به روش زدم و گفتم: فعلا بیخیال فکر کردن به اون شو! بیا بریم یه چیزی بخوریم که عجیب گشتم شد یهو!

لبخند تلخی به روم زد و گفت: باشه!

با هم از اتاق بیرون رفتیم و نازنین هم رفت تو دستشویی تا صورتش رو بشوره!

مینا با سر اشاره کرد به در دستشویی و لب زد: چی شده؟

سری واسش تگون دادم که یعنی هیچی! از تو کابینت یه بسته بیسکویت بیرون آوردم و دو تا لیوان چای ریختم که نازنین وارد شد و به محض وارد شدنش، دوباره صدای زنگ گوشیش اومد.

با اخمایی درهم دستم رو به سمت گوشه بردم و برداشتمش. همون شماره ناشناس بود!

اخمام غلیظ تر شد و ناخواسته دستم روی دکمه سبز رنگ رفت و فشردش!

گوشی رو کنار گوشم قرار دادم که صدای پسری رو شنیدم: اوه! چه عجب جواب دادی... خواستم بهت بگم که فکر نکن با این جواب ندادنا میتونی کاری کنی که بیخیالت بشم! شک نکن که به زودی جات و هم پیدا میکنم و بقیش رو که خودت میدونی... و قهقهه ی بلندی سر داد.

با خشم غریدم: هوی مرد تیکه دیگه داری زیادی زر میزنی! دارم بهت اخطار میدم که دهنِت و بیندی و دیگه به هیچ وجه... تاکید میکنم به هیچ وجه، نه به این شماره زنگ بزنی، نه دور و ور نازنین آفتابی بشی! در ضمن... به زودی این خطِ کوفتی رو میفرستم به درک که هر الاغی زنگ نزنه چرت و پرت تحویل بده! و البته اینم بدون که شمارت و تحویلِ پلیس میدم، مطمئن باش پیدات میکنن و توام سزای اون کارِ کثیفت و میدی!

صدای خنده اش باعث شد چشمام رو از خشم ببندم!

صدایِ عصبیش باعث شد به خودم پیام: ببین دختره... نمیدونم کی هستی ولی مثل اینکه آماری همه چی و خوب داری! توجه کن به این نکته که همونجوری که تو میتونی این خط و به درک بفرستی، منم میتونم همین کار و بکنم... پس الکی پلیس پلیس نکن که من از پلیس هیچ ترسی ندارم! تو حتی اگه این خط و به درک بفرستی من جای نازنین و پیدا میکنم! شک نکن که پیداش میکنم و هم حسابِ تو رو می‌رسم و هم حساب اون و!

تو پیدم: خفه شو! تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی... گرفتی چی شد؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی! شهر هرت که نیست هر کاری دلت خواست بکنی و بری گورت و گم کنی! مطمئن باش تاوان کارت و پس میدی و شک نکن که دیر نیست روزِ تاوان دادنت!

و بدون اینکه مهلت بدم حرفِ دیگه ای بزنه قطع کردم و سریع سیم کارت و از تو گوشی در آوردم. تازه متوجه مامان و مینا شدم که اومده بودن تو آشپزخونه و با نگرانی نگاهم میکردن.

مینا\_ چی شده میترا؟! کی بود؟ چی میگفت که...

پریدم وسطِ حرفش و گفتم: هیچی بابا یه مزاحمِ پررو بود نشوندمش سرِ جاش!

بدون توجه به مینا و مامان رو به نازنین گفتم: تو اولین فرصت این خطت و میسوزونیم و یه خط دیگه میگیریم. باشه؟

سری تکون داد که گفتم: نگران نباش... دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

باشه ای زمزمه کرد که از جا بلند شدم و وارد اتاق شدم.

بلا فاصله بعد از ورود من، در باز شد و نازنین با اضطراب اومد تو...

سریع پرسید: چی گفتش؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چرت و پرت!

کلافه اومد کنارم نشست و گفت: میترا... تو رو خدا بگو چی گفت!

من\_ همون چرت و پرتایی که قبلا تحویلت داده بود... که پیدات میکنم و فلان و این حرفا! ولی مطمئن باش هیچ کاری نمیتونه بکنه.

نگران گفت: یه وقت واسه تو دردرس نشه میترا؟ نکنه یه بلایی سر تو بیاره؟ وای خدا!

اخمی کردم و گفتم: ای بابا دختر چرا همش آیه یأس میخونی! یه ذره خوش بین باش! ایشالله که اتفاقی نمیوفته.

با بغض گفت: به خدا دست خودم نیست... میترا هم خیلی هم میتراسم!

با لحن دلگرم کننده ای گفتم: ترس نداره عزیزدل... ارزش نداره به خاطر یه آشغال، چشمای قشنگت و خیس کنی... مطمئن باش اگه خدا نخواد اون به هیچ وجه پیدات نمیکنه! به خودش توکل کن.

لبخندی به روم زد و گفت: تمام سعیم و میکنم!

ب\*و\*س\*ه ای روی سرش نشوندم و گفتم: آفرین دختر خوب... حالا هم به هیچی فکر نکن و بگیر بخواب... تشک و الان پهن میکنم.

نازنین\_ مرسی... خودم پهن میکنم. تو خودت برو استراحت کن.

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه گلم، پس شب بخیر!

شب بخیری زمزمه کرد و منم از اتاق خارج شدم.

نفسم رو با آه بیرون دادم و در حالی که سری از ناراحتی تکون میدادم رفتم تا تشکم رو پهن کنم.

"محمد"

من\_ بیا سر راهی میرسونمت دیگه!

پژمان\_ نه دیگه قربونت... خودم میرم!

من\_ اینجوری که بد میشه.

هلم داد سمت ماشین و گفت: برو بابا... واسه من تعارف تیکه پاره میکنه! خداحافظ.

خندیدم و گفتم: خداحافظت!

سوار ماشین شدم و روشنش کردم... خواستم راه بیوفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد.

در حالی که داشتم ماشین رو از تو پارک در میاوردم جواب دادم: بله؟

امیر\_ سلام داش محمد...چطوری؟ دیگه یادی از ما نمیکنی؟!

من\_ سلام امیر خان...جنابعالی رفتی قاطی مرغا از من خبر نمیگیری...زنگ هم که میزنم جواب نمیدی! حالا هم معلوم نیست چی شده زنگ زدی!

صداش شیطون شد: یعنی خوشم میاد بچه ی تیزی هستی!

خندیدم و گفتم: حالا چی شده؟

امیر\_ جون داداش حوصلم سر رفته!

من\_ خوب من چیکار کنم؟ زنگ بزنی نامزدت!

امیر\_ نامزد هم اکنون در دانشگاه به سر میبرد.

با اینکه خسته بودم ولی گفتم: حاضر شو به ربع دیگه میام میبرمت یه گشتی میزنیم.

سرفه ای کرد و گفت: سرما خوردم ناجورا!

من\_ ای بابا...خوب چیکار کنیم؟ بیرون که نمیتونی بیای!

امیر\_ خوب بیا خونه ی ما برادر...

کلافه گفتم: آخه خنگ خدا من بلند شم پیام اونجا چی بگم؟

امیر\_ ماما اینا یه سفر یه هفته ای رفتن...ارشیا هم کلاس! هیچکس خونه نیست.

دودل گفتم: مطمئنی ناراحت نمیشن خانوادت؟

غرید: مسخره بازی در نیار...منتظر تم!

من\_ باشه بابا... یه ربع دیگه اونجام!

با خداحافظی ای تماس رو قطع کردیم. مسیرم رو عوض کردم سمت خونه امیر اینا و تو راه به ماما هم زنگ زدم که امشب دیر تر میام.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. زنگِ واحدشون رو زدم و چند لحظه بعد در باز شد.

بعد از کلی سلام و علیک بالاخره رفتم داخل و نشستیم روی مبل...

بی حال گفتم: وای امیر دارم از خستگی میمیرم.

امیر\_ سرکار بودی؟

محمد\_ آره... نامرد امروز عین چی ازمون کار کشید. راستی چت شده؟ واسه چی سرما خوردی؟

امیر\_ نمیدونم بابا... دیروز از حموم دراومدم جلو کولر خوابیدم... فکر کنم به خاطر همونه!

ضربه ای به کله اش زدم و گفتم: خوب دیوونه معلومه مریض میشی دیگه... تازه میگه نمیدونم!

خندید و گفت: خوب حالا... بی تعارف بگو شربت یا چای؟

من\_ یه چای بریز دمت گرم.

نیم ساعتی مشغول حرف زدن بودیم که زنگِ در رو زدن.

متعجب گفتم: کسی قرار بود بیاد؟

امیر از جا بلند شد و گفت: احتمالاً ارشیاست.

در رو باز کرد که ارشیا پرید تو...

امیر با حرص گفت: چه خبر ته تو؟

ارشیا با ذوق اومد سمتم و گفت: وای محمد تو کی اومدی؟

از جا بلند شدم و با محبت بغلش کردم و گفتم: چطوری پسر؟

از هم جدا شدیم و گفت: بد نیستم تو چطوری؟

من\_ منم مثل توام.

در حالی که به سمتِ اتاق میرفت بلند گفت: امیر! فردا باید بیای موسسه!

امیر\_ واسه چی؟

با یه مکث نسبتاً طولانی اومد بیرون و به سمتِ آشپزخونه رفت.

امیر تکرار کرد: با تو بودما... واسه چی؟

ارشیا\_ هیچی بابا... مسخره بازی دیگه! خداوکیلی من از شما میپرسم، برای نمره هفت باید والدین رو صدا کنن؟

حالا شانس آوردم والدین نبودن!

امیر\_ هفت گرفتی؟ خوب اینکه زیاد بد نیست!

ارشیا\_ آره بابا... اونایی که بیست گرفتن چنان قیافه میومدن آدم فکر میکرد چیکار کردن!

امیر در حالی که چشماش رو باریک کرده بود گفت: وایسا ببینم... نکنه از بیست نمره، هفت گرفتی؟

ارشیا لبخندِ عریضی زد و گفت: ایول... زدی تو خال!

امیر با خشم سیبی از توی میوه خوری برداشت و پرت کرد سمت ارشیا که ارشیا جاخالی داد.

امیر\_ خجالت نمیکشی؟ ماهی فلان قدر پول میدیم اونوقت هفت میگیری از بیست؟ آخه چیزی هم تو اون کله پوکت هست؟

ارشیا با بیخیال گفت: حرص نخور داداش... میان ترم بود! ایشالله ترم جبران میکنم!

امیر بهت زده گفت: میان ترم؟!!

کلافه به من نگاه کرد و گفت: تو بودی دیوونه نمیشدی؟

خندیدم و گفتم: بیخیال بابا! در عوض جبران میکنه، مگه نه ارشیا؟

ارشیا\_ آخ دمت گرم... راست میگه محمدا!

امیر با تاکید گفت: داداش محمدا!

من\_ ولش کن بابا بذار راحت باشه!

امیر خواست چیزی بگه که یهو ارشیا گفت: چه وحشتناک!

من و امیر متعجب از حرفِ بی مقدمه اش فقط نگاهش کردیم ولی بدجوری تو گوشیش غرق شده بود و متوجه ما نشد!

کنجکاو پرسیدم: چی، چه وحشتناک؟

بدون توجه به سوالم گفت: بیچاره!

امیر با حرص گفت: ای زهرمار... چته تو؟ بده من اون ماسماسک و بینم چیه؟

و تو یه حرکت گوشه رو از دستِ ارشیا کشید و در کسری از ثانیه چشماش گرد شد.

کلافه گفتم: خوب به منم بگو چیه دیگه!

امیر متعجب از ارشیا پرسید: مننژیت؟ تو با مننژیت چیکار داری بچه؟

ارشیا با ناراحتی و کمی هیجان گفت: آخه نمیدونی امروز چی شد که!

من و امیر هم زمان گفتیم: چی شد؟!!



ارشیا\_ ببینید معلم زبانون...چی بود اسمش؟ ای بابا! همش یادم میره...

امیر\_ خوب حالا...

ارشیا\_ آره، اصلا بذار از اول بگم... امروز که کلاسمون تموم شد طبق معمول مثل پسرای خوب راه افتادم پیام خونه که... یهو دیدم همین معلم زبانون جلوم داره راه میره! البته با یه دخترِ دیگه که تا حدودی شبیهش بود... فکر کنم خواهرش بود!

کلافه گفتم: خــــوب! بقیش و بگو دیگه!

ادامه داد: خوب آقا من در یک عمل کاملا ناپسندانه فوضول بازی درآوردم و گوش سپردم به حرفاشون!

امیر چشم غره ای بهش رفت ولی ارشیا بدون توجه بهش ادامه داد: اینجا بودش که یک چیز خیلی ناراحت کننده کشف کردم.

سکوتی کرد که امیر با حرص گفت: وای ارشیا! اعصابم و خرد کردی... بگو خلاصمون کن!

ارشیا خبیث خندید ولی یهو با لحنِ مغمومی گفت: فهمیدم که معلمون مننژیت داره!

پوفی کردم و گفتم: همین؟ خوب خدا شفاش بده!

امیر\_ ببین واسه چی این همه حرص خوردیم!

ارشیا اخمی کرد و گفت: اگه جزو خانواده خودتون بود هم همچین عکس العملی داشتید؟

امیر\_ خوب حالا توام... نگاه کن واسه من چه معلم اخلاق شده!

ارشیا\_ مسخره ها!

دیگه توجهی نکردم و از جا بلند شدم و گفتم: آقا من دیگه برم! دیر شد. مامان اینا منتظرن!

امیر و ارشیا هم متقابلا از جا بلند شدن و امیر رو به من گفت: به سلامت داداش... دمت هم گرم که اومدی، اصلا روحیم عوض شد!

لبخندی به روش زدم و با خداحافظی از خونشون زدم بیرون!

کلید رو توی در انداختم و وارد شدم. مامان رو دیدم که توی پذیرایی مشغول فیلم دیدنه. سلامی کردم که برگشت سمتم و گفت: سلام پسر! چه عجب... کجا بودی امروز که دیر اومدی؟

من\_ زنگ زدم گفتم که، رفته بودم خونه امیر اینا!

مامان\_ آره راست میگی! یادم رفته بود...شام خوردی؟

من\_ نه گشتم نیست مامان...فعلا فقط خستم، میرم بخوابم. راستی فردا سرِ کار نمیرم یه وقت فکر نکنی خواب موندما!

مامان لبخندی به روم زد و گفت: باشه پسرم برو بخواب، شبت خوش!

من\_ شب خوش!

خسته و کوفته وارد اتاق شدم و بعد از اینکه لباسای راحتی پوشیدم روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم. طبق معمول هر شب ذهنم پر کشید سمتِ ثمین... سمتِ کسی که با پس زدنم قلبم رو شکوند ولی... هنوز که هنوزه قلبم با یادش جون دوباره میگیره!

آه عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم! فقط یه سوال تو ذهنم بالا و پایین میشه...چرا؟ چرا جوابش منفی بود؟ من که تو چشمات همون حسی که خودم داشتم رو میدیدم...پس چرا؟ چرا قلبم رو زیر پاش له کرد؟

با شنیدن صدای زنگِ گوشیم کتاب رو بستم و گذاشتم کنار... امیر بود!

من\_ سلام جونم امیر؟

امیر با صدای گرفته و خشدارگی گفت: سلام...جونت سلامت برادر...خونه ای؟

من\_ اوه اوه...صدات به فنا رفته ها امیر! یه چیزی بخور یه ذره بهتر بشه!

امیر\_ چشم! حالا نگفتی...خونه ای؟

من\_ چشمت بی بلا...آره خونه ام چطور؟

امیر\_ کاری که نداری؟

من\_ نه بابا...بگو چیکار داری دیگه!

امیر\_ خودت که دیروز شنیدی ارشیا چه گندی زده و معلمشون گفته که مامان یا بابات بیان... مامان اینا که نیستن! منم که حالم افتضاحه...نمیتونم برم بیرون! یه لطفی میکنی تو جای من بری ببینی چی میخواد بگه؟  
من\_ رو چشمم داداش... فقط آدرسِ موسسشون رو برام بفرست.

امیر\_ باشه برات اس میکنم... فقط میتونی تا هشت و نیم برسی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یه ربع هشته! فکر کنم میرسم... راهش که دور نیست؟

امیر\_ نه زیادا!

من\_ پس میرسم... آدرس و بفرست تا من حاضر میشم!

امیر\_ انصافا دمت گرم... ایشالله تو عروسیت جبران میکنم!

خندیدم و گفتم: انقدر حرف نزن، قطع کن آدرس و بفرست!

امیر\_ باشه باشه... من فعلا خداحافظا!

خداحافظی زمزمه کردم و تماس قطع شد.

گوشی رو روی تخت انداختم و از جا بلند شدم تا لباسام و عوض کنم.

تی شرتِ سرمه ای رنگ با شلوار لی ام رو از تو کشو درآوردم و با لباسای راحتی عوضشون کردم.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان متعجب پرسید: کجا به سلامتی؟

من\_ امیر یه کاری بهم سپرد میرم انجامش بدم! البته با اجازه شما!

مامان لبخندی زد و گفت: برو پسرم.

سوییچ رو از روی اپن آشپزخونه برداشتم و از خونه زدم بیرون.

ویبره ی گوشی رو توی جیبم احساس کردم... گوشی رو درآوردم که دیدم امیر آدرس رو فرستاده، زیاد دور نبود!

باز هم گوشیم رفت رو ویبره... امیر نوشته بود: ارشیا جلوی در منتظرته! با اون برید پیش معلمه!

باشه ای براش ارسال کردم و گوشی رو دوباره تو جیبم گذاشتم و ماشین و به حرکت درآوردم.

هشت و بیست و پنج دقیقه بود که رسیدم جلوی در آموزشگاه... لبخندی رو لبم نشست... اسم آموزشگاه، محمد بود!

ماشین و پارک کردم و به سمت آموزشگاه رفتم و جلوی در منتظر ارشیا ایستادم.

پنج دقیقه بعد ارشیا رو دیدم که با چند تا پسر دیگه خنده کنان از در بیرون اومدن، به محض اینکه چشمش به من خورد چیزی گفت و به سمتم اومد.

با خنده گفت: سلام داداش... دمت گرم که اومدی! نمیدونی چقدر سرم غرزد این معلمه!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوب بیا بریم شاهکار جنابعالی ببینیم!

لبخند عریضی زد و گفت: بریم!

مشغول حرف زدن با ارشیا بودم که گفت: اوناهاش... اومد!

سرم رو چرخوندم به سمتی که اشاره میکرد که یهو احساس کردم بدنم سست شد!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: کدوم؟

ارشیا\_ ای بابا.. همون که چادر سرشه!

نفس کشیدن واسم سخت شده بود... ناباور زمزمه کردم: این معلمتونه؟

ارشیا کلافه گفت: آره دیگه! چقدر سوال میکنی... الان میره ها!

و یهو صدایش زد: خانوم محجوب؟! خانوم محجوب؟! یه لحظه صبر کنید!

همچنان بهت زده خیره شده بودم به ثمینی که الان پشتش به من بود... با شنیدن اسمش به عقب برگشت و رو به

ارشیا اخمی کرد و گفت: بله؟

ارشیا دستم و کشید و گفت: داداشم یکم دیر کرد، شرمنده!

نگاه ثمین روی من لغزید و اونم مثل من شوکه شد!

اما من فقط یه جمله تو ذهنم بالا و پایین میشد... «معلممون مننژیت داره»!

نه نه نه! این امکان نداشت... یا ثمین معلم ارشیا نبود یا ارشیا اون و با یکی دیگه اشتباه گرفته بود... آره امکان

نداره که... که... ناخودآگاه بغض بدی نشست تو گلووم! خدای من... ثمین... مننژیت داره؟

ثمین بهت زده زمزمه کرد: تو اینجا چیکار میکنی؟

دهنم برای گفتن هیچ حرفی باز نمیشد! باورش برام سخت بود. خیلی سخت!

نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم... لبام رو محکم روی هم فشردم! باید به خودم مسلط باشم! باید!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: از کی تا حالا معلم شدی؟

با عجز نگاهم کرد... عصبی رو به ارشیا گفتم: ارشیا شرمنده ولی باید خودت تنها بری خونه!

ارشیا گنگ نگاهم کرد و گفت: چی شد یهو آخه؟ من که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ارشیا! برو خونتون... همین حالا! من زنگ میزنم به امیر میگم که داری پیاده میای.

و همون لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...

بدون اینکه به صفحش نگاه کنم جواب دادم.

امیر\_ الو محمد؟ رسیدی؟

من\_ شرمنده داداش ولی ارشیا خودش پیاده برمیگرده خونه...یه مشکلی برام پیش اومده!

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم، قطع کردم.

محکم رو به ثمین گفتم: باهام بیا!

ثمین\_ ولی...

اخمی کردم و گفتم: با من لج نکن! راه بیوفت!

با تردید نگاهم کرد که آرام گفتم: دیوونم نکن ثمین! دیوونم نکن!

آب دهنش رو قورت داد و گفت: خیلی خوب... تو برو من میام! جلو بچه ها که نمیشه!

اخمی کردم و صاف ایستادم... محکم گفتم: سر کوچه تو ماشین منتظر تم!

سری تکون داد که پشتم رو کردم بهش و راه افتادم سمت ماشین... هنوز هضم این اتفاق واسم سنگین بود!

توی ماشین نشستم و سرم رو کلافه روی فرمون گذاشتم.

خدا یا! این چه امتحانی؟ من نمیتونم تحمل کنم! نمیتونم! یعنی... یعنی جواب منفیش به خاطر... پوف!

قطره اشک لجوجی روی گونم افتاد! صدای ضربه ای که به شیشه خورد باعث شد به خودم پیام... سریع دستی به

گونم کشیدم و بدون حرف در رو باز کردم.

به محض اینکه نشست با عصبانیت گفت: یعنی چی این کارا محمد؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم ماشین رو به حرکت درآوردم، باید برم یه جای خلوت، بعید میدونم بتونم خودم رو

کنترل کنم!

یه مقدار که از اونجا دور شدیم پیچیدم توی یه کوچه نسبتا خلوت...

ثمین\_ اینجا کجاست؟ محمد تو چته؟ میخوای چیکار کنی؟ چرا حر...

پریدم وسط حرفش و با لحن داغونی گفتم: مننژیت؟!

دیگه صدایی ازش در نیومد... سرم رو برگردوندم سمتش و مغموم گفتم: آره ثمین؟

با تردید گفت: داری درباره چی حرف میزنی؟

اخمی کردم و گفتم: خودت خوب میدونی دارم چی میگم و منظورم چیه!

لباش رو محکم روی هم فشرد و گفت: نه نمیفهمم!

با حرص داد زد: میفهمی ثمین! خوب هم میفهمی... خودت و نزن به اون راه!

متقابلا داد زد: نمیفهمم! خودمم نمیزنم به اون راه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و کلافه گفتم: ثمین! من فقط یه جواب میخوام، نگاه کن!

نگاهش رو بالا آورد و خیره شد تو چشمام... با اضطراب پرسیدم: تو مننژیت داری؟

نگاهش رو ازم دزدید و با صدای لرزونی گفت: نه!

چشمام رو محکم روی هم فشردم و گفتم: به من نگاه کن ثمین! به من نگاه کن و بگو که مننژیت نداری!

سرش رو برگردوند سمت پنجره و این بار با ولوم بلند تری گفت: یه بار گفتم... من مننژیت ندارم!

من\_اگه نداری پس چرا تو چشمام نگاه نمیکنی و این حرف و نمیزنی؟ ثمین... به من دروغ نگوا! من همه چی و از چشمات میخونم.

با حرص داد زد: خوب به خاطر همین نگاهت نمیکنم!

بهت زده گفتم: یعنی... یعنی...

با همون ولوم داد زد: آره آره! من مننژیت دارم... همین و میخواستی بشنوی؟ خیالت راحت شد؟ الان خوشحالی؟

عصبی دستی تو موهام کشیدم و با بهت زمزمه کردم: نه... خدایا! نباید اینجوری میشد! نباید...

آروم زمزمه کرد: از کجا فهمیدی؟

متقابلا زمزمه کردم: از ارشیا...

متعجب سرش رو بالا آورد و گفت: ارشیا؟ اما اون که نمیدونست!

توضیح مختصری درباره دیروز بهش دادم که با اخم گفت: حسابش و میرسم!

متقابلا اخمی کردم و گفتم: اتفاقا باید ازش ممنون باشی... اگه من نمیفهمیدم که...

با حرص گفت: اتفاقا نباید نمیفهمیدی!

عصبی گفتم: اصلا من و اون خواستگاری کوفتی با هم بریم به درک!... من دارم به خاطر خودت میگم... یعنی یه ذره واسه خودت و سلامتیت ارزش قائل نیستی!؟

خواست جوابی بده که گوشیش زنگ خورد... کلافه نگاهی به گوشی انداخت و جواب داد:

ثمین\_ سلام

...\_

ثمین\_ نه امروز استاد یه ذره بیشتر نگهمنون داشت... دیرتر میرسم! نگران نباشید.

پوزخندی از عصبانیت رو لبم نشست.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: چشم... مراقبم... خداحافظ!

به محض اینکه گوشی رو قطع کرد توپیدم: نکنه مامانت اینا هم نمیدونن!؟

ثمین\_ این دیگه به تو مربوط نمیشه!

ناباور گفتم: یعنی تو دیوونه هنوز واسه درمان اقدام نکردی!؟

خواست چیزی بگه که سری تکون دادم و گفتم: تو میخوای خودتو بکشی! شک ندارم. هم میخوای خودت و بکشی هم من و! د آخه کدوم ... لاله الا الله... کی یه همچین چیز مهمی رو از خانوادش پنهون میکنه؟

مغموم گفت: وقتی از چیزی خبر نداری، قضاوت نکن.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بگو... حرف بزن تا بدونم... تا قضاوت نکنم!

پوزخندی زد و گفت: همیشه. نمیتونم! این یکی و بیخیال شو.

دوباره حرصی شدم... داد زدم: یعنی چی بیخیال شو؟ مگه کشک؟

چشمش رو محکم بست و گفت: آره.. کشک! این قضیه رو کاملا از ذهنت پاک کن.

برای هزارمین بار غریدم: کشک نیست لعنتی... چرا نمیخوای بفهمی که تو برام از هر چیزی تو دنیا مهم تری؟ چرا نمیفهمی نگرانتم؟ مطمئن باش اگه خودت نگی فردا میرم سراغ عمو و همه چی و بهش میگم!

با صدای لرزونی گفت: چی و میخوای بشنوی؟ اینکه بابا ورشکست شده؟ اینکه پولی نداریم واسه درمان؟ چی و میخوای بشنوی لعنتی؟ اینکه من نگفتم تا بابام، شرمنده نشه؟ تا زجر نکشه؟ تا وقتی مردم، عذاب وجدان یقش و نگیره؟ چی و میخوای بدونی محمد؟ فهمیدن بدبختی من چه دردی رو از تو دوا میکنه هان؟

بهت زده و گیج گفتم: چی داری میگی ثمین؟ عمو ورشکست شده؟ شوخی میکنی؟

عصبی داد زد: به نظر تو الان وقت شوخی کردن؟

با لحنی که سعی میکردم آروم کنم گفتم: خیلی خوب خیلی خوب... چرا عصبانی میشی؟ خوب پس چرا به ما چیزی نگفتید؟ حداقل تا وقتی مشکلاتون حل میشد میتونستیم...

اخمش باعث شد که حرفم رو بخورم... سریع گفتم: ناراحت نشو! ما مگه فامیل نیستیم؟ خوب فامیل به درد همین موقع ها میخوره دیگه... همیشه که همیشه وقت شادی کنار هم باشیم! هوم؟

ثمین\_ فعلا که بابا صلاح ندونسته تا همچین کاری بکنه!

کلافه گفتم: خیلی خوب... اصلا بیخیال این بحث! بگو بینم میخوای با این بیماری چیکار کنی؟

پوزخندی زد و گفت: تحملش میکنم تا روز مرگم برسه!

اخمی کردم و گفتم: ثمین! انقدر خودخواه نباش. این حرفا چیه؟ مگه فقط تویی؟ اصلا من به درک... من به جهنم! از من خوست نمیداد... مامانت چی؟ بابات چی؟ دوست داری داغون شدن اونا رو ببینی؟ تو هنوز خیلی جوونی...

ثمین\_ خوب میگی چیکار کنم؟ از کجام پول بیارم؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم: خوب... خوب... میخوام یه چیزی بگم ولی ناراحت نشو... باشه؟

فقط نگاهم کرد که گفتم: باشه؟!

ثمین\_ خیلی خوب! بگو...

من\_ راستش... من... یعنی... خوب من... میتونم... یعنی میخوام که کمکت کنم! من میتونم که... پول درمانت رو بدم!

اخمی کرد که گفتم: فقط یه قرضه! همین... بعدا میتونی بهم پس بدی... فعلا مهم الان حال تو!

سری تکون داد و گفت: فراموش کن محمد! من نمیتونم قبول کنم این کمک و!

با اخم گفتم: چرا اونوقت؟ مگه من غریبم؟ پسر عموتم دیگه! یعنی واقعا انقدر از من بدت میاد که ترجیح میدی

دور از جونت بمیری ولی کمک من و قبول نکنی؟

کلافه گفتم: چرا تو هی بدت میاد بدت میاد راه میندازی؟ کی گفته من ازت بدم میاد؟

خبیث گفتم: یعنی از من خوست میاد؟

اخمی کرد و گفت: پسر عمومی... دلیلی نداره که ازت بدم بیاد!

با تردید نگاهش کردم و گفتم: ثمین؟



ثمین\_ بله؟

من\_ یه سوال بپرسم قول میدی راستش و بگی؟

ثمین\_ چرا باید دروغ بگم؟

من\_ خوب دیگه! حالا تو قول بده.

ثمین\_ خیلی خوب... قول میدم!

با شک پرسیدم: دلیلِ جوابِ منفیت به من، همین بیماریت بود؟

با کمی مکث گفت: خوب... آره!

لبخندِ محوی زد و گفتم: یعنی اگه خوب بشی، احتمال داره جوابت مثبت بشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر کنم دیر شده، باید برم خونه!

من\_ جوابِ من و بده، خونه هم میری!

ثمین\_ چرا باید جوابت و بدم؟

من\_ خوب جواب بده دیگه، !!

نیشخندی زد و گفت: خوب بر فرض که جوابم مثبت باشه، تو امید داری من خوب بشم بعد این همه مدت؟

اخمی کردم و گفتم: اول اینکه اگه خدا بخواد چرا که نه؟ دوم هم اینکه، نگو که اصلا دارو مصرف نمیکردی تو این مدت؟

ثمین\_ مصرف میکردم ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: همین مصرف دارو هم بی تاثیر نیستش ثمین! من مطمئنم که هنوز هم میشه به خوب شدن امیدوار بود! تو اگه موافق باشی از فردا بیوفتیم دنبال ادامه درمانت! با بابات هم حرف میزنم.

پکر گفت: چی میخوای بگی؟ اصلا گیریم که بری بگی، به نظر تو بابای من میداره؟

چشمکی بهش زد و گفتم: جنابعالی اگه جوابِ مثبت و بدی اون مشکل هم حل میشه!

اخمی کرد و گفت: چرا داری از این موقعیت سو استفاده میکنی؟

چشمام و باریک کردم و گفتم: سو استفاده؟ یعنی تو میخوای بگی که من دارم زورت میکنم تا جوابِ مثبت بدی؟ بینِ ثمین، مطمئن باش اگه یه درصد مطمئن میشدم که تو واقعا جوابت منفی همچین اصراری نمیکردم! ولی هم خودت میدونی و هم من... تو جوابت مثبت، توام همونقدر که من دوستت دارم، دوستم داری! و تو نمیتونی اینا رو

انکار کنی. دوست داشتن انکار کردنی نیست، وقتی چشمت داره همه چی و فریاد میزنه! ثمین... بگو که تو تمام این مدت غلط معنی نمیکردم نگاهت و!

جوابی جز سکوت تحویل نگرفتم... آهی کشیدم و گفتم: خوب پس اگه اینجوری... اگه واقعا من اشتهاب می‌کردم تو فهمیدن احساس تو... اگه واقعا جوابت منفی... حرفی نیست! من دیگه هیچ اصراری نمیکنم... فقط برای آخرین بار میپرسم... جواب قلبیت منفی!؟

باز هم سکوت بود جوابم... ناامید سرم رو برگردوندم که صداش می‌خکوبم کرد.

ثمین\_ نه!

ناباور برگشتم سمتش و گفتم: چی نه!؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: جواب قلبیم منفی نیست!

آروم آروم لبخندی رو لبام جا خوش کرد... لبخندم کش اومد و به قهقهه تبدیل شد!

نگاه متعجب ثمین روم سنگینی می‌کرد.

با همون خنده گفتم: اگه بدونی چه غذایی دادی به من تو این مدت، الان اینجوری متعجب بهم نگاه نمیکنی!

بعد از اینکه جلم تموم شد سریع سرش رو پایین انداخت و گفت: اممم... خوب دیگه بی زحمت من و برسون خونه که خیلی خستم!

سرفه ی مصلحتی ای کردم و گفتم: اگه مشکلی نداشته باشی من الان پیام با عمو صحبت کنم و همه چی و براش تعریف کنم!

با ترس نگاهم کرد که با لحن آرامش دهنده ای گفتم: ثمین! از چی میترسی دخترِ خوب؟ مطمئن باش بابات اونقدر آدم با فهم و شعوری هست که بتونه درکت کنه... در ضمن لازم نیست تو هم اونجا باشی! برو تو اتاقت و با خیالِ راحت بگیر بخواب.

ثمین\_ خیالِ راحت؟ به نظر تو اصلا میتونه خیالم راحت باشه تو همچین شرایطی؟

لبخندِ مهربونی به روش زدم و گفتم: باشه! ولی بهتره که اونجا نباشی. هم به خاطرِ خودت می‌گم و هم بابات! باید با این موضوع کنار بیاد!

سری تکون داد و گفت: ولی من میترسم محمد، میترسم بگه چرا این همه مدت ازشون پنهون کردم!

من\_ نگران نباش... به نظر من حتی اگه خوابت نبرد، خودت و بزنی به خواب! باید یه ذره فرصت بدی تا اونا هم با این موضوع کنار بیان!

دودل سری تکون داد و گفت: سعی میکنم!

لبخندی به روش زدم و بدون حرفِ دیگه ای ماشین رو به حرکت در آوردم.

حدود ده دقیقه بعد ماشین رو جلوی درِ خونشون پارک کردم و با لبخندِ دلگرم کننده ای گفتم: آماده ای؟!

سری به نشونه آره تکون داد و با هم از ماشین پیاده شدیم.

زنگِ در رو زدم و بعد از چند لحظه در باز شد.

اول ثمین داخل شد و پشت سرش من... سوار آسانسور که شدیم ثمین گفت: محمد، تو رو خدا یه جوری بگو که شوک بهشون وارد نشه!

لبخندی به روش زدم و گفتم: چشم! خیالت راحت باشه.

لبخندِ پر اضطرابی زد که در آسانسور باز شد و ثمین هم بدون حرف به سمتِ خونه رفت.

زنعمو چادر به سر جلو در بود و گنگ نگاهش بین من و ثمین میچرخید. با لبخندی گفتم: اجازه هست؟

هول شد و گفت: آخ... ببخشید محمد جان... بیا تو!

و سریع از جلوی در کنار کشید و ما وارد شدیم. کنجکاو پرسیدم: عمو هست؟

زنعمو سری تکون داد و گفت: آره! تو پذیرایی!

ثمین بدون هیچ حرفی مستقیم رفت سمتِ اتاقش... پرسیدم: سیمین هم خوابه؟

زنعمو دوباره سری تکون داد که با اجازه ای به سمتِ پذیرایی رفتیم.

عمو با دیدن من متعجب از جا بلند شد و گفت: ای... سلام پسر تو کی اومدی؟

لبخندی به روش زدم و در حالی دستش رو توی دستم میفشردم گفتم: سلام عمو... شرمنده بد موقع و یهویی مزاحم شدم ولی یه مسئله ای پیش اومده.

عمو به یکی از مبلا اشاره کرد و گفت: بشین پسرم!

لبخندی زدم و رویِ مبل جا گرفتم... زنعمو از جا بلند شد و گفت: من برم چای بیارم.

سریع گفتم: زحمت نکشید زنعمو... برای چای خوردن نیومدم... همون طور که گفتم یه مسئله ای هست که باید شما هم باشید تا بگم!

بی حرف دوباره سر جاش نشست.

سرم رو پایین انداختم و لبام رو با زبون تر کردم و گفتم: نمیدونم چجوری و از کجا شروع کنم...

بعد از تموم شدن حرفام سرم رو بالا گرفتم و متوجه دو جفت چشم تر شدم! اشک بی وقفه رو صورت زنعمو جا میگرفت ولی عمو... اشک تو چشماش جمع شده بود اما اجازه فرو ریختن بهشون نمیداد!

با مکث کوتاهی گفتم: عمو... همون اول بهتون گفتم، من عاشقِ ثمینم، همونقدر که شما ثمین رو دوست دارید منم دوستش دارم! ببخشید که انقدر رک و بی پرده حرف میزنم میدونم اشتباهه ولی... تموم حرفم اینه که بگم منم به اندازه شما نگرانِ ثمینم، پس اگه اجازه بدید از فردا بیوفتم دنبال کارای درمانِ ثمین... همه هزینه هاشم با خودم! میدونم مردید و غرورتون بهتون این اجازه رو نمیده. ولی عمو... الان که میدونید جواب منفی ثمین فقط به خاطر همین بیماری بوده... من خودم امشب از زیر زبونش یه چیزایی بیرون کشیدم... مستقیم نگفت ولی من فهمیدم که اونم نسبت به من بی میل نیست. یعنی یه جورایی اگه جسارت نباشه من هر کاری میکنم دارم واسه همسر آیندم انجام میدم. خواهش میکنم نه نیارید رو حرفم...

عمو با مکثی نسبتا طولانی گفت: محمد... من الان نمیدونم چی باید بگم! گیجم... کاری که ثمین کرده... حرفایی که تو میزنی... مننژیت! من الان به تنها چیزی که فکر میکنم سلامتیِ ثمین! نمیتونم به خاطر غرور خودم، به خاطر بی پولی، بذارم دخترم از دستم بره! من باید یا بذارم رو غرورم و بگم ممنونم ازت... ممنون به خاطر این کارت! قول میدم به محض اینکه پول برسه دستم، همش و...

سریع گفتم: عمو درباره این چیزا حرف نزنید لطفا!

زنعمو با حق هق گفت: خدا خیرت بده محمد!... خوشحالم یه همچین آدمی لایقی عاشقِ دخترم شده!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: من کاری نکردم... اینا همش کارِ خداست! من فقط وسیله ام... همین!

لبخندی به روشون زدم و گفتم: پس اگه اجازه بدید من فردا پیام دنبال ثمین که بریم دکتر!

عمو لبخندِ دردمندی زد و گفت: اجازه گرفتن نمیخواه پسر!

با لبخندی از جا بلند شدم و گفتم: من دیگه زحمت و کم کنم! با اجازه.

خواستن بلند بشن که گفتم: خواهش میکنم دیگه خجالتم ندید. نیازی به بدرقه نیست!

با خداحافظی ای سریع به سمتِ در رفتم و خارج شدم... هنوز در رو نبسته بودم که صدایِ هق هق بلند زنعمو بلند شد.

چشمام رو با درد روی هم گذاشتم و در رو آرام بستم.

همین که از آپارتمان زدم بیرون نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم: خدایا خودت به عمواینا صبر بده!

"سوگند"

تو آشپزخونه مشغول ظرف شستن بودم که مامان صدام زد.

من\_جونم مامان؟

مامان\_گوشیت داره زنگ میزنه...فکر کنم امیر!

سری تکون دادم و در حالی که دستم رو با حوله آشپزخونه خشک میکردم به سمت مامان رفتم و گوشه و از دستش گرفتم...بلافاصله جواب دادم:

من\_سلام خدمت نامزد!

امیر\_علیک سلام نامزد...کجا بودی یه بار هم زنگ زدم جواب ندادی؟!

من\_داشتم ظرف میشستم...چه خبرا؟

امیر\_آهان...هیچی...میگما، سوگند؟!

من\_جونم؟

امیر\_میتونی تا یه ساعت دیگه حاضر بشی پیام دنبالت؟

من\_کجا به سلامتی؟

امیر\_به پارکی، جایی!

با خنده گفتم: تو این مدت فکر کنم پارکی نمونده باشه که ما نرفته باشیم!

متقابلا خندید و گفت: میای؟

من\_میتونم نیام آخه؟

امیر\_ایول! پس حاضر شو دیگه.

من\_باشه...خداحافظ فعلا!

بعد از اینکه مکالمون تموم شد رفتم تو پذیرایی و خواستم چیزی بگم که مامان سریع گفت: دوباره میخواید برید پارک؟

خندیدم و گفتم: آره طبق معمول!

مامان لبخندی به روم زد و گفت: خوش بگذره دخترم!

با لبخندی جوابش و دادم و رفتم تو اتاق تا حاضر بشم...مانتو آجری رنگم ر به همراه شال هم‌رنگش و یه شلوار مشکی از تو کمد درآوردم.

ده دقیقه ای بود که حاضر شده بودم...صدای زنگِ گوشیم باعث شد از جا بلند شدم و بعد از انداختن نگاهِ کوتاهی تو آینه به خودم انداختم سریع از اتاق بیرون زدم. با خداحافظیِ سرسری از مامان، از در خارج شدم.

به محض اینکه از آپارتمان بیرون اومدم امیر برام تک بوقی زد و من هم به سمت ماشین حرکت کردم.

همین که تو ماشین نشستم امیر با لبخند گفت: به به نامزد! دو روز، من و ندیدن بهت ساخته ها! ماشالله رنگ و روت باز شده!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: خوب حالا! فعلا این ماشین و روشن کن بریم ببینیم کدوم پارک و جا گذاشتیم؟!

اخمِ مصنوعی کرد و گفت: خوب میگی کجا ببرمت؟ انصافا جایی بهتر از پارک سراغ داری واسه دو تا مرغ عشق؟

خندیدم و زمزمه کردم: خیلی دیوونه ای امیر!

لبخندِ قشنگی زد و گفت: امیر، چاکرت!

خواستم چیزی بگم که دستش رو برد سمتِ صندلی های عقب و دسته گلِ قشنگی رو رو به روی صورت‌م گرفت و گفت: گل برای گل!

با ذوق دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم: وای امیر! خیلی خوشگلن...مرسی!

با لبخندِ مهربونی گفت: همه گلای دنیا، فدایِ یه لبخندت!

متقابلا لبخندی به روش زدم و گفتم: خیلی خوبی امیر! خیلی خوب...

لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: شک داشتی؟

خندیدم و گفتم: دیوونه!

سری تکون داد و گفت: لابد اینم یه نوع ابراز احساساسته دیگه!

و ماشین رو به حرکت درآورد.

یه ربعی تو راه بودیم که بالاخره ماشین ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: اینجا که قبلا اومده بودیم!

امیر...آره...ولی من این پارک و خیلی دوست دارم! مخصوصا خوردن بستنی اینجا بدجور کیف می‌ده!

خندیدم و گفتم: حواست باشه ها! این مانتوم نوا!

امیر\_ دیگه کی جرات داره روی مانتو شما بستنی بریزه آخه؟

باز هم خندیدم و بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

امیر هم اومد کنارم و گفت: بستنی میخوری؟

لبام و جمع کردم و گفتم: الان زیاد بستنی نمیچسبه! دلم میخواد قدم بزنیم...مخصوصا که اینجا پارک خلوتیه...  
جون میده واسه قدم زدن.

لبخندی به روم زد و گفت: هر چی خانومم بگه!

لبخند دندان نمايي زدم و گفتم: خانومت فدات!

لیپم و کشید و گفت: خدانکنه نامزد!

دستم رو روی صورتتم گذاشتم و گفتم: خجالت بکش امیر! مثلا بیرونیم...اینجا جای اینکاراست؟

قهقهه ای سر داد و گفت: قیافت خیلی باحال میشه وقتی تعجب میکنی! در ضمن باید بگم که من کجا میتونم لپت  
و بکشم آخه؟ تو خونه جلوی مامانت اینا و مامانم اینا؟ البته من مشکلی ندارم...!

چشمام و باریک کردم و گفتم: مثل اینکه بستنی لازم شدی!

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم: غلط کردم غلط کردم! بیا بریم قدممون رو بزنیم.

خندیدم و گفتم: بریم...

وارد پارک شدیم و امیر دستش رو حصار شونه هام قرار داد و شروع کرد به حرف زدن...

امیر\_ سوگند؟ میدونی اولین بار که دیدمت تو دلم چی گفتم؟

کنجکاو گفتم: چی گفتی؟

با قیافه ای متفکر گفت: گفتم که خدا به شوهرش رحم کنه، چقدر قیافش وحشتناکه!

با حرص ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: خیلی بی شعوری امیر! من کجام وحشتناکه؟

خندیدم و گفتم: خوب چیکار کنم؟ عکس کارت دانشجویت خیلی داغون بود انصافا!

گنگ نگاهش کردم که گفت: اولین باری که دیدمت، تو همون عکس کارت دانشجویت بود! ولی خوب... بعدش که  
به صورت زنده مشاهدهت گفتم: نه بابا! همچینم وحشتناک نیست...فقط یه ذره بد اخلاق!

خندیدم که سرش رو آروم آورد کنار گوشم و زمزمه کرد: عادت کردم، به همین خنده ی زیبات!

خندم شدت گرفت... لا به لای خنده ام گفتم: دیوونه... شدی... به خدا!

متقابلا خندید و دوباره کنار گوشم زمزمه کرد: دیوونم... دیوونتم به خدا!

سرم رو به سمتش چرخوندم و با عشق خیره شدم تو چشماش و گفتم: دوستت دارم امیر... خیلی زیاده!

خندید و گفت: خوب، دختر خوب این چه کاری با قلب من میکنی؟ این حرفا رو میزنی بعد میگی خجالت بکش

بیرونیما... خوب نزن این حرفا رو! من خیلی بی جنبه ام!

با خنده گفتم: امیر خیلی باحالی... به خدا تو این همه سال انقدر نخندیده بودم که تو این دو سه ماه خندیدم!

دستش و رو سینش گذاشت و کمی خم شد و گفت: مخلص خانوم نامزد! و با یه مکث اضافه کرد: کی میشه بشی خانوم همسر؟

با لبخند گفتم: دیر نیست اون روز!

نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و دستم رو آورد بالا و ب\*و\*س\*ه ای روش نشوند و گفت: آخ که عجیب بی قرارم واسه اون روز!

خواستم چیزی بگم که صدایی باعث شد سکوت کنم.

\_ خوب خلوت کردید دو تایی!

با تردید سرم رو برگردوندم و با دیدن حسام، لرزی به تنم افتاد.

امیر دستم رو محکم فشرد و زمزمه کرد: نترس سوگند... هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

اخمی رو پیشونیش نشوند و گفت: تو که اینجا ای! منتظر بودم پشت میله های زندون ببینمت!

حسام\_ این آرزو رو به گور میبری امیر خان!

امیر پوزخندی زد و گفت: ببین... من اصلا حوصله بحث کردن با تو رو ندارم! تا زنگ نزدم به پلیس سریع برو گورت و گم کن!

حسام\_ من کاری به این ندارم که تو حوصله داری یا نه! و باید بگم که نیومدم واسه بحث کردن!

و چاقویی رو بالا آورد. با دیدن چاقو رنگم پرید.

سریع گفتم: امیر تو رو خدا بیا بریم! این روانیه... یه کاری دستمون میده ها!

با آرامش گفت: نگران نباش سوگند!

با عصبانیت گفتم: نگران نباشم؟ چاقو دستشه! امیر ولش کن. بیا بریم!



بدون توجه به من گفت: بچه میترسونی؟ فکر کردی با چاقو نشون دادن میتونی سکتتم بدی؟ هوم؟ حالا هم اون چاقو رو بنداز اونور یه وقت اوف نشی!

با التماس گفتم: امیر!

امیر با اخم گفت: تو برو تو ماشین سوگندا!

با بغض دوباره گفتم: امیر... چون من بیا بریم!

امیر کلافه نگاهی بهم انداخت و به سمت حرکت کرد و گفت: بریم!

صدای حسام اومد: کجا با این عجله؟ بودید حالا! راستی دلم واست تنگ شده بود سوگند... چقدر عوض شدی! خوشگلتر شدی.

سریع رو به امیر گفتم: توجه نکن به حرفاش امیر! اون فقط میخواد تحریکت کنه!

باز هم ادامه داد: باید بگم خوش به حالت امیر! سوگند از هیچی کم نداره... اندامشم که دیگه نگم... اوممم!

امیر با خشم داد زد: خفه شو عوضی... خفه شو!

با سرعت رفت سمت حسام... دویدم دنبالش! سعی کردم مانعش بشم ولی فایده ای نداشت.

با ترس التماس میکردم... اما مثل اینکه هیچی نمیشنید!

امیر با حرص مشتیی به فکش زد که حسام تلو تلو خوران عقب رفت.

پوزخندی زد و چاقو رو توی دستش فشرد و خواست چاقو رو به شکم امیر بزنه که امیر سریع دستش رو گرفت و پیچوند و چاقو رو پرت کرد اون طرف!

با این کار امیر نفس راحتی کشیدم و بالاخره تونستم حرف بزنم: امیر ولش کن! بیا بریم...

ولی صدام اونقدر ضعیف بود که به گوش امیر نرسید!

امیر، حسام رو هل داد و داد زد: به نفعته که دیگه هیچوقت اثری ازت تو زندگیم نبینم... شیر فهم شدی؟

حسام بی توجه به امیر جلو اومد و با زانوش ضربه ای به شکم امیر زد که با این کارش باعث شد جیغ بلندی بکشم!

امیر شکمش رو گرفته بود و اخماش تو هم رفته بود... حسام از موقعیت استفاده کرد و با یه جهش چاقو رو از روی زمین برداشت!

اون لحظه فقط تونستم جیغ بزنم: مواظب باش امیر!

امیر گنگ برگشت سمتم که حسام با سرعت چاقو رو تو شکمش فرو کرد!  
با دیدن این صحنه دیگه نتونستم تحمل کنم و روی زمین زانو زدم... با گریه فریاد زدم: امیر! —  
چشمای امیر گرد شده بود...  
دست خونِ حسام بالا اومد و برای بار دوم چاقو فرو رفت تو شکم امیر!  
صدای فریاد امیر باعث شد منم داد بزنم: ولش کن حسام! تو رو خدا ولش کن... کشتیش آشغال!  
صدای قهقهه ی حسام شده بود سوهان روحم... دست حسام برای سومین بار بالا رفت، با خشم و نگرانی از جا بلند شدم و دویدم سمتش و جیغ زدم: نه!  
هلش دادم که چاقو به جای شکم امیر تو بازوم فرو رفت! از ته دلم جیغ زدم...!  
بالاخره جیغ و دادام اثر کرد و دو سه نفر اومدن این طرف...  
پشت سر هم می‌رسیدن چی شده؟!  
فقط تونستم بگم: تو رو خدا بگیرینش... زنگ بزنین به پلیس! زنگ بزنیند به اورژانس!  
با قدمای سست رفتم سمت جسم نیمه جون امیر...  
سرش رو تو آغوش گرفتم و با گریه گفتم: امیرم... تو رو خدا بلند شو! جون سوگند بلند شو!  
امیر با چشمای نیمه باز زمزمه کرد: گریه نکن... خانومم! من خوبم... عزیز دل... امیر!  
محکم تو آغوشم کشیدمش و گفتم: امیر تو نباید ترکم کنی باشه؟ تو باید همیشه پیشم بمونی... میفهمی امیر؟  
باید!  
تک خندی کرد و با درد گفت: خیالت... راحت...! مال بد... بیخ... ریش... صاحبش! حالا... گریه نکن!  
با حرص گفتم: پس این آمبولانس لعنتی کدوم قبرستونی!  
خانومی اومد سمتم و گفت: آروم باش دخترم... هر جا باشه دیگه الاناست برسه!  
با حق حق گفتم: چجوری آروم باشم؟ هان؟  
خواست چیزی بگه که صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید.  
لبخندی به روم زد و گفت: بفرما آمبولانس هم رسید.  
سریع رو به امیر گفتم: امیر! یه ذره تحمل کن... آمبولانس رسید. فقط یه ذره تحمل کن!

یکی از اونایی که اونجا بود سریع رفتم سمت آمبولانس و نگاهش داشت و با دست به ما اشاره کرد.  
سریع با برانکاردا اومدن طرفمون و جسم نیمه جون امیر و از آغوشم جدا کردن و خوابوندن روی برانکاردا...  
با دور شدن امیر به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم با التماس گفتم: منم میخوام پیام تو رو خدا امیرم و ازم جدا نکنید!  
مرد سری تکون داد و گفت: سوار شید!  
سریع پشت آمبولانس کنار امیر جا گرفتم... دستش رو توی دستم گرفتم که زمزمه کرد: سوگند...  
دستش رو محکم تر فشردم و گفتم: من اینجام امیر! کنار تو...  
چشماش رو آروم باز کرد و نگاهش و معطوف من کرد... اخماش کم کم رفت توهم!  
با صدای خشدارای زمزمه کرد: بازوت سوگند...  
با شنیدن این حرف بازوم جوری سوخت که انگار تازه چاقو رو فرو کرده باشن تو بازوم...  
یکی از پزشکای خانوم، که اونجا بود رو بهم گفت: عزیزم بذار ببینم بازوت و! شاید به بخیه نیاز داشته باشه!  
بدون حرف، بازوم رو در اختیارش گذاشتم که گفت: باید هر چه زودتر ضد عفونی بشه و بخیه بخوره!  
بی حال نگاه کوتاهی بهش انداختم و بدون توجه به بازوم دستم رو دراز کردم سمت گونه ی امیر و نوازشگرانه به حرکت درآوردم!  
به محض اینکه ماشین توقف کرد همه به تکاپو افتادن و خیلی سریع برانکاردا رو از ماشین بیرون کشیدن و با حالت دو به بیمارستان هجوم بردن!  
سریع از ماشین پیاده شدم و خواستم دنبال امیر راه بیوفتم که همون خانوم دکتر بازوم رو توی دستش گرفت و گفت: اول بیا بریم به این بازوت بخیه بزیم!  
با التماس گفتم: نه تو رو خدا بذار برم پیش امیر!  
لبخندی به روم زد و گفت: پیش امیر هم میری خانومی! اول باید بازوت خوب بشه بعد!  
با حرص گفتم: بازوم بره به درک... امیر مهم تره!  
دکتر\_این آقا امیرتون که فرار نمیکنه! سریع برمیگردیم. باشه؟  
با تردید نگاهش کردم که با لبخند دستم رو کشید سمت دیگه ای...  
وارد اتاقی شدیم و دکتر بعد از ضد عفونی کردن بازوم گفت: ممکنه دردت بیاد ولی تحمل کن!

کلافه گفتم: زود تمومش کن میخوام برم پیش امیر!

خندید و چیزی نگفت.

بالاخره بعد از حدود یه ربع از دستش خلاص شدم... پرسیدم: امیر کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: دنبالم بیا!

دنبالش راه افتادم که رسیدیم به یه در... سریع گفت: باید صبر کنی تا از اتاق عمل بیاد بیرون! نگران نباش ایشالله که صحیح و سالم تحویل میگیری این امیرخان و!

خواستم چیزی بگم که صدای کلفتی گفت: شما همراه امیر حسینی هستید؟

سریع نگاهم رو چرخوندم سمت پلیسی که که کنارم ایستاده بود... جواب دادم: بله!

پلیس\_چه نسبتی با ایشون دارید؟

من\_همسرش هستم!

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد... با اضطراب و بدون توجه به بقیه رفتم سمتش و پرسیدم: آقای دکتر... امیر چطوره؟ حالش خوبه دیگه، مگه نه؟

دکتر نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش و پایین انداخت و گفت: متاسفم! ما تموم تلاشمون رو کردیم... اما بیمار خون زیادی از دست داده بود!

ناباور و بهت زده گفتم: یعنی چی؟

داد زد: واسه چی متاسفید؟ یعنی چی بیمار خون زیادی از دست داده بود؟ من نمیفهمم این حرفا رو... امیر زندست... بگو که زندست! تو رو خدا بگو!

بغضم باز هم شکست... پاهام توان ایستادن نداشت... کم مونده بود روی زمین بیوفتم که خانوم دکتر سریع گرفتم.

دکتر سریع و با نگرانی گفت: به خدا تقصیر من نبود، همش زیر سر شوهرته!

گنگ نگاهش کردم که گفت: الان آرومی؟

کلافه گفتم: دکتر خواهش میکنم واضح حرف بزنید، امیر من چش شده؟

دکتر سری تکون داد و گفت: ببین دخترم، حال این امیر خانتون از منم بهتره... به اون آه و ناله هاشم اصلا فکر نکن! داشته خودش و برای تو لوس میکرده... جووری که همکاری منم باور کرده بودن، درسته زخماش عمیق بوده ولی جووری نبوده که زبونم لال، بکشتش!

گیج گفتم: ولی شما که گفتید...

تک خندی کرد و گفت: گفتم که همش زیر سر شوهرته... این امیر خان قبل از اینکه پاش برسه اتاق عمل، چشم تو رو دور دید و به من گفت که: دکتر اگه زنده برگشتم به ذره این خانومم و اذیت کن، بگو من مردم! چشمام و با عصبانیت بستم و زیر لب غریدم: میکشمت امیر... کار نیمه تموم حسام و خودم تموم میکنم! پسره ی بی ملاحظه... نمیگه من سخته میکنم! دیوانه... احمق...

دکتر با خنده گفت: خیلی خوب دختر... تو که بد تر از اونی هستی که چاقو زده!

اخمی کردم و با حرص گفتم: شما باشید چیکار میکنید؟

دکتر خندید و چیزی نگفت... با مکث کوتاهی پرسیدم: یعنی جدی جدی الان امیر حالش خوبه؟ چون خودم دیدم که چقدر ازش خون رفته!

دکتر\_بله درسته... خون زیادی از دست داده بود، اما خداروشکر رفع شد!

دیگه پی اش رو نگرفتم که چجوری رفع شد و سریع گفتم: میخوام بینمش!

دکتر با لبخند گفت: فعلا که بیهوشه... حدودا نیم ساعت یا یک ساعت دیگه بیهوش میادا!

من\_اشکال نداره... اتاقش کجاست؟

دکتر\_دارم میرم به سر بهش بزنم... اگه میخوای تو هم بیا!

سریع از جا بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

وقتی به اتاق امیر رسیدیم و امیر رو با اون صورتِ کبود و زخمی روی تخت دیدم دلم ریش شد!

دکتر حدود ده دقیقه ای اونجا بود و بعدش بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

آروم رفتم سمت تخت و روی صندلی ای که اونجا بود نشستم.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکر... شکر که امیرم هنوز هم نفس میکشه!

با مکث کوتاهی خم شدم روی صورتش و ب\*و\*س\*ه ای کوتاه روی پیشونیش نشوندم.

دستم رو زیر چونم گذاشته بودم و به چهره ی معصوم امیر تو خواب، خیره شده بودم که زنگ گوشیم باعث شد از جا بپریم!

سریع گوشی رو از جیب مانتوم درآوردم... ارشیا بود! وای خدا... چرا من بهشون خبر ندادم؟

جواب دادم که ارشیا گفت: سلام زنداداش... کجایید شما؟ ساعت دوازده شب!

با آرامش گفتم: ارشیا... الان کجایی؟

ارشیا\_ خونم دیگه!

من\_ نه منظورم کجای خونست؟ ماما اینا که اونجا نیستن؟

ارشیا\_ نه خیالت راحت، تو اتاقم!

من\_ خیلی خوب... ببین یه چیزی بهت میگم اول از همه آرامش خودت و حفظ کن، بعد با نهایت آرامش به ماما اینا توضیح بده خودت... باشه؟

ارشیا با صدایی نگران پرسید: چی شده زنداداش؟

من\_ ببین... ما الان بیمارستانیم! امیر چاقو خورده... نگران نباش، حالش خوبه! الاناست که بهشو بیا!

ارشیا بهت زده گفت: چاقو خورده؟ واسه چی؟

من\_ با حسام گلاویز شد!

ارشیا\_ حسام اونجا چه غلطی میکرد؟

من\_ الان نمیتونم توضیح بدم ارشیا!

ارشیا\_ خوب آدرس بیمارستان رو بده، ما هم میایم!

من\_ خیلی خوب، برات اس اس میکنم!

ارشیا\_ منتظرم!

و بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد.

خواستم برای ارشیا آدرس رو بنویسم که یهو یادم اومد اصلا نمیدونم اینجا کجاست!!!

کلافه از جا بلند شدم و از درِ اتاق رفتم بیرون، بعد از اینکه از یه پرستار، آدرس بیمارستان رو پرسیدم، برای ارشیا، آدرس رو فرستادم و برگشتم تو اتاق...

همونجور که سرم تو گوشی بود، درِ اتاق و بستم و به ارشیا یه پیام دیگه فرستادم تا به ماما و بابای منم خبر بده.

همین که سرم رو بالا گرفتم، نگاهم با نگاه امیر برخورد کرد!

با دیدن چشمای بازش لبخند عمیقی زدم و رفتم سمتش... با محبت گفتم: بالاخره بهوش اومدی؟!

متقابلا لبخندی به روم زد و گفت: آره!

با به یاد آوردن کاری که کرده بود، کم کم اخمام تو هم رفت!

متعجب نگاهم کرد که گفتم: که خانومم و اذیت کنید، آره؟!

اول کمی گنگ نگاهم کرد ولی کم کم یه لبخند خبیث رو لباش نشست.

با شیطنت گفت: حیف نتونستم قیافت و ببینم اون لحظه!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: خیلی نامردی! خیلی...

امیر\_ بابا یه شوخی بود دیگه!

با بغض گفتم: آخه این چه شوخی ای بود روانی؟ نگفتی سکنه میکنم؟ نگفتی شاید یه لحظه قلبم وایسه؟ نگفتی

با شنیدن اینکه دکتر میگه متاسفم، میمیرم و زنده میشم؟ میفهمی اگه دکتر سریع نمیگفت که اینا همش یه

شوخی مسخره بوده، من الان اون دنیا بودم؟!

امیر با ناراحتی گفت: من...من نمیخواستم اینجوری بشه سوگند! ببخشید، آره قبول دارم...کارم اشتباه بوده!

با ناراحتی روم رو ازش برگردوندم که گفت: ناز نکن دیگه! دلت میاد من بدبختِ مریض و اینجوری عذاب بدی

نامزد؟

برگشتم سمتش و گفتم: بعدا حسابت و میرسم...الان هم فقط به خاطر وضعیت کوتاه اومدم!

لبخندی عریضی زد و گفت: من قربون تو و وضعیتم بشم آخه!

دهن باز کردم که چیزی بگم که در باز شد و مامانم اینا همراه با خانواده امیر ریختن تو اتاق!

من و امیر بهت زده بهشون خیره شده بودیم!

مامانِ خودم و مامان امیر گریه میکردن و برای خودشون چیزایی زمزمه میکردن!

متعجب گفتم: اینجا چه خبره؟

مامان با بغض گفت: حقت نبود انقدر زود بیوه بشی!

چشمام و گرد کردم و گفتم: یعنی چی؟

امیر با اعتراض گفت: به خدا من زنده ام!

هر دوشون گنگ ما رو نگاه کردن... مامان امیر گفت: ولی ارشیا گفت که...گفت که...به خاطر آسیبِ شدیدی که

دیده احتمالا تا فردا بیشتر دووم نیاره!

بعد یهو با عصبانیت غرید: ارشیا میکشمت!

ارشیا یهو اومد داخل و گفت: جونم با من بودید؟...و با مکت کوتاهی قیافه ای ناباور به خودش گرفت و ادامه داد: اِ  
داداش زنده ای؟

با اخم رو بهش گفتم: مگه من بهت نگفتم حال امیر خوبه؟!

ارشیا\_جدی؟ من نشنیدم!

مامان امیر\_پسره ی ذلیل مرده با داد و بیداد اومده تو پذیرایی میگه امیر داره میمیره، امیر داره میمیره!

امیر با خنده گفت: دیوونه ای تواما!

پوفی کردم و گفتم: داداشید دیگه! جفتتون روانی!

امیر خندید و گفت: خیلی ممنون واقعا!

ارشیا هم خندید و گفت: ما اینیم دیگه زن داداش، کجاش و دیدی؟!

با وحشت گفتم: پس من همین الان اعلام میکنم که طلاق میخوام!

همگی با هم خندیدیم و نزدیکای ساعت، چهار صبح بود که به اصرار من و با تذکرایِ ثانیه به ثانیه ی پرستارا همه  
رفتن و من کنار امیر موندم!

"میترا"

جلوی درِ کافی شاپ مکتِ کوتاهی کردم... کارم درست؟ خدایا! خودت پشتم باش.

وارد شدم...چشم چرخوندم که متوجه حامد شدم، با چهره ی پر اضطرابی به نقطه ای خیره بود و مشخص بود  
متوجه چیزی نیست!

آروم آروم به سمتِ میز حرکت کردم...حتی وقتی بهش سلام کردم هم متوجه نشد.

لبم رو با زبون تر کردم و صدایش زدم: آقا حامد؟

با شنیدن اسمش یهو از جا پرید و هول، گفت: اِ سلام میترا خانوم...کی اومدید؟

لبخندِ محوی زدم و گفتم: همین الان رسیدم.

حامد\_شرمنده، بدجور تو فکر بودم مثل اینکه!

چیزی نگفتم که سریع گفت: بفرمایید بشینید!

لبخندی به روش زدم و رویِ صندلیی رو به روش جا گرفتم.



حامد\_ چی میل دارید؟

من\_ قهوه...ممنون!

حامد لبخندی به روم زد و گارسون رو صدا زد و سفارش دو تا قهوه داد.

سکوت، بینمون برقرار بود تا زمانی که سفارشمون رو گارسون آورد.

همین که گارسون ازمون دور شد حامد با استرس پرسید: خوب؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خوب، چی؟!

حامد\_ منظورم اینه که بعد از چهار ماه فکر کردن، بالاخره جواب من بدبخت چیه؟

لبخند محوی زدم و گفتم: قبل از اینکه جوابم رو بدم دو تا سوال ازتون دارم. فقط خواهش میکنم صادقانه جوابم رو بدید!

حامد بی قرار گفت: چشم چشم...بفرمایید!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: خوب، آقا حامد...همونطور که قبلا گفتم، من هرکاری هم بکنم نمیتونم امیر رو فراموش کنم! اما اگه وارد زندگی مشترک بشم، به خودم اجازه نمیدم دربارش فکر کنم...فقط تنها چیزی که اینجا وجود داره اینه که امیر فراموش شدنی نیست! شما نظرتون درباره این قضیه چیه؟

با کمی مکث جواب داد: میترا خانوم...من با علم به اینکه شما به امیر علاقمندید، ازتون خواستگاری کردم! درسته، هیچ مردی نمیتونه این و تحمل کنه که همسرش، فکرش پیش مرد دیگه ای باشه... مخصوصا برای کسی که عاشق همسرشه...ولی از اونجایی که من واقعا به شما اعتماد دارم، میدونم که شما اگه وارد زندگی مشترک بشید، تمام سعیتون رو میکنید که به فرد دیگه ای فکر نکنید... پس من با این قضیه، مشکلی ندارم. البته اگه بیش از حد نباشه! متوجه منظورم که هستید؟

من\_ بله...کاملا متوجهم! خوب درباره این موضوع باید بگم که این چهار ماه، فرصت خوبی بود تا با خودم کنار بیام! مخصوصا اینکه امیر دیگه یه پسر مجرد نیست و الان نامزدش بهترین دوستمه! پس به خودم اجازه نمیدم که به نامزد دوستم، چشم داشته باشم!

حامد\_ خوب، خداروشکر! این واقعا عالییه...

من\_ خوب سوال دومم اینه که، نظر واقعی خانوادتون درباره این ازدواج چیه؟

حامد\_ اونا به انتخاب من ایمان دارن...البته دروغ نگم، اولش مامان خیلی مخالفت میکرد! اما بعد از دیدنتون، نظرش برگشت.

با کمی مکث سری تکون دادم و گفتم: یعنی هیچ مشکلی ندارن الان؟

قاطع گفت: به هیچ وجه!

چیزی نگفتم که پرسید: خوب... این از جواب دو تا سواتون! میشه الان دیگه جواب من و بدید؟

با مکثی طولانی لب باز کردم و گفتم: تو این چهار ماه خیلی فکر کردم... راجع به تو... راجع به خودم... احساسم... احساسات! با اینکه الان یه تصمیم کلی گرفتم، ولی هنوز هم دودلم! اگه کلا قضیه ی امیر رو کنار بذاریم، در کل من دلیلی ندارم که بهت جواب منفی بدم! و اینجوری که تو این چهار ماه باهات آشنا شدم، فهمیدم که میتونی با حضورت، امیر رو برام کمرنگ کنی!

بی تاب گفت: خوب... جوابت؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم: جواب من... مثبت!

ناباور و بهت زده گفت: واقعا؟! یعنی... جدی جدی... جوابت مثبت؟!؟!!

سری به نشونه موافقت تکون دادم که در حالی که تو موهاش دست میکشید، زمزمه کرد: وای خدا... باورم نمیشه! اصلا باورم نمیشه...

با خنده گفتم: چرا باورت نمیشه؟ این حقیقته!

سری تکون داد و گفت: آخه انقدر جونم و به لبم رسوندی که باور نمی‌کردم، جوابت مثبت باشه! هر آن منتظر بودم بگی جوابت منفی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: فعلا که مثبت!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. از جیبش گوشی رو کشید بیرون و با دیدن صفحه گوشی تک خندی کرد و جواب داد.

حامد\_ جونم؟

...\_

حامد\_ هنوز کافی شاپم!

...\_

حامد\_ آره جواب داد!

...\_

حامد\_ منفی!

...\_

حامد\_ حالا خودت و ناراحت نکن! الو...الو...میلاَد؟

متعجب گوشی رو از خودش جدا کرد و گفت: قطع کرد!

با فاصله بعد از گفتن این جمله، گوشی من شروع کرد به زنگ خوردن...میلاَد بود!

جواب دادم: جونم میلاَد؟

میلاَد\_ واسه چی جواب منفی دادی؟

متعجب گفتم: با منی؟

میلاَد\_ بله... با خودتم! الان کجایی؟ پیام به گوشمالی حسابی بهت بدم. دیوونه آخه کجا میتونی بهتر از حامد پیدا کنی؟

من\_ بابا به دقیقه صبر کن ببینم! چی میگی واسه خودت؟ کی گفته من جواب منفی بهش دادم؟

میلاَد\_ خود حامد!

من\_ خوب دروغ گفته!

میلاَد\_ یعنی چی؟

من\_ یعنی جواب من مثبت!

میلاَد\_ انصافا!؟

با خنده گفتم: آره انصافا!

میلاَد\_ ایول بابا! میدونستم دخترِ عاقلی هستی...عجب عروسی ای بشه.. به به!

من\_ خیلی خوب... من فعلا برم... خدا حافظ!

میلاَد\_ برو... خدا حافظ!

به محض اینکه قطع کردم حامد گفت: بریم؟

من\_ کجا؟

حامد\_ بماند!

ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم و گفتم: بریم!

حامد هم متقابلا از جا بلند شد و بعد از حساب کردن قهوه ها از کافی شاپ زدیم بیرون!

حامد به نقطه ای اشاره کرد و گفت: ماشین اونجاست!

سری تگون دادم و رفتیم سمت ماشین...

حامد پشت فرمون نشست و منم ماشین و خواستم دور بزنم که یه موتور، که مخالف همه ماشینا حرکت میکرد، توجهم رو جلب کرد ولی خیلی سریع نگاه ازش گرفتم و بی اهمیت سرم رو پایین انداختم.

همین که خواستم در ماشین رو باز کنم، احساس کردم گُل وجودم سوخت.

"حامد"

با شنیدن صدای جیغ میترا با ترس سریع از ماشین پیاده شدم و گنگ به منظره ی رو به روم خیره شدم!

میترا در حالی که گریه میکرد و جیغ میکشید، دور خودش میچرخید و چادرش زیر پاهاش له میشد!

خدایا چی شده؟ با نگرانی سریع رفتم سمتش...مردم جمع شده بودن.

با دیدن اون همه خون و شنیدن عجز و ناله های میترا، پاهام سست شد، ولی نه! الان نباید کم بیارم...الان وقتش نیست!

با سرعت بهش نزدیک شدم و سعی کردم نگاهش دارم ولی فقط جیغ میکشید و تقلا میکرد!

با صدای بلندی گفتم: آرام باش! باید بریم بیمارستان میترا...تقلا نکن!

جیغ زد: دارم میسوزم! خـــــــدا!

کلافه دستی تو موهام کشیدم...بعض بدی که به جونم افتاده بود! داد زدم: یکی بگه چی شده؟!

یه نفر گفت:یه زن موتوری داشت رد میشد یه چیزی ریخت روش...فکر کنم اسید بود!

ناباور زانو زدم...اسید؟...یه زن؟...خدایا!...دستی رو شونم نشست و بلا فاصله صدایی اومد: زنگ زدیم

اورژانس! اینجوری خودت نمیتونی ببریش!

میترا روی زمین افتاد و با صدای ضعیفی ناله میکرد! چقدر سخته این صحنه رو دیدن! بغضم شکست...اشکام روی

گونه ام میریخت ولی کاری از دستم بر نمیومد! شوکه بودم...بیش از حد شوکه!

صدای زنی اومد که میگفت: آب..آب بریزید رو جای سوختگی!

صدای دیگه گفت: آره منم شنیدم اینجور مواقع باید جای سوختگی رو با آب بشوریدا! تا اورژانس بیاد بهترین کار، همینه!

مردی که کنارم بود گفت: کی اینجا آب داره؟!

یه چند نفر اومدن سمتمون و حدود چهار پنج تا بطری آب جمع شد...یکی از خانوما گفت: بدید به من آبا روا! من یه چیزایی بلدم!

بعد از برداشتن بطری ها با جدیت به سمت میترا رفت و موشکافانه خیره شد به جسم نیمه جون میترا...با مکت کوتاهی سریع یکی از بطری ها رو برداشت و آروم آروم ریخت روی شونه ی سمت چپ میترا، صدای میترا دوباره بلند شد.

دوباره یکی از خانوما گفت: باید شستشو بشه! آب ریختن ساده فکر نکنم فایده داشته باشه!

خانومی که بطری آب رو روی میترا میریخت گفت: نمیشه بهش دست زد، ممکنه اسید به خودم هم آسیب بزنه! اگه یه چیزی باشه که بشه باهاش این کارو کرد خیلی خوب میشه!

مردی داد زد: یه پتو تو ماشینم دارم، اگه به درد میخوره بیارمش؟!

خانوم... نه... به هیچ وجه نباید از پتو یا چیزای پرز دار استفاده کرد!

صداها بیشتر شده بود و هر کس یه نظری میداد، ولی من فقط شوکه، به میترا خیره بودم...حالم از این ضعیف بودنم بهم میخورد!

بالاخره بعد از تحمل کردن این لحظه های مزخرف، صدای آژیر آمبولانس اومد... اون خانوم سریع کنار رفت و چند نفر از ماشین اومدن بیرون، به زور میترا بردن داخل ماشین...اما من...هنوز همونجور اشک میریختم! خیلی ضعیف بودم...خیلی!

یه نفر اومد سمتم و گفت: آقا بلند شید... شما هم باید برید بیمارستان!

بی حال نگاهش کردم...سری تکون داد و در حالی که سعی میکرد بلندم کنه گفت: بلند شو پسر...سوییچت و بده برسونمت بیمارستانی که خانومت و بردن!

پوزخندی رو لبم نشست...خانومم؟ چند دقیقه از جواب مثبتش گذشته بود؟

سست و بی رمق از جا بلند شدم و زمزمه کردم: ممنون خودم میرم!

هلم داد سمت ماشین و گفت: برو بشین حرف زن!

این کی بود؟ هدفش از این کمک چی بود؟

بی حرف نشستم روی صندلی و اون مرد هم پشت فرمون قرار گرفت... اشک بی وقفه از چشمام میچکید! هر لحظه بدن خونی میترا جلوی چشمم جون میگرفت!  
مرد با لحنی دلگرم کننده گفت: نگران نباش پسر...

نگاهی کوتاه بهش انداختم و زمزمه کردم: به نظرتون جملتون مسخره نیست؟ نگران نباشم؟

خودش هم که انگار فهمیده بود حرفش چقدر، بی معنی سکوت کرد و جوابی نداد!

چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. حامد! تو باید بتونی تحمل کنی! فقط چند ساعت...!

تو یک تصمیم آنی گوشه رو برداشتم و با میلاد تماس گرفتم... چند لحظه بعد، صدای شادش تو گوشه پیچید:

میلاد\_ به به آقا دوماد! چطوری برادر؟ کجایی؟ این خواهر ما رو بر نمیگردونی؟

با صدایی خشدار و داغون گفتم: میلاد! بدبخت شدیم!

مکت طولانی میلاد، نشون از بهت زدگیش میداد، بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت: یعنی چی حامد؟ بازم داری شوخی میکنی؟ خیلی مسخره ای!

بی حال گفتم: بیا بیمارستان!

با صدایی تقریباً بلند گفت: بیمارستان واسه چی حامد؟ میترا حالش خوبه؟

فقط تونستم بگم: نه!

میلاد\_ آدرس بده!

گوشه رو سمتی مرد گرفتم و گفتم: لطفا آدرس اون بیمارستانی که... خانومم رو بردن بهش بگید!

سری تکون داد و بعد از گفتن آدرس گوشه رو گرفت سمتم و منم بی حرف توی جیبم گذاشتمش!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و باز هم چشمام و بستم... با به یاد آوردن صحنه های چند لحظه پیش و حرف اون مرد که درباره ریختن اسید حرف میزد، انگار تازه به عمق وحشتناک بودن ماجرا پی بردم!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و داد زدم: پس چرا نمی‌رسیم به این بیمارستان لعنتی؟!!

مرد با تعجب گفت: خودت و کنترل کن پسر... میرسیم... تو که تا الان آروم بودی!

با دست ضربه ای به داشبرد ماشین زدم و گفتم: د آخه قبلا هنوز حالیم نبود، چه بلایی به سرم اومده!

همون لحظه ماشین توقف کرد و مرد گفت: بفرما رسیدیم!

با سرعت از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت ساختمون بیمارستان!

مرد هم با سرعت کنارم میومد و سعی داشت آرومم کنه...بدون توجه بهش در رو باز کردم و به سمت یکی از پرستارا رفتم و گفم: خانومم کجاست؟

متعجب گفت: یعنی چی آقا؟ من از کجا بدونم خانومتون کجاست؟

کلافه گفتم: تو رو خدا بگید کجا بردنش؟!

به سمتی اشاره کرد و گفت: از اونجا بپرسید!

با سرعت رفتم اونجایی که اشاره کرد و پرسیدم: خانوم، تو رو خدا بگید خانوم من و کجا بردن؟

خانومی که اونجا بود در حالی که سرش و تکون میداد گفت: اسم همسرتون چیه؟

سریع گفتم: میترا...میترا رضایی!

نگاهی به کامپیوتر رو به روش انداخت و با مکث نسبتا طولانی گفت: متاسفانه تو لیست نیستن! مطمئنید اینجا

آوردنشون؟ مشکلتون چی بود؟

من\_ سوختگی با اسید!

بهت زده گفت: شما همسر اون خانومید؟

کلافه گفتم: بله...میشه بگید کجاست؟

سریع گفت: شما حالتون خوب نی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خواهش میکنم بگید میترا کجاست؟!

سری تکون داد و گفت: همراهم بیاید!

پشت سرش راه افتادم که به اتاقی رسیدیم...گفت: همینجا باشید لطفا!

من\_ منم میام!

با آرامش لبخندی زد و گفت: شما الان حالتون خوب نیست آقا! اینجا باشید، من خودم وضعیت خانومتون رو از

دکتر میپرسم بهتون میگم!

خواستم اعتراض بکنم که بدون توجه به من وارد اتاق شد!

کلافه روم و برگردوندم و دستی به صورتم کشیدم...روی یه صندلی کنار اون مردی که آوردتم اینجا، نشستم و با

پام روی زمین ضرب گرفتم!

نمیفهمیدم چرا این یارو نمیرفت؟

صدایی از جا پروندتم... سرم رو بالا گرفتم که متوجه چشمای اشکی میلاد شدم.

با بغض گفت: چی شده حامد؟ اینا چی میگن؟ اسید پاشی؟ یعنی چی این حرف؟

جوابی نداشتم که بدم، سکوت کردم که گفت: کی بود؟ کی همچین غلطی کرده؟

زمزمه کردم: نمیدونم... به خدا نمیدونم! فقط فهمیدم یه زن با موتور این غلط و کرده!

مردی که کنارم نشسته بود گفت: ببخشید آقا!

من و میلاد برگشتم سمتی مرد که گفت: من از پلاک موتور عکس گرفتم اون موقع!

متعجب گفتم: جدی؟

میلاد\_ همیشه عکس و نشون بدید؟

بله ای گفت و گوشیش و از تو جیب در آورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش گرفت سمتمون!

احساس کردم این موتور عجیب برام آشناست!

میلاد با دیدن عکس، با خشم چنگی به موهاش زد و گفت: کار خود آشغالشونه!

با گیجی پرسیدم: کیا؟ میلاد حرف بزن!

میلاد\_ قضیه آفتاب و که یادت میاد؟

من\_ آره! خوب چه ربطی به اون قضیه...

تازه مغزم شروع کرد به کار کردن! یهو گفتم: یعنی... یعنی میگی...

پرید وسط حرفم و گفت: آره حامد... کار خودشونه!

خواستم چیزی بگم که در باز شد و اون پرستار اومد بیرون... از جام پریدم و سریع رفتم سمتش و گفتم: حالش

چطوره؟

پرستار سری تکون داد و متفکر گفت: خوبه... با توجه به اینکه هم زود رسوندنش به بیمارستان و هم قبل از

رسیدن اورژانس، با آب، تا حدودی شستشو دادن جای سوختگی رو... اسید کمتر نفوذ کرده و سوختگی اونقدر

حاد نیست! و خوشبختانه، اسید فقط روی شونه سمت چپ ریخته شده و تا بازوهاش بیشتر پیشروی نکرده!

یعنی انگشتای دستش کاملا سالم... و باید خدا رو شکر کنید که اون آدم رذل موفق نشده به صورتش آسیبی بزنه!

میلاد سریع پرسید: میتونم ببینمش؟



پرستار\_ فعلا به خاطر شدت دردی که کشیده، از حال رفته و دکتر هم مشغول بستن جای سوختگیه! بهتره نرید داخل... وقتی به بخش منتقل بشه، اون موقع میتونید ببینیدش!

سری تکون دادم و گفتم: خیلی ممنونم!

لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه از ما دور شد...خواستم دوباره حرفی بزنم که اون مرد اومد سمتمون و در حالی که سوییچ رو به طرفم گرفته بود، گفت: من دیگه باید برم، اینم از سوییچ! امیدوارم حال ایشون هم بهتر بشه.

با لبخندِ تصنعی گفتم: خیلی ممنون از لطفتون! خیلی کمک کردید...نمیدونم چجوری باید از تون تشکر کنم!؟

لبخندی به روم زد و گفت: تشکر لازم نیست جوون... متاسفانه تو این دوره و زمونه، این کارا لطف محسوب میشه، در صورتی که این کارا وظیفه ماست! افسوس که، فراموش شده انسانیت! نصف اونایی که اونجا بودن، مشغول فیلم گرفتن بودن و اصلا انگار نه انگار که اینی که دارن ازش فیلم میگیرن، یه انسانه مثل خودشون! نمیدونم چجوری وایساده بودن و داشتن عجز و ناله های هم نوع خودشون و تماشا میکردن و دم نمیزدن! باور کن که دلم میگیره از این آدم! اگه فقط یک نفر اون لحظه ای که زخم داشت جون میداد، به این فکر میکرد که اینم هم نوع منه، اگه یک نفر به اورژانس زنگ زده بود، شاید الان کنارم زنده ایستاده بود!

با ناراحتی خواستم باهاش همدردی کنم که خندید و گفت: با اجازه فعلا!

و بدون اینکه به ما مهلت حرف زدن بده، از من به سرعت دور شد!

میلاد\_ وای خدا...بیچاره! معلوم نیست چه دردی رو تحمل کرده!

من\_ فکر کنم اون بوده که زنگ زده به اورژانس! خدا خیرش بده...خیلی ناراحت شدم بابت این حرفاش!

آهی کشید و گفت: منم!

پوفی کردم و دوباره ولو شدم رو صندلی!

میلاد زمزمه کرد: همش تقصیر من بود حامد...نمیتونم خودم و ببخشم! من همش برای میترا عذاب آوردم! لعنت به من! لعنت!

من\_ خداروشکر کن که بلایی بدتر از این سرش نیاوردن...افسوس خوردن چیزی رو به حالت قبل برنمیگردونه!

میلاد\_ دوباره ازشون شکایت میکنم! با این عکسی هم که این مرده برام فرستاد، راحت تر میتونه پیداشون کنه پلیس! از حق میترا نمیگذرم...به هیچ وجه! اونا با این کثافت کاریاشون، سزاشون فقط مرگه! عذابش رو هم خدا اون دنیا براشون کم نمیداره!

من\_ شکایت که میکنیم... صد در صدا! فقط این بار بیشتر باید مراقب باشیم! هر کی که تو خونتون زندگی میکنه نباید به مدت، پاش و بیرون بذاره! حتی اون نازنین خانوم!  
میلاَد\_ من چجوی اون و منعش کنم از بیرون رفتن آخه؟  
من\_ باید قانعش کنی که خطر داره!

کلافه گفت: برم چی بگم؟ بگم اون باندى که یه زمانى براش کار میکردم، قصد جونِ خانوادم و داره؟ چی بگم آخه؟ اصلا تو فکر کردی من چجوی به مامان همچین خبری رو بدم؟ چی بگم؟ بگم که رو دخترت اسید پاشیدن؟ اونوقت تو فکر نمیکنى برای قلبش ضرر داره؟ اونا فکر میکردن اون زمانى که در حالِ کثافت کاری بودم، مشغولِ کارم و دارم پولِ حلالِ درمیارم تا شکم خانوادم و سیر کنم! هه! اونم کی؟ من! الان دوباره برگشتم به جای اینکه به قول خودم اوضاع رو درست کنم، گند زدم به زندگى خواهرم! حالم از خودم بهم میخوره... به معنی واقعی یه انگل جامعه ام!

با حرص غریدم: میلاَد! تمومش کن این مسخره بازی رو! تو الان تنها مردِ خانوادتی! تو کم بیاری، بقیه هم کم میارن... اگه واقعا اعتقادات اینی که میگی، پس واسه یه بار مثل مرد وایسا پایِ خانواده ات!  
خواست جوابی بده که در اتاق باز شد و میترا رو در حالی که رو تختی خوابیده بود، بیرون آوردن!

سریع از جا بلند شدیم و میلاَد پرسید: کجا میرینش؟

یکی از پرستارا گفت: منتقلش میکنیم به بخش!

من\_ میتونیم تو اتاق کنارش باشیم دیگه؟

پرستار سری تکون داد و گفت: بله! البته تا زمانى که وقت ملاقات تموم بشه.

میلاَد\_ یعنی تا چه ساعتی؟

پرستار\_ پنج.

نگاهی به ساعت انداختم... سه و نیم بود!

میلاَد\_ کسی هم میتونه بمونه پیشش دیگه؟

پرستار\_ به نفر!

دیگه چیزی نگفتیم که پرستارا هم حرکت کردن و ما هم دنبالشون راه افتادیم.

وارد اتاقی شدن و ما هم خواستیم وارد بشیم که اجازه ندادن.

من\_ آخه واسه چی؟

پرستار\_ چرا بحث میکنید؟ گفتم که همیشه! صبر کنید چند دقیقه...

و در اتاق رو بست... ده دقیقه بعد دوباره در باز شد و پرستار در حالی که خارج میشدن گفتن: میتونید برید داخل.

میلاَد\_ کی بهوش میاد؟

پرستار\_ بهوش اومده.

با شنیدن این حرف من و میلاَد سریع وارد اتاق شدیم... چشمش باز بود، ولی اشک بی وقفه از شون می بارید!

با دیدن این صحنه، احساس کردم، قلبم مچاله شد!

میلاَد جلو رفت... زمزمه کرد: میترا!؟

جوابش جز شدید تر شدن اشکای میترا چیزی نبود! میلاَد با بغض گفت: میترا جونم؟ عزیزم؟ میلاَد بمیره برات،

گریه نکن جون من! خدا من و بکشه بلکه از دستم راحت بشید!

میترا زبون باز کرد و با صدای گرفته و آرومی گفت: سوختم میلاَد... سوزوندنم! خیلی درد داشت... میخواستم بمیرم

اون لحظه!

میلاَد دستی به صورت میترا کشید و با گریه گفت: همش تقصیر من بی عرضه است! حتی روم همیشه ازت معذرت

خواهی کنم!

میترا ادامه داد: میدونی میلاَد چه دردی داشت؟ خیلی وحشتناک بود میلاَد... هیچکس نمیتونه تصور بکنه که اون

لحظه من چه دردی میکشیدم... وقتی جلوی اون همه چشم، خودم چادر رو از روی سرم کشیدم... وقتی جلوی

اون همه آدم فریاد میزدم و ناله میکردم... وقتی نگاهم میوفتاد به چهره های بی تفاوت! وقتی احساس میکردم،

دارن بدترین عذاب و بهم میدن!

میلاَد با حق هق گفت: نگو میترا... نگو... من و بیشتر شرمنده نکن! خدا من و لعنت کنه! خدا لعنت کنه...

با ناراحتی از اتاق بیرون اومدم... دستی به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم! دیدن کسی که عاشقانه

میپرستمش تو این وضعیت برام دردناک بود! دیدن اشکاش... یادآوری ضجه هاش!

کلافه و غمگین از بیمارستان زدم بیرون... هم اونا به تنهایی نیاز داشتن، هم من!

پشت فرمون نشستم و با کلافگی روشنش کردم و از اونجا دور شدم!

"ثمین"

غلطی روی تخت زدم و سعی کردم چشمام رو ببندم و بخوابم، تا بیشتر از این حوصلم سر نره!

کم کم داشت چشمام گرم میشد که یهو در اتاق باز شد و صدای پر نشاط محمد اومد: سلام سلام! چطوری  
ثمین خانوم؟! خوش میگذره تنهایی، اینجا؟! خوب شد واست از این اتاق خصوصیا گرفتیم وگرنه من نمیتونستم  
همش بیام اینجا!

با حرص برگشتم سمتش و با اخم گفتم: محمد... یعنی اصلا دلم نمیخواد ببینمت! برو بیرون...

متعجب گفتم: واسه چی آخه؟ تو چی شدی باز؟

توپیدم: چی شده؟ نه واقعا میپرسی چی شده؟ میفهمی الان دقیقا چند ساعته که خیره شدم به در و دیوار این  
اتاق کوفتی؟ آخه چجوری من و تو این بیمارستان، به این بزرگی ول کردید به امون خدا؟!

بلند خندید و گفتم: آهان... بگو پس! خانوم خانوما حوصلش سر رفته، آره؟

پشت چشمی براش نازک کردم که جلو اومد و در حالی که لپم و میکشید، گفتم: بذار دکترت بیاد باهاس حرف  
بزنم، میبرمت تو حیاط بیمارستان هواخوری دوتایی... هوم؟

با قهر روم و برگردوندم و خبیث گفتم: اگه میدونستم قراره انقدر هی بیای پیشم و نذاری تنها بمونم که میمردم و  
بهت جواب مثبت نمیدادم، شب خواستگاری! گرچه هنوزم دیر نشده... به محض اینکه از اینجا مرخص بشم، میرم  
میگم من تصمیمم عوض شده! کسی که خبر نداره... بی سر و صدا همه چی تموم میشه میره پی کارش!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفتم: تموم شد؟

چشم غره ای بهش رفتم که گفتم: خوبه خودتم میدونی که میرم سر کار... نمیروم که خوش بگذرونم، باور کن الان  
دو روز سمت خونمون هم نرفتم! یا سر کارم، یا اینجا، و دل تو! بی انصافی نکن دیگه! نمیدونی چجوری از دست  
ریسم فرار کردم اومدم اینجا! با مکثی کوتاه، شیطون ادامه داد: در ضمن، وقتی سه روز پیش داشتی جواب مثبت  
میدادی باید فکر اینجاشم میکردی که شما هیچوقت نمیتونی از دستم خلاص بشی ثمین خانوم! پس فکرای الکی  
رو از خودت دور کن که ممکنه بدجوری قاطی کنما!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: باشه باشه قانع شدم به خدا! یه نفس بگیر، یه سره پشت سر هم صحبت میکنی!

خندید و گفتم: آهان یه چیزی یادم رفت، فکر نکن نمیدونم امروز سیمین اومده بهت سر زده ها!

با حرص زیر لب گفتم: ای سیمین دهن لق!

محمد\_ خداوکیلی تو مریضی یا ما رو مسخره کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: راستی، تو از سوگند خبر نداری؟ قرار بود امروز بیاد اینجا!

به وضوح هول شد و با تته پته گفت: کی؟ سوگند؟ من... چرا... باید... باید ازش خبر... خبر داشته باشم؟!

ابرویی بالا انداختم و مشکوک گفتم: مطمئنی ازش خبری نداری؟

محمد\_ آره به جان خودم!

با حرص گفتم: محمد! چی شده؟ درست و حسابی جوابم و بده. نمیخواه دروغ بگی!

محمد\_ آخه چیزی نشده که!

با تشر گفتم: محمد!

کلافه گفتم: ببین ثمین...دکتر گفته نباید اصلا تشویش و اضطراب بهت وارد بشه! پس ازم نخواه که چیزی بگم. همش به خاطر خودته...

با اخم گفتم: بگو چی شده؟!

پوفی کرد و با حرص گفتم: لج نکن ثمین! به محض اینکه خوب بشی خود...

پریدم وسط حرفش و با تحکم گفتم: محمد! من میخوام الان بشنوم. بهم بگو!

با عجز نگاهم کرد و گفت: خوب...راستش...خوب...چیز...اممم...

کلافه پریدم وسط حرفش و گفتم: محمد...درست حرف بزن تو رو خدا!

نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت: روی میترا...اسیی...د ریختن!

دستم و روی دهنم گذاشتم و بهت زده جیغ خفه ای کشیدم!

با چشمای از حدقه بیرون زده پرسیدم: چ...ی گفتی؟! محمد! این مسخره بازی چیه؟ خیلی بی مزه ای!

محمد\_ دروغ نمیگم به خدا! البته سوختگیش اونقدرها هم شدید نبوده و اونطور که با حامد حرف زدم فقط شونه سمت چپش تا بازو، سوخته و بازم تاکید میکنم که اونقدر جدی نیست! سعنی جوری نبوده که کاملاً بافتا رو از بین بیره.

نگران گفتم: محمد! اینا رو که واسه دلخوشی من نمیگی که؟ تو رو خدا اگ...

پرید وسط حرفم و گفت: به خدا عین حقیقته لازم نیست انقدر نگران بشی! الان میترا خوب خوب...فردا هم از بیمارستان مرخص میشه!

کلافه گفتم: محمد من باید میترا رو ببینم! من میشناسمش، میدونم الان به تنها چیزی که نیاز داره، حرف زدن! اون الان پره...باید خالی شه. باید من و ببری پیشش!

با اخم گفتم: ثمین جان، عزیزم! تو، تو شرایطی نیستی که بخوای از بیمارستان خارج بشی! فقط پنج، شیش روز دیگه تحمل کن...باشه؟

نگاهی با تردید بهش انداختم که لبخند گرمی به روم زد و گفت: برم به دکتر بگم میخوایم بریم هواخوری؟  
سری به نشونه نفی تکون دادم و گفتم: فعلا نه! من خوابم میاد... توام بگیر رو این کاناپه استراحت کن! بیدار شدیم  
سرحال میریم... اینجوری بهتره!

لبخندِ مهربونی زد و خم شد و ب\*و\*س\*ه ای روی سرم نشوند و گفت: گفته بودم که عاشقتم؟

خندیدم و گفتم: برو بخواب محمد، مسخره بازی در نیار!

سری تکون داد و با خنده به سمت کاناپه رفت و دراز کشید، به ثانیه نکشید که خوابش برد... الهی بمیرم! چقدر  
خسته بوده...

تا خواستم چشم رو هم بذارم ضربه ای به در اتاق خورد و خانم دکتر وارد شد.

لبخندی به روم زد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم: آروم! خوابه!

متعجب گفت: کی خوابه؟

به محمد اشاره کرد که گفت: ای بابا! این نامزدت که همش اینجاست... بفرست بره خنوشون بخوابه حداقل... انقدری  
که من این نامزدت و اینجا دیدم، مامان بابات و ندیدم!

ریز ریز خندیدم و گفتم: بهش بگم هم فایده نداره! هر چی خودش بگه همونه...

خانم دکتر سری تکون داد و گفت: امون از این عاشقی...

خندیدم و جوابی ندادم، اون هم بدون حرف اومد مشغول چک کردن وضعیتم شد و بعد از تزریق آمپولی از اتاق از  
اتاق بیرون رفت و گفت: الان به یکی از پرستارا میگم بیاد قرصات و بهت بده! استراحت هم فراموش نشه.

چشمی گفتم که رفت و چند دقیقه بعد پرستاری وارد اتاق شد و بعد از دادن قرص و مطمئن شدن از اینکه  
میخورمش، از اتاق خارج شد!

یک ربعی گذشت که کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم!

با احساس اینکه کسی داره صدام میزنه چشمام رو باز کردم که قفل شد تو چشمای محمد!

لبخندی به روم زد و گفت: چه عجب! خودم و کشتم انقدر صدات زدم!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: تو رو خدا گیر نده محمد! من خوابم میاد... و خمیازه ای کشیدم!

محمد\_! نه بابا؟ تا وقتی من اینجام حق نداری بخوابی شما! بلند شو میخوایم بریم هواخوری!

با عجز گفتم: تو رو خدا محمد، فقط ده دقیقه!

با لجبازی گفت: نخیرم! بلندشوا زود باش...وگرنه خودم به زور بلندت میکنم!

با اخمایی درهم نشستم رو تخت و گفتم: یکی طلبت!

خندید و گفت: پاشو بشین رو این که خفه شدم تو این اتاق!

متعجب گفتم: رو چی؟

به جایی اشاره کرد و گفت: رو ویلچر!

چهره ام و جمع کردم و گفتم: مگه خودم پا ندارم!؟

محمد\_ داری! ولی دکتر گفت نباید تو طول درمان به خودت فشار بیاری...حتی در حد راه رفتن و قدم زدن!

با اخم گفتم: محمد! من با این لباسا که بیرون نیام هیچ، رو ویلچر هم نمیشینم!

کلافه گفت: بابا مگه تو حیاط کی هست تو رو ببینه؟! ساعت ملاقات که گذشته...شب هم که شده...اونایی هم که

مشکل دارن از اینجا نیان، از اون طرف میان! حالا هم بیا بشین رو این ویلچر برو حالش و ببر!

با تردید نگاهش کردم و از رو تخت پایین اومدم و نشستم رو ویلچر!

از اتاق خارج شدیم و حدود پنج دقیقه بعد تو حیاط بودیم!

هوا عجیب تاریک بود! با کنجکاوی پرسیدم: ساعت چنده؟

محمد\_ یک!

ناباور گفتم: واقعا؟! چرا بیدارم کردی پس؟

با لبخند عریضی گفت: کی بهتر از همچین موقعی واسه هواخوری!؟

سری تکون دادم و گفتم: دیوانه!

ویلچر و به حرکت درآورد و به سمت گوشه ترین نقطه ی حیاط راه افتاد! ویلچر و ثابت نگه داشت و خودش

نشست روی نیمکتی که رو به روم بود!

پرسیدم: چجوری راضیشون کردی که بذارن این موقع شب بیایم اینجا!؟

خندید و گفت: محمد و دست کم گرفتیا ثمین خانوم!

من\_آره، خیلی!

با کمی مکث گفت: ثمین؟!

من\_جانِ ثمین؟

لبخندی زد و گفت: جونت بی بلا! میگما... نظرت چیه دیگه مراسم نامزدی نگیریم! مسقیم بریم عروسی کنیم؟ هوم؟

با خنده گفتم: ای کاش میشد!

محمد\_ چرا نشه آخه؟

من\_ به نظر تو مامان اینا میذارن؟

محمد\_ مگه ما عروس و داماد نیستیم؟

من\_ آره، ولی به نظر تو میشه با این حرفا مامان اینا رو قانع کرد؟ نه خداوکیلی میشه؟

محمد\_ اگه تو باهش مشکلی نداری، بسپار بقیش و به من!

من\_ چه مشکلی باید داشته باشم دقیقا؟

محمد\_ پس حله! کی بریم سر خونه و زندگیمون؟!

خندیدم و گفتم: تو چرا انقدر هولی؟!

محمد\_ بده؟!

من\_ چی بگم والا؟

محمد\_ درک کن ثمین... دلم میخواد زودتر بیای بشی خانومِ خونه ام!

من\_ آهان اونوقت کدوم خونه؟

لبخندی به روم زد و گفت: منتظر توام دیگه خانومی! شما که مرخص بشی، دوتایی میوفتیم دنبال خونه!

من\_ موسسه رو چیکار کنم؟

محمد\_ ولش کن اون و! این هفته آخر رو هم که یه معلم دیگه جات رفت... اگه دوست داشته باشی میتونی ادامه

بدی من حرفی ندارم عزیزم... فقط به خاطر این میگم که چون دنبال کارای خودمون میوفتیم ممکنه بعضی وقتا

نتونی برسی سر کلاس و . بقیشم که خودت میدونی!

سری تکون دادم و گفتم: موافقم باهات... حالا میرم صحبت میکنم با مدیر موسسه!



محمد یهو با ذوق گفت: راستی خبر داری چی شده؟

متعجب گفتم: چی شده؟

محمد\_ نگو که نمیدونی؟! مگه سیمین نیومده بود پیشت؟

من\_ چرا!! ولی چیزی نگفته... چی شده محمد؟ مردم از نگرانی!

محمد با خنده گفت: دقیقا پنج روز دیگه که شما مرخص میشی، قراره شبش خواستگار بیاد خونتون!

ناباور گفتم: یعنی چی؟ چرا میخندی؟ واقعا الان خوشحالی که...

پرید وسط حرفم و گفت: برای سیمین بابا! نه برای تو که... چشمش از کاسه درمیارم هر کی بخواد همچین غلطی بکنه!

خوشحال گفتم: وای! جدی میگی؟ کی هست حالا؟ میشناسیش؟

چشمکی زد و گفت: همین آرین خانِ خودمون! مثل اینکه سیمین هم همچین بدش نمیداد!

من\_ نه بابا؟!!

محمد\_ آره دیگه!

من\_ ولی واسش زوده که!

محمد\_ زود؟ جنابعالی موندی ور دل مامان و بابات، ترشیدی! اونوقت به اون بنده خدا میگی واسش زوده؟ اگه نمیومدم بگیرمت که...

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم: من کجام ترشیدست؟ حقت بود همون بیست سالگی میرفتم خونه شوهر، توام دستت نمیرسید به من!

اخمی کرد و گفت: خودت دیدی که! هر کدوم از خواستگارات و بشناسم لهشون میکنم... نمونه بارزش همین پسره امین! دیدی که زدم داغونش کردم!

بهت زده گفتم: کار تو بود؟!!

با حرص گفت: پس چی فکر کردی؟ پسره ی الاغ اومده عشق من و کشیده تو بغلش انتظار داری مثل سیب زمینی وایسم نگاهش کنم؟ الانم که یادم میاد دلم میخواست اینجا میبود تا با دیوار یکیش میکردم! پوف!

خندیدم و گفتم: حالا انقدر حرص نخور... فعلا که خبری نیست.

محمد خم شد و ب\*و\*س\*ه ای روی یشونیم نشوند و گفت: خوابت میاد؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: بدجور!

لبخندی زد و گفت: باشه! پس بریم یه بار دیگه هم بخوابیم!

و پشت ویلچر قرار گرفت و به حرکت درآوردش!

وقتی رسیدیم تو اتاق، لبخند خبیثی به روم زد و گفت: من امشب کنار تو میخوابم! گفته باشم از الان...

متعجب گفتم: دیوونه شدی محمد؟

محمد\_ آفرین دقیقا!

کلافه گفتم: من خودم به زور روی تخت جا میشم، چه برسه به اینکه بلند شی بیای کنارم بخوابی، تا صبح یا من

زنده نمیمونم، یا تو! که بعید میدونم اون فرد تو باشی!

خندید و در حالی که با فشار دستاش روی شونه هام سعی داشت کاری کنه که دراز بکشم گفت: میدونم بابا! بگیر

بخواب شما هم!

خم شد و ب\*و\*س\*ه ای روی گونه ام نشوند و با صدایی آروم زمزمه کرد: خوب بخوابی ثمینم!

لبخندی به روش زدم و خبیث گفتم: توام خواب من و بیینی محمدم!

خندید و با شیطنت جواب داد: چه خوابی بشه! به به! گر چه با این محمدمی که تو گفتی بعید میدونم شب خوابم

بیره!

نزدیک ساعت هشت صبح بود که چشمام رو باز کردم!

محمد کنار نشستته بود و با لبخند نگاهم میکرد، با خنده گفتم: جونم؟ خوشگل ندیدی؟

محمد هم خندید و گفت: خوشگل که هیچی، فرشته ندیده بودم! صبح بخیر بانو!

چه حس خوبی داره، همچین الفاظی رو از کسی که عاشقشی بشنوی!!!

لبخند زدم و نشستم روی تخت و گفتم: صبح بخیر، عزیز تر از جانم!

ابرویی بالا انداخت و گفت: چه مهربون شدی! قبلا تو همچین شرایطی بهم میگفتی دیوونه!

خندیدم و خبیث گفتم: دیوونه!

نیشخندی زد و گفت: دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید دیگر!

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: حالا من شدم دیوونه؟

محمد\_ نه شما تاج سری! این لقت مختص خودمه! حالا صبحنه رو بچسب که بد جور گشمنه!

و از روی میز کناریش یه سینی بزرگ برداشت و گذاشت روی تخت و شروع کرد به لقمه گرفتن، منم مشغول شدم که یهو در اتاق باز شد و خانوم دکتر اومد داخل!

با ورود خانوم دکتر، صدای سرفه ی محمد بلند شد! دکتر خندید و گفت: مثل اینکه بد موقع اومدم، مگه نه آقای محبوب؟!

خندیدم و ضربه ای به پشت کمر محمد زدم و لیوان چایش رو گرفتم سمت دهنش و گفتم: بخور محمد! الان خفه میشی...

سریع لیوان و از دستم گرفت و یه قلمپ ازش خورد و نفسش رو داد بیرون!  
محمد\_ خدا خیرت بده! داشتم خفه میشدم.

دکتر\_ من میرم ده دقیقه دیگه میام که شما هم صبحانتون رو خورده باشی!

من\_ تعارف نکنید خانوم دکتر! بفرمایید شما هم یه لقمه بردارید!

خندید و گفت: نه ممنون صرف شده! و از اتاق بیرون رفت!

محمد با خنده گفت: خوشم میاد خانوم دکتر عاقلی! متقابلا خندیدم و دوباره مشغول صبحونه خوردن شدم!

"امیر"

کلافه سرم و پایین انداختم و دستی تو موهام کشیدم.

من\_ ببینید سهیلا خانوم، خاله ی سوگند هستید، احترامتون واجبه، ولی این چیزی که از ما میخواید واقعا قابل قبول نیست!

سهیلا خانوم با بغض گفت: امیر جان! درک کن، منم مادرم! چجوری میتونم بینم جیگر گوشه ام افتاده تو زندون؟

با اخم گفتم: این حرفا یعنی چی؟ شما دارید میگی که ما از حقمون بگذریم؟ اصلا شما میدونید پسرتون چه بلاهایی سر من و سوگند آورده؟ خواهش میکنم از ما نخواید که رضایت بدیم، چون امکان نداره! یه بار سکوت کردیم و رضایت دادیم، نتیجش و هم دیدیم!

سهیلا خانوم\_ شما رضایت بدید، به خدا اگه کاری کرد خودم میبرم تحویلش میدم به پلیس!

پوزخندی زدم و گفتم: لازم نیست زحمت بکشید، فعلا جاش خوبه!  
با گریه گفت: حسام نمیتونه تحمل کنه، چرا انقدر بی رحمید شما؟!  
با حرص گفتم: ما بی رحمیم یا پسر شما که هر بلایی دلش خواست سرمون آورد؟!  
سهیلا خانوم\_ غلط کرد...به خدا غلط کرد! شما شکایتتون و پس بگیرید!  
با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم: با این بحثا به جایی نمیرسیم! با اجازتون!  
سهیلا خانوم\_ امیر جان...پسر! چرا نمیفهمی حرف من و؟ حسام پسرمه!  
بدون اینکه جوابی بدم به حرفش، گفتم: خوشحال شدم از دیدنتون!  
با اخم گفت: داری من و از خونه میندازی بیرون؟  
من\_همچین جسارتی نکردم! خودم میرم بیرون...  
و بدون حرف و با حرص سوییچ و از روی این برداشتم و از در خونه بیرون زدم! دیگه داشت بدجوری میرفت رو اعصابم، پسرش زده ناکارم کرده بعد انتظار داره چون فامیله بیخیال بشیم!  
سری از تاسف تکون دادم و پشت فرمون نشستم و به سمت خونه ی سوگند اینا حرکت کردم!  
نیم ساعت بعد جلو در خونشون بودم...بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و زنگ رو فشردم.  
صدای متعجب سوگند اومد: تویی امیر؟  
من\_آره باز کن!  
با باز شدن در، وارد شدم. همینکه در آسانسور باز شد، سوگند پرسید: چی شده؟ چرا اخمات تو هم؟  
لبخندی به روش زدم و گفتم: اولاً سلام، دوما بریم تو میگم برات!  
لبخندی زد و گفت: ببخشید، آخه تا حالا اینجوری ندیده بودمت... بیا تو!  
پرسیدم: مامان خونست؟  
سوگند\_ نه! رفته بیرون ولی دیگه الاناست که برسه!  
ابرویی بالا انداختم و نشستم رو مبل، سوگند هم مستقیم رفت تو آشپزخونه.  
بلند گفتم: زحمت نکش نامزد...اومدم خودت و ببینم!  
همون موقع سوگند با یه لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون و لیوان و گذاشت روی میز.

با لبخندی گفتم: دستت درد نکنه خانومم!

لبخندی به روم زد و گفت: خوب...نگفتی؟ چی شده بو که اخمات رفته بود تو هم؟!؟

من\_ حکمش اومده!

متعجب گفت: حسام؟!؟

سری به نشونه آره، تکون دادم و گفتم: هشتاد تا ضربه شلاق، با هفت سال زندان به اضافه ی پرداخت دیه!

با اخم گفت: هشتاد ضربه کمه براش! پسره ی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خالت امروز اومده بود خونمون!

متعجب گفت: خاله سهیلا؟! واسه چی؟

من\_ واسه چی میخواد بیاد؟! گرفتن رضایت...

با حرص گفت: وای که چقدر رو دارن این مادر و پسر! خودش میدونه پسرش چه غلطی کرده ها! ولی بازم اصرار

داره که شکایتمون و پس بگیریم!

کلافه گفتم: آخرش اعصابم خرد شد بلند شدم اومدم اینجا!

سوگند\_ یعنی هنوزم خونه شماست؟!؟

من\_ نمیدونم!

سوگند\_ اگه خونتون باشه خیلی بده! چون مغز مامانت و قشنگ به کار میگیره، از فردا مامانت قراره گیر بده!

چون میدونی که خیلی دل نازک!

متفکر گفتم: بذار یه زنگ بزنم بهش!

گوشی رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم که ارشیا برداشت:

ارشیا\_ بله؟!؟

من\_ امیرم! سهیلا خانوم اونجاست هنوز؟!؟

ارشیا\_ آره! چطور مگه؟!؟

من\_ داره با مامان حرف میزنه؟!؟

ارشیا با صدایی آروم گفت: نمیدونی چه گریه و زاری ای راه انداخته!

من\_خواست باشه به مامان یه وقت تحت تاثیر قرار نگیره ها! وگرنه از فردا بدبختیم.

ارشیا\_خیالت راحت! مگه از رو نعش من رد بشه کسی که بتونه مامان و راضی کنه!

من\_آفرین پسر... حالا هم برو اونجا بشین، خواست به همه چی باشه!

چشمی گفت و قطع کرد!

سوگند\_امان از دست این خاله!

خواستم چیزی بگم که زنگ در به صدا دراومد، سوگند از جا بلند شد و در و باز کرد که مامان (مامان سوگند) اومد داخل!

با لبخند از جا بلند شدم و گفتم: سلام مامان! خوبید؟

لبخندی به روم زد و گفت: سلام امیر جان! شما خوبی؟ چه خبرا؟ نبودى چند روز! مامان خوبه؟

من\_خیلی ممنون! شرمنده... مشغله ها زیاد شده دیگه! مامان هم خوبه، سلام رسوند!

مامان\_سلامت باشه! با اجازه پسر...م...

من\_اختیار دارید!

لبخندی به روم زد و وارد اتاقشون شد.

دوباره نشستم سر جام و لیوان شربت و یه نفس سر کشیدم!

سوگند\_امیر؟

من\_جون دلم؟

سوگند\_میگم که بریم پیش ثمین؟ بهش قول داده بودم که برم دیدنش، احتمالاً هم فردا مرخص بشه! خیلی زشت میشه اینجوری...

لبخندی به روش زدم و گفتم: زود حاضر شو!

لبخند عریضی زد و با ذوق گفت: وای عاشقتم امیر!

خواست از جا بلند بشه که یهو خبیث برگشت و گفت: میخوای زنگ بزنیم ارشیا رو هم با خودمون ببریم؟! هر چی نباشه معلمشه دیگه!

خندیدم و گفتم: اگه حالت رفته باشه، چرا که نه؟!

سوگند\_ ایول! پس تا من میرم حاضر بشم تو یه زنگ بزن بهش!

من\_ چشم نامزد!

و دوباره شماره خونه رو گرفتم که این بار مامان جواب داد:

مامان\_ بله؟

من\_ سلام مامان خانوم! بالاخره رفت؟!

خندید و گفت: آره بابا! این ارشیا پدرسوخته فراریش داد!

متقابلا خندیدم و گفتم: پس دمش گرم...گوشی و میدی بهش؟

مامان\_ آره صبر کن!

چند لحظه بعد صدای ارشیا تو گوشی پیچید:

ارشیا\_ جونم داداش؟

من\_ بپر حاضر شو!

ارشیا\_ کجا به سلامتی؟

من\_ میخوایم بریم عیادت معلمتون، میای؟!

ارشیا\_ خانوم محجوب؟!

من\_ آره دیگه! حالا میای؟

ارشیا\_ آره دیگه پس چی؟ با کله میام، فقط مهلت بدید تا من حاضر بشم!

من\_ تا یه ساعت دیگه آماده باش!

ارشیا\_ حله!

و قطع کرد.

سوگند درحالی که چادر رو روی سرش درست میکرد، از اتاق بیرون ومد و گفت: چی شد؟

من\_ میاد! تا ارشیا حاضر بشه، بیا بریم یه چیزی بگیریم، دستِ خالی نرفته باشیم!

سوگند سری تکون داد و بعد از برداشتن کیفش و خداحافظی با مامان، از خونه بیرون اومدیم!

بعد از حدود نیم ساعت تو ترافیک معطل شدن، بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

به گوشی محمد زنگ زدم و بعد از س تا بوق جواب داد:

محمد\_ به به امیر خان...چه عجب یادی از ما کردی؟

من\_ حرف نزن! کجایی؟

با خنده گفت: بیمارستانم!

من\_ ما هم اومدیم بیمارستان، عبادت خانومت... لطف بفرمایید شماره اتاق و بگید!

محمد متعجب گفت: شوخی نمیکنی که؟

من\_ من با تو شوخی دارم آخه؟

سریع گفت: کجا یید الان؟

من\_ تو حیاط بیمارستان!

محمد\_ پس صبر کنید الان میام!

خواستم بگم که خودمون میایم، ولی قطع کرد و منم شونه ای بی تفاوت بالا انداختم!

سوگند\_ چی شد؟

من\_ گفت الان میام دنبالتون!

ارشیا\_ وا! خوب میگفت خودمون میومدیم دیگه!

خواستم چیزی بگم که محمد رو از دور دیدم و براش دستی تکون دادم و گفتم: بیاید بریم!

هر دو دنبالم راه افتادن...وقتی رسیدیم به محمد، در حالی که بهش دست میدادم گفتم: چرا زحمت کشیدی؟

خودمون میومدیم دیگه!

محمد\_ آخه میترا خانوم اینجاست!

متعجب گفتیم: میترا؟!!

محمد\_ آره! سوگند خانوم شما تشریف ببرید بالا...بگید تنها اومدید! اصلا هم به روی خودتون نیارید که من و

دیدید!



سوگند سری تکون داد و بعد از پرسیدن شماره اتاق، از ما جدا شد.

ارشیا با اعتراض گفت: من اومده بودم معلم و ببینم، یعنی چی؟! اصلا این میترا کی هست؟

محمد با خنده گفت: معلمتم میبینی جناب! فعلا بیاید بریم یه جای دیگه تا وقتی حرف زدنشون تموم بشه!

موافق، سری تکون دادم و گفتم: حالا کجا بریم؟

ارشیا با خوشحالی گفت: اینطور که از سر و صدای شکمم مشخصه، من گشتم پس بریم یه چیزی بخوریم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: شکم پرست!

محمد\_راست میگه...منم ناهار نخوردم! بیاید بریم یه چیزی بخوریم.

من\_خوب پس به حساب من!

محمد با خنده گفت: پس فکر کردی من میخوام حساب کنم؟

متقابلا خندیدم و گفتم: اگه اینجور یاست، پس پول بنزینشم مال تو!

محمد\_چیکار کنیم که خراب رفقیم! بزنید بریم که یه پیتزای دیش مهمون امیر آقا بییم!

ارشیا\_ایول! بزنی بریم.

همگی به سمت پارکینگ بیمارستان رفتیم و سوار ماشین محمد شدیم.

ده دقیقه بعد محمد جلوی یه فست فود شیک و با کلاس نگه داشت و گفت: بفرمایید، رسیدیم!

بی حرف پیاده شدم و رو به محمد گفتم: یکی طلبت!

محمد\_واسه چی؟

من\_میاری فست فود شیک و باکلاس دیگه؟

محمد\_مگه چیه؟

من\_آخه پولشم زیادی شیک!

خندید و گفت: نگران نباش خسیس! خودم پولش و میدم!

من\_شوخی کردم بابا بیا بریم، این ارشیا مثل جت پرید تو!

با خنده وارد شدیم و ارشیا رو مشغول دید زدن منوای که رو دیوار بود دیدیم!

رو بهشون گفتم: سه تا پیتزا پرونی خوبه؟

ارشیا\_آره دمت گرم،عالیه!

محمد\_ بیا برو اونور خودم حساب میکنم!

قیافم و جمع کردم و گفتم: خوبه خوبه! واسه من تعارف میکنه...برید بشینید یه جایی تا منم پیام!

ارشیا هم سریع دستش و کشید و گفت: بیا بریم داداش ممد!

با اخم گفتم: ممد چیه؟ خجالت بکش!

این بار محمد هم گفت: من محمدم!

زیر لب گفتم: آی بدم میاد اسم به این قشنگی رو اینجوری صدا میزنن!

با شنیدن شماره مون از جا بلند شدم و رفتم که پیتزا ها رو تحویل بگیرم!

با بدبختی سه تا پیتزا رو تحویل گرفتم به سمت میز بردم. روی میز قرار دادمشون و نشستم رو صندلی!

از محمد پرسیدم: راستی... حال میترا خانوم چطور بود؟ هنوزم...

پرید وسط حرفم و گفت: بنده خدا داغونه! اصلا غم و ناراحتی از صورتش مشخصه... حامد میگفت: افسردگی گرفته!

زیر لب گفتم: بیچاره! حالا طرف و پیدا نکردن؟

محمد\_ فعلا که دنبالشن! ایشالله به زودی پیدا میشه!

من\_ ایشالله!

ارشیا با دهن پر گفت: این میترا کیه انصافا؟

با اخم گفتم: اولاً که با دهن پر صحبت نکن، دما به تو مربوط نیست!

ارشیا\_مرسی واقعا!

صدای زنگ گوشیم بلند شد...سوگند بود!

جواب دادم: بله؟

سوگند\_ امیر...میترا رفتش!بیاید بالا!

من\_ چشم چشم! یه چند دقیقه دیگه میایم.

قطع کردم و گفتم: بچه ها بلند شید بریم!

از جا بلند شدیم و محمد گفت: میترا خانوم رفته؟!

من\_آره!

از فست فود بیرون زدیم و سوار ماشین محمد شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم!

"میترا"

بی هدف توی خیابون قدم میزدم که متوجه شدم نزدیکِ خونه ام!

پوزخندی رو لبم نشست...حتی دلیلِ پوزخندم رو نمیدونستم!

خواستم قدم از قدم بردارم که یه موتور با سرعت از کنارم رد شد و دقیقا جلوی در خونه توقف کرد.

در کمال تعجب حامد از موتور پیاده شد و با چهره ای خوشحال زنگ در و زد و وارد شد...جلوی در رسیدم...حتی در رو هم نبسته بود!

بی تفاوت داخل شدم و در رو آرام بستم، از پله ها بالا رفتم...در آپارتمان هم باز بود، بی خیال خواستم وارد بشم که جمله ی حامد متوقفم کرد:

حامد\_ پیداش کردن! باورتون میشه؟ پیداش کردن!

بهت زده و با قدم های سست جلو رفتم و با صدای لرزونی گفتم: کی و پیدا کردن؟!

حامد برگشت سمتم و با شادی گفت: همونی که اون غلط و کرد! میترا سریع باید بریم اونجا!

سرم گیج میرفت...نازنین با دیدنِ حالم سریع به سمتم اومد و در حالی که من و تو آغوشش میکشید گفت: نگران نباش عزیزم...همه چی درست میشه! بیا بشین یه ذره...

روی مبل نشستم و نازنین سری رفت و با یه لیوان آب قند برگشت. لیوان رو جلوی دهنم گرفت که پشش زدم و گفتم: نمیخورم!

میلاد اومد نزدیکم و با آرامش گفت: میترا؟ خواهری؟ الان باید خوشحال باشی! باید باهش رو به رو بشی! باید ببینه که نتونسته هیچ آسیبی بهت بزنه!

با بغض گفتم: هیچ آسیبی؟ من الان سالم خوبه میلاد؟ تو واقعا اینطور فکر میکنی؟ از جسمم که بگذریم، حال روحیم چطوره؟ شما هیچکدوم حس الان من و درک نمیکنید! هیچکدومتون!

مینا اومد جلو و گفت: میترا جان! عزیزم... درسته ما درکت نمیکنیم، درسته حالت و نمیفهمیم! ولی به خدا نمیتونیم حال تو رو اینجوری ببینیم! به خدا که نمیتونیم! تو رو جون مینا بیا بریم، خودت و قوی نشون بده! هرچند که میدونیم چقدر داغونی!

نفسم رو با آه بیرون دادم و زمزمه کردم: باشه!

لبخندی به روم زد و گفت: پاشو عزیزم... پاشو قربونت بشم!

من\_مامان خونه نیست؟

مینا\_نه!

برگشتم سمت نازنین و گفتم: توام بیا!

نازنین\_آخه...

مینا\_میترا راست میگه! زود حاضر شو!

بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و رفت تو اتاق تا حاضر بشه!

حامد\_من میرم پایین، ماشین و روشن میکنم تا بیاید!

و بلافاصله عقب گرد کرد و از خونه خارج شد!

سرم رو توی دستام گرفتم و زمزمه کردم: خدایا! خودت بهم صبر بده.

دستی رو شونم نشست؛ سرم رو بلند کردم که متوجه میلاد شدم... آروم من و تو آغوش کشید، بی حرف خودم رو بیشتر بهش چسبوندم که گفت: ببخش میترا! ببخش که انقدر بدم!

لبم و گزیدم و گفتم: تو بد نیستی میلاد! فقط ظرفیت من دیگه تکمیل شده! همین.

میلاد\_ظرفیتت و پر کردم میترا! من با پشت کردن به خانوادم ظرفیتت و پر کردم! حال از خودم بهم میخوره!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که مینا گفت: ما حاضریم، بریم!؟

میلاد ازم جدا شد و منم بی حال از جا بلند شدم... نازنین اومد سمتم و زیر بازوم و گرفت و به سمت در هدایتم کرد!

هر چهار نفر تو ماشین نشسته بودیم و من از اضطراب، چیزی نموده بود که از حال برم!  
حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم...این بار کمکِ نازنین و مینا رو پس زدم و سعی کردم به قدم های سستم قوت بدم!  
نفس عمیقی کشیدم و به همراه مینا و حامد، وارد اتاقی شدیم.  
یه مردی که فکر کنم سرهنگ بود پشت میز نشسته بود و با ورود ما اشاره کرد که بشینیم.  
سرهنگ رو به یه سربازی گفت: با سروان عظیمی برید بیارینشون!  
نگاه پر اضطرابم رو دوختم به در بسته، حدود ده دقیقه ای منتظر بودیم که یهو صدای جیغی از جلوی در اومد!  
پشت بندش صدای میلاد اومد: نازنین خانوم؟! نازنین خانوم؟! حالتون خوبه؟  
سریع از جا بلند شدیم و با استرس به سمت در رفتیم، سرهنگ هم دنبالمون راه افتاد. به محض باز شدن در با زن و مردی نسبتاً جوون، با دستایی دستبند زده برخورد کردیم!  
نگاهم روی نگاه ترسیده ی نازنین چرخید! حال خودم رو فراموش کردم و با سرعت به سمتش رفتم.  
در آغوش کشیدمش و گفتم: چی شده نازنین؟ چرا جیغ زدی؟  
اما نگاهش همچنان خیره به پسر رو به رو بود! بهش نگاه کردم، نگاه اونم متعجب بود، اما پوز خندی رو لبش جاخوش کرده بود!  
زمزمه کردم: نازنین؟ این پسر کیه؟ میشناسیش؟  
لرزون زمزمه کرد: سا...ما...ن!  
بهت زده پرسیدم: چی گفتی؟! سامان؟  
صدای پسر به گوش رسید: چه خوب هم اسمم و یادته! نکنه تو ازم شکایت کردی؟  
چشمم رو با خشم بستم...این پسر همون آشغالی بود که نازنین شاد و کشت! این همون عوضی...همون حیوون کثیف!  
جسم بی حال نازنین در حال افتادن بود که سریع گرفتمش!  
غریدم: خفه شو آشغال! ببند دهنه! و رذل عوضی!  
خندید و گفت: نگو که تو همون پررو پشت تلفنی؟! امیلاد با گیجی پرسید: چی شده میترا؟! این چی میگه؟!  
سرباز با تحکم گفت: حرف نباشه! و هلش داد داخل!

به میلاد گفتم: ببرش بیمارستان!

میلاد\_ من گیج شدم! چرا نازنین اینجوری شد؟ از کجا سامان و میشناخت؟!؟

زمزمه کردم: بعدا میلاد...بعدا!

دوباره وارد اتاق شدیم...سامان و اون زن رو به رومون نشستن!

سرهنگ گفت: یک بار دیگه قضیه رو شرح بدید!

حامد شروع کرد به توضیح دادن و بعد از تموم شدن حرفاش، سرهنگ گفت: جز اسیدپاشی شکایت دیگه ای از این دو نفر ندارید؟!؟

حامد گفت: نه سرهنگ! همین بود.

سریع گفتم: نه!

حامد گفت: چی نه؟!؟

من\_ شکایتمون همین نیست!

سرهنگ ابرویی بالا انداخت و گفت: خوب؟!؟

با دست به سامان اشاره کردم و گفتم: این آقا یه متجاوزگرِ عوضی!

سرهنگ متعجب گفت: یعنی چی؟ یعنی اینکه به شما...؟

سریع گفتم: اون دختری رو که بیرون دیدید قربانی دست این بوده!

سرهنگ اخماش رو تو هم کشید و گفت: باید با اون دختر حرف بزنم! باید کتبا همه چی و شرح بده! فعلا بریم سر مبحث اسید پاشی!

رو کرد به سمتشون و گفت: خوب با توجه به شواهد و مدارک...شما دو نفر رییس یه باند هستید که مواد مخدر قاچاق میکنن که خود همین جرم بزرگی...شما روی این خانوم اسید ریختید! خودتون تمام اینا رو تایید میکنید؟!؟

سامان با بیخیالی گفت: همشون و تایید میکنم! حتی اون موردی که این گفت! و با دست به من اشاره کرد!

دختر با حرص برگشت سمت سامان و گفت: چرا داری چرت و پرت میگی؟!؟

سامان پوزخندی به روش زد و گفت: نکنه نازنین و شناختی؟!؟

دختر دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که سرهنگ با تحکم گفت: کافیه! ببرینشون!

در کسری از ثانیه هر دو بیرون رفتن و سرهنگ رو به ما گفت: خوب! این پسر هم چی و تایید کرد و این باعث راحتی کارمون! به هیچ وجه نگران نباشید فقط باید اون خانم که مورد تعرض قرار گرفتن به صورت کتبی شکایت کنن و اگه مدرکی هست، ضمیمه کنن! از اینجا به بعد رو بسپارید به ما! وقتی تو دادگاه هم همه این موارد رو تایید کنن، کمترین مجازاتشون اعدام یا حبس ابد!

حامد پرسید: میتونیم بریم؟

سرهنگ\_البته!

حامد از جا بلند شد و گفت: خیلی ممنون ازتون! با اجازه!

سرهنگ\_حکمشون که بیاد خبرتون میکنیم!

سری تکون داد و همگی با هم از در خارج شدیم... به محض خروجمون متوجه میلاد و نازنین شدم!

با اخم گفتم: مگه قرا نبود ببریش بیمارستان؟

میلاد\_خواستم ولی نداشت!

نازنین از جا بلند شد و گفت: من میرم!

بازوش و گرفتم و گفتم: کجا به سلامتی؟

نازنین\_ولم کن میترا! حال خوب نیست... میخوام برم بهشت زهرا!

من\_میریمت!

نازنین\_تنها میخوام برم... دست از سرم بردار!

و بازوش و از دستم کشید و با سرعت بیرون رفت!

خواستم برم دنبالش که حامد گفت: الان باید تنها باشه میترا... بذار بره! خودش میاد خونه...

من\_نگرانشم!

حامد\_فعلا نگران خودت باش که رنگ به روت نداری!

میلاد\_بالاخره تعریف میکنید قضیه چیه یا نه؟

من\_بعدا!

میلاد\_ای بابا یعنی چی بعدا بعدا؟! بگید دیگه!

حامد\_بیا بریم تو خونه بهت میگه!

میلاذ کلافه گفت: الان نازنین کجا رفت؟!

با حرص گفتم: بسه دیگه میلاذ! بریم خونه...

و جلوتر از بقیه حرکت کردم سمتِ در! بقیه هم دنبالم اومدن...

سوار ماشین شدیم و مسیر توی سکوت گذشت. هرکی تو فکری بود. اما ذهن من اونقدر شلوغ بود و اونقدر موضوع برای فکر کردن داشت که ترجیح دادم به بیرون خیره بشم و مردم و آنالیز کنم.

بعد از گذروندن نیم ساعت ترافیک بالاخره به خونه رسیدیم... همگ بی حرف پیاده شدیم و حامد گفت که میره خونش!

وارد خونه که شدیم متوجه مامان شدیم!

نگران و مضطرب روی مبل نشسته بود و شماره میگرفت!

مینا سلامی داد که مامان سریع برگشت سمتمون و نفسی از روی آسودگی کشید و گفت: کجا بودید شماها؟ من که جون به لب شدم! هر چی هم شمارتون و میگیرم جواب نمیدید!

کلافه گفتم: ببخش مامان... گوشه یادمون رفته بود!

مامان\_نازنین کجاست؟

من\_رفته بهشت زهرا!!

مامان سری تکون داد و منم رفتم تو اتاق، در رو نبسته بودم که میلاذ در رو هل داد و داخل شد!

بی حال گفتم: واقعا حوصله ندارم میلاذ!

میلاذ\_چی چی و حوصله ندارم؟ همه چی و میگی! مو به مو!

من\_چی میخوای بشنوی؟

میلاذ\_نازنین سامان و از کجا میشناخت؟ برای چی با دیدنش و شنیدن صداس از حال رفت؟ چرا باهاش اونجوری

حرف زدی؟ سامان منظورش از پررو پشت تلفن چی بود؟!

پوفی کردم و گفتم: بشین بشین! مثل اینکه سوالات تمومی نداره!

نشست رو زمین و منم روی تخت جا گرفتم!

سکوتی بینمون به وجود اومد که باعث شد میلاذ بی طاقت بگه: ای بابا! بگو دیگه...

من\_این موضوع به تو ربطی نداره آخه!



میلاَد\_ من کاری با ربط و بی ربطیش ندارم! حرف بزَن!

با مکثی کوتاه گفتم: نمیدونم چجوری بگم؟! پنج سال پیش که نازنین بیست سالش بود، طبق گفته ی خودش، به دعوت دوستش سارا، میره خونشون...وقتی میرن خونه، نازنین میره تو اتاق که لباساش و عوض کنه...که...متاسفانه متوجه پُسری میشه که تو اتاقه! دوستش هم سارا اونا رو تو خونه تنها میذاره و...فکر کنم بدونی چی میشه! اون پسر هم کسی نبوده جز همین سامان!

بهت زده و ناباور بهم خیره شده بود...زمزمه کرد: این امکان نداره! نه نه نه! اینا همش یه شوخی مسخرست!

و یهو بلند داد زد: داری دروغ میگی! اینا همش چرت و پرت!

با اخم گفتم: بشین سر جات میلاَد! واسه من داد و هوار راه ننداز! اینا همشون حقیقت محض بودن!

کلافه و عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: آخه چطور...وای! خدای من...!

مشکوک گفتم: حالا تو چرا داری اینجوری خودت و میکشی؟!

میلاَد\_ چه انتظاری داری ازم؟! نگو که نفهمیدی من چه حسی بهش دارم! من نمیتونم تحمل کنم! حتی فکرش هم داغونم میکنه!

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم: هر حسی هم بهش داشته باشی باید دورش و خط بکشی! اون از همه مردا میترسه!!! چجوری میتونه ازدواج کنه؟

میلاَد\_ الان این بحثا واسم مهم نیست! فقط دلم میخواد سامان اینجا بود تا گردنش و خورد میکردم! مردتیکه آشغال کثافت! میدونستم کثیفهف ولی نه در این حد که...

با حرص چند ضربه به پیشونیش زد و گفت: ای لعنت بهت سامان! لعنت!

من\_خوب حالا خودت و زن!

یهو با درد زمزمه کرد: اگه اینجوری باشه که تو میگی، اون از حضور من میترسه! من دارم با وجودم اون و آزارش میدم! من...دارم اذیتش میکنم! باید برم!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم: چی چی و برم؟! فکر کردی جواب مامان و باید چی بدی؟!

بدون توجه به حرف من، گفت: الان کجاست؟! دیر وقته...چرا نیومده خونه؟!

نگاه به ساعت انداختم، هشت و نیم شب بود!

من\_الان بهش زنگ میزنم، صبر کن!

بعد از شنیدن چند ا بوق بالاخره با صدای خشداری جواب داد:

نازنین\_بله؟

من\_نازنین جان! کجایی؟ نمیخواهی بیای خونه؟ مامان نگرانت شده ها!

با بغض جواب داد: من دیگه نمیام اونجا! میدونم الان آقا میلاد هم همه چی و میدونه! من دیگه روم نمیشه که پام و بذارم تو اون خونه!

من\_این حرفا چیه نازنین؟ مگه این اتفاق تقصیر تو بوده؟ بلند شو بیا خونه دختر! به خدا اگه کسی چیزی گفت اون موقع بیا بزن در گوشم! شبِ خطرناکه! کجا میخوای بری؟ میخوای بیایم دنبالت؟

با مکث کوتاهی گفت: نه نه! خودم میام. تا نیم ساعت دیگه اونجام!

من\_آفرین دختر خوب! میدونستم که عاقل تر از این حرفایی!

تماس قطع شد و بلافاصله میلاد پرسید: چی شد؟ چی گفت؟

من\_هیچی داره میاد خونه!

دقیقا نیم ساعت بعد زنگ در رو زدن و میلاد مثل چی از جاش پرید و در رو باز کرد!

نازنین با قیافه ای زار از آسانسور خارج شد و با لبخندی تصنعی سلام کرد! جوابش رو دادیم و نازنین هم داخل شد.

مامان با دیدن نازنین گفت: کجا بودی دختر تا این موقع شب؟ خوب نیست دختر تا این موقع بیرون باشه!

نازنین کوتاه گفت: ببخشید! و وارد اتاق شد.

دنبالش رفتیم و در اتاق رو بستیم. رو بهش گفتم: خوبی؟!

همین کلمه کافی بود تا بغضش بترکه! جلو رفتیم و تو آغوشم کشیدمش...

با هق هق زمزمه کرد: نباید میدیدمش میترا...نبایدا! من...من...

به خودم فشردمش و گفتم: قوی باش نازنین! تو باید قوی باشی! با دیدنش نریز بهم... تو میتونی کنار بیای با این موضوع! تو میتونی!

جوابم فقط اشک بود و اشک... منم سکوت کردم و اجازه دادم تا جایی که خالی بشه، بباره!

"نازنین"

با خستگی کلید رو توی در انداختم و وارد شدم...خونه تو سکوتِ کامل بود...نگاهی به اطراف انداختم، نخیر! انگار واقعا کسی نیست.

در اتاق و باز کردم و بی حوصله کیفم و گوشه ای پرت کردم و به بدنم کِش و قوسی دادم.

مقنعه ام رو از سرم کشیدم و خواستم خودم و پرت کنم رو تخت که متوجه میلاد شدم...ناخواسته جیغی زدم...میلاد سریع اومد سمتم...فرار کردم سمتِ در!

تمام سکانس ها، جلو چشمم بودن...دستم از پشت کشیده شد و بغضم ترکید! با گریه جیغ زدم: تو رو خدا ولم کن! به من دست نزن...تو رو به قرآن قسمت میدم، ولم کن!

میلاد متعجب گفت: هی هی! چرا گریه میکنی؟ من که کاریت ندارم. از چی میترسی!؟

سریع ازش جدا شدم و فرار کردم بیرونِ اتاق! مقنعه ام رو دوباره سرم کردم...دنبالم اومد...از ترس میلرزیدم و گریه بند نمیومدم!!!

میلاد بهت زده گفت: نازنین به خدا باهات کاری ندارم فقط میخوام باهات حرف بزنم! اصلا غلط کردم...ای بابا! گریه نکن دیگه...نگاه کن چجوری میلرزه!

قدمی به سمتم برداشت که با وحشت گفتم: سمتِ من نیا...نیا سمتم لعنتی!

سست افتادم رو زمین...هق هق میکردم...لعنت بهت سامان، لعنت بهت!

تو خونه فقط صدای گریه کردن من بود که شنیده میشد! حتی واسه یه لحظه اون صحنه ها از جلو چشمم کنار نمیرفت.

صدای میلاد رو شنیدم: نازنین!؟

جوابی ندادم که گفت: بهتری؟

باز هم سکوت...ادامه داد: میخوام باهات حرف بزنم...میشنوی؟

با مکثی نسبتا طولانی، کوتاه، سرم و تکون دادم. حالم خوب نبود...از حضورش میترسیدم...ولی نمیشد که بگم ساکت شه و حرفی نزنه!

با مکث کوتاهی لب باز کرد: نمیدونم از کجا شروع کنم؟ یا بهتر بگم، نمیدونم چی بگم؟ ببین...من اون میلادی که تو فکر میکنی نیستم! من اون چیزی که میترا و مینا گفتن نیستم! من...من...یه آدم آشغال و نامردم که در بدترین شرایط پشت کردم به خانوادم و رفتم دنبال خوشگذرونیام...رفتم دنبال هر چی که اون موقع برام جذاب بود...اول از یه سیگار شروع شد...ولی بعد...هه! شدم یه معتادِ بدبختِ بی پول، که تمام زندگیش تو یه کلمه خلاصه میشد، مواد! به اون درجه از پستی رسیده بودم که میخواستم خودم، با همین دستام، خواهرام و تحویل دوستام بدم

واسه دو قرون پول! اون موقعی که من تو لجن غرق بودم، میترا جای من شد تکیه گاه خانواده ولی نداشت مامان بفهمه که این نونی که سر سفرست، همش از صدقه سری تلاشای میتراست... نه من بی همه چیز! فکر میکرد که من سخت مشغول کارم! میترا نداشت ذهنیت مامان نسبت به تک پسرش خراب بشه! خلاصه بگم که، تا همین چند ماه پیش تو کمپ بودم واسه ترک! من یه زمانی جزو همون دار و دسته سامان و آتیش بودم! اما به خدا، من فقط نقش یه معتاد و داشتم، یکی که فقط پول میداد و مواد میگرفت... نه کمتر، نه بیشتر! وقتی خدا زد پس کلم و به خودم اومدم، وقتی از کمپ برگشتم، افتادم دنبال کارای شکایت از باند سامان، تهدیدم کردن... باهام درگیر شدن... کوتاه نیومدم، تا اون بلا به سر میترا اومد، چقدر نفرین کردم خودم و! برای هزارمین بار حالم از خودم بهم خورد! اما بالاخره پیدا شدن... پیداشون کردن اون بانندی رو که هم زندگی من و تباه کرد و هم زندگی میترا... از همه مهمتر... زندگی تو رو!

منگ گفتم: این حرفا چه ربطی به من دارن؟ چرا داری این حرفا رو به من میزنی؟ هدفت چیه؟ این که بدبختیم و به رخم بکشی؟! اینکه اون سامان آشغال چه بلایی سرم آورده؟

آروم گفت: نه! هدفم اینایی که تو میگی نیست... اینا رو گفتم تا بدونی من کی ام و چیکارم؟! اصل موضوع یه چیز دیگست!

پوزخندی زدم و گفتم: چی اونوقت؟

با مکثی کوتاه گفت: راستش... من میخواستم بگم که... که تو این بدبختیا... وسط این لجنزار... تو همون موقعی که از خودم حالم بهم میخورد... وقتی خودم و از نو ساخته بودم... وقتی بعد از چند ماه، در باز شد و تو رو دیدم... یه چیزی عوض شد... یه چیزی زنده شد... نمیگم بهش عشق... شاید بشه گفت دوست داشتن! آره... دوست داشتن تعریف بهتری واسه حسم نسبت به تو! نازنین... من واقعا دوستت دارم و این حسم، برعکس خودم... پاک پاک!

اخم کردم و گفتم: تموم شد حرفات؟

با تردید سر تکون داد که گفتم: حالا برو بخند!

متعجب گفت: یعنی چی نازنین؟

من... ببین! مسخره کردن من چه فایده ای داره برات؟ برای خندیدن روش های بهتری هم هست! لازم نیست من و بازی بدی! خر که نیستم همه چی و میفهمم... آخه کدوم احمقی میاد از یه دختر... یه دختر... جلم و نصفه گذاشتم و با حرص نفسم و بیرون دادم!

میلاد... نازنین! تو واقعا فکر میکنی تمام حرفای من یه مسخره بازی بوده؟ من... من نمیدونم چی بگم! مگه اون اتفاق دست خودت بود که اینجوری راجع به خودت حرف میزنی؟ مگه همه چی خلاصه میشه تو اون گذشته؟ چرا فکر میکنی من با وجود دونستن اون موضوع، احمقم که از تو خوشم میاد؟ اون اتفاق تقصیر تو نبوده... تو پاک،

خیلی پاک! احساس من به تو شوخی و مسخره بازی نیست! من واقعا و از ته قلبم دوستت دارم و میخوام که همسرم بشی! بفهم نازنین... تصمیم من واقعا جدی!  
با مکثی کوتاه گفتم: من فقط میتونم بگم که متاسفم! من نمیتونم برات یه همسر بشم... احساست، اشتباه... بای از خودت دورش کنی... چون اینجوری هم من عذاب میکشم هم تو!  
میلاَد با حرص گفت: چرا؟ چون اون زمان یه اتفاقی افتاده و تو دیگه یه دخت...  
با عصبانیت پریدم وسط حرفش و بلند گفتم: اون موضوع فقط یه طرف قضیست! این و بفهم...  
میلاَد\_ دیگه چه موضوعی میتونه غیر از این باشه؟

صدام و بالاتر بردم و گفتم: میخوای بدونی؟ آره؟ خیلی خوب.. میگم! ببین... اون اتفاق باعث شده که پنج سال با دیدن هر جنس مزکری لرزه به تنم بیوفته... اون اتفاق باعث شده که پنج سال تمام وقتی با یه مرد حرف میزنم... صدام از ترس بلرزه... فشارم بیوفته... بدنم سست بشه! اون اتفاق باعث شده که من بترسم... از همه چی و همه کس... حتی تو! میلاَد... من از تو میترسم... من از حضورت وحشت دارم... نمیبینی حالم و؟ نمیبینی چجوری دارم میلرزم؟ تو اون وقت حرف از ازدواج میزنی؟ من الان دارم میمیرم و اونوقت تو میگی تصمیمت جدی؟ که من دوست داری؟ من نمیتونم میلاَد... نمیتونم حضور یه مرد رو کنارم حس کنم... بفهم!

بهت زده و با غم نگاهم کرد... برق اشک تو چشماش هویدا بود... بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و فقط آروم زمزمه کرد: ببخش که با حضورم، عذابت دادم!

به سمت در رفت و تا خواست در رو باز بکنه، در باز شد و میترا تو چهارچوب در قرار گرفت!

متعجب نگاهش از چهره غمناک میلاَد و گرفت و خیره شد به صورت خیس از اشک من!

میلاَد سریع از کنارش رد شد و بیرون رفت... میترا بهت زده به سمت حرکت کرد و گفت: چی شده؟

بی حال نگاهش کردم... اومد نزدیکم و تو آغوشش کشیدتم...

با خشم زمزمه کرد: میکشمش میلاَد و... پسره ی بی فکر معلوم نیست چی گفته که اینجوری شدی؟!

سریع گفتم: نه نه! اون کاری نکرد.

میترا\_ من که میدونم میلاَد یه چیزی گفته... پدرش و در میارم صبر کن!

با التماس گفتم: میترا... به خدا تقصیر اون نیست... من حساسم! خیلی هم حساس...

میترا\_ تعریف کن ببینم چی گفته؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم: شاید نخواه که...

پريد وسط حرفم و گفتم: نترس! ميلاد بالاخره بهم ميگه!

دودل لب باز كردم و همه چي و براش تعريف كردم... از لحظه ورودم تا خروج ميلادا!

حرفام كه تموم شد ميترا با قيافه اي متفكر گفتم: با اين وجود... تو نميخواي هيچوقت ازدواج كني؟

پوزخندي زدم و گفتم: ميترا... براي من، خواستن ملاك نيست... تونستن مهم كه من نميتونم! چه الان چه صد سال

ديگه، من هيچوقت اون روز و فراموش نميكنم و هيچوقت ترسم نسبت به مردا از بين نميره!

ميترا\_ مي فهممت! حداقلش وقتي سر سامان بره بالاي دار، كمی آرام ميشي!

پوزخندم و غليظ تر كردم و گفتم: اشتباه نكن ميترا... با مرگ سامان، گذشته تغيير نميكنه! فقط يه حيوان كثيف

از روي كره ي زمين محو ميشه! نه تنها اون، حتي سارا... يا همون آتيش، جرمش كمتر از سامان نيست! اون به

رفاقتمون پشت پا زد و من و فروخت... وقتي رفيقي، رفيقش و بفروشه به يكي ديگه، اون آدم از يه قاتل هم پست

تر ميشه، چون اسم رفيق رو به گند ميكشه! حالا با نابودي سامان و سارا، نشاط و جووني من برنميگرده... اونا

روحم و كشتن!

ميترا با غم نگاهم كرد و تا خواست چيزي بگه، گفتم: من ميخوام برگردم خونمون! ديگه موندنم تو اين خونه جايز

نيست! تمام مدت خواستم از تون پنهون كنم اين ترس و... آخرش هم فهميدي! ديگه لزومي نداره كه بيشتر از اين

باري باشم رو دوستون!

ميترا با اخم گفتم: تنها زندگي ميكني كه چي بشه؟

جدي و مصمم گفتم: ميترا! اين هم براي من خوبه، هم براي ميلاد... هم من ديگه از حضورش وحشت نميكنم... هم

اون راحت تر ميتونه من و فراموش كنه! تا زماني كه من اينجا باشم، فراموش كردنم، امكان نداره!

ميترا\_ آخه...

با تاكيد گفتم: من از فردا برميگردم خونم! اين بهترين تصميم براي همه!

ميترا با ترديد گفتم: اگه اينجوري احساس آرامش داري، حرفي نميتونم بزنم! فقط مواظب باش و بهمون سر بزنا!

لبخندي تصنعی به روش زدم و گفتم: خيالت راحت حالا هم بلند شو واسه آخرين شام يه چيزي درست كنيم كه

حداقل يه خاطره خوب از من داشته باشيد!

لبخندي به روم زد و هر دو از جا بلند شديم و به سمت آشپزخونه رفتيم!

"محمد"

رو به ثمین گفتم: تو، تو ماشین باش تا من پیام!

ثمین\_چرا؟ بذار منم پیام دیگه! زشته...زندایی ناراحت میشه!

با اخم گفتم: خودت میدونی که! از امین خوشم نیما...اگه بیای شاید یه چیزی بگه که نتونم خودم و کنترل کنم!  
بشین همینجا، باشه خانومی؟

لبخندی به روم زد و گفت: باشه! پس یه وقت نگی من تو ماشینما!

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: چشم!

و از ماشین خارج شدم...یقه کتم و صاف کردم و زنگ رو فشردم. چند لحظه بعد صدای متعجب ایمان اومد: محمد  
تویی؟

من\_آره!

ایمان\_بیا تو!

من\_میخوام پیام، ولی در بستست!

خندید و گفت: شرمنده، باز کردم بیا تو!

در رو هل دادم و وارد شدم...سوار آسانسور شدم و سعی کردم قیافه امین رو تصور نکنم تا خندم نگیره!

در آسانسور که باز شد با امین چشم تو چشم شدم...با اخم گفتم: فرمایش؟

نیشخندی زدم و گفتم: شمیم خانم خونه هستن؟

صدای شمیم خانم اومد: محمد جان! بیا تو پسر...

لبخندی معنی دار به روی امین زدم و از کنارش رد شدم و رفتم تو!

شمیم خانم در حالی که دستاش و خشک میکرد از آشپزخونه بیرون اومد!

با لبخند گفت: بیا بشین پسر جون!

با تشکر روی مبل تک نفره ای جا گرفتم.

امین رو به روم و کنار شمیم خانم نشست...شمیم خانم لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: چی شده راه گم کردی؟

خواستم دهنم و باز کنم که صدای ایمان مانع شد: سلام داداش محمد!

لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام ایمان خان، چطوری پسر؟

ایمان\_ مگه میشه شما رو دید و بد بود؟!

با خنده گفتم: زبون بازیت خوبه ها!

ایمان کنارم جا گرفت و گفت: حالا چه عجب از این ورا؟! خبریه؟!

با لبخند گفتم: والا میخواستم بگم، غرض از مزاحمت، این بود که کارتِ عروسیم و بدم خدمتتون! و کارت رو از تو جیبِ کتم در آوردم و سمتِ شمیم خانم گرفتم.

امین با پوزخندی گفت: خوبه! سر عقل اومدی...بالاخره حد و حدودِ خودت و فهمیدی!

ایمان متعجب گفت: کارتِ عروسی؟! تو کی رفتی خواستگاری؟ کی نامزد کردی؟ الان یهو کارتِ عروسی میاری؟! اصلا طرف کی هست؟

خواستم جوابش و بدم که شمیم خانم متعجب گفت: ثمین؟! چرا زهرا چیزی بهم نگفت؟! اصلا ایمان راست میگه! شما کی نامزد کردید؟

سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم: والا یه شرایطی پیش اومد که کلا بیخیال جشنِ نامزدی شدیم... مستقیم رفتیم سراغ عروسی!

ایمان با خنده گفت: هولیا توام! بذار این ثمین و بینم! میگم اون شب که واسه آیین اومده بودیم خواستگاری، چرا همش تو گوشه، نگو داشته با تو اس ام اس بازی میکرده! ای دلِ غافل! همه دارن مزدوج میشن، من و امین و افشین موندیم! فقط من موندم افشین دیگه چرا زدواج نمیکنه!

شمیم خانم با خنده گفت: یه نفس بگیر ایمان! هر چی دستت اومد بهم بافتی و تحویل ما دادی!

نگاهم چرخید سمتِ امین...دستاش مشت شده بود و با خشم زل زده بود به من!

پوزخندی تحویلش دادم و از جا بلند شدم...

رو بهشون گفتم: با اجازتون دیگه رفع زحمت کنم!

شمیم خانم\_ اینجوری نمیشه بری که! خشک و خالی! بذار یه چای بیارم...

سریع گفتم: نه نه! خیلی ممنون...من دیگه باید برم!

شمیم خانم\_ اینجوری بد میشه آخه!

لبخندی زدم و گفتم: اصلا اینطور نیست!

شمیم خانم\_ باشه پسرم، هر طور مایلی! خوشبخت بشی ایشالله!



لبخند زدم و با تشکر و خداحافظی از در رفتم بیرون...منتظر آسانسور بودم که امین تو چهارچوب در قرار گرفت... با پوز خند گفت: غلطای اضافه کردی!

جدی گفتم: اشتباه نکن! ثمین الان همسر من...اونی که فکرش پیش همسر من باشه غلط اضافه کرده! بهتره با من درگیر نشی... ثمین از اولش هم مال تو نبوده و نخواهد بود! الان ثمین زندگی من و اگه بفهمم از این لحظه به بعد بهش چشم داری... با لحنی آروم ادامه دادم: چشمت و از کاسه در میارم!

در آسانسور همون لحظه باز شد و من هم با نگاهی تمسخر انگیز به امین در حال انفجار واردش شدم و دکمه ای که روش " P"نوشته بود رو فشردم.

از در که زدم بیرون...لبخندی روی لبم نشوندم و در ماشین و باز کردم و پشت فرمون قرار گرفتم.

ثمین مضطرب پرسید: چی شد؟

متعجب گفتم: چی میخواست بشه؟ رفتم کارت و دادم، اومدم دیگه!

ثمین\_یعنی امین چیزی نگفت؟

با اخم گفتم: امین غلط کرده بخواد چیزی بگه!

ثمین\_خوب حالا اخم نکن بهت نیاد!

خندیدم و گفتم: خوب حالا کجا بریم؟

خمیازه ای کشید و گفت: من و ببر خونه که داغونم!

من\_خونه؟ یعنی تو خونه رو به با من بودن ترجیح میدی؟

خبیث گفت: خونه رو که نه! ولی خواب و چرا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اینجور یاست؟

خندید که گفتم: یه خوابی بهت نشون بدم که تا یه هفته نتونی بخوابی!

و ماشین رو به حرکت در آوردم...کنجاو پرسید: کجا میریم؟

لبخندی زدم و گفتم: یه جای خوب!

با اعتراض گفت: بگو دیگه محمد! من از کنجاوی میمیرم!

من\_میریم پارک!

با قیافه ای پنجر گفت: پارک؟ با پارک میخوای خواب من و بیرونی؟!

لبخندِ خبیثی زدم و گفتم: دقیقا!

مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بعد از چهل و پنج دقیقه رانندگی، بالاخره رسیدیم به مکان موردِ نظرم!

روم و برگردوندم سمتِ ثمین و خواستم چیزی بگم که متوجه شدم خوابِ خوابِ!

با خنده صدایش زدم: ثمین؟!!

تکونی تو جاش خورد... دوباره گفتم: ثمین؟! نمیخواهی بیدار بشی؟ رسیدیما!

دستم و جلو بردم و نوازشگرانه رویِ گونه اش کشیدم و گفتم: خانوم؟! بیدار شو دیگه... من خانومِ خوابالو نمیخواما!

با اخم گفتم: اذیت نکن محمدا! خوابم میادا!

من\_!! نگاهش کن تو رو خدا! میگم رسیدیم دختر خوب! میگی اذیت نکن؟ بلند شو تا حرکت نزدم روت!

با غرغر چشمش و باز کرد و در حالی که با دستِ چشماش و میمالید گفتم: خیلی نامردی! دو دقیقه نداشتی چشم رو هم بذارم!

خندیدم و جوابی ندادم.

نگاهش رو چرخوند و بیهو با یه لبخندِ بزرگ گفتم: پارک ارم؟!!

من\_بله خانوم خوابالو! پیاده شو!

خندید و پیاده شد... ماشین و قفل کردم و گفتم: حالا این جنبعالی بودی که غرغر میکردی؟ بد شد بیدارت کردم؟

متقابلا خندید و گفتم: فقط میتونم بگم عاشقتم!

دستم رو ابراز احساسات انداختم و گفتم: ما بیشتر!

نگاهی به آسمون انداختم... گرفته بود ناجورا! باد هم کم و بیش می وزید!

به محض اینکه وارد شدیم به سمتِ گیشه بلیط رفتیم و وقتی نوبتم رسید، گفتم: دو تا تونل وحشت!

بعد از گرفتن بلیط به سمتِ ثمین رفتیم و گفتم: خوب بریم سوار بشیم!

با ذوق گفتم: بلیطِ چی و گرفتی؟!!

خبیث گفتم: تونل وحشت!

لبخند کم کم از رو لباس محو شد و گفت: اونوقت فکر کردی من سوار میشم؟!

من\_ فکر نکردم، مطمئنم!

با عجز گفت: اذیت نکن دیگه!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که رعد و برق مهیبی زد و بارون با شدت شروع کرد به باریدن، باد به طرز وحشتناکی می وزید... همه سعی میکردن خودشون و از دست بارون نجات بدم. سریع دستِ ثمین و کشیدم و رفتیم به سمتِ تونل!

اکثرا اونجا جمع شده بودن... با شیطنت گفتم: دیگه چاره ای نداری ثمین خانوم! باید سوار بشی!

با حرص گفت: بیخیال نمیشی، نه؟!

نچی کردم که گفت: خیلی خوب! ولی بعدا باهات تسویه حساب میکنم!

خندیدم و رفتیم سمتِ مسئولِ تونل... بعد از تحویل دادن بلیط به سمتِ دو تا واگنی که بهم وصل بودن رفتیم، واگن جلویی پر شده بود و به خاطر همین پشت نشستیم.

چند لحظه بعد واگن ها حرکت کردن... ثمین خیلی محسوس خودش و به من نزدیک کرد و با ترس آب دهنش رو قورت داد!

به محض ورودمون به تونل، سرعتمون زیاد شد... ثمین زمزمه کرد: چقدر تاریکه!

همون لحظه از سمتِ خودش چراغِ قرمز رنگی روشن شد و چند تا هیولا بیرون پریدن!

ثمین جیغِ وحشتناکی کشید و تو آغوشم فرو رفت.

با خنده گفتم: خجالت بکش دختر! از اینا میترسی؟

صورتش و محکم تر تو سینم فشار داد و گفت: آره! خیلی بی شعوری محمد! خیلــــی!

صداهای ترسناکی پخش شد که باعث شد، ثمین دوباره جیغ بلند و بالایی بکشد و بیشتر به من بچسبه!

با حرص ضربه ای به شونم زد و گفت: خیلی خیلی بی شعوری! بذار پام برسه از اینجا بیرون!

خندیدم و گفتم: تو که چیزی ندیدی! همش تو بغلِ من بودی!

جیغی از روی حرص کشید که گفتم: بلند شو درست بشین، دیگه داریم میرسیم بیرون!

با عجز گفت: اگه دروغ گفته باشی باور کن ازت طلاق میگیرم!

خندیدم و گفتم: به جون خودم تموم داره میشه!

آروم وبا تردید ازم جدا شد و صاف نشست. با حرص ضربه ای به پهلووم زد و گفت: یه بلایی سرت بیارم محمدا!  
خواستم چیزی بگم که احساس کردم یه صدایی دقیقا داره از پشتِ سرمون میاد...چشمام گرد شد...ثمین جیغ زد و از صندلی فاصله گرفت.  
وقتی دید دیگه خبری نیست دوباره به صندلی تکیه داد که این بار صدا واضح تر و نزدیک تر، دقیقا کنار گوشمون شنیده شد!  
این بار منم با ترس از صندلی فاصله گرفتم...همزمان با ثمین سرمون و برگردوندیم که متوجه یه کله ی فوق العاده وحشتناک، دقیقا تو دو میلی متری صورت تم شدم!  
فریادی زدم و تا خواستم از خودم دورش کنم عقب رفت و با یه خنده وحشتناک ازمون دور شد. برگشتم سمتِ ثمین که دیدم خیز گرفته تا از واگن بپره!  
سریع کشیدمش تو آغوشم و گفتم: چیزی نیست خانومی! من اینجام...  
با ترس گفتم: چرا تموم نمیشه این تونل لعنتی؟!  
زمزمه کردم: تموم میشه گلم...تموم میشه!  
به روشنایی که نزدیک شدیم نامحسوس ب\*\*و\*\*س\*ه ای روی سرش نشوندم و گفتم: خانومم...رسیدیم! یه کوچولو فاصله شرعی رو رعایت کن که اگه اینجوری بریم بیرون شوتمون میکنن تو بارون!  
با اخم از آغوشم بیرون اومد و ازم فاصله گرفت.  
به محض اینکه از تونل خارج شدیم، از واگن بیرون پریدم...سریع رفتم دنبالش و گفتم: ثمین؟  
با حرص گفتم: محمد دلم نمیخواد صدات و بشنوم اصلا!  
کلافه گفتم: ثمین؟ زشته جلو مردم!  
با خشم برگشت سمتم و گفت: خوشت میاد من سخته کنم؟! بهت میگم نیام زورم میکنی؟ اصلا تا چند هفته سراغ من نیا که بدجور آتیشیم از دستت!  
نگاهی متفکر بهش انداختم و دستش و کشیدم و با هم رفتیم بیرون! تو کسری از ثانیه خیس آب شدیم!  
ثمین بهت زده گفت: دیوونه شدی؟!  
با لبخند گفتم: میخواستم آتیشت خاموش بشه!  
با حرص گفتم: از دست تو من آخر دیوونه میشم! چرا دوست داری اذیتم کنی انقدر؟!!

چشمام و باریک کردم و گفتم: تو تونل که بهت بد نگذشت! همش چپیده بودی تو بغل من!

لباش و جمع کرد و گفت: نکه تو ناراحت بودی!

ریلکس گفتم: معلومه که ناراحت نبودم!

کلافه گفت: خیس شدیم محمدا! بیا بریم تو!

خبیث گفتم: میخوای دوباره سوار شی؟!!

با وحشت چشم غره ای بهم رفت و گفت: یه بار سوار شدم واسه هفت جد و آبادم بس بودا! فعلا بریم من یه ذره

حال این مسئولش و بگیرم! قبض روح شدم... یعنی چی طرف اومده بغل گوشمون صدا در میاره؟!!

با خنده تو آغوش کشیدمش و گفتم: بیا بریم سوار ماشین بشیم که فکر نکنم زنده بذاری اون بدبخت و!

ازم جدا شد و گفت: بارون و نمیبینی؟! الان دقیقا کدوم دیوونه ای بیرون که ما اومدیم بیرون؟! بیا بریم تو تا بارون

بند بیاد!

با نیشی باز گفتم: اولاً که جز ما دو تا کی میتونه دیوونه باشه؟ دوما، ما که خیس شدیم! چه فایده داره وایسی تا

بارون بند بیاد؟!!

خندید و گفت: یاد یه آهنگی افتادم!

لبخندم رو عریض تر کردم و گفتم: همونی که توش میگه حالِ خوبیه دیوونگی با تو؟ چقدر دوست دارم

دیوونگیات و؟!!

خندید و گفت: دقیقا!

هر دو خندیدیم و منم ثمین و محکم تر به خودم فشردم که ثمین گفت: جدی جدی دیوونه شدیم!

متفکر گفتم: اثراتِ تونل وحشتِ عزیزم!

با شنیدن این حرف اخماش و کشید تو هم و گفت: خیر سرم باهات قهر بودم!

دستم و ابراز احساسات انداختم و گفتم: این کارا رو با من نکن که قلبم وایمیسته!

بارون آروم تر شده بود... شروع کردیم به قدم زدن!

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. متعجب به اسم حامد خیره شدم و زمزمه کردم: خیر باشه!

جواب دادم: به به داداش حامد... چه عجب یادی از رفقایِ قدیم کردی؟ خبری نیست ازت یه مدت پسر!

با هیجان گفت: وای محمدا! بالاخره شد! میفهمی؟ بالاخره دارم میرسم به آرزوم!

متعجب گفتم: چی شده رفیق؟ چه آرزویی؟

حامد\_ پس فردا شب دارم میرم خواستگاری...مامان اینا هم تو راه تهران الان! باورت میشه میترا راضی شده؟

شاد گفتم: مبارک باشه حامد خان! خیلی خوشحالم کردی داداش...فقط حواست باشه تا شب خواستگاری از خوشی سخته نکنی!

خندید و گفت: سعی میکنم!

با افسوس گفتم: ما که هممون داریم مزدوج میشیم...کجایی دوران خوش مجردی که یادت...

با ضربه ای که به پهلوام خورد، بخیرِ جلم، تو دهنم ماسید!

با قیافه ای جمع شده از درد گفتم: فعلا خداحافظ داداش...من بعدا باهات تماس میگیرم! البته اگه شهید نشدم!

خندید و با خداحافظی قطع کرد...سریع برگشتم گفتم: بابا من و باش که میخواستم بهت بگم دوستت داره عروس میشه!

با ذوق گفت: میترا؟

من\_آره دیگه! پس کی؟

خوشحال گفتم: وای خدا! چقدر خوب شده همه چی! اصلا انگار دیگه قراره این لحظات تلخی که سرنوشت برای ما رقم زده بود، تموم بشه!

"حامد"

یقه ی کتم رو با وسواس جلوی آینه مرتب کردم...صدای آفتاب توجهم رو جلب کرد:

آفتاب\_ دایی؟

با لبخند گفتم: جونِ دایی؟

متفکر گفتم: داری علوس میشی!؟

خندیدم و در حالی که لپش رو میکشیدم گفتم: نه خانوم خانوما! مردا که عروس نمیشن! قراره داییت دوماد بشه!

با خوشحالی گفتم: آخ جون! پس علوس کجاست دایی؟

لبخندی زدم و گفتم: داریم میریم خونه ی عروس دیگه خوشگلم!

آفتاب\_ مامانی گفت که داریم میریم خواستگالی که!

ب\*و\*س\*ه ای روی لپای باد کرده اش زدم و گفتم: دایی فدات بشه آخه! داریم میریم خواستگاری عروس!

نیشش و باز کرد و گفت: پس من برم لباسای خوشگل بپوشم!

و سریع از اتاق بیرون پرید!

لبخندی رو لبم نشست... واقعا باورش برام سخت بود بعد از این همه سختی، الان دارم میرم خواستگاری میترا!

صدای بابا من و از فکر در آورد:

بابا\_ خوشگلی پسر! بیا بریم... دیر میشه ها!

سریع از جا بلند شدم و گفتم: بریم!

بابا خندید و از در بیرون رفت، منم در حالی که به مهرشاد میگفتم عجله کنه، از خونه زدم بیرون!

بالاخره مهرشاد و حانیه هم اومدن پایین و مهرشاد بعد از روشن کردن ماشین، راه افتاد!

شیرینی دست مامان بود و دسته گل، تو بغل من!

با اینکه میترا قبلا جوابش رو بهم داده بود، ولی بازم استرس داشتم!

بالاخره نزدیک ساعت هشت و نیم رسیدیم.

همین که از ماشین پیاده شدم رو به حانیه گفتم: من خوبم؟

حانیه با خنده گفت: آره بابا! راه بیوفت...

پام رو که رو آخرین پله گذاشتم با میلاد چشم تو چشم شدم... لبخندی محو به روم زد و گفت: سلام خیلی خوش

اومدید! بفرمایید داخل!

لبخندی به روش زدم و وارد شدم... تو چشماش به چیزی بود... حالتش به جوری بود... اصلا شده بود یه میلاد دیگه!

تعجب کرده بودم... یعنی ناراحتی از این اتفاق؟

جلوتر که رفتم با شیوا خانوم و مینا و... میترا رو به رو شدم. لبخندی به روشون زدم و بعد از سلام کردن گل رو به

سمت میترا گرفتم.

با لبخند محوی ازم گرفت... نگاهم رو چرخوندم، خبری از نازنین نبود!

ابرویی بالا انداختم و با تعارف شیوا خانوم همگی روی مبل نشستیم... خونه رو سکوت گرفته بود که یهو صدای آفتاب سکوت رو شکست!

آفتاب\_علوس کدوم دایی؟

همگی خندیدیم و مامان هم در حالی که به میترا اشاره میکرد گفت: این خانوم خوشگل عروسمون اگه خدا بخواد!

میترا لبخند خجولی زد و سرش رو پایین انداخت... بابا با آرامش گفت: خوب خانم رضایی، اگه اجازه بدید بچه ها برای بار آخر حرفاشون رو بزنین تا ما هم یه جواب قطعی بگیریم از میترا خانوم!

شیوا خانوم لبخندی زد و گفت: من که حرفی ندارم!

بابا رو کرد سمت میلاد و با لبخند گفت: آقا میلاد؟

میلاد با شنیدن صدای بابا تکونی خورد و گنگ نگاهمون کرد و پرسید: عذر میخوام... حواسم پرت شد!

بابا لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: میخواستم از داداش بزرگ میترا خانوم هم اجازه بگیرم تا این دو تا جوون آخرین حرفاشون و بزنین!

میلاد لبخند تصنعی زد و گفت: خواهش میکنم، اختیار دارید... اجازه ما هم دست شماست!

بابا لبخندی زد که شیوا خانوم گفت: میترا جان مادر... آقا حامد و راهنمایی کن!

با، با اجازه ای از جا بلند شدم و پشت سر میترا راه افتادم.

در اتاق رو نیمه باز گذاشتم و وارد شدم... میترا روی تخت و منم روی صندلی ای که اونجا بود نشستم.

متفکر گفتم: من که حرفی ندارم... تو اگه سوالی داری در خدمتم!

لبخندی زد و گفت: مطمئنی؟

متعجب گفتم: از چی؟

میترا\_ از اینکه هنوزم میخوای با من ازدواج کنی! بهت گفتم...

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم: من از تصمیمم بر نمیگردم... میترا من عاشقتم! فکر میکردم بعد این همه مدت باید این و فهمیده باشی!

میترا\_ اتفاقا فهمیدم... فقط نمیخوام پای من تباه بشی! من خیلی سختی کشیدم حامد... دیگه واقعا توان ندارم، از تو یه ضربه ی دیگه بخورم!



مهربون گفتم: آخه من چرا باید به تموم زندگیم ضربه بزنم؟

پوزخندی زد و گفت: حرف زدن آسونه...وقت عمل که میشه، آدم کم میاره!

من\_چیکار کنم تا باور کنی، جا نمیزنم؟

لبخندی به روم زد و گفت: هیچ کاری...تو به من ثابت کردی عشقت و! باورت دارم...میتروسم جا بزنم...میتروسم دووم نیارم!

لبخند محبت آمیزی زد و گفتم: نترس...تا زمانی که من کنارتم از هیچی نترس! دیگه از این لحظه به بعد تو قرار نیست تکیه گاه کسی باشی! الان وقتشه تا میتونی تکیه کنی!

نگاهش رو بالا آورد و خیره شد تو چشمام و من بالاخره بعد از مدت ها تونستم ببینم...همون برقی رو که تا الان منتظرش بودم! همون برقی که نشون میداد، بالاخره موفق شدم تو ایجاد کردن یه حس کوچیک تو وجود میترا!

زمزمه کردم: خدا کنه خواب نباشه!

پرسید\_چی؟

من\_این برق چشمات!

لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت...شاد از جا بلند شدم و گفتم: اگه سوالی نداری دیگه بیا بریم زودتر این بله ی ما رو بده، بذار یه نفس راحت بکشم بعد یه سال و خورده ای!

ریز خندید و از جا بلند شد...با هم بیرون رفتیم...همه مشغول حرف زدن بودن و اصلا متوجه ما نشدن...سرفه ای کردم که توجه ها به سمتمون جلب شد.

مامان تا چشمش به ما افتاد گفت: خوب! دخترم چی شد؟ دهنمون و شیرین کنیم؟

میترا تا خواست حرف بزنه آفتاب گفت: علوس؟ علوس دایی میشی!؟

همه باز هم به خنده افتادیم. میترا از شرم سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت: راستش...من...جوابم...مثبت!

حانیه با خوشحالی گفت: پس مبارکه!

همه دست زدن و آفتاب هم از ذوق بالا و پایین میپرید!

حدود یه ربعی هم نشستیم که بابا گفت: با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم.

شیوا خانوم گفت: حالا چرا عجله میکنید؟ نشستیم دیگه!

بابا متواضعانه سر تون داد و گفت: دیگه دیر وقته! ایسالله یه شب دیگه مزاحم مزاحم میشیم واسه بقیه کارا!

خلاصه همه از جا بلند شدیم و من تو اون بین خودم و به میلاد رسوندم و گفتم: چت بود امشب پسر؟

لبخندی زد و گفت: چیزی نیست!

چشمام و باریک کردم و گفتم: الان وقت ندایم ولی بعدا از زیر زبونت میکشم بیرون! وایسا و ببین.

بعد از اینکه با بقیه هم خداحافظی کردیم از خونه زدیم بیرون.

"تمین"

با لبخند رو به محمد گفتم: بهم میاد؟

با چشمایی شیطون براندازم کرد و خبیث گفت: چرا عروسیمون نمیرسه؟

بالشتی از روی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم: جدی پرسیدم مسخره!

لبخندی زد و گفت: صورتی خیلی بهت میادا!

متقابلا لبخندی به روش زدم و با وسواس در حالی که تو آینه نگاه میکردم گفتم: آرایشم که غلیظ نیست؟

با خنده گفت: مگه آرایش هم کردی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: یه ذره...بقیش و گذاشتم تو خودت تالارا!

لبخندی زد و گفت: آفرین به شما...فقط میگم الان دیر میشه ها! قرار شده از اینجا بریم دنبال میترا و حامدا!

لبخندی زدم و گفتم: یعنی اگه این میترا جواب مثبت و نداده بود سوگند و امیر هم امروز جشن عروسیشون نبودا!

محمد سری تکون داد و گفت: من نمیفهمم این چه شرطی بود که این دوستت واسه امیر گذاشته بود!

جوابی ندادم و نگاهم رو به ساعت روی دیوار انداختم...ساعت نزدیک شیش بود!

از جام پریدم و گفتم: محمد دیر شد که! بدو...بذار ببینم سیمین آمادست یا نه!

و سریع از اتاق بیرون رفتم و گفتم: سیمین حاضری؟

سیمین\_ آره بابا! شما وایساید اونجا دارید لاو میترا کونید!

خندیدم و سریع رفتم داخل و مانتو سفید رنگ و بلندم رو به همراه یه شالِ هم‌رنگش برداشتم و گفتم: بریم.

به همراه محمد و سیمین سوار ماشین شدیم... حدودا نیم ساعت بعد جلوی در خونه میترا اینا بودیم.

تک زنگی بهش زدم و اونا هم چند لحظه بعد اومدن پایین... با دیدنشون سریع از ماشین پیاده شدم و به همراه میترا پشت ماشین نشستیم... حامد هم کنار محمد قرار گرفت!

روی صورت میترا دقیق شدم... ناراحتی تو چشماش تا حدودی مشخص بود ولی لبخندی واقعی رو لباش نقش بسته بود که این معنی خوبی داشت!

بعد از نیم ساعت تو ترافیک موندن بالاخره به تالار رسیدیم. از محمد و حامد خداحافظی کردیم و به سمت قسمت خانوما رفتیم.

به محض ورودمون به سمت رختکن رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم. بعد از اینکه آرایشمون کامل شد، از اون اتاق کوچیک و خفه بیرون اومدیم.

روی یکی از میزای نسبتا دور از جایگاه عروس و داماد نشستم چون دیگه واقعا جایی برای نشستن نبود!

سیمین غرق شده بود تو گوشیش و میترا هم بی حرف به نقطه ای خیره شده بود.

خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: حالت چطوره؟

متعجب برگشت و نگاهم کرد، با مکث کوتاهی گفت: تازه یادت افتاده احوال بررسی کنی؟

نیشخندی زدم و گفتم: اون حالت و نگفتم، ( با دستم به قلبش اشاره کردم و ادامه دادم: ) منظورم این حالت بود!

آهی کشید و گفت: مگه فرقی هم میکنه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: معلومه که فرق میکنه! تو متعهدی میترا، یادت که نرفته؟!

با اخم گفت: من بهش گفته بودم... با چشم باز من و انتخاب کرد!

پوزخندی زدم و گفتم: اون به خاطر دلش نتونست نه بگه! تو چرا انقدر نامردی؟

میترا\_ من نامرد نیستم! فقط... چه انتظاری داری ازم ثمین؟ میفهمی عروسی کیه؟

جدی و محکم گفتم: آره... عروسی بهترین دوستمون... سوگندا! حواست و جمع کن. از امشب امیر رسما مال سوگند میشه و تو حق نداری بهش فکر کنی!

با ناراحتی گفت: چجوری آخه؟ بفهم ثمین... امیر یه روزی تمام زندگیم بود!

من\_ خودت داری میگی یه روزی! بهتره دیگه فراموش کنی اون روز و! حامد بیچاره چه گناهی کرده؟ اون چیزی نیگه، تو خودت واقعا شعورت نمیرسه؟

با بغض گفت: به خدا میخوام! کنار حامد خوبم! ولی وقتی نیست، اون موقع که تنها میشم، به خدا اون موقع دیگه افکارم دست خودم نیست!

با اخم گفتم: بیکار نباش! هر موقع امیر اومد تو ذهنت به یاد بیار که اون الان یه مرد متاهل! اینجوری فکر نمیکنم وجدانت اجازه بده بهش فکر کنی! با دلت بی رحم باش میترا... تا زمانی که انقدر لطیف باهاس برخورد کنی، همینی میمونه که هست!

دهن باز کرد که چیزی بگه که صدایی گفت: خانوما! آقا داماد و عروس خانوم دارن میان!

سریع شال بزرگی که همراهم بود رو از کیفم در آوردم و انداختم روی موها و شونه هام!

بالاخره بعد از ده دقیقه خیره شدن به در بالاخره امیر و سوگند، دست در دست وارد شدن... فیلم بردار هم کنارشون میومد.

خلاصه بعد از سلام و علیک و نیم ساعت نشستن، داماد رو به سمت مردونه فراخوندن و ما هم دیگه شال ها رو برداشتیم از رو سرمون!

با خنده هر سه از جا بلند شدیم تا بریم پیش سوگند...

وقتی نزدیکش دیم، با ذوق از جا بلند شد و گفت: وای خدا! من همش دارم حرص میخورم میگم اینا کجا موندن! میذاشتید آخر مجلس میومدید!

با خنده گفتم: خوب نیست عروس شب عروسیش انقدر غرغرو باشه ها! و بعد با لبخند اضافه کردم: مبارکه خواهری!

محکم تو آغوشم کشیدمش و گفتم: این آرایشگر هر چی لوازم آرایش بوده خالی کرده تو صورتتا! اصلا قیافه خودت ناپدید شده...

سیمین گفت: فکر کردم تالار و اشتباه اومدیم.

همگی خندیدیم و بعد از اینکه میترا هم به سوگند تبریک گفت، هر سه تامون رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن... بعد از اینکه دوباره خبر دادن آقا داماد داره تشریف میاره، برگشتیم سر جامون و مشغول تماشای بقیه شدیم.

با صدای مردی که پشت میکروفون عروس و داماد رو به رقص دعوت میکرد، امیر و سوگند از جا بلند شدن و به سمت پیست رقص رفتن.

با فاصله از هم ایستادن و نوری سفید رنگ روشن انداختن... با پخش شدن آهنگ، رقص عروس و داماد هم شروع شد!

درست وقتی که لبخندت و دیدم...

همون لحظه به آرزوم رسیدم...

بذار دنیاام و پای تو بریزم...

بذار حس کنم اینجایی عزیزم...

با اینکه تازه به دلم نشست...

یه حسی میگه خیلی وقته هستی...

تو تصویر یه رویای قدیمی...

عزیزم تو تموم زندگیمی...

با اوج گرفتن آهنگ امیر به سوگند نزدیک شد و در حالی که دستش رو گرفته بود، یه دور چرخوندتش...

خودت که میدونی، عاشق چشمااتم...

من تا آخر این زندگی همرااتم...

حرفم و باور کن، خیلی دوستت دارم...

من بی عشق تو از زندگی بیزارم...

میتروسم یه روزی ازم جدا شی...

میتروسم دیگه عاشقم نباشی...

همیشه نگران عشقمونم...

عزیزم بذار عاشقت بمونم...

ببین پر شده از تو روزگارم...

به غیر از تو کسی رو دوست ندارم...

واسه من تو یه عشق بی نظیری...

به این راحتی از دلم نمیری...

امیر باز هم به سوگند نزدیک شد و چیزی زیر گوشش گفت که سوگند با خنده و ر\*\*ق\*ص ازش فاصله گرفت!

خلاصه بعد از چند دقیقه تماشای رقصشون، امیر با ب\*و\*س\*ه ای که روی پیشونی سوگند نشوند، پایان  
ر\*ق\*ص رو اعلام کرد!  
"سوگند"

آروم به سمتی میترا حرکت کردم...دستم رو روی شونش گذاشتم که برگشت به سمتم، با دیدنم لبخندی زد و  
گفت: خوشحال شدم که اومدی عزیزم!  
با لبخند گفتم: مبارکت باشه عزیزدل!

تشکری کرد که رو به حامد گفتم: آقا حامد این دوست من طلاستا! حواستون بهش باشه!  
لبخندی زد و گفت: به طلا بودنش که خیلی وقته پی بردم...شک نکنید که نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره!  
لبخندی به روش زدم و برگشتم سمت میترا...در آغوش کشیدمش و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشی خواهری!  
خوشحالم که تونستم لبخند واقعی رو لببت ببینم امشب! حامد خیلی دوستت داره...دوستت داشته باش!  
زمزمه کرد: حامد عالیه! مگه میشه دوستش نداشت؟

از خودم جداش کردم و خیره شدم تو چشماش! صداقت از توشون مبارید.

من\_ خوشحالم که خوشحالی و میبینم!

میترا\_ سوگند! امیر سهم من نبود...دلیلی نداره نگاهت شرمنده باشه! من دارم با کمک حامد فراموشش  
میکنم...میدونم که خدا بهترین رو توی سرنوشتت گذاشته! من دیگه سعی کردم حتی یه لحظه هم به امیر فکر  
نکنم!

لبخند محوی زدم و گفتم: مرسی که انقدر خوبی! میدونم که چقدر سخته...

پرید وسط حرفم و گفت: ولش کن این بحث و! بهتره که خودمون و به خاطر گذشته ای که گذشته، ناراحت نکنیم!

لبخندی زدم و گفتم: من دیگه برم، امیر منتظرمه... خوشبخت بشید! خداحافظتون.

میترا و حامد هر دو تشکر کردن و منم از خونه زدم بیرون.

جلوی در چشم چرخوندم تا امیر رو پیدا کنم که کنار محمد و ثمین دیدمش. به سمتشون رفتم و سلام کردم.

امیر\_ با اجازه ما بریم.

محمد با لبخند گفت: خوش گذشت! خداحافظ داداش...

رو به ثمین گفتم: ای‌شالله دیدار بعدی تو عروسی شما!

ثمین با لبخند گفت: آره دیگه! عروسیامون هم افتاده پشت سر هم!

با خداحافظی از ثمین و محمد جدا شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

با خستگی تو ماشین نشستیم و گفتم: وای خدا خسته شدم! پـــوفا!

امیر هم دستی به صورتش کشید و گفت: آره بابا! خیلی هم گرم بود.

من\_ فکر نمی‌کردم عروسی‌تون و انقدر جمع و جور و تو خونه بگیرن! از حامد بعید بود بذاره!

امیر\_ ما مردا تابع شما خانوما ییم دیگه! در ضمن حامد هنوز خرس از پل نگذشته...دازه با احتیاط برخورد میکنه!

خندیدم و گفتم: ولی خدایی خوش گذشت!

امیر\_ آره...حامد رو باید اول مراسم میدیدی! اصلا تو جاش بند نبود پسره ی بی جنبه!

با خنده گفتم: حق دازه! بعد از این همه مدت تلاش، بالاخره به هدفش رسیده! منم بودم ذوق میکردم.

امیر\_ من نتونستم چیزی بخورم اصلا! معده ام با کباب نمیسازه.

من\_ اشکال نداره بریم خونه یه چیزی درست میکنم برات!

امیر\_ نه بابا بیخیال...خسته ای!

من\_ یه تخم مرغ زدن که خستگی نداره!

با خنده گفت: یه جوری گفتم یه چیزی میپزم، گفتم الان لازانیا میداری جلوم!

من\_ دیگه پررو میشی! همون نیمرو بسه.

مظلوم گفتم: باشه بابا! حالا زن.

جوابی ندادم و تو سکوت خیره شدم به منظره بیرون.

حدود یه ربع بعد رسیدیم خونه...با خستگی وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسام به سمت آشپزخونه رفتم و یه نیمرو برای امیر زدم.

من\_ امیر؟

امیر\_بله؟!

من\_ بیا بخور، گشنه نخواب!

در کسری از ثانیه اومد تو آشپزخونه و پکر گفت: جدی جدی تخم مرغ؟

من\_ پس چی میخواستی؟ همینم از سرت زیادی!

امیر\_ ظالم! یه ذره رمانتیک باش مثلا تازه عروس و دومادیم!

قیافم و جمع کردم و گفتم: لوس بازی در نیارا! من رفتم بخوابم، تو هم نیمروت و خوردی بیا!

آهی کشید خواست چیزی بگه که گفتم: شب خوش!

و به سمت اتاق رفتم و تقریبا سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح نزدیک ساعت ده از خواب بیدار شدم و یه راست رفتم حموم...

از حموم که بیرون اومدم صدای تلفن بلند شد.

گوشی رو جواب دادم:

من\_ بله؟

ثمین\_ سلام سوگند! خوبی؟

من\_ فدات شم... تو خوبی؟

ثمین\_ قربونت! سوگند یه خبر!

کنجکاو پرسیدم: چه خبری!؟

من\_ لباس عروسم و حاضر شده، صبح محمد آورد خونه! انقدر ناز شده...

با ذوق گفتم: وای! یه عکس بگیر برام بفرست!

ثمین\_ اینترنتمون چند روزه قطع شده، توام که تنهایی، بلند شو بیا اینجا!

من\_ نمیخوام مزاحم بشم دیگه!

ثمین\_ چه مزاحمتی؟ در ضمن بعدش هم با سیمین میریم تا برای اونم لباس بخریم!

من\_ تا ساعت شیش که امیر نیامد خونه... پس منم میام لباسا رو نگاه میکنم، بعدا با امیر میایم میخریم!

ثمین\_ باشه پس منتظرم!

خیلی سریع رفتم تو اتاق و حاضر شدم... نیم ساعت جلوی در خونشون بودم.

در باز شد و سیمین اومد جلو در...



سیمین\_ سلام سوگند جون! خوش اومدی بفرما داخل!

لبخندی زدم و با تشکری داخل شدم. روی مبل نشستم که ثمین اومد بیرون و گفت: سلام خوش اومدی!

با لبخند گفتم: مرسی! لباست کجاست؟

صبر کنی گفت و چند لحظه بعد با یه لباس عروس خوشگل بیرون اومد و گفت: چطوره؟

از دستش لباس و گرفتم و گفتم: عالی! من که عاشقش شدم. مبارکت باشه عزیزم!

تشکری کرد و گفت: من تا تو چاییت و میخوری برم حاضر بشم که وقت نداریم!

لبخندی زدم و راحت باشی بهش گفتم. سیمین رو به من گفت: به نظر تو لباسم و سبز بگیرم یا قرمز؟

متفکر گفتم: سبز با موهات بیشتر میاد! قرمز معمولا با موهای مشکی خوشگل تر میشه!

لبخندی زد و گفت: آرین هم همین و میگه!

با اومدن ثمین هر دو از جا بلند شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم.

نزدیک ساعت هشت بود که خسته و کوفته رسیدم خونه، امیر هم اومده بود! بیچاره دوباره نیمرو خورده بود واسه

شام!

با شرمندگی گفتم: ببخشید! هر کاری کردم زود برسم خونه شام بذارم نشد!

در حالی که چاییش رو سر میکشید و غرق در تلویزیون بود گفت: فدای سرت عزیزم! ایسالله فردا جبران میکنی!

لبخندی زدم و گفتم: پس من رفتم بخوابم... از صبح تا حالا دارم راه میرمف مردم از خستگی!

لبخندی زد و گفت: برو بخواب خانومم!

با شب بخیری رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم، این عروسی ها هم تموم میشد زندگیمون برمیگشت رو روال

عادیش!

"ثمین"

سیمین با دقت شنل رو روی سرم انداخت و گفت: من قربون آبجی گلم بشم!

لبخندی به روش زدم و گفتم: خدانکنه!

صدایی گفت: آقا داماد هم اومدن!

فیلمبردار سریع رو بهم گفت: متوجه شدی دیگه؟

سری تکون دادم که رفت سمت محمد و بعد از گفتن چیزی، دوربین به دست گوشه ای ژست فیلم گرفتن رو، گرفت!

طبق گفته ی فیلمبردار، آروم آروم به سمت محمد قدم برداشتم... نزدیکش که شدم، محمد با ملایمت شل رو از سرم برداشت و خیره شد تو چشمام... لبخندی زد، لبخند زدم.

\_ خوبه! حالا... و شروع کرد به توضیح دادن کار بعدی!

باز هم طبق گفته ی فیلمبردار، دست تو دست محمد از آرایشگاه خارج شدیم و با کمک محمد سوار ماشین گل زده شدم. به محض اینکه تو ماشین نشستیم محمد گفت: یه ذره اون شل رو بکش جلوتر!

شل رو کشیدم و با طعنه گفتم: چه خوشگل شدم!

تک خندی کرد و گفت: اون که صد البته! فقط احساس میکنم آرایشگر صورتت و محو کرده!

من\_ آرایش عروس همینه دیگه! یه جوری آرایش میکنن مامان آدم هم نشناستش!

خندید و نگاهی به بیرون انداخت و گفت: ای بابا این تو ماشین هم بیخیال نمیشه! شیشه رو بده پایین ببینم چی میگه؟!

شیشه رو پایین دادم که صدای فیلمبردار اومد: آقای داماد به حرکت دست من توجه کن... هر وقت اشاره دادم با لبخند دست عروس خانوم رو بیار بالا و ببوسش!

محمد ابروی بالا انداخت و گفت: باشه! و زیر لب ادامه داد: وسط خیابون آخه؟ ای بابا!

ریز خندیدم که لبخندی رو لباس نشست. با محبت گفت: بخند عزیزم بخند!

رو بهش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

نزدیک تالار که شدیم محمد گفت: خوب! اینجا است که داستان شروع میشه!

خندیدم و گفتم: اونم چه داستانی! خدا بهمون رحم کنه.

هوا تاریک شده بود... وسایل آتیش بازی از دور هم مشخص بود.

محمد ماشین رو پارک کرد... اومد سمت من و در رو برام باز کرد، در حالی که دستم تو دستش بود از ماشین پیاده شدم.

اکثر پسر اونها بودن، سینا، سورنا، آراین، ایمان، افشین و حتی امین!!! بی تفاوت بهمون نگاه میکرد...لبخندی مصنوعی هم رو لبش نقش بسته بود. سیمین و مهلا به همراه مامان بابا...عمواینا، دایی اینا و خاله اینا هم بودن! وارد تالار که شدیم مستقیم رفتیم سمت اتاق عقد...روی صندلی کنار محمد جا گرفتیم...سوگند هم اونها بود...یه طرف از پارچه رو اون گرفت و طرف دیگش هم مهلا...سیمین بالای سرمون قند میساید.

قرآن رو دستم دادن، بسم الله ای گفتم و بازش کردم...غرق خوندن آیه ها بودم که صدایی گفت: برای بار سوم میبرسم...وکیلیم؟

قرآن رو آروم بستم ب\*\*و\*\*س\*ه ای روی صفحش نشوندم...زمزمه کردم: با اجازه بزرگترا...بله!

صدای دست و سوت بلند شد...لبخندی زدم...واقعا تموم شده بود سختی ها؟

بعد از جواب بله دادن محمد، عاقد رفت و بقیه اومدن برای تبریک گفتن...

وقتی نامحرما از اتاق بیرون رفتن، شنلم رو در آوردم و در حالی که خودم و باد میزدم گفتم: وای خدا چقدر گرمه! مامان گفت: خوب بهتره بریم بیرون دیگه! مهمونا منتظرن...

از اتاق عقد خارج شدیم...صدای آهنگ کر کننده بود!!! با ورودمون صدای جیغ و دست ها هم بلند شد.

از همون اول شروع کردیم به سلام و خوش آمد گویی به مهمونا! اکثرشون هم اصلا نمیشناختم!

بالاخره مهمونا هم تموم شدن و ما هم تونستیم جا بگیریم روی صندلی مخصوص عروس و دامادا!

بادبزن لحظه ای دستم نمی افتاد...وحشتناک گرم بود، مخصوصا که صورتم زیر اون همه آرایش داشت خفه میشد!

به ر\*\*ق\*\*ص مامان اینا خیره بودم که محمد گفت: از کدومش میخوری؟

نگاهم رو چرخوندم سمتش که متوجه دو تا لیوان شربت شدم...نگاهم به سمت شربت آلبالو کشیده شد که محمد گرفتتش سمتم و با لبخند گفت: بخور دختر! اینجوری که تو گرمته...وسطای مراسم تبخیر میشی!

خندیدم و شربت رو از دستش گرفتم.

دهنم و باز کرد تا چیزی به محمد بگم که صدای ارکستر اومد: خوب با دستاتون آقا داماد رو دعوت کنید تا تشریف بیان این قسمت!

محمد لبخندی به روم زد و گفت: زود میام! مواقب خودت باش!

خندیدم و گفتم: مگه چه بلایی میخواد سرم بیاد آخه!؟

متقابلا خندیدم و بدون حرف از جا بلند شد و با همراهی مامان، به سمت قسمت مردونه رفت.

با رفتن محمد اکثرا اومدن تو پیست ر\*\*ق\*ص و مشغول رقصیدن شدن...چشم چرخوندم تا سوگنداینا رو پیدا کنم که دیدم به همراه میترا و مینا و سیمین و مهلا داره میاد سمتم!

همین که نزدیک شدن سیمین گفت: وای که خواهر عروس بودن چه حالی میده! ثمین اگه بدونی الان من چه ابهتی دارم واسه خودم!

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

مینا با لبخند گفت: مبارک باشه ثمین جون!

میترا ادامه داد: ایسالله خوشبخت بشید!

سوگند\_ مبارکت باشه خوشگله!

خندیدم و ازشون تشکر کردم...سیمین کنارم، یعنی جای محمد نشست و گفت: آخ که اینجا چقدر حال میده!

با شیطنت گفتم: ایسالله چند روز دیگه هم عروسی خودت!

ابرویی بالا انداخت و گفت: نگران نباش! من و آرین مثل شماها هول نیستیم...یه چند ماه باید یه استراحتی کنیم بعد!

سوگند با خنده گفت: که ما هولیم، آره!؟

سیمین بی توجه به سوال تهدید آمیز سوگند، گفت: از اون بالا اشاره میکنن که بریم وسط و گرم کنیم!

و بعد با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت: البته با حضور عروس خانوم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: من و از چی میترسونی دختر؟

و از جام بلند شدم.

با بلند شدن من، آهنگ "دیوونگی" از شهیاد هم پخش شد!

لبخندی زدم که سوگند گفت: بدو ببینم خانوم عروس چه میکنی!

تو پیست جا نبود واسه تکون خوردن، به زور با بچه ها میرقصیدیم!

بالاخره بعد از رقصیدن با دو سه تا آهنگ بهم اجازه دادن که بشینم... همینکه سر جام قرار گرفتم، اعلام کردن

که داماد داره میاد! لبخندی رو لبم نشست که صدایی گفت: خجالت بکش دختر! عروس هم انقدر بی جنبه!؟

با اعتراض گفتم: مامان!!!

خندید و گفت: سر سنگین باش!

من\_ اینجا هم بیخیال نمیشی دیگه، نه؟!

مامان با لبخند گفت: من هیچوقت بیخیال دخترم نمیشم!

لبخندی به روش زدم که صدای محمد اومد: من دوباره اومدم!

مامان لبخندی به روش زد و گفت: خوش اومدی پسرم!

محمد لبخندی زد و نشست کنارم و گفت: از الان بگما! قرار نیست منم برقصم!

چشمام و باریک کردم و گفتم: شب عروسیت هم بیخیال نمیشی؟

محمد\_ اول از همه که بلد نیستم، دوما اصلا چه دلیلی داره مرد برقصه؟!

سری تکون دادم و گفتم: عاشق استدلالتم یعنی!

باز هم صدای ارکستر پرید وسط حرفمون: خوب... حالا نوبتی هم باشه، نوبت ر\* \* \* ق\* \* \* ص عروس و داماده! بزنید اون

کف قشنگه رو تا شاه داماد و عروس خانوم هم بیان وسط!

با خنده سری تکون دادم و گفتم: با فیلمبردار هماهنگ کردی؟

محمد\_ آره خیالت راحت!

از جا بلند شدم و رفتم وسط پیست رقصی که خالی شده بود. محمد رو پله ها ایستاده بود و با لبخند بهم خیره نگاه میکرد.

آهنگ پخش شد و صدای دست و سوت هم بالا رفت! چراغا خاموش شد و فقط یه نور سفید رنگ روی من افتاد!

در حالی که تو چشمای محمد خیره شده بودم شروع کردم به رقصیدن...

خیالتو می دزدم از تو شبستون خواب

تو ابرا پنهون میشم یه وقت نبینه مهتاب

بارون میشم می بارم تو آسمون چشمت

که رو زمین به یاد همه بمونه چشمت

چرخی زدم و به محمد نزدیک تر شدم و نامحسوس ابرو هام و با شیطنت بالا انداختم!

بخوای نخوای فقط تو بیای نیای فقط تو

تو، تو، فقط تو آهای آهای فقط تو

از سر پرچین شب وقتی سرک می کشی  
مهتاب هاج و واج و پائین ترک می کشی  
می یاد واسه تماشا می افته تو حوض نور  
اونجا که عکس چشمت افتاده از راه دور

محمد نزدیکم اومد و از تو جیب کتتش سه تا تراول چک درآورد با خنده دور سرم چرخوند! خیره تو چشماش،  
دستم رو با ناز بالا آوردم و تراولا رو ازش گرفتم و با خنده و ر\*\*ق\*\*ص، ازش دور شدم.

تو ترمه نگاهم چشمت گلابتونه

گذشتن از تو سخته محاله دل بتونه

یه گوشه تو قلب هر آدمی نوشته

با عشق همیشه پنبه کرد هر چی که غصه رشته

بعد از محمد پشت سر هم برام شاباش میاوردن...سوگند به طرفم و اومد و یه پنجاه تومنی گرفت سمتم و گفت:  
جون من از همون نازهایی که برای محمد رفتی واسه منم بیا! میمونه تو دلما...

خندیدم و با خنده شاباش و ازش گرفتم!

بخوای نخوای فقط تو بیای نیای فقط تو

تو . تو . فقط تو آهای آهای فقط تو

خیالتو می دزدم از تو شبستون خواب

تو ابرا پنهون میشم یه وقت نبینه مهتاب

بارون میشم می بارم تو آسمون چشمت

که رو زمین به یاد همه بمونه چشمت

بخوای نخوای فقط تو بیای نیای فقط تو

تو، تو، فقط تو آهای آهای فقط تو

با اتمام آهنگ چراغا روشن شد و باز هم صدای دست و سوت بود که بالا رفت! نفسم رو با خستگی بیرون دادم و  
به سمت جایگاه عروس و داماد راه افتادم.

همین که نشستم محمد با خنده اومد کنارم و گفت: فکر کنم تا هفته ی دیگه باید پاسخگوی سیمین باشم که چرا نرقصیدم!

خندیدم و گفتم: آره دیدمش! صورتش از حرص سرخ شده بود... شانس آوردی وسط فیلم نیومد شوتت کنه وسط! محمد هم خندید... چشم چرخوندم تو سالن، مثل اینکه داشتم غذاها رو پخش میکردن. خانومی به طرفمون اومد و گفت: بفرمایید اونجا برای صرف شام! و با دست به جایی اشاره کرد. دستش رو دنبال کردم و به میزی رسیدم که حاضر و آماده چیده شده بود.

با محمد از جا بلند شدیم و پشت میز نشستیم... فیلمبردار هم یه پنج دقیقه ای اومد بهمون ژست داد و فیلم گرفت و رفت!

بعد از اینکه نصف بشقاب رو خوردم، گفتم: وای من دیگه ترکیدم!

محمد\_ ولی من جا دارم غذای تو رو هم بخورم!

با حرص چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خداروشکر باشگاه هم نمیری که بگم فدای سرت بخور! میخوری چاق میشی، یه شوهر خیل میمونه رو دستم!

خندید و گفت: یه شب که هزار شب نمیشه! امشبم که شب عروسیمه و روز، روز ماست! پس بیخیال اضافه وزن! سری با افسوس تکون دادم و زمزمه کردم: امان از دست تو!

لبخند عریضی زد و بشقابم رو کشید جلوی خودش و تو چند ثانیه بشقاب خالی شد!

نگاهم رو از روی محمد برداشتم و چرخوندم تو سالن... اکثرا داشتن آماده میشدن تا برن!

من\_ محمد بلند شو بریم سر جامون... الان میان برای خداحافظی!

با هم از جا بلند شدیم و برگشتیم سر جامون... مهمونا میومدن تبریک میگفتن و خداحافظی میکردن...

سوگند و میترا و مینا اومدن سمتمون... هر سه سر به زیر و آروم تبریک گفتن و سوگند اضافه کرد: تو ماشین منتظر تونیما... دیر نکنید که میخوایم بیوفتیم دنبالتون!

من\_ چشم خانوم!

سوگند\_ پس فعلا!

با رفتن سوگند اینا، مامان اومد سمتمون و گفت: سیمین با آراین رفت؟

من\_ آره اونا زودتر راه افتادن... فکر کنم امین هم با اونا رفت!

مامان\_ آهان...پس من و بابات هم تنها میایم! زیاد تند نروید!!

محمد\_چشم زنعمو! خیالت راحت...

شنلم رو سر کردم و با همراهی محمد از تالار بیرون اومدیم، در ماشین رو برام باز کرد و منم با احتیاط سوار شدم.

محمد پشت فرمون نشست و ماشین و به حرکت درآورد، به محض اینکه از کوچه اومدیم بیرون، متوجه چند تا ماشین پشت سرمون شدم.

ایمان و سینا و سورنا، از ماشین افشین آویزون بودن و با آهنگ ادا در میاوردن!

با خنده گفتم: اون سه تا رو میبینی؟

خندید و زمزمه کرد: آره بابا خل و چلا!

صدای بوق ماشینی توجهم رو جلب کرد، ماشین افشین بود...ایمان داد زد: محمد اون ضبط و روشن کن بابا! مثلا عروسی!

محمد با خنده دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد...آهنگ شادی تو ماشین پخش شد!

سورنا علامت داد که نگه داریم...محمد بی حرف توقف کرد و گفت: بذار ببینم میتونن امشب ما رو دیوونه کنن این چهار نفر!

ریز خندیدم و چیزی نگفتم که یهو صدایی از جا پروندتم...افشین بود که صدای ضبط رو زیاد کرده بود و آهنگ ناری ناری داشت پخش میشد!

هر چهار نفرشون جلوی ماشین، وسط خیابون شروع کردن به رقصیدن، کم کم پسرای دیگه ی فامیل هم به جمعشون ملحق شدن!

اونقدر ادا در آورده بودن که از زور خنده نفسم بالا نمیومد!

محمد هم با خنده گفت: اون ایمان و نگاه کن تو رو خدا! وای دللم!

شدت خندم بیشتر شد! حدود یه ربعی هم اونا وسط خیابون رقصیدن و بالاخره به اجبار بزرگترا، رفتن تو ماشین و دوباره حرکت کردیم!

بالاخره بعد از کلی ر\*\*ق\*\*ص و خنده رسیدیم خونه...محمد اومد سمتم در و برام باز کردپام و هنوز بیرون نذاشته بودم که صدای جیغی از فاصله نه چندان دورمون اومد و چند لحظه بعد صدای مردونه ای گفت: یا ابلفضل!

بهت زده سریع از ماشین پیاده شدم و رو به محمد با نگرانی گفتم: چی شده محمد؟! صدا از کجا بود؟

محمد هم مثل من نگران بود ولی گفت: حتما از یه جای دیگه بوده عزیزم! خودت و ناراحت نکن!



من\_ نه محمد! صدای آرین بود، من مطمئنم!

محمد نگاهش رو چرخوند و یهو گفت: اوناهاشن! و سریع دوید به سمتی!

با سرعت دنبالش راه افتادم...محمد پرسید: چی شده آرین قضیه چیه؟ چرا رنگتون پریده؟! سیمین؟ چرا گریه میکنی؟!

آرین با همون قیافه ی بهت زده، از کنارمون رد شد و زمزمه کرد: محمد بیا!

محمد با نگرانی رفت سمتش...با حرص گفتم: یعنی چی محمد بیا؟ مگه من آدم نیستم؟ آرین با توام! سیمین چرا گریه میکنی؟ د یه چیزی بگید!

آرین سری تکون داد و با محمد ازم فاصله گرفت...خواستم برم سمتشون که کسی مانع شد، نگاهش کردم...سوگند بود!

با اضطراب گفتم: چی شده سوگند؟ تو رو خدا به منم بگو!

سوگند\_ به خدا منم خبری ندارم...

کلافه گفتم: خدایا! چه خبره اینجا؟

صدای یا حسین محمد، باعث شد واسه چند لحظه نتونم نفس بکشم! بغض تو گلوم گیر کرده بود. بهش نگاه کردم، تو چشمات اشک جمع شده بود...آرین هم همینطور! سیمین مرتب زمزمه میکرد: بدبخت شدیم ثمین! بدبخت شدیم!

با قدمای سست رفتم سمت محمد و با بغض گفتم: محمد تو رو قرآن یه چیزی بگو! چه خبره؟

محمد سمتم و اومد و در آغوشم کشید.

از خودم جداش کردم و جیغ زدم: چه اتفاقی افتاده لعنتیا؟!

سوگند\_ آروم باش ثمین!

نگاهم رو چرخوندم بین جمعیت...دنبال مامان و بابا میگشتم تا از اونا بیرسم...ولی...خبری نبود! هیچ اثری پیدا نکردم ازشون...

با صدایی لرزون گفتم: مامان اینا کجان؟ چرا نیستن؟ حالشون خوبه دیگه؟

محمد سرش رو پایین انداخت و با صدایی لرزون تر از من زمزمه کرد: ثمین!

عصبی گفتم: ثمین چی؟ ثمین چی محمد؟ حرف بزنی دیگه! مردم من...

با مکثی گفت: عمواینا...عمواینا...توی...توی...پوفی کرد و ادامه داد: توی راه تصادف کردن!

بهت زده خیره شدم به چشماش...زمزمه کردم: چ...ی گفت...ی؟!

سوگند ضربه ای به صورتش زد و گفت: یعنی چی؟ تصادف کردن؟ حالشون چطوره؟

محمد با تته پته گفت: حال...شون؟ آه...ان...خوبن! جزئی...بود تصادف!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که آرین گفت: سیمین!

و سریع دوید به سمت سیمینی که جسمش در حال سقوط روی زمین بود!

اشکی از چشمم چکید...زمزمه کردم: محمد! راستش و بگو!

محمد\_ چیزی نیست باور...کن!

باز هم عصبی شدم...داد زدم: د آخه واسه یه تصادف جزئی سیمین از حال رفت؟ حرف بزن محمد...حرف بزن!

محمد تو سکوت فقط نگاهم کرد، خواستم دوباره فریاد بکشم که صدایی خفه ام کرد:

امین\_ تسلیت میگم دختر عمه!

گنگ به امینی که پشت سر محمد ایستاده بود خیره شدم...صدای فریاد محمد از جا پروندم: خفه شو امین!

امین با بغض گفت: چرا بهش نمیگید؟ واسه چی خفه شم؟

بهت زده گفتم: یعنی چی؟ تسلیت برای چی؟ چی داری میگی امین؟ این مسخره بازیا چیه؟

سرس و انداخت پایین و با لحن محزونی گفت: متاسفم ثمین...عمه و آقا حسین، هر دواشون به رحمت خدا رفتن!

تصادف بدی بود!

ناباور چشمام و بستم و به اشکام اجازه باریدن دادم...صدای امین تو سرم میپیچید: عمه و آقا حسین، هر دواشون

به رحمت خدا رفتن! به رحمت خدا؟ به همین راحتی؟ مگه مامان همین یه ساعت پیش کنارم نبود؟ مگه بهم

نگفته بود هچوقت بیخیال دخترم نمیشم؟ پس این حرفا چه معنی داره؟ نمیفهمم...حرفاشون و نمیفهمم...بابام!

مگه میشه دیگه نباشن؟ اونم شب عروسی دخترشون! خدایا...این دیگه چه شوخی مسخره ای؟

پاهام سست شدن...زانو زدم رو زمین...از ته دل جیغ زدم: خــــدا! و بعدش فقط سیاهی محض بود و بس!

«دو سال بعد»

"امیر"

با شنیدن صدای زنگ آیفون برای پنجمین بار، با حرص روی تخت نشستم و زیر لب گفتم: جمعه صبح هم بیخیالمون نمیشن، بگیریم بخوابیم! اه!

با چشمایی نیمه باز از اتاق بیرون رفتم و خیره شدم به چهره ی سهیلا خانوم، رو صفحه آیفون!!!  
ابرویی بالا انداختم و در رو باز کردم.

رفتم تو دستشویی و بعد از اینکه دست و صورتم و آب زدم اومدم بیرون و در خونه رو باز کردم که با قیافه ی خشمگین و چشمای پر از اشک سهیلا خانوم رو به رو شدم.

متعجب گفتم: چی شده سهیلا خانوم؟ گریه واسه چیه؟

داد زد: چی شده؟ میپرسی چی شده؟

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: بفرمایید داخل... زشته صداتون پخش میشه تو ساختمون!

بلند تر داد زد: بذار پخش بشه! بذار بفهمن دارن کنار دو تا قاتل زندگی میکنن!

با خشم غریدم: این حرفا یعنی چی؟ گفتم بفرمایید تو... وگرنه خوش اومدیدا!

چشم غره ای حرصی بهم رفت و پا کوپان وارد خونه شد. در رو بستم و دست به سینه و با اخم برگشتم سمتش و با لحنی طلبکار گفتم: خوب؟!

سوگند\_ اینجا چه خبره؟ چرا داد میزدید خاله؟

خاله باز با حرص گفت: زدید بچم و کشتید میپرسید چه خبره؟ میپرسی چرا داد میزدم؟

متعجب گفتم: بچتون و کشتیم؟! ما چجوری کشتیمش وقتی هنوز تو زندون؟!

سوگند\_ خاله میفهمید چی میگید؟ بزرگترید و احترامتون واجبه، ولی یعنی چی که میاید به من و امیر انگ قاتل بودن میزنید؟

سهیلا خانوم با بغض روی مبلی که نزدیکش بود، نشست. زمزمه کرد: بچم دیگه نیست... بچم مرده... شما کشتیدش! شما کشتیدش با بی رحمیتون! حلالتون نمیکنم.

اخمام رو بیشتر تو هم کشیدم و گفتم: یعنی چی؟ واضح تر حرف بزنید!

با حق حق گفت: حسامم... تو زندان... خود... کشی... کرد! دیگه... حسامی... نیست!

سوگند جیغ خفه ای کشید که گفتم: خدا رحمتش کنه! خوب پس اگه خودکشی کرده، ما رو قاتل کردید؟!

غریب: اگه شماها رضایت داده بودید، الان اینجوری نمیشد!

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم: ما فقط حقمون و گرفتیم... حسام تاوان کاری که کرد و داشت پس میداد، این دیگه مشکل از پسر شما بوده که خودش، به خودش رحم نکرده! و این قضیه به هیچ وجه، تاکید میکنم، به هیچ وجه به ما ربطی نداره که اومدید اینجا قاتل قاتل میکنید!

با عصبانیت از جا بلند شد و همراه با نگاه خصمانه ای گفت: نمیذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره!

در رو براش باز کردم و جدی گفتم: خوشحال شدیم از دیدنتون!

با غیض نگاهی بهم انداخت و از در بیرون رفت و در رو بهم کوبید. نگاهم رو کلافه چرخوندم روی سوگندی که بهت زده خشک شده بود جلوی در اتاق! نزدیکش رفتم و با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: چی شدی تو خانوم؟!؟

محزون گفت: امیر، تقصیر ما بود مگه نه؟

با اخم گفتم: این قضیه هیچ ربطی به ما نداره سوگند! اون خودش ضعیف و بی عقل بود.

سوگند\_ اما اگه ما...

پریدم وسط حرفش و گفتم: سوگند! تقصیر ما نیست. خوب؟

سری تکون داد و زمزمه کرد: من میرم دستشویی! و ازم جدا شد و رفت.

پس—وفا! اینم از صبح جمعمون!

دستی تو موهام کشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم.

مشغول دم کردن چای بودم که سوگند وارد آشپزخونه شد و گفت: دستت درد نکنه!

لبخندی به روش زدم و با شیطنت گفتم: دستم درد میکنه، حالا چی؟!؟

خندید و تا خواست جوابم و بده، صدای زنگ آیفون بلند شد! ابرویی بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت و

بلند گفت: ارشیاست... من برم لباس بپوشم!

ارشیا چیکار داره؟! شونه ای بالا انداختم و قوری رو روی کنتری گذاشتم و رفتم تا در خونه رو باز کنم... به محض باز

شدن در، ارشیا پرید تو و شروع کرد به داد و هوار کردن!!!

متعجب گفتم: چی شده؟! چرا داد میزنی؟!؟

سوگند مانتو و شال پوشیدهدف با نگرانی از اتاق اومد بیرون و گفت: چی شده ارشیا؟!؟

ارشیا با خوشحالی گفت: قبول شدم! قبول شدم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: به به! مبارکه پسر؟ حالا کجا قبول شدی؟!

ارشیا با ذوق گفت: دانشگاه شریف!

نگاهی به سوگند انداختم... اونم به من نگاه میکرد، لبخندی بهم دیگه زدیم!

دستم رو روی شونه ی ارشیا گذاشتم و گفتم: اگه احیانا کارت دانشجویی یه دختری رو تو حیاط پیدا کردی، حتما ببر پس بده به خودش!

گنگ نگاهم کرد و گفت: چرا؟

با شیطنت گفتم: چون وظیفه ی انسانیه هر فردی! مگه نه سوگند؟!

سوگند خندید و گفت: گل گفتمی!!!

"میترا"

آفتاب دستم رو گرفته بود و میکشوندم سمت سرسره ها!

با خنده گفتم: آفتاب! آرومتر دختر...هم من و یندازی زمن هم خودت و ها!

با اخم گفت: تند بیا دیگه زندایی! مگه نون نخوردی؟

چشمام و گرد کردم و گفتم: بچه پررو رو نگاه کن تو رو خدا! برو بازیت و کن من و داییت هم میشینیم اونجا!

تخس نگاهم کرد و گفت: خیلی خوب!

و دویید سمت وسایل بازی... حامد که بهم رسید به صندلی ای اشاره کردم و گفتم: بریم بشینیم اونجا؟

لبخند محوی زد و گفت: بریم!

کنار هم روی صندلی جا گرفتیم، نگاهم چرخید روی میلاد که با فاصله از ما نشسته بود و خیره شده بود به زمین!

حامد\_ نمیخواه بیخیالش بشه؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: تو بیخیالم شدی؟

لبخند کجی زد و گفت: نه! من هیچوقت بیخیال فرشته ای مثل تو نمیشم!

با کمی مکث پرسید: مگه نرفتن پیش مشاور؟

سری از افسوس تکون دادم و گفتم: رفتن ولی مشکل نازنین بدتر از این حرفاست! اون واقعا نمیتونه با مردا کنار بیاد. چند ماهی هست که حتی به میلاد اجازه نمیده ببینتش! بیچاره داداشم... بعد از سال ها عاشق شد و الانم این وضعش!

حامد\_ نباید انقدر زود پا پس میکشید!

من\_ حامد! مشکل نازنین مثل من نیست، که با پا فشاری همه چی درست بشه! میلاد اشتباهی عاشق شده!

حامد\_ میفهمم حالش و! خودم این حال پس زده شدن رو تجربه کردم و میدونم چقدر دردناکه! متاسفانه تنها کاری که میتونه بکنه اینه که قوی باشه!

من\_ نازنین بعد از روز اعدام سامان، داغون تر شد، حساس تر شد! میلاد هم که داره ذره ذره آب میشه جلو چشمم!

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: ای کاش میشد براش کاری کرد... داغون میشم وقتی حال داداشم و انقدر خراب میبینم!

حامد\_ به خدا توکل کن! بهتر میشه.

پوزخندی زد و گفتم: حتی روز عروسی مینا هم یه لبخند کوچولو نزد... لبخنداش خلاصه شده تو وقتی که نازنین رو میبینی! خیلی نگرانشم حامد! احساس میکنم داره یخ میزنه.

حامد\_ خدا رو چه دیدی! شاید یکی بهتر اومد تو زندگیش...

زمزمه کردم: شاید!

حامد لبخندی زد و گفت: یه چیزی و میدونی؟!

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم: چی و؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: دقیقا دو سال پیش عید که اومده بودم اینجا، آفتاب رو آوردم همین پارک، روی همین نیمکت نشسته بودم... اون روز تو دلم گفتم کاش میشد یه روزی کنار تو بشینم اینجا و بازی کردن بچمون و ببینم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: به آرزوت رسیدی نه؟!

چشمش و باریک کرد و گفت: پنجاه درصد! ما که هنوز بچه نداریم.

خندیدم و چیزی نگفتم.

زمزمه کرد: میترا! من به خدا تکیه کردم و گفتم که راضیم به رضاش و حالا الان تو مال منی! و من داشتنت و مدیون خودشم! هیچوقت ناامید نشدم از کمکش...هیچوقت!

با محبت نگاهش کردم و گفتم: دوستت دارم حامدا! شک ندارم که خدا هم من و خیلی دوست داشته که تو رو تو زندگیم آورده!

چشماش رو با لذت بست و گفت: اون روز که اینجا نشسته بودم حتی یه درصد هم احتمال نمیدادم که دو سال بعد همینجا، تو بهم بگی که دوستم داری!

با لبخند خیره شدم تو چشمای مردی که شده بود زندگی من...گرچه عشق امیر فراموش نمیشد ولی من اعتقاد دارم دوست داشتن حامد به مراتب شیرین تر و زیبا تر از هر حس دیگه ای!

"محمد"

بطری آب رو آروم آروم ریختم روی سنگ قبر عمو و زنعمو...سنگی برداشتم و با ضربه ای کوچیک که روی قبر زد، شروع کردم به فاتحه خوندن!

بعد از تموم شدن فاتحه، آهی کشیدم و گفتم: خدا رحمتشون کنه!

ثمین نشسته بود روی زمین و خیره شده بود به سنگ قبر و سیمین هم کنارش، سرش رو گذاشته بود رو شونه ی ثمین و هر دو با هم اشک میریختن!

امروز دومین سالگرد فوتشون، و البته دومین سالگرد ازدواج من و ثمین بود! دستی رو شونم نشست...نگاهم رو بالا آوردم که متوجه آرین شدم.

زمزمه کرد: بلند شو داداش...این دو تا خواهر رو تنها بذاریم تا راحت با مامان باباشون حرف بزنین!

نگاهی کوتاه به ثمین انداختم و از جا بلند شدم و در کنار آرین به سمت ماشین رفتیم.

پشت فرمون نشستیم و آرین هم کنارم جا گرفت.

آرین\_ برنامه ای داری واسه امروز؟

من\_ والا نمیدونم! پارسال که نتونستیم جشنی بگیریم! امسال رو هم میگم بریم رستوران حداقل...هر دوتاشون باید از این حالت غمگین بیان بیرون دیگه!

آرین سری تکون داد و گفت: آره! منم باهات موافقم...جای خاصی در نظر گرفتی؟

متفکر گفتم: نه... جای خوبی میشناسی؟

آرین\_ نظرت چیه بریم طرفای شاندیز؟ هر دو تا شوئم اونجا رو دوست دارن!

من\_خوبه!

ضربه ای به پنجره خورد که توجهم رو جلب کرد...سیمین و ثمین بودن! قفل در رو باز کردم...هر دو عقب ماشین جا گرفتن!

استارت زدم و ماشین رو حرکت در آوردم.

یک ساعت بعد رسیدیم...فوق العاده شلوغ بود و تقریبا همه رستورانها پر از آدم بود!

بالاخره به زور و بدبختی یه جا برای پارک ماشین پیدا کردیم و پیاده شدیم...ثمین آروم به سمتم اومد و گفت: واسه چی اومدیم اینجا؟ مگه خونه نمیرفتیم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: مثلا سالگرد ازدواجمون! همیشه که همینجوری خشک و خالی ازش گذشت خانومی!

لبخندی به روم زد و گفت: آخه محمد...

لبخندم رو عریض تر کردم و گفتم: اخه نداریم! دختر همیشه که همش ماتم بگیري امروز! زنعمو اینا فوت کردن، خدا رحمتشون کنه... با ناراحتیت اونا هم ناراحت میشن! پس بخند و بذار اونا هم دلشون از خوشحالی ت شاد بشه! باشه خانومم؟

ثمین لبخندی زد و گفت: باشه!

خودمون رو آرین و سیمین رسوندیم که آرین آروم گفت: محمد داداش! امشب سالگرد ازدواجتونه...شما جدا بشینید تا راحت باشید.

من\_ این حرفا چیه پسر؟ چه ربطی داره؟ با هم اومدیم که جدا بشینیم؟

لبخندی زد و گفت: برو داداش! تعارف ه نداریم...اصلا من میخوام با زنم تنها باشم! برو دیگه!

خندیدم و گفتم: اینجور یاست؟

آرین\_ آره دقیقا همینجور یاست!

سری تکون دادم و رفتم سمت ثمین که با تعجب گفت: اونا کجا رفتن پس؟

من\_ جناب آرین خان میخوان با خانومشون تنها باشن!



ثمین\_وا! یعنی چی؟

من\_مثلا ما دو تا رو تنها گذاشتن که از سالگرد ازدواجمون نهایت لذت و ببریم دوتایی!

خندید و گفت: از دست اینا!

رستوران، یه رستوران سنتی بود و اکثر تخت ها پر بودن...بالاخره بعد از کلی گشتن، یه تخت خالی پیدا کردم و گفتم: بفرمایید بشینید بانو تا از سالگردمون لذت ببریم!

خندید و بعد از در آوردن کفشاش روی تخت نشست. گفتم: من برم سفارش بدم...جوجه میخوری دیگه؟

سری به نشونه موافقت تکون داد و منم رفتم سفارش بدم.

حدود بیست دقیقه ای منتظر بودیم که بالاخره سفارشامون رو آوردن.

مشغول غذا خوردن بودیم که ثمین صدام زد: محمد؟!

من\_جونم؟

با تردید گفت: اگه بفهمی من بهت یه دروغ بزرگ گفتم، چیکارم میکنی؟

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: یعنی چی؟ مگه تو بهم دروغ گفتی؟

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با غذاش شد...با حرص گفتم: ثمین!

با مکثی سرش رو بالا آورد و دودل گفت: خوب...راستش...من بهت یه دروغ بزرگ گفتم!

اخمام غلیظ تر شد...زمزمه کردم: چی؟

گوشه ی لبش رو گاز گرفت و گفت: من...من...هیچوقت دوستت نداشتم!

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: این حرفا چیه ثمین؟

ثمین\_خوب چیکار کنم؟ دروغه دیگه! من هیچوقت دوستت نداشتم.

با شک نگاهش کردم که لبخند عریضی زد و گفت: من عاشقت بودم و هستم و خواهم بود!!!

چند لحظه چیزی نگفتم و وقتی جملش رو هضم کردم، با حرص گفتم: زهرمار! فقط اگه الان خونه بودیم یه عشقی

بهت نشون میدادم تا صد تا عشق از این ور و اونورش بزنه بیرون! بچه پررو نمیگه من سخته میکنم!

خندید و گفت: حالا عصبانی نباش دیگه!

خندیدم و گفتم: ولی گفته باشما هیچوقت نمیتونی مثل من یه دیوونه ی عاشق باشی!

خندید و من خیره شدم به خنده اش! خدایا شکر که میخنده... خدایا شکر که دارمش... شکر خدا به خاطر همه چی... شکر برای تموم شدن لحظات تلخ سرنوشت!

و ما همان محکومان لحظات تلخ سرنوشتیم...

همان بازیگران محکوم به زیستن...

و حال، همه ما محکومیم به لبخند زدن...

لبخند زدن به شروع لحظات شیرین سرنوشت...

و چه شیرین است تماشای این لبخند پر عشق...

و به یاد داشته باش که با عشق میتوان، از سر نوشت این سرنوشت را...

پایان

1395/6/19

پریسا حکمت

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/87966/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید